تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

مجموعه تاریخ ایران

۴

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد چهارم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



چاپ سوم ۱۳۶۳

تاریخ طبری
محمد بن جریر طبری
ترجمه ابوالقاسم پاینده
متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر
چاپ اول: ۱۳۵۲ هـ ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی)
چاپ دوم: ۱۳۶۲ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر
چاپ: چاپخانهٔ رشدیه
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگـر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبةً دراز گفته آید .

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری رادردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریـغ بود ایـن اثر بزرگ و مـفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هـیچ مرجع دیـگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، ازپس انتظار قرون، به خانه و کاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حـاصل کار و شاهـکار یـکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به‌تبعیت از رسم وپندار رایج زمان،زبان عربی‌را جولانگاه نبوغ آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد.وعلاقه‌اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگرو سالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلد چهارم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

مهرماه ۱۳۵۲

آنگاه سال نهم
هجرت درآمد.

دراین سال فرستادگان بنی‌اسد پیش پیمبر آمدند و گفتند: «ای پیمبر خدا، پیش از آنکه کس پیش ما فرستی آمدیم.» وخدا عزوجل این آیه رانازل فرمود:

«یمنون‌علیك‌أن اسلمواقل‌لاتمنواعلی‌اسلامکم[1]»

یعنی: به تومنت می‌نهند که مسلمان شده‌اند، بگو: منت اسلام خویش‌بر من منهید.

در ربیع‌الاول همین سال فرستادگان قبیله بلی آمدند وپیش رویفع بن ثابت بلوی منزل گرفتند.

وهم در اینسال فرستادگان داریان لخم آمدند که ده کس بودند.

به‌گفتهٔ واقدی در این سال عروة‌بن‌مسعود ثقفی پیش پیمبر آمد ومسلمان شد.

محمدبن‌اسحاق گوید: وقتی پیمبر از محاصرهٔ طائف بازگشت، عروة‌بن مسعود از دنبال بیامد وپیش از آنکه پیمبر به مدینه درآید، به‌اورسید واسلام آوردو گفت که با مسلمانی سوی قوم خویش بازمی‌رود.

پیمبر گفت: «آنها ترا می‌کشند.» که اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم دانسته بود که قوم‌وی

---

۱ ـ سورهٔ حجرات آیه ۱۷

از مقاومت طائف مغرور شده‌اند.

عروه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا از چشمان خویش بیشتر دوست دارند.» و چنان بود که وی محبوب و مطاع قوم خویش بود ورفت تا آنها را به اسلام دعوت کند، وامید داشت که به سبب حرمتی که داشت مخالفت وی نکنند، وچون از بالاخانه خویش کسانرا به اسلام خواند ودین خود را آشکار کرد، از هرسو به او تیر انداختند و تیری بدو رسید و کشته شد.

به پندار بنی مالك قاتل عروه یکی از آنها بود که اوس بن عوف نام داشت وقبایل هم پیمان پنداشتند یکی از آنها از طایفهٔ بنی عتاب به نام وهب بن جابر اورا کشته است.

به عروه گفتند: «دربارهٔ خونبهای خویش چه گویی؟»

گفت: «این کرامت وشهادت است که خدا به من داده است و من نیز چون شهیدانی هستم که همراه پیمبر، وقتی اینجا بود، کشته شدند، مرا نیز با آنها به خاك سپارید.» وچنان کردند.

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفته بود که وی همانند رسول شهیدی است که درسورهٔ یس از او یاد شده است.

درهمین سال فرستادگان طائف پیش پیمبر آمدند، گویند: این به ماه رمضان بود.

محمدبن اسحاق گوید: چند ماه پس از کشته شدن عروة بن مسعود طائفیان با همدیگر سخن کردند که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند و بیعت کردند و اسلام آوردند.

یعقوب بن عتبة بن مغیره گوید: عمروبن امیهٔ علاجی از عبدیالیل بن عمرو، بریده بود که بدی درمیان رفته بود، عمرو که اززرنگترین مردم عرب بود روزی به خانهٔ عبدیالیل رفت و پیغام داد که عمروبن امیه می گوید: «پیش من آی.»

عبدیالیل به‌فرستاده گفت : « راستی عمرو ترا فرستاده است؟»
گفت : « آری وهم‌اکنون درخانهٔ تو ایستاده است . »
عبدیالیل گفت : « هرگز چنین چیزی انتظار نداشتم .» که عمرو مردی منیع‌النفس بود . و چون اورا بدید خوش‌آمدگفت . عمرو گفت : « کارچنان شد که قهر نماند ، اینمرد چنان شده که می‌بینی وهمه عربان مسلمان شده‌اند و شما تاب جنگ آنها نـدارید ، درکار خود بنگرید . »
ثقفیان درکار خویش بـه‌مشورت پـرداختند و با همدیگـر گفتند : « مگر نمی‌بینید که هیچکس از شما ایمن نیست وهر که برون شود راه او را می‌زنند » و همسخن شدندکه یکی را پیش پیمبرفرستند، چنانکه ازپیش عروه رافرستاده بودند وبا عبدیالیل که سن وی چون‌عروه بود سخن‌کردند کـه‌پیش پیمبر رود ، امـا او نپذیرفت که بیم داشت به‌هنگام بازگشت با وی همان‌کنند که با عروه کرده بودند وگفت : « این کار نمی‌کنم، مگرآنکه کسانی‌را با من بفرستید.» وقوم‌همسخن‌شدند کـه از قبایل هم پیمان حکم‌بـن عمرو و شرحبیل‌بن عیلان و از قـوم بنی مـالك عثمان‌بن‌ابی‌العاص واوس‌بن عـوف ونمیربـن خرشه را بـا وی بفرستند ، وجمع فرستادگان شش‌تن شد ، وعبدیالیل باآنها روان شد و اوسر وسالار گـروه بود و آنها را همراه بردکه از سرنوشت عروه بیمناك شده بودومی‌خواست وقتی‌به‌طائف بازگشتند هرکدامشان طایفهٔ خویش را از خشونت باز دارند .
وچون فرستادگان ثقیف نزدیك مدینه رسیدند بـرکنار قناتی فرود آمدند و مغیرةبن شعبه را آنجا دیدندکه به نوبت خود مراکب یاران پیمبر را می‌چرانیدکه چرای مرکب‌ها درمیان یاران پیمبربه نوبت بود، وچون مغیره‌آنها را بدید مرکبها را رهاکرد ودوان رفت تا بشارت ورودشان را به پیمبربرساند وپیش ازآنکه به‌نزد پیمبر رود ابوبکر او را بدید و مغیره با اوگفت که فرستادگان ثقیف آمـده‌اند بیعت‌کنند ومسلمان شوند و می‌خواهند شرایطی برای‌آنها منظور شود و دربـارهٔ

قوم ودیار و اموال خویش مکتوبی ازپیمبر بگیرند .

ابوبکر گفت : « ترا بخدا پیش از من به نزد پیمبر مرو تا من این خبر را به‌او برسانم . »

مغیره گفتهٔ ابوبکررا پذیرفت ، و اوپیش پیمبر رفت و ازآمدن فرستادگان ثقیف خبر داد ، ومغیره پیش‌کسان قوم خود بازگشت وبه‌آنها یاد دادکه پیمبر را چگونه درود بایدگفت ، اما آنها به‌رسم جاهلیت درودگفتند .

وچون به نزد پیمبر شدند ، در یك طرف مسجد خیمه‌ای برایشان به‌پاشد و خالدبن‌سعیدبن‌عاص میان‌آنها و پیمبرخدا رفت وآمدکرد تا مکتوبی که میخواستند نوشته شد، وخالد این مکتوب را نوشت، وچنان بودکه به‌غذایی که پیمبر فرستاده بود دست نمی‌زدند تا خالد ازآن بخورد تا وقتی که اسلام آوردند وبیعت کردندو مکتوب نوشته شد .

ازجمله چیزها که ازپیمبرخواسته بودند این‌بودکه‌لات، بت ثقیف را سه سال به جای بدارد و ویران نکند، ولی پیمبر نپذیرفت ، یکسال کم کردند که پذیرفته نشدوعاقبت به‌یکماه راضی‌شدند و پیمبررضایت نداد. چنانکه می‌گفتند منظورشان این بودکه با بقای لات از تعرض سفیهان وزنان وفرزندان خویش مصون مانند و قوم از ویرانی‌آن‌آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد . اما پیمبر نپذیرفت و مصرانه گفت که ابوسفیان‌بن حرب ومغیرةبن شعبه را برای ویرانی لات می‌فرستد.

ونیز خواسته بودندکه از نماز معاف باشند و بتانشان را به‌دست خودشان بشکنند .

پیمبر گفت: «می‌پذیریم که‌بتان را به‌دست‌خودشان‌بشکنند، ولی درموردنماز دینی که نماز نداشته باشدنکو نباشد .»

گفتند : « ای محمد ، نماز می‌خوانیم اگرچه مایهٔ زبونی است .»

وچون مسلمان شدند ومکتوبی که می‌خواستند نوشته شد پیمبر عثمان‌بن ـ

ابی‌العاص را که ازهمه‌شان جوانتر بود سالارشان کرد ، که وی به‌آموختن اسلام و قرآن راغبتر ازهمه بود و ابوبکر این مطلب را باپیمبر گفته بود .

ابن‌اسحاق گوید : وقتی ازپیش پیمبر برون می‌شدند و آهنگ دیار خویش داشتند پیمبر ابوسفیان ومغیره را برای ویرانی لات فرستاد که با جماعت همراه‌شدند وچون به‌طائف رسیدند مغیره می‌خواست ابوسفیان را پیش اندازد ، اما نپذیرفت‌و گفت : «تو، به‌قوم خویش درآی.» وابوسفیان در ذی‌الهرم بماند . وچون مغیره وارد شد لات را باکلنگ کوفتن گرفت وبنی معتب طایفه وی ، اطرافش بودندمبادا تیربیندازند یا خونش را بریزند، چنانکه عروه راکشته‌بودند، وزنان ثقیف سربرهنه برون‌شدند وبربت خویش می‌گریستند .

هنگامی که مغیره بت را باتیشه می‌زد ابوسفیان آفرین و مرحبا می‌گفت و چون از ویرانی لات فراغت یافت مال وزیور آنرا که از طلا وجزع بود برگرفت وپیش ابوسفیان فرستاد. پیمبر به‌ابوسفیان گفته بود قرض عروه واسودپسران مسعود را ازمال لات بپردازد ، واوچنان کرد .

در همین‌سال پیمبر به غزای تبوك رفت .

سخن از
غزای تبوك

ابن‌اسحاق گوید : وقتی پیمبر از طایف بازگشت از ذی‌حجه تا رجب را در مدینه به‌سر برد ، آنگاه بگفت تاکسان برای‌غزای روم آماده شوند .

ابن‌حمید گوید: پیمبر بگفت تا آمادهٔ غزای رومیان شوند، وچون هنگام‌سختی وگرما وخشکسالی بود و میوه‌ها رسیده بود و سایه مطلوب بود ، مردم اقامت در سایه و باغ را خوش داشتند و ازحرکت بیزار بودند .

و چنان بود که پیمبر چون به‌غزامی‌رفت آشکار نمی‌گفت وجایی‌جز آنچه‌را

منظور داشت یاد می کرد ، مگر در غزای تبوك که راه دور بود و آشکارا به مردم گفت تا لوازم سفر فراهم آرند ومردم آماده می‌شدند اما از رفتن بیزار بودند که کار غزای رومیان را سخت بزرگ می‌دانستند .

یك روز پیمبر که برای غزا آماده می‌شد به جدبن قیس سلمی گفت: « امسال به‌جنگ بنی‌الاصفر می آیی ؟ »

جدگفت : « ای‌پیمبر ، به من اجازهٔ ماندن ده ومفتونم مکن. مردم می‌دانند که هیچکس از من به‌زنان دلبسته‌تر نیست ، و بیم دارم اگر زنان بنی‌الاصفر را ببینم صبوری از آنها نتوانم.»

پیمبر از او روی بگردانید وگفت : « اجازه دادم.» و این آیه دربارهٔ وی نازل شد :

«و منهم من یقول ائذن لی ولاتفتنی، الافی الفتنة سقطوا و ان جهنم لمحیطة بالکافرین » [1] .

یعنی: از جملهٔ آنها کسی است که گوید به من اجازه بده ومرا به‌گناه مینداز بدانید که به‌گناه افتاده‌اند وجهنم فراگیر کافران است .

بعضی منافقان به کسان گفتند:«دراین گرما حرکات نکنید.» که به جهاد رغبت نداشتند ودر کار حق شك داشتند و برضد پیمبر تحریك کردند و این آیه در بارهٔ آنها نازل شد:

« وقالوا لاتنفروافی الحر قل نارجهنم اشد حرا لو کانوا یفقهون. فلیضحکوا قلیلا ولیبکوا کثیرا جزاء بما کانوا یکسبون [2] » .

یعنی : گفتند در این گرما بیرون مروید ، بگو گرمای آتش جهنم سختتر است اگرمی‌فهمیدند. به سزای اعمالی که کرده‌اند باید کم بخندند وبایدبسیار بگریند.

---

۱ - توبه : ۴۹

۲ - توبه : ۸۲ و ۸۳

پیمبردر کار سفر کوشا بود، و بفرمود تامردم آماده شوندوتوانگران راترغیب کردکه در راه خدا نفقه ومرکب به‌کسان دهند وگروهی از توانگران به قصدثواب چنین کردند. عثمان بن‌عفان در این راه خرج سنگینی کردکه هیچکس بیشتر از او نکرد.

و چنان شدکه هفت تن از انصارکه عنوان‌گریه‌کنان یافتند پیش پیمبرآمدند و مرکب خواستند وبحکایت قرآن پیمبر گفت:

«لااجدما احملکم علیه» وآنها«تولوا واعینهم‌تفیض من‌الدمع‌حزنا ان‌لایجدوا ماینفقون»[1]

یعنی: چیزی‌ندارم که شما را بر آن‌سوارکنم. وآنهابرفتند ودیدگانشان از اشك پربودازغم اینکه‌چیزی‌برای خرج‌کردن ندارند.

گوید: شنیدم یامین بن‌عمیر نضری ،ابولیلی عبدالرحمان‌بن کعب و عبدالله بن‌مغفل را دیدکه‌گریان بودند وگفت:«گریهٔ شما از چیست؟»

گفتند: «پیش پیمبر رفتیم‌که مرکبی به ما دهد و نداشت و وسیلهٔ رفتن نداریم.»

یامین یك شتر با مقداری خرما به‌آنها دادکه با پیمبر روان شدند.

گوید: «عذرجویان عرب‌آمدند، اما خداعذرشان را نپذیرفت.» چنانکه بمن گفته‌اند اینان از بنی‌غفار بودند ویکیشان خفاف‌بن‌ایماء بود.

آنگاه‌کارپیمبرسرگرفت و آمادهٔ‌حرکت‌شدوتنی‌چندازمسلمانان‌واز جمله‌کعب بن‌مالك‌سلمی‌ومرارة‌بن‌ربیع‌ازبنی‌عمرو بن‌عوف وهلال‌بن‌امیه‌بنی واقفی وابوخیثمه ازبنی‌سالم ابن‌عوف، که‌مسلمانان‌پاك اعتقاد بودندازهمراهی بازماندند و چون پیمبر برثنیة الوداع اردوزد عبدالله بن‌ابی‌پایین‌تر از آنجا اردوزد و چنانکه‌گویند، اردوی وی‌کوچکتر ازآن پیمبر نبود.

۱ـ توبه: ۹۲

وچون پیمبر حرکت کرد عبدالله‌بن‌ابی با جماعت منافقان ودودلان وازجمله عبدالله‌بن‌نبتل و رفاعة بن زیدبن تابوت که از منافقان بزرگ بودند وبرضد اسلام و مسلمانان حیله می‌کردند به جای ماندند.

حسن بصری گوید: خدای تعالی در بارهٔ آن گروه این آیه را نازل فرمود:

«لقدابتغوا الفتنةمن قبل و قلبوا لك‌الامورحتی جاء الحق وظهر امرالله وهم کارهون»[1]

یعنی: از پیش نیز فتنه جوبودند وکارها را برتو می‌آشفتند تا حق بیامد و فرمان خدا با وجود اینکه کراهت داشتند آشکار شد.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبرعلی بن‌ابی‌طالب را به سرپرستی خانواده خوددرمدینه به جای گذاشت‌وگفت باآنها بماند وسباع‌بن‌عرفطه غفاری را در مدینه جانشین خویش کرد ومنافقان شایعه انداختندکه علی‌بن‌ابی‌طالب را به جاگذاشت ازآنروکه همراهی وی را خوش نداشت.

وچون منافقان این سخن بگفتند،علی سلاح برگرفت وبیرون شد ودر جرف به پیمبر رسید وگفت:«ای پیمبر خدا، منافقان پنداشته‌اندکه مرا به جای گذاشتی از اینروکه همراهی مرا خوش نداشتی.»

گفت:«دروغ گفته‌اند، ترا برای کارهای اینجا واگذاشتم برگرد و مراقب خانهٔ‌خویش وخانهٔ من‌باش،مگر خوش نداری‌که برای من‌چنان باشی که‌هارون‌برای موسی بود، جز اینکه از پی‌من پیمبری نیست.»

علی سوی مدینه بازگشت وپیمبر راه سفرپیش‌گرفت.

وچنان شدکه ابوخیثمهٔ‌بنی سالمی به یك روز بسیارگرم به منزل خود رفت ودیدکه دوزن وی در باغ هرکدام سایبانی راآب‌زده‌اند وآب خنك و غذا فراهم کرده‌اند وچون بردر سایبانها ایستاد وزنان خویش را با غذا وآب‌آماده دیدباخود

۱ــ توبه: ۴۸.

گفت:« پیمبر در آفتاب و باد است و انصاف نیست که ابوخیثمه در سایهٔ خنك و آب خنك وغذای مهیا با زن زیبا درباغ خود سر کند.» وبه‌زنان‌گفت: «به سایبان شمادر نیایم وبه دنبال پیمبر روم ، توشه‌ای برای‌من فراهم‌کنید.» وزنان چنان‌کردند ،واو برشتر خویش نشست وبه دنبال پیمبر رفت ووقتی بدو رسید که در تبوك فرودآمده بود .

ابوخیثمه در راه به عمیر بن‌وهب جمحی برخورد که‌او نیز پیش‌پیمبر می‌رفت ورفیق راه شدند وچون به نزدیك تبوك رسیدند ابوخیثمه به عمیر گفت : «من گناهی دارم وچه‌بهتر که توعقبتر از من بیایی.»وعمیرچنان کرد وابوخیثمه برفت تابه‌نزدیك پیمبر رسید که در تبوك فرودآمده بود وکسان‌گفتند:« ای‌پیمبر خدای سواری ازراه می‌آید. »

پیمبرگفت:« چه خوب است ابوخیثمه باشد .»

گفتند:« بخدا ابوخیثمه است.»

و چون شتر بخوابانید بیامد وپیمبر را درودگفت.

پیمبرگفت:«ابوخیثمه خطر بتو نزدیك بود.»

پس‌ازآن ابوخیثمه قصهٔ خویش رابا پیمبر بگفت‌که با اوسخن نیك‌گفت و دعای خیر کرد.

وچنان بودکه وقتی پیمبر به حجر رسید،آنجا فرودآمد ومردم ازچاه‌آن‌آب گرفتند وچون شب‌آمد پیمبرگفت:« ازآب اینجا ننوشید ووضو نکنید و اگر خمیر کرده‌اید به شتران دهید وازآن نخورید وهیچکس از شما امشب تنها از اردوگاه برون نشود.»

وکسان چنان کردند که‌پیمبر گفته بود، مگردوتن‌ازبنی‌ساعده که یکی‌به‌حاجت رفت ودیگری شتر گمشدهٔ خود را می‌جست. آنکه‌به حاجت‌رفته بودمخرجش‌بسته‌شد کرد، وآنکه به جستجوی‌شتر رفته‌بود باد اورا ببرد وبه‌کوهستان‌طی‌افکند. وچون

قضیه را به پیمبر خبر دادند گفت:«مگر نگفتم تنها از اردوگاه برون نشوید.» و برای آنکه مخرجش بسته بود دعا کرد تا شفا یافت و آنکه به کوهستان طی افتاده بود به وسیلهٔ فرستادگان طی که به مدینه آمدند به پیمبر هدیه شد.

ابوجعفر گوید: قصهٔ این دومرد در روایت ابن‌اسحاق هست.

وچون صبح شد مردم از بی‌آبی شکایت به پیمبر خدا بردند و او دعا کرد و خدا ابری فرستاد که ببارید و مردم سیراب شدند و به اندازهٔ حاجت خویش آب گرفتند.

عاصم‌بن‌عمروبن‌قتاده گوید: از محمودبن‌لبید پرسیدم:« آیا مردم منافقان را می‌شناختند؟»

گفت :« آری، کس بود که می‌دانست برادرش یا پدرش یا عمویش یا خویشاوندش منافق است و ازهمدیگر نهان میداشتند. کسانی از قوم من از یك منافق سخن کردند که به نفاق شهره بود وهمه جا همراه پیمبر می‌رفت و چون قصهٔ بی‌آبی حجر ودعای پیمبر وباریدن ابر رخ داد بدو گفتیم:«دیگر چه می‌گویی ؟»

گفت:«ابری بود که اتفاقا از اینجا می‌گذشت.»

وچون پیمبر خدا از آنجا حرکت کرد در راه شتروی گم شد و کسانی از یاران پیمبر بجستجوی شتر رفتند ویکی از یاران به نام عمارة‌بن‌حزم که در عقبه و بدر حضورداشته بود پیش پیمبربود، وزیدبن نصیب قینقاعی که منافق بود در اردو پیش با روی بود وگفت: «محمد گوید که پیمبر است و ازآسمان به شما خبر می‌دهد، اما نمی‌داند شترش کجاست ؟ »

پیمبر به عماره که پیش او بود گفت: « یکی گفته است که محمد گوید پیمبر است و ازآسمان به شما خبر می‌دهد، اما نمی‌داند شترش کجاست . به‌خدا من جز آنچه خدا به من بگوید نمی‌دانم ، اینك شتر را بـه من نشان داد که در فلان دره است و مهار آن به درختی گیر کرده است ، بروید آنرا بیارید . » و برفتند وشتر را

بیاوردند .

وچون عمارة‌بن حزم پیش یار خویش برگشت‌گفت : « چیز عجیبی است ، همین دم پیمبر از یکی سخن‌آورد که چنین وچنان‌گفته بود اوسخنان زیدبن‌نصیب را بگفت ـ وخدایش خبر داده بود.» و یکی از آنها که پیش یار عماره بود و پیش پیمبر نبوده بود‌گفت:«بخدا پیش از آنکهٔ بیایی‌زید این سخنان‌گفت.» .عماره‌گردن زید را بگرفت وبفشرد وبانگ زدکه‌ای بندگان خدا بخدا بلیه‌ای همراه من بـود و نمی‌دانستم، ای دشمن خدا برو وهمراه من مباش.

گویـند : زید ازپس این حادثه توبـه‌کرد ، و به قولی همچنان بد دل بود تا بمرد .

پس ازآن پیمبر به‌راه می‌رفت و چون‌کسی به جای می‌ماند می‌گفتند: «ای پیمبر فلان نیامد.»

می‌گفت: «کاری با اونداشته باشیداگرخیری در او باشد به شما ملحق‌می‌شود واگر جز این باشد خدا شما را از وی‌آسوده‌کرد.»

وچنان‌شدکه ابوذر به جاماندکه شترش از رفتارمانده‌بود وپیمبرهمانسخنان گفت. وچون ابوذر کندی شتررا بدید لوازم‌خویش رابه پشت‌کشید وپیاده به دنبال پیمبر به راه افتاد ودر یکی از منزلها بدورسید ویکی از مسلمانان که از دور او را دیدگفت:«ای پیمبرخدا ،یکی تنها به راه می‌آید.»

گفت: «چه خوش است ابوذر باشد»

و چون نیك نگریستندگفتند:«ای پیمبرخدا اینك ابوذراست. »

گفت:«خدا ابوذر را رحمت‌کند،تنهاراه می‌سپرد وتنهامی‌میرد وتنهامحشور می‌شود.»

محمدبن‌کعب قرظی‌گوید:وقتی عثمان ابوذر را به اقامت ربذه مجبور کردو آنجا بمرد هیچکس جززن وغلامش با وی نبود وبه‌آنها گفت :«مرا غسل دهـید و

کفن کنید و بر کنار راه بگذارید و نخستین کاروانی که بیاید بگویید: این ابوذر یار پیمبر خداست ومارا به دفن وی کمك کنید.»

وچون ابوذر بمرد زن وغلام چنان کردند که او گفته بود وجثهٔ کفن شدهٔ او را بر کنار راه نهادند وعبدالله‌بن‌مسعود وجمعی ازمردم عراق که به قصدعمره می‌رفتند ناگهان جنازه‌ای بر کنار راه دیدند که نزدیك بود شتر آنرا لگدمال کند، و غلام از کنار راه برخاست وگفت:« این ابوذر یار پیمبر خداست، کمك کنیدتاوی رابه خاك کنیم.»

گوید: وعبدالله‌بن‌مسعود ازدیدن جنازه گریستن آغاز کرد وگفت :«حقا که پیمبر خدااست گفت که تنها راه می‌سپری وتنهامی‌میری وتنها محشور می‌شوی » . آنگاه قصهٔ به‌جا ماندن ابوذر را در راه تبوك وآن‌سخنان که پیمبر خدای‌دربارهٔ وی گفته بود برای همراهان خویش نقل کرد.

گوید: تنی چند از منافقان واز جمله ودیعةبن‌ثابت ومخشی بن‌حمیر در راه تبوك همراه پیمبر بودند ویکیشان با دیگری گفت:«پندارید که جنگ با بنی‌الاصفر چون‌جنگهای دیگر است، بخداگویی‌می‌بینم که‌فردا به‌ریسمانهابسته‌اید.»واین‌سخنان را برای‌ترسانیدن‌مؤمنان می‌گفت.

مخشی‌بن‌حمیر گفت:«بخدا خوشتر دارم که هریك از مارا صد تازیانه‌بزنندامابرای این سخن که‌می‌گویید قرآنی دربارهٔ مانازل نشود.»

پیمبر به عماربن یاسر گفت :«پیش این‌گروه برو که سخنان ناروا گفتند و بپرس چه‌گفته‌اند، اگر انکار کردند بگوچنین و چنان‌گفتید.»وسخنان آنها را بگفت.

عمار برفت وباآنها سخن کرد و به عذرخواهی پیش پیمبر آمدند، و ودیعةبن ثابت درآن حال که پیمبر کنار شتر خویش ایستاده بود مهار شتر اوراگرفته بود و می‌گفت:«ای پیمبر خدا حرف می‌زدیم وتفریح می کردیم.»وخدای‌عزوجل‌این آیه‌را نازل کرد :

« ولئن سألتهم لیقولن انما کنانخوض ونلعب ، قل اباالله و آیاته ورسوله کنتم تستهزئون [۱] »

یعنی : « اگر از آنها بپرسی، گویند: حرف می‌زدیم وتفریح می کردیم ، بگو: چطور خدا و آیه‌های او وپیغمبرش رامسخره می کردید ؟

مخشی بن حمیر گفت : «ای پیمبر خدا نام من ونام پدرم مرا از حق بازداشت.» واین سخن به تحقیر خویش می‌گفت که مخشی به‌معنی ترسان وحمیر به‌معنی خران است و آنکه در آیه از بخشودن وی سخن هست مخشی بود ونامش تغییر یافت و عبدالرحمان شد واز خدا خواست که اورا به شهادت برساند وجای اومعلوم نباشد ودر ایام ابوبکر درجنگ یمامه کشته شد واثری از اوبه دست نیامد .

وقتی پیمبر به تبرك رسید یحنةبن روبه فرمانروای ایله بیامد وبا پیمبر صلح کرد وجزیه داد ، مردم جرباء واذرح نیز جزیه دادند وپیمبر برای هرکدام مکتوبی نوشت که اکنون به نزدشان هست .

پس ازآن پیمبر خدای خالدبن‌ولید را سوی‌اکیدربن عبدالملك شاه دومه فرستاد ، وی ازقوم کنده بود ومسیحی بود. پیمبر به خالدگفت: «وقتی اورا می‌بینی که به شکارگاو مشغول است . »

خالدبن ولید برفت وشبانگاهی روشن ومهتابی به نزدیك قلعهٔ وی رسید . اکیدر بازن خویش بربام بود وگاوان شاخ خود را به درقصر می کشید ، زن اکیدر گفت : « تاکنون چنین‌گاوانی دیده‌ای ؟»

گفت « نه بخدا »

زن گفت : « کی چنین گاوانی را رها می کند؟ »

اکیدر فرود آمد وبگفت تا اسب وی را زین کنند وتنی چند از خاندانش و ازجمله برادرش حسان باوی سوار شدند وبه تعقیب گاوان پرداختند ، ودرآن‌حال

۱ـ توبه : ۶۲

به سواران پیمبر برخوردند که اکیدراسیر شد وبرادرش حسان به قتل رسید وقبایی از دیبای مزین به طلا به تن اکیدر بودکه خالد بـرگرفت وپیش ازآنکه به مدینه بازگردد برای پیمبرخدا فرستاد .

انس بن مالك‌گوید : وقتی قبای اکیدر را پیش پیمبر آوردند ، مسلمانـان به‌آن دست می‌زدند وشگفتی می کردند .

پیمبرگفت: «ازاین‌شگفتی می‌کنید ، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست مندیل سعدبن معاذ دربهشت ازاین بهتر است . »

ابن اسحاق‌گوید : پس‌ازآن خالد اکیدر را پیش پیمبرآوردکه از خون وی درگذشت وبا اوصلح‌کرد به شرط‌آنکه جزیـه بپردازد ورها شد وبه محل خویش بازگشت .

یزیدبن رومان‌گوید : پیمبر ده و چند روز درتبوك بـود وازآنجا پیش‌تـر نرفت .آنگاه سوی مدینه بازگشت . دریکی از دره‌های راه بنام مشقق‌آبی ازسنگ برون می‌شدکه برای یك یا دوسه‌کس بس بود.»

پیمبرگفت : «هرکه زودترازما به این‌آب رسد ازآن ننوشد تا ما برسیم. »

گوید : وچنان‌شدکه تنی‌چند از منافقان پیش ازپیمبرآنجا رسیدند وهمه‌آب را بنوشیدند وچون پیمبرآنجا رسیدآبی ندید وگفت: «کی پیش ازما اینجا رسیده است ؟ »

گفتند : «فلان وفلان .»

گفت : «مگر نگفته بودم‌که ازآن ننوشید تا ما برسیم . »آنگاه پیمبر خدا لعنت ونفرینشان‌کرد ، سپس فرودآمد ودست خود را زیرسنگ‌گرفت‌که مقداری آب درآن جمع شدکه به سنگ زدودست بدان مالید ودعایی خواند وآب فراوان از سنگ روان شد وکسی‌که شنیده بود می‌گفت: «صدای‌آن چون صاعقه بود.» و کسان بیاشامیدندوبه اندازهٔ حاجت برگرفتند وپیمبرگفت : «هرکس ازشما عمردراز

داشته باشد خواهد شنید که این دره از همه‌دره‌های اطراف سرسبزتر است.»

پس از آن پیمبر برفت تا به ذی اوان رسید که تا مدینه یکساعت راه بود، و چنان‌بود که وقتی پیمبر برای سفر تبوك آماده می‌شد بنیانگزاران مسجد ضرار پیش وی‌آمدند و گفتند: «ای پیمبر خدا، ما برای علیل ومحتاج وشب بارانی و زمستان مسجدی ساخته‌ایم ودوست داریم‌که بیایی‌وآنجا نماز کنی.»

پیمبر گفت: «من اکنون سر سفرم وفرصت نیست، انشاءالله اگر بازگشتیم بیاییم وآنجا نماز کنیم.»

وچون پیمبر درذی اوان فرودآمد ازکار مسجد خبر یافت ومالك‌بن دخشم بنی‌سالمی و معن بن عدی عجلی را پیش خواند وگفت: «بروید این مسجدراکه بنیانگزارانش ستمگرانند ویران کنید وبسوزید»

وآن دوکس شتابان برفتند تابه‌محلهٔ بنی‌سالم، قوم مالك‌بن دخشم، رسیدند واوبه معن گفت: «باش تاآتشی ازخانه بیارم.» وبه خانهٔ خود رفت وشاخهٔ خرمایی برگرفت وآتش درآن زد ودوان برفتند تا به‌مسجد درآمدندکه‌کسان درآن بودند ومسجد رابسوختند وبه‌ویرانی‌دادند وکسانی‌که درمسجد بودند پراکنده شدند واین آیات قرآن درباره‌آنها نازل شد:

«والـذین اتخذوامسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین‌المؤمنین وارصادالمن حارب‌الله ورسوله من‌قبل ولیحلفن اناردنـا الاالحسنی والله یشهدانهم‌لکاذبون. لاتقم فیه‌ابد،المسجد اسس‌علی‌التقوی من اول یوم‌احق ان‌تقوم فیه،فیه رجال‌یحبون ان‌یتطهروا و الله‌یحب‌المطهرین. افمن اسس‌بنیانـه علـی‌تقوی من‌الله ورضوان خیر ام مـن اسس بنیانه علی شفا جرف‌هار فانهار بـه‌فـی‌نارجهنم؟ والله لایهدی القوم‌الظالمین» [1]

یعنی: وکسانی‌که مسجدی برای ضرر زدن و(تقویت) کفروتفرقهٔ مؤمنان‌به

۱ــ سوره توبه‌آیه ۱۰۷ تا ۱۰۹

انتظار کسی که ازپیش باخدا وپیغمبر ستیزه کرده ساخته‌اند وقسم می‌خورند که جز نیکی نمی‌خواستیم ، خداگواهی می‌دهد که آنها دروغگویانند . هیچوقت در آن مایست. مسجدی که از نخستین روز، بنیان‌آن با پرهیزکاری نهاده شده سزاوارتر است که در آن بایستی . در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خوئی کنند وخدا پاکیزه خویان را دوست دارد. آنکه بنای خویش برپرهیزکاری خدا ورضای اوپایه نهاده بهتراست یا آنکه بنای خویش‌برلب سیلگاهی نهاده که فروریختنی‌است که‌باوی در آتش جهنم سقوط کند؟ وخدا قوم ستمکاران را هدایت نمی کند.

بنیانگزاران مسجد دوازده کس بودند :

خدام‌بن خالد ، از بنی‌عمروبن عوف که مسجد نفاق را از خانهٔ او برون انداخته بودند .

ثعلبة‌بن حاطب ازبنی‌عبید وابوحبیبة‌بن ازعر هردوان از بنی‌ضبیعه

عبادبن‌حنیف ، برادر سهل‌بن‌حنیف از بنی‌عمروبن عوف .

جاریة‌بن عامربادوپسرش مجمع‌بن جاریه وزیدبن جاریه

نبتل‌بن حارث وبحزج وابستهٔ بنی‌ضبیعه

بجادبن عثمان ضبیعی و ودیعة‌بن ثابت وابستهٔ بنی‌امیه طایفهٔ ابولبابه

گوید: وچون پیمبربمدینه‌آمدگروهی از منافقان درآنجا مانده بودندکعب، بن‌مالك ومرارة بن‌ربیع وهلال‌بن‌امیه نیزکه شك ونفاق نداشتندمانده بودند وپیمبر گفت: «هیچکس بااین سه تن سخن نکند . »

منافقان به‌جا مانده، پیش‌پیمبرصلی‌الله علیه‌وسلم‌آمدند وقسم خوردند وعذر تراشیدند و پیمبر ازآنها چشم پوشید اما خدا عزوجل وپیمبر وی عذرشان را نپذیرفتند.

وچنان شد که مسلمانان از سخن‌کردن باآن سه‌کس دریغ کردند تا خدا عزوجل این‌آیه را دربارهٔ‌آنها نازل فرمود:

«لقدتاب‌الله علی‌النبی والمهاجرین والانصارالذین اتبعوه فی‌ساعةالعسرة من‌بعد ماکاد یزیغ قلوب فریق منهم ثم‌تاب علیهم انه‌بهم رؤف رحیم . وعلی‌ـ الثلاثةالذین خلفوا حتی اذا ضاقت علیهم‌الارض بما رحبت وضاقت علیهم‌انفسهم وظنوا ان لاملجاء من‌الله الاالیه ثم‌تاب علیهم لیتوبوا ان‌الله هوالتواب‌الرحیم. [۱]»

یعنی : خدا پیغمبر ومهاجران و انصار را بخشید ، همان‌کسان‌که درموقع سختی ازپس‌آنکه نزدیك بود دلهای‌گروهی از ایشان بگردد ، ویرا پیروی‌کردند ، بازآنها را ببخشیدکه خدا باآنها مهربان ورحیم است . ونیزآن سه تن راکه جا مانده بودند تا وقتی‌که زمین با همه فراخی برآنها تنگ شد واز خویش به تنگ آمدند وبدانستندکه از خدا جز به سوی اوپناهی نیست ایشانرا بخشید تا به خدا بازگردندکه خدا بخشنده ورحیم است . وتوبهٔ‌آنها پذیرفته شد.

گوید : پیمبر درماه رمضان ازتبوك به مدینه‌آمد.

درهمین ماه فرستادگان ثقیف پیش وی‌آمدندکه خبرشان را از پیش یاد کرده‌ایم .

گوید : در ربیع‌الاول همین سال ، یعنی سال نهم هجرت ، پیمبر خدای صلی‌الله علیه وسلم‌علی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه را باگروهی به‌دیار طی فرستادکه به‌آنها حمله برد واسیرگرفت ودو شمشیر راکه دربتخانهٔ‌آنجا بود ویکی رسوب و دیگری مخذم نام داشت وشهره بود وحارث‌بن ابی شمر برای‌آنجا نذرکرده بود بیاورد واز جمله اسیران وی خواهر عدی‌بن حاتم بود .

ابوجعفرگوید : خبرهاکه دربارهٔ عدی‌بن حاتم به ما رسیده وقت‌معین ندارد وجزآن است‌که واقدی دربارهٔ حادثه خواهر وی‌آورده است .

عبادبن حبیش‌گوید: شنیدم‌که عدی‌بن‌حاتم می‌گفت :«سواران پیمبربیامدند» یاگفت : «فرستادگان پیمبربیامدند وعمهٔ مرا باکسان دیگرگرفتند وپیش پیمبربردند

---

۱ ــ سوره توبه‌آیه ۱۱۷ و۱۱۸

که پیش وی صف کشیدند.»

عمه‌ام گوید : به پیمبر گفتم : « ای پیمبر خدای ، کس من دور است و فرزند، نیست و من پیری فرتوت وشکسته‌ام ، برمن منت گزار که خدا برتو منت نهد.»

پیمبر گفت : «کس تو کیست ؟ »

گفتم : « عدی‌بن‌حاتم.»

گفت : «همان که از خدا و پیمبر او گریزان است.»

گوید : پیمبر برمن منت نهاد و یکی که پهلوی وی بود و گویا علی بود گفت : «مرکبی ازاو بخواه »

عدی گوید : مرکب خواست، که پیمبر گفت بدهند و پیش من آمد و گفت: : «کاری کردی که پدرت نمی کرد ، پیش پیمبر برو که فلانی رفت وخیر ازاو گرفت وفلانی رفت وخیر گرفت.»

گوید : من پیش پیمبر رفتم ویك زن وچند کودك نزدیك وی بود وبدانستم که شاهی کسری و قیصر نیست .

پیمبر با من گفت : « چرا ازگفتن لااله الاالله می‌گریزی ، مگر خدایی جز خدای یگانه هست ؟ چرا ازگفتن الله‌اکبر می‌گریزی ، مگر بزرگتر از خداکسی هست ؟ » ومن مسلمان شدم و آثار خرسندی را درچهرهٔ اودیدم .

شیبان‌بن سعد طایی ازگفتار عدی‌بن حاتم نقل می کند که هیچکس از مردان عرب پیمبر خدا را چون من ناخوش نداشتند ، من سالار قوم بودم ودین مسیح داشتم وازقوم خویش یك چهارم می‌گرفتم وچون ظهور پیمبررا شنیدم اورا ناخوش داشتم وبه غلام عرب خویش که چوپان شترانم بودگفتم : « چند شتر آرام وچاق وکامل نزدیك من نگهدار وهروقت شنیدی که سپاه محمد به‌این دیار آمد به‌من خبر بده . » واوچنان کرد وشتران را بداشت .

صبحگاهی غلام پیش من آمد و گفت : «هرکار که به وقت آمدن سپاه محمد

خواهی کرد بکن که من پرچمها دیدم و دربارهٔ آن پرسش کردم وگفتند : این سپاه محمد است » .

به غلام گفتم: « شتران مرا بیار» وچون بیاورد زن وفرزند را برداشتم وگفتم درشام به همکیشان مسیحی خویش می‌پیوندم وبه راه حوشیه رفتم ودختر حاتم را به جای گذاشتم وچون به شام رسیدم آنجا مقیم شدم ، پس از آن سپاه پیمبر به دیار طی رسید ودختر حاتم را باکسان دیگر اسیر کرد و وپیش پیمبر خدای برد که از گریز من به شام خبر یافته بود .

گوید : و چنان بود که دختر حاتم در چهار دیواری نزدیك مسجد بود که اسیران را آنجا نگه می‌داشتند وپیمبر براو گذشت واوزنی زبان‌آور بود وگفت : «ای پیمبر خدای پدرم مرده ، وکس من غایب است برمن منت‌گزار که خدای‌برتو منت نهد » .

پیمبر گفت : «کس تو کیست ؟ »

گفت : « عدی‌بن حاتم.»

گفت : « همان‌گریزان از خدا وپیمبر او؟»

دخترحاتم گوید: پیمبرخدابرفت ومراواگذاشت وروزدیگربرمن گذشت ومن نومید شده بودم ومردی که دنبال وی‌بود به‌من اشاره کردکه برخیز وبا اوسخن کن.»

گوید : برخاستم و گفتم : « ای پیمبر خدا پدرم مرده و کس من غایب است برمن منت‌گزار خدای برتومنت نهد.»

پیمبر گفت: «چنین‌باشد،دررفتن شتاب‌مکن تامعتمدی ازقوم خویش بیابی‌که ترا سوی دیارت برد وبه من خبربده. »

گوید : پرسیدم این مرد که به من اشاره کرد با او سخن‌کنم‌کیست ؟

گفتند : «علی‌بن ابی‌طالب است .»

گوید : همچنان ببودم تا کاروانی از طایفهٔ بلی یـا قضاعه بیامد و من کـه

می‌خواستم سوی شام‌روم وبه برادرم ملحق شوم به‌نزدپیمبررفتم وگفتم: «ای‌پیمبر خدای‌گروهی ازقوم من‌آمده‌اندکه معتمدند ومرا می‌رسانند.»

گوید : پیمبر جامه به‌من داد و مرکب وخرجی داد وباکاروان روان شدم تابه شام رسیدم

عدی‌گوید : من باکسان خود نشسته بودم‌که دیدم زنی سوی ما می‌آید و گفتم : « دختر حاتم است » وهموبود .

وچون خواهرم به نزدیك من ایستادگفت : « ای ستمگربری از خویشاوند ، زن وفرزند خویش را بیاوردی ودختران پدرت را رهاکردی!»

گفتم : «خواهرجان سخن نیك بگوی ، حقاکه عذری ندارم وچنان‌کردم که‌گویی.»

گوید : آنگاه خواهرم فرود آمد وپیش من اقامت‌گرفت وبه اوکه زنی دوراندیش بودگفتم : « دربارهٔ این مرد رای توچیست ؟ »

گفت : « رای من اینست‌که هرچه زودتر به اوملحق شوی‌که اگر پیمبرباشد هرکه زودتر بدوگرود بهتراست واگرپادشاهست باعزت وبرکت وی زبون‌نشوی.»

گفتم : « بخدا رای درست همین است.»

گوید: رفتم تا به‌مدینه رسیدم وپیش پیمبر رفتم‌که درمسجد بود وسلام‌گفتم.

پیمبرگفت : «کیستی ؟ »

گفتم : «عدی‌بن حاتم.»

گوید : پیمبر برخاست ومرا سوی خانه خویش برد ودراثنای رفتن زنی شکسته وفرتوت اورا نگهداشت ومدتی بایستادکه آن زن حاجت خویش باوی می‌گفت ، دردل‌گفتم بخدا این پادشاه نیست ، پس‌ازآن مرا ببرد تا به‌خانه رسیدیم ومتکایی چرمین پراز برگ خرما به‌سوی من انداخت وگفت. «براین بنشین.»

گفتم : «نه ، توبنشین »

گفت: «نه، توبنشین.»

گوید: ومن نشستم وپیمبر برزمین نشست وبا خویش گفتم:«بخدا کار پادشاه چنین نیست.»

آنگاه گفت:«ای عدی مگر تواز فرقه رکوسی نیستی؟»

گفتم:«چرا»

گفت: «مگر از قوم خود چهار یك نمی‌گرفتی؟»

گفتم:«چرا.»

گفت:«مطابق دینت این برتوحلال نیست.»

گفتم:«آری بخدا چنین است»وبدانستم که اوپیمبر مرسل است‌واز چیزهای ندانسته خبر دارد .

آنگاه پیمبر گفت:« ای عدی شاید مانع مسلمانی تواینست که‌می بینی‌مسلمانان فقیرند ،بخدا میان‌آنها چندان مال فراوان شود که کس برای‌گرفتن آن نباشد . شاید مانع مسلمانی تواینست که می‌بینی دشمن مسلمانان بسیار است و شمارشان اندك است بخدا چنان شود که زنی برشتر خود از قادسیه درآید و به زیارت کعبه رود و جز خدا از هیچکس بیم نداشته باشد . شاید مانع مسلمانی تواینست که می‌بینی قدرت وملك به دست دیگران است،بخدا خواهی شنید که مسلمانان قصرهای سپید سرزمین بابل راگشوده‌اند.»

گوید:ومن مسلمان شدم، اینك دوقضیه انجام شده ویکی به‌جای مانده‌است، بخدا قصرهای سپید سرزمین بابل را دیده‌ام که‌گشوده شد و دیدم که زنی برشتر خویش از قادسیه برون می‌شود واز چیزی بیم ندارد وکعبه را زیارت می کند، بخدا سومی‌نیز می‌شود ومال چندان فراوان شود که کس برای‌گرفتن آن نباشد.

واقدی‌گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ تمیم پیش پیمبر خداصلی‌الله علیه‌وسلم آمدند .

عاصم‌بن‌عمروبن‌قتاده گوید: عطاردبن حاجب بن‌زراره تمیمی با جمعی از سران‌بنی‌تمیم واز جمله اقرع‌بن‌حابس وزبرقان بن‌بدر تمیمی سعدی وعمروبن‌اهتم‌و حتات بن‌فلان ونعیم بن‌زیدوقیس‌بن‌عاصم سعدی وگروهی فراوان از تمیمیان پیش پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند عیینه‌بن‌حصن فزاری نیز باآنها بود.

وچنان بود که اقرع‌بن‌حابس وعیینة‌بن‌حصن درفتح‌مکه وحصار طایف‌همراه پیمبر بودند وچون فرستادگان تمیم بیامدند همراه‌آنها آمده بودند وچون تمیمان به مسجد درآمدند از پشت اطاقها به نام پیمبر خدا بانگ‌زدند که ای محمد بیرون‌بیا. وبانگشان مایهٔ‌آزار پیمبر خدا شد وپیش آنها آمد وگفتند: «ای محمد آمده‌ایم با تو مفاخره کنیم به شاعر وخطیب ما اجازهٔ سخن بده.»

پیمبر گفت: «خطیب شما اجازه دارد که سخن کند»

عطاردبن حاجب برخاست وگفت: « ستایش خدارا که برما منت دارد وما را شاهان‌کرده ومال بسیار بخشیده که باآن‌کار نیک‌کنیم ومارا از همهٔ مردم مشرق عزیزتر وفزونتر وپرسلاح‌تر کرده، هیچکس مانند ما نیست‌که ما سران وبزرگانیم‌و هرکه با ما سر مفاخره دارد باید نظیرآنچه ما بر شمردیم برشمارد و اگر بخواهیم سخن از این بیشتر کنیم ولی از بسیارگفتن دربارهٔ عطایای خدا شرم داریم و پیش کسان شناخته شده‌ایم این را می‌گویم تا سخنی همانند ما بیارید و چیزی برتر بنمایید . »

این‌سخنان بگفت و بنشست.

پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به ثابت‌بن‌قیس بن‌شماس خزرجی گفت : «برخیزوخطبهٔ‌این مرد را پاسخ‌گوی.»

ثابت برخاست وگفت: « ستایش خدایی راکه‌آسمانها وزمین مخلوق اوست که فرمان خویش را دربارهٔ‌آن انجام داده وعلم اوبه همه چیز رسا است و هرچه هست ازکرم اوست ونشان قدرت وی اینست‌که ما را شاهان‌کردواز بهترین‌مخلوق

خویش پیمبری برگزیدکه به نسب از همه معتبرتر وبه سخن از همه راستگوتر وبه فضیلت از همه برتربود وکتاب خویش را سوی او فرستاد واورا امین همه مخلوق خویش کردکه او را ازهمه جهانیان اختیارکرده بود وپیمبر برگزیدهٔ وی مردم را به ایمان خواند ومهاجران قوم وخویشاوندان پیمبرکه به نسب از همه‌کسان برتر و به صورت از همه نکوتر به عمل ازهمه بهترند بدوایمان‌آوردنـد. پس‌ازآن نخستین کسانی که دعوت پیمبر خدا را پذیرفتند ما بودیم‌که انصار خدا ویاران پیمبراوییم‌و باکسان جنگ می‌کنیم تا به خدای تبارك وتعالی ایمان بیارند وهرکه به خدا وپیمبر منتخب وی ایمان‌آرد مال وخونش محفوظ ماند وهرکـه‌کافری‌کـند وانکار ورزد پیوسته در راه خدا باوی جنگ‌کنیم وکشتن وی برای مـاآسان باشد، این سخـن می‌گویم وبرای زنان ومردان‌مؤمن‌آمرزش می‌خواهم ودرود برشما باد.»

آنگاه تمیمیان‌گفتند: «ای محمد به شاعر ما اجازهٔ سخن بده»

پیمبرگفت: «چنین باشد.»

زبرقان‌بن‌بدر برخاست وشعری خواندکه مضمون‌آن‌ذکر مفاخر تمیم بود.

حسان بن‌ثابت‌آنجا نبود و پیمبرکس به طلب وی فرستاد و چون زبرقـان بن‌بدر شعر خویش به سر برد پیمبر به حسان‌گفت: «برخیز وجواب این مرد را بگوی.»

حسان به پا خاست وشعری مفصل درستایش پیمبر وفضیلت مسلمانان‌بخواند وچون سخن به‌سر برد اقرع‌بن‌حابس‌گفت: «به مرگ پدرم که این مرد موهبت‌یافته است‌که خطیب وی از خطیب ماسخنورتر وشاعرش از شاعر ما سخن پردازتراست وصوتشان ازصوت مابلندتر است.»

آنگاه همه فرستادگان تمیم مسلمان شدند وپیمبر به‌آنهاجایزه‌های نکوداد.

وچنان بودکه قوم، عمروبن اهتم را پیش بارهای خود به جاگذاشته بودند و قیس‌بن‌عاصم‌که با عمروبن اهتم دشمنی داشت‌گفت: «ای پیمبر خدا یکی‌از ماپیش

بارهایمان هست که جوانی نوسال‌است.» واورا تحقیر کرد اما پیمبر برای اونیزمانند دیگر تمیمیان جایزه مقرر کرد .

وچون سخن قیس به عمروبن‌اهتم رسید شعری در هجای اوبگفت .

ابن‌اسحاق‌گوید: واین آیه دربارهٔ فرستادگان تمیم نازل شد :

«ان‌الذین ینادونك من‌وراء الحجرات اکثرهم لایعقلون»[1]

یعنی: کسانی که از پشت اطاقها ترا ندامی‌کنند بیشترشان فهم نمی‌کنند

واقدی‌گوید: وهم در این سال عبدالله بن‌ابی‌بن‌سلول سر منافقان بمرد که در چند روز آخر شوال بیمار بود وبیماری وی بیست روز طول کشید ودر ماه‌ذی‌قعده جان داد .

گوید: وهم دراین‌سال در ماه رمضان فرستاده پادشاهان حمیرحارث بن‌عبد- کلال ونعیم‌بن‌عبد کلال‌ونعمان، امیر ذی‌رعین پیش پیمبر آمدند و نامه‌آنها را همراه داشت که به اسلام مقرشده بودند .

محمدبن اسحاق‌گوید: فرستادهٔ پادشاهان حمیرپس ازبازگشت پیمبر ازتبوك پیش وی‌آمد ونامهٔ‌حارث بن‌عبد کلال‌ونعیم‌بن‌عبد کلال ونعمان شاه ذی‌رعین‌وهمدان ومغافر را همراه داشت که اسلام‌آورده بودند وزرعهٔ ذویزن، مالك‌بن مره رهاوی‌را به این رسالت فرستاده بود وپیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به جواب‌آنها نوشت :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از محمد پیمبر وفرستاده خدا به‌حارث»
«ابـن‌عبد کلال و نعیم‌بـن عبـد کلال و نعمان امیرذی رعین و همدان»
«ومغافر!»

«اما بعد،به‌هنگام‌بازگشت از سرزمین روم فرستاده شما درمدینه»
«مارا بدید ونامهٔ شمارا رسانید وخبر شمارا بگفت و اعلام‌کرد که اسلام»
«آورده‌اید ومشرکان راکشته‌اید ،وخدا شما را هدایت‌کرده بشرط‌آنکه »

---

[1] ـ سوره ۴۹ آیهٔ ۴

«پارسایی کنید ومطیع خدا وپیمبر وی باشیدونماز کنید وزکات دهید و
«خمس خدا وسهم پیمبر وی را درغنیمت اداکنید،وزکات مقرر برمؤمنان
«را بدهید.از حاصلی که با چشمه یا باران آبیاری شود ده یك و ازآنچه با
«چاه آبیاری‌شود نیم ده یك،از چهل شتر یك بچه شتر شیری ماده وازسی
«شتریك بچه شتر شیری نر و از هرپنج شتر یك بز و از هرده شتر دوبز
«و از چهل‌گاو یك‌گاو و از سی‌گاوگوساله‌ای نر یا ماده‌واز چهل‌گوسفند
«یك بز.

«این زکاتیست که خدا بر مؤمنان مقررداشته.

«وهر که بیشتردهد برای اوبهتر است و هر که همین را اداکند و
«اسلام‌ظاهر کند ومؤمنان را یاری‌کند جزومؤمنان است و از حقوق آنها
«بهره وراست وتکالیفشان را بعهده‌دارد ودر حمایت خدا وپیمبر اوست‌و
«هرکس از یهود ونصاری مسلمان شود از حقوق مسلمانان بهره‌وراست
«وتکالیفشان را به عهده دارد وهرکه بردین یهود ونصاری بماندوی را از
«دینش‌نگردانند وباید جزیه دهدکه‌برای زن ومرد بالغ یك دینارکامل یا
«معادل آنست وهرکه‌بدهد در پناه خداوپیمبر است وهرکه ندهد دشمن
«خدا وپیمبراست.»

«اما بعد،پیمبر خدا، محمد، به‌زرعه ذویزن پیام می‌دهدکه وقتی
«فرستادگان من، معاذبن‌جبل‌وعبدالله‌بن‌زید ومالك بن‌عباده وعقبة‌بن‌نمر و
«مالك‌بن مره ویارانشان ،پیش‌شماآمدند باآنها نیکی‌کنید وصدقه وجزیه
«ولایت‌خویش را فراهم‌کنید و به فرستادگان من تسلیم‌کنید . سالار
«فرستادگان من معاذبن‌جبل استوباید راضی بازگردند.»

«اما بعد،محمد شهادت می‌دهدکه خدایی جز«خدای‌یگانه نیست
«واوبنده و فرستادهٔ خداست، مالك‌بن‌مره رهاوی به من‌گفت‌که‌تو پیش از

«همهٔ حمیریان اسلام آورده‌ای و مشرکان را کشته‌ای ، ترا به نیکی مژده باد.
«با حمیریان نیکی کن وخیانت مکنید وزبون مشوید که پیمبر خدا دوست
«توانگر و مستمندشماست. زکات برمحمد وخاندان وی حلال نیست، این
«زکات برای مؤمنان فقیروبه راه ماندگان است، مالك خبر آورد و حفظ‌ـ
«الغیب کرد، با اونیکی کنید ومن از صلحا وعالمان خـاندانم واهل‌دیـنم
«کس سوی شما فرستادم، باآنها نیکی کنید که مورد نظرندوالسلام‌علیکم‌و
«رحمةاللهوبرکاته.»

واقدی گوید : در همین سال فرستادگان طایفهٔ بهرا که سیزده کس بودند پیش پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند وپیش مقدادبن‌عمرومنزل گرفتند.

گوید: در همین سال فرستادگان بنی‌بکا پیش پیمبر خدا آمدند.

گوید: در همین سال پیمبر خدای وفات نجاشی پادشاه حبشه را به مسلمانان خبرداد واودر رجب سال نهم هجرت مرده بود.

گوید: در همین سال ابوبکر باکسان حج کرد وبا سیصدکس ازمدینه‌درآمد وپیمبر بیست قربانی بااو فرستاد. ابوبکر نیزپنج قربانی همراه داشت. عبدالرحمان‌ـ بن‌عوف نیز دراین سال به حج رفت و قربانی کرد.

و چنان شد که پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله‌عنه را به دنبال ابوبکر فرستاد که در عرج بدورسید وبه روز عید قربان‌آیات سورهٔ برائت را به نزدیك عقبه برای کسان خواند.

سدی گوید: وقتی آیات سورهٔ برائت تا آیهٔ چهلم نازل شد پیمبر آنرا با ابوبکر فرستاد واورا سالارحج کرد واوبرفت وچون به درخت‌ذی‌الحلیفه رسید به‌گفتهٔ پیمبر علی از دنبال بیامد وآیات را ازابوبکر گرفت وابوبکر پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازگشت وگفت: «ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدای توباد آیا چیزی دربارهٔ من نازل شده؟ »

پیمبر گفت:« نه،ولی هیچکس جز من یا کسی از من عهده‌دار بلاغ نشود مگر خشنود نیستی که با من در غار بوده‌ای و برلب حوض رفیق من‌باشی؟»

ابوبکر گفت:«چرا، ای پیمبر خدای.»وبرفت وکار حج‌با وی بود وعلی‌عهده دار اعلام برائت بود وبه روز قربان برخاست واعلام کرد که پس از این‌سال مشرکی به مسجدالحرام نزدیك نشود وبرهنه‌ای برخانه طواف نبرد وهرکه با پیمبر خدا پیمانی دارد پیمان وی تاآخر مدت بجاست واینك روزهای خوردن و نوشیدن است وخداهر که را مسلمان نباشد به بهشت در نیارد.»

مشرکان‌گفتند:« ما از پیمان تووپسر عمویت بیزاریم و جز طعنه وضربت چیزی در میان نیست.»وچون برفتند همدیگر را ملامت‌کردند وگفتند :« اکنون‌که قرشیان مسلمان شده‌اند شما چه می‌کنید.» وهمه مسلمان شدند.

محمدبن‌کعب قرظی‌گوید:پیمبر به سال نهم هجرت ابوبکر را سالار حج کرد وسی یا چهل‌آیهٔ سورهٔ برائت را با علی‌بن‌ابی‌طالب فرستادکه برای کسان خواند وچهارماه به مشرکان مهلت دادکه در زمین بگردند،وپس از این سال‌مشرکی به حج نیاید و برهنه‌ای برکعبه طواف نبردآیات را به روز عرفه خواند و در منزل کسان نیزخواند.

ابوجعفر گوید:در همین‌سال زکات مقررشد وپیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم عمال خود را برای‌گرفتن‌زکات فرستاد.

گوید: درهمین‌سال این‌آیه نازل شد :

«خذمن‌اموالهم صدقة تطهرهم»[1]

یعنی:از اموالشان‌زکاتی بگیر تاآنها را پاکیزه‌کنی .

وسبب آن،چنانکه ابوامامهٔ باهلی‌گوید ،قصهٔ‌ثعلبةبن‌حاطب بود.

واقدی‌گوید: در ماه شعبان همین سال ام‌کلثوم دختر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه

---

۱ ـ سورهٔ توبه‌آیه ۱۰۴

وسلم درگذشت واسماء دختر عمیس وصفیه دختر عبدالمطلب اوراغسل دادند و به قولی غسل دختر پیمبر به وسیلهٔ تنی چند از زنان انصار انجام‌گرفت‌که زنی بـه نام ام‌عطیه ازآنجمله بود وابوطلحه درگور وی قدم نهاد.

گوید: در همین سال فرستادگان طایفهٔ سعد هذیم پیش پیمبر خدای آمدند.

عبدالله‌بن‌عباس گوید: بنی‌سعدبن‌بکر،ضمام‌بن‌ثعلبه را پیش پیمبر فرستادند و اوشتر خویش را بر در مسجد خوابانید وزانوی‌آنرا بست وبه مسجـد درآمد کـه پیمبر با یاران خودآنجا نشسته بود.ضمام مردی چابك وپرموی بود ودورشته‌مـوی وی ازدوطرف سرآویخته بود وبیامد وپیش‌روی پیمبر خدا ایستاد وگفت:«کدامتان پسرعبدالمطلب است؟»

پیمبرگفت:«من پسر عبدالمطلبم.»

ضمام گفت:«محمد؟»

پیمبرگفت:«آری.»

گفت:«ای پسر عبدالمطلب،من پرسشها دارم‌که درکارآن خشونت می کنم ، ازمن‌مرنج.»

پیمبرگفت:«نمی‌رنجم هرچه می‌خواهی بپرس.»

گفت:«ترا بخدایت وخدای‌گذشتگان‌وخدای‌آیندگان قسم می‌دهم، خدا ترابه پیمبری فرستاده ؟»

پیمبرگفت:«آری.»

گفت:«ترا بخدایت وخدای‌گذشتگان وخدای‌آیندگان قسم می‌دهم خدا به‌تو فرمان داده به ما بگویی‌که تنها اورا بپرستیم وکسی را شریك اونکنیم ومثالهایی‌را که پدران ما به جز اومی‌پرستیده‌اند انکار کنیم؟»

پیمبرگفت:«آری.»

گفت:«ترابخدایت وخدای‌گذشتگان وخدای‌آیندگان قسم می‌دهم آیا خدابه

تو فرمان داده که به‌ما بگویی پنج نماز کنیم؟»

پیمبر گفت:«آری.»

گوید: یکایك واجبات مسلمانی را چون زکات وروزه وحج‌ودیگر مقررات اسلام یادکرد ودر هرمورد اورا قسم داد .وچون سخن به سربـردگفت :«شهـادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد فرستادهٔ اوست واین واجبات را انجام می‌دهم وازآنچه ممنوع داشته‌ای اجتناب‌می کنم وچیزی کم وزیاد نمی کنم.»

وچون این سخنان بگفت سوی شتر خویش رفت وپیمبر گفت:« اگر راست بگوید ببهشت می‌رود.»

گوید: زانوی شتر را بگشود و برفت تا پیش قوم خود رسیدکـه به دور او فراهم‌آمدند ونخستین سخنی که‌گفت این بود:«لات وعزی بداست »

قوم وی‌گفتند:«ای ضمام خاموش باش ، از برص بترس، از جذام بترس، از جنون بترس.»

گفت:«بخدا، لات وعزی سودنمی‌دهد وزیان نمی‌رساند، خدا پیمبری فرستاده وکتابی به اونازل‌کرده وبه وسیلهٔ آن شما را ازبت پرستی نجات داده ومن شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه وبی‌شریك نیست ومحمد بنده‌وفرستادهٔ‌اوست و اکنون از پیش وی‌آمده‌ام واوامر ونواهی وی راآورده‌ام.»

گوید همان روز همهٔ مردان و زنان قوم مسلمان شدند و هیچ فـرستاده‌ای برای قوم خویش بهتر از ضمام بن‌ثعلبه نبود.

آنگاه‌سال دهم
هجرت‌درآمد.

ابوجعفر گوید:در ماه ربیع‌الاخر وبه‌قولی‌ماه ربیع‌الاول وبه قولی جمادی‌-

الاول این سال پیمبر خدای خالدبن‌ولید را با چهارصد کس سوی طایفهٔ بنی‌الحارث ابن کعب فرستاد.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم درماه ربیع‌الاخر یا جمادی‌الاول سال دهم هجرت خالدبن‌ولید را سوی طایفه بنی‌الحارث‌بن‌کعب فرستاد که در نجران بودند و گفت که پیش از آنکه جنگ آغازد سه روز آنها را به اسلام بخواند واگر پذیرفتند ازآنها بپذیرد وآنجا اقامت گیرد و کتاب خدا وسنت پیمبر و آداب مسلمانی را به‌آنها تعلیم دهد واگر نپذیرفتند باآنها جنگ کند.

خالد برفت تا به‌آن قوم رسید و کسان به هرسو فرستاد که کسان را به اسلام بخوانند وبگویند ای مردم اسلام بیارید تا به سلامت مانید، وقوم اسلام‌آوردند و دعوت خالد را پذیرفتند وخالد آنجا مقیم شد که‌آداب مسلمانی و کتاب خدا وسنت پیمبر را تعلیمشان دهد.

آنگاه خالدبه پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم نوشت:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،سوی محمدپیمبر وفرستادهٔ خداصلی‌الله
«علیه‌وسلم، ازخالدبن‌ولید.

«ای پیمبر خدا درود ورحمت وبرکت‌خدا برتو باد ومن‌ستایش
«خدای یگانه می کنم.

«اما بعد،ای پیمبرخدا، که خدایت درود فرستد، مرا سوی بنی‌ـ
«الحارث بن کعب فرستادی وفرمان دادی که چون پیش‌آنها رسیدم جنگ
«نکنم وبه اسلام دعوتشان کنم واگر مسلمان شدند بپذیرم‌وآداب مسلمانی
«وکتاب خدا وسنت پیمبر را تعلیمشان دهم، واگر اسلام نیاوردند باآنها
«جنگ کنم،ومن سوی‌آنهاشدم وچنانکه پیمبر خدا فرمان داده‌بود سه‌روز
«به اسلامشان خواندم وسواران به‌هرسو فرستادم که ای‌بنی‌الحارث‌اسلام
«بیارید تا به‌سلامت مانید،وقوم اسلام‌آوردند وجنگ نکردند واینك میان

«آنها هستم و اوامر و نواهی‌خدا را روان می‌کنم و آداب اسلام و سنت
«پیمبر خدا را تعلیمشان می‌دهم تا پیمبر به من نامه نویسد»
و پیمبر خدا به‌خالدبن‌ولید چنین نوشت :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از محمد پیمبرخدا به‌خالدبن‌ولید درود
«برتو ومن ستایش خدای یگانه می‌کنم .

«اما بعد، فرستادهٔ تو نامه‌ات را آورد ومعلوم شد که بنی‌الحارث
«بی‌جنگ اسلام آورده‌اند ودعوت‌تراپذیرفته‌اند ومسلمان شده‌اند و به‌خدای
«یگانه‌گرویده‌اند که محـمد بنـده و فرستادهٔ اوست و خدایشان هدایت
«کرده است . بشارتشان ده و بیمشان ده وبیا وفرستادگان قوم با توبیایند
«و درود و رحمت وبرکات‌خدای برتوباد»

آنگاه خالدبن‌ولید پیش پیمبر آمد و فرستادگان بنی‌الحارث‌بن‌کعب‌واز جمله قیس‌بن‌حصین ویزیدبن عبدالمدان ویزیدبن محجل وعبدالله‌بن قریظ زیادی‌وشداد‌بن عبدالله قنانی وعمروبن عبدالله ضبابی نیز همراه اوبودند، وچـون پیش پیمبر آمدند براوسلام کردند وگفتند:«شهادت می‌دهیم که توفرستادهٔ خدایی وخدایی جـز خدای یگانه نیست.»

پیمبر نیزگفت:«من نیز شهادت می‌دهم که خدایی جزخدای یگانه نیست ومن فرستادهٔ خدایم.»

آنگاه پیمبرگفت:« شمایید که به مانع اعتنا نکنید؟» وهیچکس از آنهاجواب نداد وپیمبر خدا این سخن را تکرار کرد، اما هیچکس از آنها جواب‌نداد،وبارسوم همین سخن گفت‌وهیچکس از آنها جواب نگفت ، وچون بار چهارم این سخن گفت یزیدبن‌عبدالمدان‌گفت :« بله ماییم که به مانع اعتنا نکنیم و این سخن را چهار بار گفت .»

پیمبرگفت:«اگر خالد ننوشته بود که اسلام‌آورده‌اید وبه جنگ‌ما نیامده‌اید ،

سرهایتان را زیرپایتان می‌انداختم.»

یزیدبن‌عبدالمدان‌گفت:«بخدا ای پیمبر خدا نه ستایش تومی‌کنیم و نه‌ستایش خالد می‌کنیم.»

پیمبرگفت:«پس‌ستایش که می‌کنید؟»

گفت:«ستایش خدامی‌کنیم که ما را به وسیلهٔ توهدایت‌کرد.»

پیمبرگفت:«سخن درست‌آورید»

آنگـاه پیمبر پـرسید : «در جـاهلیت به چه وسیله بـر دشمنان خود غالب می‌شدید ؟ »

گفتند:«ما برکسی غالب نمی‌شدیم.»

پیمبرگفت: «چرا، برکسانی که به‌جنگ شمامی‌آمدند غالب‌می‌شدید.»

گفتند:«ای پیمبر خدا سبب غلبه‌مان‌چنان بودکه همدل‌بودیم وپراکنده‌نبودیم وهرگز ستم‌آغاز نمی‌کردیم.»

پیمبرگفت:«سخن‌راست‌گفتید.»

آنگاه پیمبر سالاری‌بنی‌الحارث‌بن‌کعب را به قیس‌بن‌حصین داد ودراواخر شوال یا اوایل‌ذی حجه فرستادگان سوی قوم خویش بازگشتنـد و چهارماه بیشتـر نگذشت که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکرگوید :وقتی فرستادگان بنی‌الحارث بن‌کعب برفتند پیمـبر خدای عمروبن حزم انصاری را سوی‌آنها فرستادکه فقه دین وسنت پـیمبر وآداب مسلمانی را به‌آنها تعلیم دهد وزکات بگیرد ونامه دستورالعمل اورا چنین نوشت:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،این بیان خدا وپیمبر اوست ، ای‌کسانی
«که ایمان‌آورده‌اید به‌پیمانها وفاکنید، از محمد پیمبر به عمروبن حـزم،
«هنگامی که اورا به یمن‌می‌فرستد .فرمان می‌دهد کـه در هرکار از خـدا
«بترسدکه خدا پشتیبان مردم‌خدا ترس ونکوکار است و فرمان می‌دهدکه

«حق رامطابق دستور خدا بگیرد ومردم را بشارت نیك‌دهد وبه نیکی وا-
«دارد وکسان را قرآن وفقه دین آموزد وازبدی باز دارد و هیچ ناپاك به
«قرآن دست نزند،وحقوق تکالیف مردم را به‌آنهابگویدو درکار حق با
«مردم مدارا کند ودرکار ظلم باآنها خشونت کندکه خدا عزوجل از ظلم
«بیزار است وازآن منع کرده وگفته لعنت خدا برگروه ستمگران‌باد.»

«وبایدکه مردم را مژدهٔ بهشت دهد تاعمل بهشتیان‌کنندوازجهنم
«بترساند تا عمل جهنمیان نکنند ومردمداری‌کند تا درکاردین بینا و دانا
«شوند وآداب وسنت‌وواجبات حج به‌کسان‌آموزد واوامر خدارا دربارهٔ
«حج اکبر وحج اصغر یعنی عمره بگوید ونگذاردکسی در یـك جامـهٔ
«کوچك نماز کند،مگرجامه‌ای فراخ‌باشدکه‌گوشه‌های آنرابردوش‌خویش
«افکند،ونگذاردکه‌کس دریك جامـه باشدکه عـورت اونمـایان باشد و
«نگذاردکسی‌موی دراز خویش را ببافد واز پشت سربیاویزد ، وهنگامی
«که مردم در هیجان باشند نگذاردکه از قبایل‌وعشایر سخن‌آرند وکسان
«را بدان خوانند،باید همه سخن از دعوت خدای‌یگانه باشدوهرکه‌به‌خدا
«نخواند وبه قبایل وعشایربخواند اورا به شمشیر بزنید تا همه دعوت به
«خدای یگانهٔ بی‌شریك‌باشد، وباید بگوید تا مردم وضوکنند وصورت و
«دستها را تا مرفق وپاها را تاپاشنه بشویند وسررامسح‌کنند چنانکه خدای
«عزوجل فرمان داده‌است.»

«وباید وقت نماز نگهدارد،ورکوع و خشوع‌کامل‌کندو صبحدم
«و نیمروز به وقت زوال خورشید وپسینگاه‌که خورشید روبه‌غروب دارد
«و مغرب که‌شب می‌رسد ازآن پیش‌که ستارگان در آسمان نمایان‌شود و
«عشا،در اول شب ، نمازکند وچون ندای نماز جمعه دهند به نماز جمعه
«رود وهنگام رفتن‌غسل کند.»

«و باید که خمس خدا را از غنایم بگیرد وزکات مقرر مؤمنان را
«دریافت دارد از حاصل آبی ده یك واز حاصل دیم ومشروب چاه نیم ده
«یك واز هرده شتر دوبز واز هربیست شترچهار بز و از هر چهل گاو یك
«گاو واز هرسی گاویك گوساله نریا ماده واز هرچهل گوسفندیك بز»
«خدای درکارزکات برمؤمنان چنین مقرر داشته. وهر که نیکی
«افزاید برای اونیك باشد وهریهودی ونصرانی که به اعتقاد خالص مسلمان
«شود ودین اسلام گیرد جزومؤمنان است وحقوق وتکالیف ایشان دارد و
«هر که برنصرانیگری یا یهودیگری خویش بماند اورا از دینش نگردانند
«وبر هربالغ زن یا مرد یابنده یك دینار کامل یا معادل آن جامه، مقرراست،
«وهر که بپردازد درپناه خدا وپناه پیمبر خدا باشد و هر که نپردازد دشمن
«خدا وپیمبر خدا وهمهٔ مؤمنان است.»

واقدی گوید: هنگامی که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت ، عمروبن حزم عامل وی در نجران بود.

گوید: در همین سال در ماه شوال فرستادگان قوم سلامان که هفت کس بودند به سالاری حبیب سلامانی پیش پیمبر خدای آمدند .

وهم در این سال، درماه رمضان، فرستادگان قبیلهٔ غسان بیامدند.

وهم در این سال، در ماه رمضان، فرستادگان طایفهٔ غامد بیامدند.

وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ ازد که ده وچند کس بودند به سالاری صرد بن‌عبدالله ازدی باگروهی از ازدیان پیش پیمبر خدا آمد و اسلام آورد و مسلمانی پاك اعتقاد شد وپیمبرخدا سالاری مسلمانان قوم را بدو داد وگفت به‌کمك مسلمانان خاندان خود با مشرکان قبایل یمن جهاد کند وصردبن‌عبدالله به فرمان پیمبر باسپاهی برفت و نزدیك جرش فرودآمد که شهری محصور بود و قبایل یمن آنجا بودند و قبیلهٔ خثعم نیز هنگام اطلاع از آمدن مسلمانان به‌آنها پیوسته و به‌شهررفته بودند.

نزدیك به‌یکماه جرش‌را محاصره کرد ودشمن،حصاری بود وبدان دست نیافت وبه ناچار بازگشت وچون به نزدیك کوه کشر رسید جرشیان پنداشتند که‌وی به هزیمت رفته است وبه تعقیب وی برون شدند و چون به او رسیدند بازگشت و بسیار کس از آنها بکشت.

و چنان بود که مردم جرش دو کس را به مدینه پیش پیمبر خدا فرستاده بودند که مراقب باشند و سرشبی که پیش پیمبر بودند گفت : « شکر درکدام دیار خداست . »

دوتن جرشی برخاستند وگفتند:«ای پیمبر خدا به دیار ما کوهی هست‌که کشرنام دارد ومردم جرش آنرا چنین می‌خوانند»

پیمبر گفت:«کشر نیست،شکر است.»

گفتند:«ای پیمبر خدا چه شده است؟ »

گفت:«اکنون قربانی های خدا را آنجا می‌کشند.»

گوید:وآن دو کس پیش ابوبکر یا عثمان نشستند که به‌آنها گفت : «پیمبر از بلیهٔقومتان سخن‌کرد، برخیزید واز اوبخراهید تا دعاکند و خدا بلیه از قوم شما بردارد» وآنها برخاستند و از پیمبر چنان خواستند و اوگفت:«خدایا بلیه ازآنها بردار.»

سپس‌آن دو مرد جرشی از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفتند و بدانستند که روزی‌که صردبن‌عبدالله‌آنها راکشتار می‌کرد همان روزوهمان ساعت بود که پیمبر خداآن سخنان راگفته بود.

وقتی فرستادگان جرش پیش پیمبرآمدند وبه اسلام‌گرویدند پیمبر به دور دهکده‌شان قرقی معین‌کرد وبرای چرای اسب ومرکب وزراعت نشانه‌ها نهاد و تجاوز ازآن‌حدود ممنوع شد.

گوید: در همین‌سال، درماه رمضان،پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم‌علی‌بن‌ابی‌-

طالب را باگروهی به غزای یمن فرستاد .

براءبن‌عازب‌گوید: پیمبر خالدبن‌ولید را سوی مردم یمن فرستاد که به‌اسلام دعوتشان کند ومن جزو همراهان وی بودم، شش ماه آنجا مقیم بود و کس دعوت وی را نپذیرفت و پیمبر خدای علی‌بن‌ابی طالب را فرستاد وگفت :« خالدبن‌ولید وهمراهان اورا پس بفرستد واگر کسی از همراهان خالد بخواهد باوی بماند.»

براءگوید:من ازآنها بودم که با علی ماندند وچون به اوایل یمن رسیدیم ، قوم خبر یافتند وفراهم شدند وعلی با ما نماز صبحگاه‌کرد وچون نماز به سر رفت مارا به یك صف کرد وپیش روی ما بایستاد وحمد وثنای خداگفت آنگاه نامهٔ پیمبر خدارا برای‌کسان خواند وهمه مردم قبیله همدان به یك روز مسلمان شدند وعلی ماوقع را برای پیمبر نوشت که چون نامهٔعلی را بخواند به‌سجده‌افتادآنگاه‌بنشست وگفت:«درود برقبیلهٔ همدان، درود برقبیلهٔ همدان.»

پس ازآن مردم یمن به اسلام روی‌آورند.

ابوجعفرگوید:هم در این سال فرستادگان طایفه زبید به اطاعت پیش پیمبر خداآمدند .

عبداللهبن‌ابی‌بکرگوید:عمروبن معدیکرب با جمعی از مردم بنی‌زبید پیش پیمبر خداآمدوبه مسلمانی‌گروید.

وچنان بودکه وقتی زبیدیان ازکار پیمبر خدای خبر یافتندعمروبن‌معدیکرب به قیس‌بن‌مکشوح مرادی‌گفت : «ای قیس توسالار قوم خویش هستی ، می‌گویند یکی از قریش به‌نام محمد در حجاز خروج کرده ومی‌گوید پیمبر خداست،بیابرویم وکار اورا بدانیم، اگر چنان‌که می‌گوید پیمبر خداست،چون او را ببینیم بر تو مخفی نمی‌ماند وپیرواومی‌شویم واگر جز این باشد ازکار اوبیخبر نمانیم.»وقیس‌بن مکشوح‌گفتهٔ اورا نپذیرفت ورأی اورا سفیهانه شمرد.

اما عمروبن‌معدیکرب برنشست وپیش پیمبرخداآمد وتصدیق او کرد وایمان

آورد وچون قیس خبر یافت عمرورا تهدید کرد و کینهٔ اورا به دل گرفت و گفت:
«با من مخالفت کرد ورای مرا کار نبست.»

گوید: عمروبن معدیکرب در بنی زبید ببود وسالار قوم فروة بن مسیك مرادی بود وچون پیمبر از جهان درگذشت، وی مرتد شد.

در همین سال دهم هجرت پیش از آنکه عمروبن معدیکرب با زبیدیان پیش پیمبر آید، فروة بن مسیك مرادی از شاهان کنده بریده بود ودر مدینه پیش پیمبر خدای آمده بود.

عبدالله بن ابی بکر گوید: فروة بن مسیك مرادی از پادشاهان کنده ببرید و به دشمنی آنها برخاست وپیش پیمبر آمد وچنان بود که پیش از اسلام میان قبیلهٔ مراد و همدان جنگی رخ داده بود ودر جنگی که آنرا رزم نامیدند، همدانیان بر قبیلهٔ مراد غالب شده بودند وبسیار کس از آنها کشته بودند وآنکه همدانیان را به جنگ مرادیان کشانیده بود اجدع بن مالك بود که مایهٔ رسوایی قوم شد وفروة بن مسیك در این باب شعری گفت وعذر شکست قبیلهٔ خویش را ضمن آن آورد و از جمله گفت:

«اگر شاهان جاوید می‌ماندند ما نیز می‌ماندیم.»

«واگر بزرگان همیشه بقا داشتند ما نیز داشتیم.»

وچون فروه روسوی پیمبر خدا کرد شعری بدین مضمون گفت:

«وقتی ملوك کنده»

«چون پایی که بیماری عرق النسا دارد»

«از کار بماندند»

«مرکب سوی محمد راندم»

«که از او امیدها دارم»

وچون به حضور پیمبر رسید بدو گفت: «ای فروه، از حادثه‌ای که بروز رزم به قوم تو رسید غمین هستی؟»

گفت:«ای‌پیمبر خدا،هر که قوم وی حادثه‌ای بیند چنانکه قوم من بروز رزم دید، غمین‌شود.»

پیمبرگفت:«ولی این حادثه در اسلام برای قوم تومایهٔ فزونی خیر می‌شود»

آنگاه پیمبر خدا وی را عامل قبیلهٔ مراد وزبید ومذحج کرد وخالدبن سعید ابن‌عاص را با وی فرستادکه‌کار زکات‌گرفتن با وی بود وآنجا ببودتا پیمبر خدا درگذشت .

در همین سال دهم‌هجرت جارودبن عمروبا فرستادگان طایفهٔعبدالقیس پیش پیمبرآمد، جارود نصرانی بود.

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی جارود به حضور پیمبر رسید با او سخن‌کرد واسلام براوعرضه داشت واورا به مسلمانی ترغیب‌کرد.

جارودگفت:«ای محمد من تاکنون بردین خویش بوده‌ام ودین خودم‌راترك می‌کنم وبه دین تومی‌گروم‌آیا دین مرا ضمانت می‌کنی؟»

پیمبرگفت :«آری ضمانت می‌کنم‌که خدا عزوجل ترا به دین بهتری هدایت کرده است.»

گوید: جارود مسلمان شد ویارانش نیز به اسلام‌گرویدند واز پیمبر مرکب خواستندکه‌گفت:«مرکوبی ندارم‌که به شما دهم.»

گفتند:«در راه مرکبهای‌گمشده هست توانیم‌که برآن نشینیم و سوی دیار خویش شویم؟»

پیمبرگفت:«مبادا به‌آن دست بزنیدکه‌آتش است.»

گوید:جارود از پیش پیمبر سوی قوم خویش رفت ومسلمانی پاك اعتقادشد ودرکاردین استوار بود تا بمرد. در ایام ارتداد زنده بود و چون قوم وی از اسلام بگشتندوبه دین قدیم بازگشتند ومنذربن نعمان‌بن‌منذر موسوم‌به‌غرور نیز چنین کرد، جارود به پا خاست و شهادت حق برزبان راند و دعوت اسلام کرد وگفت: « ای

مردم! شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه وبی‌شریك نیست ومحمد بنـده و فرستادهٔ اوست»واز دین گشتگان را ملامت کرد.

و چنان بود که پیمبر خدای پیش از فتح مکه علاءبن حضرمی را به رسالت سوی منذربن ساوی عبدی فرستاد که اسلام آورد ومسلمانی پاك اعتقاد شد و پس از وفات پیمبر خدا و پیش از آنکه مردم بحرین از مسلمانی بگردند درگذشت وعلاء به نزد وی از جانب پیمبر امارت بحرین‌داشت.

وهم در این سال دهم، فرستادگان طایفهٔ بنی‌حنیفه پیش پیمبرخدای آمدند.

ابن اسحاق گوید: فرستادگان طایفهٔ‌بنی‌حنیفه پیش پیمبر آمدند ، مسیلمهٔ کذاب پسر حبیب نیز همراه آنها بود ودر خانهٔ دختر حارث که زنی از انصار بود منـزل گرفتند.مسیلمه را پیش پیمبر آوردند واورا در جامه‌ها پوشانیده بودند.پیمبر باجمعی از یاران خود در مسجد نشسته بود ویك شاخهٔ نورس نخل پیش‌وی بود که چندبرگ داشت وچون پیش پیمبر آمد با اوسخن کرد وپیمبر گفت:«بخدا اگر این شاخ راکه به دست دارم‌بخواهی به تو نمی‌دهم.»

یکی از پیران بنی‌حنیفه که از اهل یمامه بودگوید:قصهٔ مسیلمه جز این بود، وقتی فرستادگان بنی‌حنیفه پیش پیمبر آمدند مسیلمه را پیش بارهای خودگذاشتند و چون مسلمان شدند از اوسخن کردند وگفتند: «ای‌پیمبر خدای یکی‌از یاران خویش را پیش بارها و مرکبهای خودمان نهاده‌ایم که مراقب آن باشد.»

پیمبر بفرمود تا هرچه به‌آنها داده‌اند به مسیلمه نیز بدهند وگفت :« او بدتر از شما نیست.» منظورش این بود که لوازم یاران خویش را مراقبت می کرد .

گوید: آنگاه از پیش پیمبر برفتند وعطیهٔ وی را به مسیلمه دادند ، و دشمـن خدای چون به یمامه رسید از مسلمانی بگشت ودعوی پیمبری کرد وبا قوم خویش دروغ گفت، می گفت:« من در کار پیمبری با محمد شریکم » و به فرستادگان گفت : «مگر وقتی نام‌مرا پیش محمد یادکردید نگفت که‌وی بدتر ازشما نیست این‌سخن‌از

آنرو گفت که می‌دانست من شریك پیمبری او هستم.»

مسیلمه کلمات مسجع می گفت و از جمله این کلمات را به تقلید قرآن گفت که‌لقد انعم‌الله‌علی الحبلی ،اخرج منها نسمه تسعی،من بین‌صفاق وحشی»

یعنی:خداوند به زن باردار نعمت داد وموجودی زنده وروان از اودرآورد، از میان برده واحشاء.

وهم اونماز را ازپیروان خود برداشت وشراب وزنارا بر آنها حلال کرد و احکامی‌نظیر این‌آورد و به نبوت پیمبر خدای شهادت داد وبدین سبب‌مردم‌بنی‌حنیفه پیرواوشدند.

وخدا داند که حقیقت حال چگونه بود.

ابوجعفر گوید: وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ کنده پیش پیمبر خداآمدند وسالارشان اشعث‌بن‌قیس کندی بود.

از ابن‌شهاب زهری روایت کرده‌اند که اشعث بن‌قیس با شصت‌سوار ازمردم کنده بیامد ووارد مسجد شد که موها آویخته‌بودند وجبه‌های سیاه وسپید به‌تن‌داشتند که کنار آن با حریر زینت شده بود وچون به نزد پیمبر درآمدند گفت:«مگرمسلمان نشده‌اید؟»

گفتند:«چرا، مسلمان شده‌ایم.»

گفت:«پس این حریر چیست که به‌گردن دارید؟» وکندیان حریر از پوشش خویش بکندند وبیفکندند.

آنگاه‌اشعث گفت:«ای پیمبر خدای مافرزندان آکل‌المراریم وتوفرزند آکل المراری.»

وپیمبر بخندید وگفت:«عباس‌بن‌عبدالمطلب وربیعة‌بن‌حارث را بدین نسب منتسب دارید.»

گوید:وچنان بود که ربیعه‌وعباس تجارت پیشه بودند وچون درسرزمین‌عرب

سفرمی کردند به پاسخ کسان می گفتند ما ابنای آکل المراریم و به این نسب بزرگی می کردند که(این عنوان یکی از پادشاهان کنده بود که اورا آکل المرار (علفخوار) می گفتند. وگویی کنایه ازقوت وغریمت بود)

آنگاه پیمبر گفت: «ما بنی‌عضریم، مادر خود را بدنام نمی کنیم وپدرخویش را انکار نمی کنیم.»

اشعث‌بن‌قیس گفت:«ای مردم کنده این سخن را دانستید ،بخدا هرکه پس از این‌نسب«آکل المرار»گیرد وی راهشتاد تازیانه حد می‌زنم.»

واقدی‌گوید:وهم در این سال فرستادگان قبیلهٔ محارب پیش پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند.

وهم دراین سال فرستادگان رهاویان پیش‌پیمبر آمدند.

و هم در اینسال عاقب وسید از نجران به نزد پیمبرآمدند و پیمبر برای‌آنها نامهٔ صلح نوشت.

وهم در این سال فرستادگان قوم‌عبس به نزد پیمبر آمدند.

گوید:وهم در این سال، درماه رمضان، عدی‌بن‌حاتم طایی پیش پیمبر آمد.

وهم در این سال ابوعامر راهب به‌در هرقل‌بمرد و کنانة‌بن‌عبد یالیل‌وعلقمة‌بن علاثه دربارهٔ میراث وی اختلاف کردند که به‌نفع کنانه نظر داد وگفت آنها شهرنشین هستند وتوصحرانشینی .

گوید: وهم در این سال فرستادگان طایفهٔ خولان پیش پیمبر آمدند که ده کس بودند.

یزیدبن‌ابی‌حبیب‌گوید: پس از صلح حدیبیه وپیش از جنگ خیبر رفاعة‌بن ـ زید جذامی ضبیبی بیامد وغلامی به پیمبر خدا هدیه کرد وبه اسلام‌گروید و مسلمانی پاك اعتقاد شد وپیمبر برای وی نامه‌ای به قومش نوشت که مضمون‌آن چنین‌بود.

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،این نامهٔ محمد پیمبر خداست برای »

«رفاعة‌بن‌زید که من اورا سوی همه قومش و وابستگانشان فرستاده‌ام که
«آنها را به خدا وپیمبر خدا دعوت کند وهر که بپذیرد ازگروه خداست و»
«هر که انکار کند، دوماه امان‌دارد.»

وچون رفاعه پیش قوم خود رفت دعوت اورا پذیرفتند واسلام‌آوردند و راه حرهٔ رجلا پیش‌گرفتند و آنجا مقیم شدند.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی رفاعة‌بن‌زید از پیش پیمبر خدا بیامد ونامهٔ‌وی را پیش قوم‌آورد دعوت اورا پذیرفتند وچیزی نگذشت که دحیة‌بن‌خلیفهٔ کلبی از پیش‌قیصر فرمانروای روم‌باز می‌گشت که پیمبر اورا فرستاده بود و کالای‌بازرگانی‌همراه‌داشت وچون به درهٔ شنار رسید هنیدبن‌عوص وپسرش که هر دو از تیرهٔ ضلیع جذام بودند بدوحمله بردند و هرچه داشت بگرفتند وچون مردم بنی ضبیب، کسان رفاعه، که مسلمان شده بودندخبر یافتند، سوی هنید رفتند، ونعمان بن‌ابی‌جعال از آن جمله‌بود، وچون روبه‌روشدند جنگ انداختندواموال دحیه را بگرفتند وپس دادند. ودحیه‌پیش پیمبر آمد وحکایت رانقل کرد و گفت: «باید از هنید انتقام‌گرفت.» وپیمبرزیدبن‌حارثه را بفرستاد وسپاهی همراه وی کرد واوسوی غطفان ووایل وسلامان و سعدبن‌هذیم رفت که پس از مسلمانی در حره‌رجلامقیم شده بودند.

در آن هنگام رفاعة‌بن‌زید در کراع ربه بود و خبر نداشت وجمعی از بنی ضبیب با وی‌بودند ودیگر مردم بنی ضبیب درحره در مسیل شرقی بودند.

سپاه‌زیدبن‌حارثه از طرف اولاج‌آمد واز جانب حره‌حمله برد وهرچه‌مال و مرد به دست‌آوردند بگرفتند وهنید را با پسرش ودوتن از بنی احنف ویك تن از بنی‌ضبیب کشتند.

وچون‌بنی‌ضبیب‌خبر یافتند وسپاه درصحرای مدان بود حسان‌بن‌مله براسب سویدبن‌زیدنشست که‌عجاجه نام‌داشت وانیف بن‌مله براسب پدرش نشست که رغال نام داشت وابوزیدبن‌عمرو براسبی شمرنام نشست وبرفتند تابه سپاه زیدنزدیك‌شدند

وابوزید به‌انیف‌بن‌مله‌گفت:«بس کن‌و برو که ما از زبان تو بیم داریم.» وانیف بماندو آنهاکمی پیش‌تررفتند واسب وی دست به زمین می‌زدکه‌آهنگ رفتن داشت انیف گفت:«تو می‌خواهی به دواسب برسی ومن بیشتر دوست دارم‌که به دومرد برسم.» و عنان اسب را رهاکرد وبه‌آنها رسیدکه بدوگفتند:«اکنون که‌آمدی زبان خود را نگهدار وشتاب مکن» وقرار شدکه جز حسان‌بن‌مله‌کس سخن نکند و از روزگار جاهلیت‌کلمه‌ای در میان بودکه وقتی یکیشان می‌خواست با شمشیر ضربت بزند می‌گفت:«ثوری»

وچون این کسان به سپاه نزدیك شدند یکی پیش‌آمدکه براسب بود ونیزه به دست داشت وآنها را پیش‌راند وانیف‌گفت :«ثوری» اما حسان‌گفت «آرام باش» و چون پیش زیدبن‌حارثه رسیدند، حسان‌گفت: «ما مردمی مسلمانیم»

زیدگفت:«سوره حمدرا بخوان» وحسان سورهٔ‌حمد راکه درایام‌پیش ازدحیه کلبی‌آموخته بود بخواند.

زیدبن‌حارثه‌گفت:«در سپاه ندادهندکه ناحیه‌ای‌که این کسان ازآنجاآمده‌اند برما حرام است مگرآنکه‌کسی خیانت‌کند وحسان بن‌مله‌خواهر خود راکه زن ابی وبربن‌عدی ضبیبی بود در میان اسیران بدید وزیدبن‌حارثه‌گفت:«اورا ببر.»و اوبند خواهر خویش بگرفت وام فزرضلیعی‌گفت:«دختر انتان را می‌برید ومادرانتان را می‌گذارید» ویکی از بنی‌ضبیب گفت:«این جادوی زنان بنی‌ضبیب است» ویکی از سپاهیان این سخن بشنید وبه‌زیدبن‌حارثه خبر داد واوبفرمود تابند از دودست‌خواهر حسان‌گشودند وگفت: «باعمه‌زادگان خود بنشین تاخدا حکم خویش را دربارهٔ شما بگوید.»وسپاه راگفت به دره‌ای‌که‌آن سه تن‌آمده بودند نروند وآنها شبانگاه پیش کسان خود رسیدند وشیر بنوشیدند وبا چندکس دیگر سوی رفاعةبن‌زید رفتند و از جمله‌کسان که‌آن شب سوی رفاعه رفتند ابوزیدبن عمروبود وابوشماس بن‌عمرو و سویدبن‌زید وبعجةبن‌زید وبرذع‌بن‌زید وثعلبةبن‌عمرو ومخربةبن‌عدی‌وانیف‌بن‌مله و

حسان‌بن مله.

صبحگاهان پیش رفاعه رسیدند وحسان بدوگفت: «تو نشسته‌ای وبزمی‌دوشی وزنان جذام به اسیری رفته‌اند که از نامه‌ای که‌آورده بودی فریب خورده‌اند.»

رفاعة‌بن‌زید شتر خویش را بخواست و آنرا برای حرکت‌آماده می‌کرد و با خودمی‌گفت:«توزنده‌ای یا نام زنده داری!» آنگاه به‌امیة‌بن ضفاره‌برادرضبیبی‌مقتول برخوردند وسوی مدینه روان شدند،سه روز در راه بودند وچون به مدینه رسیدند سوی مسجد رفتند ویکی‌آنها را بدیدوگفت: « شتران خویش را اینجا نخوابانید که دستهای‌آن قطع می‌شود» وهمچنان‌که شتران ایستاده بود ازآن فرودآمدند وچون پیش پیمبر خدارفتند وآنها را بدید با دست اشاره‌کردکه پیشتروند وچون رفاعه سخن‌آغازکرد یکی از میان مردم‌برخاست و گفت:«ای‌پیمبر خدا اینان جادوگرند.»و این‌سخن را دوبارگفت.

رفاعه‌گفت:«خدا بیامرزدکسی راکه امروز با ما جز نیکی‌نکند.»این‌بگفت و نامه‌ای راکه پیمبر برای اونوشته‌بود بدوداد وگفت :«بگیرای پیمبر خداکه نامه‌اش کهن است وخیانتش تازه است .»

پیمبرگفت:«ای پسر بخوان وبگوچیست؟»

وقتی نامه خوانده شد ازآنها پرسش‌کرد وما وقع‌را بگفتند.

پیمبرگفت:«باکشتگان چکنم؟» واین راسه‌بارگفت.

رفاعه‌گفت:«ای پیمبر خدا توبهتردانی که ما حلال‌ترا حرام‌نمی کنیم.»

ابوزیدبن‌عمروگفت :«ای پیمبر خدازندگان را رهاکن و ما خون‌کشتگان را ندیده می‌گیریم.»

پیمبرگفت:«ابوزید سخن درست‌آورد، ای‌علی باآنها برو »

علی‌گفت:«ای پیمبر خدا،زیداطاعت من‌نمی کند.»

پیمبرگفت:«شمشیر مرابببر»وشمشیر خویش را به اوداد .

علی گفت: «ای پیمبر خدا، مرکبی ندارم که بر آن سوار شوم »

پیمبر، شتر ثعلبة‌بن‌عمرو را که مکحال نام داشت بدو داد وچون قوم بیرون شدند فرستادهٔ زیدبن‌حارثه که سوار یکی از شتران ابی‌وبربود در رسید واورا پیاده کردند .

فرستاده گفت: «ای علی، من چکاره‌ام؟»

علی گفت: « مالشان را شناختند وگرفتند. »

آنگاه برفتند تا به سپاه رسیدند وهرچه از اموال خویش به دست آنها دیدند برگرفتند تاآنجاکه نمدرا از زیر بارمی‌کشیدند.

فرستادگان بنی عامر بن‌صعصعه

ابن‌اسحاق گوید: فرستادگان بنی‌عامر با عامربن‌طفیل واربدبن قیس بن‌مالك وجبارهٔ سلمی که سران وزرنگان قوم بودند، پیش پیمبر خداآمدند وعامربن‌طفیل سرخیانت داشت .

وچنان بود که‌قومش به اوگفته بودند: «ای عامر اکسان مسلمان شده‌اند، تونیز مسلمان شو.»

عامر گفته بود: «بخدا من قسم خورده‌ام که از پانتشینم تا عربان پیرومن‌شوند، اکنون دنباله‌رو این جوان قرشی شوم؟»

وچون پیش‌پیمبر می‌آمدند بااربد گفت « وقتی‌پیش این مرد رسیدیم من مشغولش‌می‌کنم وتوبا شمشیروی را بزن »

همینکه به حضور پیمبرآمدند عامربن‌طفیل گفت: «ای محمد، مرا عطا ده »

پیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانهٔ‌بی‌شریك ایمان بیاری»

بار دیگر گفت: «ای محمد مراعطا ده.» وهمچنان با پیمبرسخن می‌کردومنتظر

بود اربد کاری را که گفته بود انجام دهد،اما اربد تکان نمی‌خورد وچون رفتار وی را بدیدباز گفت:«ای محمد مراعطاده» وپیمبر گفت: «نه، مگر آنکه به خدای یگانهٔ بی‌شریك ایمان بیاری.»

وچون پیمبر از عطا دادن به وی دریغ کردگفت :«بخدا مدینه را از سواران سرخ وپیادگان پرمی کنم» وچون برفت پیمبر گفت:«خدایاشر عامربن‌طفیل را از من بگردان .»

همینکه فرستادگان بنی‌عامر از پیش پیمبر برفتند،عامر به اربدگفت:«پس آن سفارش که به تو کردم چه شد،بخدا از تو بیشتر از همهٔ مردم زمین بیمناك بودم ، اما دیگر از تو باك ندارم.»

اربدگفت: «بی‌پدر! شتاب مکن ،هربار که می‌خواستم سفارش‌ترا انجام دهم میان من و اوحایل می‌شدی و جز تو کسی را نمی‌دیدم ، می‌خواستی ترا به شمشیر بزنم؟ »

پس از آن‌بنی‌عامریان سوی دیار خویش روان شدند ودر راه، خدا عزوجل عامربن طفیل را به طاعون مبتلا کرد که به‌گردنش زد واورا بکشت واین حادثه در خانهٔ زنی از بنی‌سلول رخ داد واوبه هنگام مرگ می‌گفت :«ای بنی‌عامر، غده‌ای چون‌غدهٔ شترومرك در خانهٔ زن سلولی .»

یاران عامر پس از دفن وی برفتند وچون به سرزمین بنی‌عامر رسیدند قوم پیش‌آمدند واز اربد پرسیدند:«چه خبر بود؟»

اربدگفت:«خبری نبود،ما را به پرستش‌چیزی دعوت کرد که دلم می‌خواست اینجا بود واورا با تیر می‌زدم ومی کشتم»ویك یا دوروز پس ازگفتن این سخن می‌رفت که شتر خویش را بفروشد وخدا صاعقه‌ای فرستاد که اورا با شتربسوخت.

اربد،برادر مادری‌لبیدبن ربیعه بود .

فرستادگان قبیلهٔ طی نیزپیش پیمبر آمدند که زیدالخیل سالارشان بود و چون

به حضور پیمبر رسیدند باوی سخن کـردند وبه اسلام دعوتشان کرد و به مسلمانی گرویدند ومسلمانانی پاك اعتقاد شدند.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ زیدالخیل گفت:« هریك از مردم را به فضیلتی ستودند چون پیش من آمد اورا کمتراز آن دیدم که گفته‌بودند، مگرزیدالخیل که بیشتر از آن بود که دربارهٔ او گفته بودند»واورا زیدالخیر نامید، و فید وزمینهای دیگر را به تیول اوداد ودر این باره‌مکتوبی نوشت، وزیـد راه دیـار خویش گرفت وپیمبر گفت:«ای‌کاش زید از تب مدینه‌جان سالم به دربرد» امانام تب وکنایه‌آنرا نیاورد.

وچون زیدبه دیار نجد رسید وبـرسر آبی به نام قرده فـرودآمد تـب اورا بگرفت وجان داد وپس از مرگ اوزنش نامه‌هایی راکه پیمبر برای اونوشته بـود بسوزانید.

در همین سال دهم هجرت، مسیلمهٔ کذاب نامه به پیمبر خدا نوشت و دعوی داشت‌که در پیمبری با اوشریك است.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: مسیلمهٔ کذاب پسر حبیب به پیمبر خدانامه‌ای نوشت به این مضمون:

«از مسیلمه پیمبر خدابه‌محمدپیمبرخدا، درود برتوکه مرادرکار پیمبری شریك توکرده‌اندکه نیم‌سرزمین ازماباشد ونیم سرزمین ازقریش باشد ولی قریش قومی متجاوزند»

ودوفرستاده این نامه را برای پیمبر آوردند.

نعیم‌بن‌مسعود اشجعی‌گوید:شنیدم‌که پیمبر وقتی نـامهٔ مسیلمه راخـواند به فرستادگان‌گفت:«شما چه می‌گویید؟»

فرستادگان‌گفتند:«ما همان می‌گوییم‌که اومی‌گوید.»

پیمبر گفت:«اگر کشتن فرستادگان‌زشت نبودگردنتان را می‌زدم.»آنگاه‌نامه‌ای

به مسیلمه نوشت به این مضمون:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، از محمد پیمبر خدا، به‌مسیلمهٔ کذاب، درود بر آنکه از هدایت تبعیت کند، اما بعد، زمین از آن خداست که به‌هرکس از بندگان‌خویش که‌خواهددهد، وسرانجام با پرهیزکارانست.»

گوید: واین در آخرسال دهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: به قولی دعوی مسیلمه ودیگر دروغزنان که به روزگار پیمبر رخ داد پس از آن بود که از حجةالوداع برگشت وبه بیماری‌ای که از آن‌درگذشت دچار شد.

ابومویهبه وابستهٔ پیمبر گوید: وقتی پیمبر از حجةالوداع فراغت‌یافت وسوی مدینه بازگشت به زحمت راه می‌رفت وخبر به همه جارسید واسود در یمن ومسیلمه در یمامه سربرداشتند و خبرشان به پیمبر رسید، و چون پیمبر بهبود یافت طلیحه در دیار بنی‌اسد قیام کرد. آنگاه در ماه محرم بیماری‌ای که از آن در گذشت آغازشد.

ابوجعفر گوید: پیمبر به همه بلادی که‌اسلام‌بدانجا راه یافته بودعاملان‌فرستاد تازکات بگیرند.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: پیمبر برای‌دریافت زکات به همه قلمرواسلام عاملان وامیران فرستاده بود؛ مهاجربن‌امیةبن‌مغیره را به صنعا فرستاد وآنجا بود که‌اسود عنسی به‌دعوی‌پیمبری خروج کرد، زیادبن‌لبیدانصاری‌را به‌عاملی‌زکات به‌حضرموت فرستاد، عدی‌بن‌حاتم را عامل زکات قبیلهٔ طی کرد، مالك‌بن‌نویره را عامل زکات طایفهٔ‌بنی‌حنظله کرد. عامل‌زکات طایفهٔ‌بنی‌سعد دو کس از خودآنها بودند. علاءبن حضرمی را سوی بحرین فرستاد وعلی‌بن‌ابی‌طالب را سوی نجران‌فرستاد که‌زکات آنجا را فراهم‌آرد وجزیهٔ‌آنها را بگیرد وبیارد.

وچون ذی‌قعدهٔ‌سال دهم درآمد پیمبر برای حج‌آماده می‌شد وگفت‌تا مردم

نیز آماده شوند.

عایشه همسر پیمبر گوید: پنج روز به ذی‌قعده‌مانده بود که پیمبر به قصد حج برون شد وهمه سخن از حج بود تا به سرف رسید. پیمبر قربانی همراه داشت و گروهی از سران قوم با وی بودند و گفته بود که نیت عمره کنند مگر آنکس که قربانی داشته باشد ومن آنروز عادت زنانه شدم وپیمبر پیش من آمد و دید که گریه می کنم و گفت:«ای عایشه‌شاید عادت شده‌ای؟»

گفتم:«آری،ای کاش امسال به این سفر نیامده بودم.»

گفت:«این سخن مگوی، توهمه مراسم حج را به سر می‌بری اما برخانه طواف نمی کنی.»

گوید: پیمبر وارد مکه شد وهر که قربان همراه نداشت وزنانش، نیت‌عمره کردند وبه روز قربان مقداری گوشت گاو آوردند ودر خانهٔ من‌انداختند.

گفتم:«این چیست؟»

گفتند: پیمبر از طرف زنان خودگاوقربان کرده است وچون روز سنگ‌زدن آمد پیمبر مرا با برادرم عبدالرحمان فرستاد تا به جای عمرهٔ قضا شده از تنعیم‌عمره آغاز کنم.

ابن‌ابی‌نجیح گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم علی‌بن‌ابی‌طالب را سوی نجران فرستاده بود وعلی که احرام بسته بود به مکه پیش وی آمد و چون به نزد فاطمه دختر پیمبر رفت او را دید که محرم نبود و گفت: «ای دختر پیمبر در چه حالی؟»

فاطمه‌گفت:«پیمبر به ماگفت: قصدعمره کنیم واحرام نهادیم.»

آنگاه علی پیش پیمبر رفت وچون خبر سفر خویش بگفت،پیمبر بدو گفت: «برو برخانه طواف کن ومانند یاران خویش احرام‌بنه.»

علی گفت:«ای پیمبر خدا،من نیت همانندتو کرده‌ام.»

پیمبر گفت:«برو و مانندیاران خویش احرام بنه.»

گوید :«ومن گفتم: ای پیمبر خدای وقتی احرام می بستم گفتم خدایا من همان نیت‌می کنم که بنده وپیمبر تو کرده است.»

پیمبر گفت:«قربانی همراه داری؟»

گفتم:«نه.»

گوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم او را در قربانی خویش شریك کرد و علی احرام داشت تا از مراسم حج فراغت یافت وپیمبر برای او نیز قربان کرد.

یزیدبن‌طلحه‌گوید: وقتی علی‌بن‌ابی‌طالب از یمن آمد که پیمبر را در مکه ببیند، با شتاب بیامد وکسی از یاران خود را به سپاه گماشت ،واوحله‌هایی را که‌از یمن آورده بود به‌کسان پوشانید و چون سپاه به مکه نزدیك شد علی برای دیدن آنها برون شد ودید که حله‌ها را پوشیده‌اند وگفت:«چرا چنین کردی؟»

گفت:«اینان را پوشانیدم که وقتی آمدند آراسته باشند . »

علی گفت:«از آن پیش که به نزد پیمبر خدارسند حله‌ها را برگیر.»

گوید:حله‌ها را برگرفت وسپاهیان از این کار آزرده شدند.

ابوسعید خدری گوید: کسان از علی‌بن‌ابی‌طالب شکایت داشتند و پیمبرمیان ما به سخن برخاست وشنیدم که می گفت:«ای مردم ،از علی شکایت‌نکنید که او در کار خدا ـ یاگفت‌در راه‌خدا ـ خشونت می کند.»

عبدالله‌بن‌ابی‌نجیح گوید: پس از آن پیمبر مراسم حج به سربرد ومناسك و آداب حج را به‌کسان وانمود وتعلیم داد وخطبهٔ معروف خویش را برای مردم فرو خواند. نخست‌حمدوثنای خدا کرد آنگاه گفت:

«ای مردم! سخنان‌مرا بشنوید، که نمی‌دانم شایدپس ازاین سال
«هرگز شما را در اینجا نبینم.

«ای مردم،خونها ومالهایتان،چون این روز وچون این ماه بر-

«یکدیگر حرام است. به‌پیشگاه خدایتان می‌روید و از اعمال شما پرسش
«می کنند.من ابلاغ کردم، هر که امانتی به دست دارد به صاحب امانت
«پس دهد. رباها از میان رفت فقط به‌سرمایهٔ خود حق دارید؛نه ستم کنید
«ونه ستم ببینید،خدا فرمان داده که‌ربا نباشد ، ربای عباس‌بن‌عبدالمطلب
«نیز همه از میان رفت.نخستین خونی که ازمیان مـی‌رود خون ربیعة‌بن
«حارث‌بن‌عبدالمطلب است.(ربیعة‌بن‌حارث را به‌شیر خوارگی به‌طایفهٔ
«بنی‌لیث سپرده‌بودند ومردم هذیل اورا کشته بودند)

گفت: «این نخستین خون‌ایام جاهلیت است که از میان می‌رود.

«ای مردم !شیطان امید ندارد که دیگر درسرزمین شما پرستیده
«شود،ولی رضا دارد که در چیزهای دیگر واعمالی که ناچیزمی‌شمارید
«اطاعت او کنید،از شیطان بردین خویش بیمناك باشید.

«ای‌مردم! نسییء کردن‌زیادت کفر است که ماهی را به‌سالی حلال‌و
«به سال دیگر حرام کنند تاشمار محرمات خدارا کامل کنند وحرام خدا را
«حلال کنند وحلال خدارا حرام کنند.زمان به وضعی که‌روزخلق آسمانها‌و
«زمین داشت بگشت وشمارهٔ‌ماهها در پیش خدا ودر کتاب خدادوازده‌ماه
«است ،چهار ماه حرام است،سه ماه پیاپی و رجب مضر که میان جمادی‌و
«شعبان‌است.

«اما بعد، ای‌مردم شما برزنانتان حقی‌دارید و آنهانیز برشماحقی
«دارند،حق شما برزنانتان چنان است که‌کسی را که ازاوبیزارید بر فرش
«شما ننشانند ومرتکب‌کارزشت نشوند و اگر مرتکب شدندخدا بـه شما
«اجازه داده که در خوابگاه ازآنها دوری کنید وآنها را نه چندان سخت
«بزنید،اگر دست برداشتندروزی وپوشش‌آنها را به طور متعارف‌بدهید.
«با زنان به نیکی رفتارکنیدکه به دست شما اسیرند واختیاری از خویش

«ندارند ،شما آنها را به امانت خدا گرفته‌اید و بوسیلهٔ کلمات خدا حلالشان
«کرده‌اید.»

«پس ای مردم! «گفتار مرا دریابید و سخن مرا بشنوید که من ابلاغ
«کردم و در میان شما چیزی واگذاشتم که اگر بدان چنگ زنید هرگز گمراه
«نشوید کتاب خدا و سنت پیمبر خدا»

«ای مردم، گفتار مرا بشنوید که ابلاغ کردم ، و بفهمید ، بدانید که
«که هر مسلمانی بـرادر مسلمان دیگر است ،مسلـمانان برادرند و بـرای
«هیچکس مال برادرش حلال نیست مگر آنکه به رضای خاطر بدو ببخشد،
«پس به همدیگر ستم مکنید خدایا، آیا ابلاغ کردم؟

گوید: و کسان گفتند: «آری»

پیمبر گفت: «خدایا شاهد باش»

عباد بن عبدالله بن زبیر گوید: آنکه سخنان پیمبر را به بانگ بلند از بالای عرفه به مردم می‌گفت ربیعة بن امیة بن خلف بود، می‌گفت: «پیمبر می‌گوید بگو: ای مـردم می‌دانید این چه ماهیست؟»

می‌گفتند: «ماه حرام است»

پیمبر می‌گفت بگو: «خدا خونها و مالهایتان را چون این ماه، بریکدیگر حرام کرده، تا به پیشگاه پروردگار گروید.»

پس از آن گفت: «بگو پیمبر می‌گوید: ای مردم می‌دانید این چه ماهی است؟»

و ربیعه این را به بانگ بلند گفت، و مردم گفتند: «ماه حرام است.»

پیمبر گفت: «بگو خداوند خونها و اموالتان را بریکدیگر چون این ماه، حرام کرده تا به پیشگاه پروردگار روید.»

پس از آن پیمبر گفت: «بگو: ای مردم آیا می‌دانید این چه روزی است؟»

ربیعه این را بگفت و مردم گفتند: «روز حج اکبر است.»

پیمبر گفت: «بگو خداوند خونها و اموالتان را بریکدیگر چون این روز حرام کرده

تا به پیشگاه پروردگار روید.»

محمدبن‌اسحاق‌گوید : وقتی پیمبر درعرفه توقف‌کرد ،کوهی راکه بر آن ایستاده بود موقف نامید وهمه عرفه موقف است،وصبحگاه‌مزدلفه‌که برقزح‌ایستاده بود گفت:«اینجاموقف‌است» وهمه‌مزدلفه‌موقف‌است وچون درقربانگاه قربانی کرد، گفت:«اینجا قربانگاه است» وهمه منی قربانگاه است.

پیمبر خداصلی‌اللّه‌علیه‌وسلم‌حج خویش به سربرد و مناسك را به‌کسان نشان داد وواجبات حج را در موقف‌هابارمی‌جمره و طواف‌کعبه تعلیم داد ومعلوم داشت که چه چیزها در اثنای حج حلال است و چه چیزها حرام است واین‌حج وداع‌بود وحج بلاغ بود که پیمبر پس از آن‌حج نکرد.

ابوجعفرگوید:غزوه‌هاکه پیمبر در آن شرکت داشت بیست و شش بود و به قولی بیست وهفت بود. آنکه بیست و شش‌گوید، غزوهٔ خیبر وغزوهٔوادی‌القری‌را که از خیبر رفت یکی می‌کند، زیرا پس از فراغت از خیبر به منزل خویش‌بازنیامد و از همانجا سوی وادی‌القری رفت واین را یك‌غزا به حساب‌آوردند.

وآنکه بیست‌وهفت‌گوید خیبر را غزوه‌ای ووادی القری‌را غزوهٔ‌دیگر به‌شمار آورده‌که یکی بیشتر می‌شود.

ابن‌اسحاق‌گوید:همهٔ غزوه‌های پیمبرکه خود اورفت بیست و شش بود ، نخستین غزای وی سوی ودان بود که آنرا غزوهٔ ابواگویند.

پس از آن غزوهٔ بواط سوی رضوی به درهٔینبع بود.

پس از آن غزوهٔ بدر نخستین‌بود که به طلب کرزبن‌جابر فهری رفت.

پس از آن غزوهٔ بدربزرگ بود که بزرگان وسران قریش‌کشته شدند وبسیار کس اسیر شد.

پس از آن‌غزوهٔبنی‌سلیم بود که تاکدر رفت، کدر نام یکی از چاههای‌بنی‌سلیم بود.

پس از آن غزوهٔ سویق بود که به طلب ابوسفیان تاقرقرةالکدر رفت.

پس از آن غزای غطفان بود که سوی نجد رفت و آنرا غزوهٔذی امر گویند.

پس از آن غزوهٔ بحران بود که نام یکی از معادن حجاز بود.

پس از آن غزوهٔاحد بود.

پس از آن غزوهٔحمراءالاسد بود.

پس از آن غزوهٔبنی نضیر بود.

پس از آن غزوهٔذات‌الرقاع بود که سوی نخل رفت.

پس از آن غزوهٔ بدر آخرین بود.

پس از آن غزوهٔ دومةالجندل بود.

پس از آن غزوهٔ خندق بود.

پس از آن غزوهٔ بنی‌قریظه بود.

پس از آن غزوهٔبنی‌لحیان هذیل بود.

پس از آن غزوهٔذی‌قرد بود.

پس از آن غزوهٔبنی‌المصطلق خزاعه‌بود.

پس از آن غزوهٔ حدیبیه بود که آهنگ جنگ نداشت ومشرکان راه‌اورا بستند.

پس از آن‌غزوهٔ خیبر بود.

پس از آن عمرةالقضا بود.

پس از آن‌غزوهٔ فتح‌مکه بود.

پس از آن غزوهٔ حنین بود.

پس از آن‌غزوهٔ طایف بود.

پس از آن غزوهٔ تبوک‌بود .

پیمبر در نه غزوه شخصاً جنگ کرد که بدرواحد و خندق وقریظه و مصطلق وخیبر وفتح مکه وحنین وطایف بود.

محمد بن‌یحیی بن‌سهل گوید : همهٔ غزاها که پیمبر شخصاً کرد بیست و شش بود .

محمدبن‌عمر گوید: غزاهای پیمبر معروف است و دربارهٔ آن اتفاق هست و هیچکس در شمار آن اختلاف ندارد که بیست و هفت بود، اگر اختلاف هست در تقدم و تأخر غزوه‌هاست.

از عبدالله‌بن‌عمر پرسیدند:«پیمبر چند غزا کرد؟»

گفت:«بیست و هفت.»

گفتند:«در چند غزوه با او بودی؟»

گفت:«بیست و یك غزا که نخستین همه خندق بود، واز شش غزا بازماندم و بسیار راغب بودم که بروم و هربار از پیمبر می‌خواستم و نمی‌پذیرفت و اجازه نمی‌داد تا در غزای خندق اجازه داد.»

واقدی گوید: پیمبر خدا در یازده غزا شخصاً جنگ کرد و نه غزا را که از روایت ابن‌اسحاق آوردم یاد می‌کند و غزوهٔ وادی‌القری را اضافه می‌کند و گوید که پیمبر در اثنای آن جنگ کرد و غلام وی مدعم با تیری کشته شد.

گوید: و هم در غزای غابه جنگ کرد و از مشرکان کسان بکشت و در این روز محرز بن نضله کشته شد.

در شمار دسته‌ها که پیمبر به‌غزا فرستاد اختلاف هست.

عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید : پیمبر از وقتی که به مدینه آمد تا وقتی درگذشت سی و پنج دسته به‌غزا فرستاد.

دستهٔ عبیدة‌بن‌حارث را سوی احیا فرستاد که چاهی در ثنیة‌المرة حجاز بود .

پس از آن دسته حمزة‌بن‌عبدالمطلب بود که سوی‌عیص به ساحل دریافت.

بعضی‌ها غزای حمزه را برغزای عبیده مقدم آورده‌اند.

پس از آن غزای‌سعدبن‌ابی‌وقاص سوی خرار حجازبود.

پس از آن غزای عبدالله‌بن‌جحش سوی نخله بود .

پس از آن غزای زیدبن‌حارثه سوی قرده،یکی از چاههای نجد بود .

پس از آن‌غزای مرثدبن‌ابی مرثدغنوی سوی رجیع بود

پس از آن‌غزای منذربن عمروسوی بئرمعونه بود.

پس از آن غزای ابوعبیدهٔ جراح سوی‌ذوالقصه برراه عراق بود.

پس از آن غزای عمربن‌خطاب سوی تربه از سرزمین‌بنی‌عامربود.

پس از آن غزای‌علی‌بن‌ابی‌طالب سوی یمن بود.

پس از آن غزای غالب‌بن‌عبدالله کلبی لیثی سوی کدید بود که درملوح کشته شد .

پس از آن‌غزای علی‌بن‌ابی‌طالب سوی بنی‌عبدالله‌بن سعدبود که از مردم فدك بودند .

پس از آن غزای ابی‌العوجای سلمی به سرزمین بنی‌سلیم بود که‌وی‌ویارانش همگی کشته شدند.

پس از آن غزای عکاشة‌بن‌محصن سوی‌غمره بود.

پس از آن غزای ابی‌سلمة‌بن‌عبدالأسد بود که سوی قطن نجد یکی‌ازچاههای بنی‌اسد رفت ودر این غزا مسعودبن‌عروة کشته شد.

پس از آن غزای محمدبن‌مسلمه‌بنی‌حارثی سوی قرطای هوازن بود.

پس از آن غزای بشیربن‌سعد سوی‌بنی‌مرهٔفدك بود.

پس از آن‌بازغزای بشیربن‌سعدسوی یمن وجناب، وبه قولی‌جبار،به‌سرزمین خیبر بود.

———— ————

پس از آن غزای زیدبن‌حارثه، سوی جموم، سرزمین بنی‌سلیم، بود.

پس از آن باز غزای زیدبن‌حارثه سوی قبیله جذام به سرزمین حسمی بود که خبر آنرا از پیش آوردیم.

پس از آن باز غزای زیدبن‌حارثه سوی‌وادی‌القری بود که با بنی فزاره روبه‌روشد.

پس از آن دوغزای عبداللهبن‌رواحه بود که هردوبار سوی‌خیبر رفت ودریکی از این غزاها یسیربن‌رزام راکشت.

قصهٔ یسیربن‌رزام یهودی چنان بود که وی در خیبر بود ومردم‌غطفان را برای جنگ پیمبرخدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌فراهم‌میکردو پیمبرخداعبداللهبن‌رواحه‌را باگروهی از یاران خویش‌سوی‌او فرستاد که عبداللهبن‌انیس هم پیمان بنی‌سلمه‌از آن‌جمله‌بود.

وچون عبدالله وهمراهان پیش وی رفتند سخن کردند ووعده دادندو ترغیب کردند وگفتند: «اگر پیش پیمبر خداآیی ترا به‌کارگیرد و بزرگ دارد» وچندان بگفتند تا باگروهی از یهودان همراه آنها بیامد وعبداللهبن‌انیس وی را به ردیف خود برشتر سوار کرد. وچون به شش میلی‌خیبر به‌جایی رسیدند که قرقره نام داشت یسیربن‌رزام از رفتن پیش پیمبر پشیمان شد وعبدالله این مطلب را دریافت و دست به شمشیر برد وبدوحمله‌کرد وپایش را قطع کرد . ویسیر با عصایی که به دست داشت به سر او کوفت که زخمدار شد وهریك از یاران پیمبر به یهودی همراه خود حمله بردواورا بکشت، مگریکی که برمرکب خود گریخت.

وچون عبداللهبن‌انیس پیش پیمبر خدا رسیدآب دهان برزخم وی انداخت که چرك نکرد وآزار نداد.

پس از آن غزای عبداللهبن‌عتیك سوی خیبر بود که ابورافع را بکشت. و نیز پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم ما بین بدر واحد محمدبن‌مسلمه را با تنی‌چند از یاران خویش سوی کعب‌بن‌اشرف فرستاد که اورا کشتند. ونیز عبداللهبن

انیس را سوی خالدبن سفیان‌بن نبیح هذلی فرستاد که در نخله یا در عرفه کسان را برای جنگ پیمبر فراهم می‌کرد وعبدالله اورا بکشت.

عبدالله‌بن‌انیس گوید: پیمبر خدامراپیش خواند و گفت: «شنیده‌ام خالدبن‌سفیان هذلی کسان فراهم می‌کند که به جنگ من آید، اکنون اودر نخله یا در عرنه اقامت دارد، بروواورابکش.»

گوید، ومن گفتم: «ای پیمبر خدای صفت اورا بگوی که توانم شناخت.»

پیمبر گفت: «وقتی اورا ببینی شیطان را بیادتو آرد، نشانهٔ وی آنست که‌چون‌او را ببینی لرزه‌ای در خویشتن بیابی.»

گوید: ومن شمشیر آویختم وبرفتم و به خالد رسیدم که زنانی همراه داشت و جایی برای اقامت آنها می‌جست، وهنگام نماز پسین بود. وچون اورا دیدم‌چنانکه پیمبر خدای‌گفته بود لرزشی در خویشتن یافتم وسوی اورفتم وچون بیم داشتم‌زدو خورد با اومرا ازنماز بازدارد در آن حال که سوی اومی‌رفتم بااشارهٔ سرنماز کردم و چون نزدیك وی‌رسیدم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «یکی ازمردم‌عربم، شنیده‌ام کسان‌را برای‌جنگ این مرد فراهم‌می کنی وبه این سبب پیش تو آمده‌ام.»

گفت: «آری، مشغول این کارهستم.»

آنگاه کمی با او برفتم وچون فرصت یافتم وی را با شمشیر زدم و کشتم و بیامدم وزنانش براوریختند، وچون پیش پیمبر رسیدم وسلام گفتم مرا نگریست وگفت: «موفق باشی؟»

گفتم: «اورا کشتم.»

گفت: «راست‌می گویی.»

پس از آن پیمبر خدا برخاست و سوی خانهٔ خویش رفت وچون باز آمد عصایی به‌من داد وگفت: «ای عبدالله، این عصارا بگیروبا خود داشته باش.»

گوید: وبا عصا پیش کسان رفتم و گفتند: «این عصا از کجاست؟»

گفتم: «این را پیمبر به من داد و گفت با خودم داشته باشم.»

گفتند: «برو بپرس که عصارا برای چه به تو داد؟»

ومن بازگشتم و گفتم: «ای پیمبر خدای عصارا برای چه به من دادی؟»

گفت: «دادم تا به روز رستاخیز میان من و تو نشان باشد که در آن روز کسانی که عصا دارند بسیار کمند.»

عبدالله‌بن‌انیس عصا را به شمشیر خویش پیوست وهمچنان با وی بودوهنگام مرگ بگفت تا عصارا در کفن او نهادند وباوی به خاك کردند.

پس از آن غزای زیدبن‌حارثه و جعفربن‌ابی‌طالب و عبدالله‌بن‌رواحه بود که سوی موته شام رفتند.

پس از آن غزای کعب‌بن عمیر غفاری سوی‌ذات‌اطلاح شام بود که در آنجابا همراهان خود کشته شد.

پس از آن غزای عیینة‌بن‌حصن سوی‌بنی‌العنبر بنی‌تمیم بود. وقصه‌چنان‌بود که پیمبرعیینه را سوی این طایفه فرستاد که کسان بکشت واسیر گرفت.

عایشه‌گوید: به پیمبر گفتم: «آزادی غلامی ازبنی‌اسماعیل را نذر کرده‌ام.»

گفت: «اسیران بنی‌العنبر می‌رسند ویکی به تو می‌بخشم که آزادش کنی.»

ابن‌اسحاق‌گوید: وچون اسیران بنی‌العنبربه مدینه رسیدندفرستادگان‌بنی‌تمیم واز جمله ربیعة‌بن رفیع وسبرة‌بن عمرو وقعقاع‌بن معبد ووردان‌بن محرز وقیس‌بن عاصم و مالك‌بن‌عمرو واقرع‌بن‌حابس و حنظلة‌بن‌دارم وفراس‌بن‌حابس برای آزاد کردن‌آنهاسوی پیمبر خدای‌آمدند وازجمله زنان‌اسیر اسماءدختر مالك وکاس‌دختر اری و نجوه دختر نهد و جمیعه دختر قیس و عمره دختر مطر بودند.

پس از آن غزای غالب‌بن‌عبدالله کلبی لیثی سوی سرزمین بنی‌مره بود که در اثنای‌آن مرداس‌بن‌نهیك به دست زیدبن حارثه ویکی از انصاریان کشته شد و همو

بود که پیمبر دربارهٔ او به زید گفت:«با لااله‌الاالله‌گوی چکارداشتی ؟»

پس از آن غزای عمروبن‌عاص سوی ذات‌السلاسل بود.

پس از آن غزای ابن‌ابی حدرد و همراهان او سوی دره اضم بود.

پس از آن بازغزای عبدالله‌بن‌ابی‌حدرد سوی بیشه بود.

پس از آن غزای عبدالرحمان‌بن‌عوف بود.

پس از آن غزای ابوعبیدة‌بن‌جراح بود که سوی ساحل دریا رفت و آنرا غزوهٔ خبط گفتند.

محمدبن‌عمرو گوید: همه غزاهای پیمبر و دسته‌ها که فرستاد چهل و هشت بود.

واقدی گوید: در این سال که سال دهم بود در ماه رمضان جریربن‌عبدالله‌بجلی پیش پیمبر خدای آمد و مسلمان شد و پیمبر اورا سوی بت ذوالخلصه فرستاد که آنرا ویران کرد.

گوید: وهم در این سال وبربن‌یحنس پیش ابنای یمن رفت و آنـها را سوی اسلام خواند و پیش دختران نعمان بن‌بزرج منزل گرفت و آنها مسلمان شدند و کس پیش فیروزدیلمی فرستاد که به مسلمانی گروید ونیز مرکبود وعطا پسرش ووهب بن منبه اسلام آوردند. ونخستین کسانی که در یمن قرآنرا فراهم آوردند عطاء پسر مرکبود ووهب‌بن‌منبه بودند.

وهم در این سال باذان که در یمن عامل شاهان پارسی بود اسلام آورد و کس پیش پیمبر فرستاد و اسلام خویش را خبر داد.

ابوجعفر گوید: کسانی با عبدالله بن‌ابی‌بکر و آنها که همه غزاهـای پیمبر را بیست‌وشش می‌دانند اختلاف کرده‌اند.

ابواسحاق گوید: از زیدبن‌ارقم شنیدم که پیمبر نوزده غزا کرد و پس از هجرت فقط به حجة‌الوداع رفت وجز آن حج نکرد.

گوید: از زید پرسیدم:«در چند غزا همراه پیمبر بودی؟»

گفت:«در هفده‌غزا.»

گفتم:«نخستین غزا که همراه پیمبر بودی چه‌بود؟»

گفت:«غزای‌ذت‌العسیر یا ذات‌العشیر.»

واقدی‌گوید: این خطاست ومن این حدیث را برای عبدالله‌بن‌جعفر بگفتم و گفت:«روایت‌اهل عراق چنین است،اما نخستین غزای زیدبن‌ارقم مریسیع بود و اوجوانی نوسال بود ودرغزای موته همراه عبدالله‌بن‌رواحه بود که به‌ردیف‌اوسوار بود وبا پیمبر بیش از سه یا چهار غزا نکرد.»

مکحول گوید: پیمبر هیجده‌غزا کرد که‌درهشت غزاشخصاً جنگید که‌بدرواحد واحزاب وقریظه از آن جمله‌بود.

واقدی‌گوید: حدیث‌زیدبن ارقم وحدیث مکحول هردوخطاست .

سخن از حج پیمبر خدای

جابرگوید: پیمبر سه حج کرد، دوحج پیش از هجرت بود ویك حج از پس هجرت بود ویك عمره نیز با آن کرد.

عبدالله‌بن‌عمرگوید: پیمبر پیش از آنکه حج کند دوعمره کرده بود.

وقتی عایشه این سخن بشنید گفت:«پیمبر خدا چهارعمره کرد.»

مجاهدگوید: شنیدم‌ابن‌عمر می‌گفت:«پیمبرخداچهارعمره کرد.» وچون‌عایشه این سخن‌بشنید گفت:«ابن‌عمرمی‌داند که پیمبر چهارعمره کرد ویك‌عمرهٔوی همراه حج بود.»

روایت دیگراز مجاهد هست که‌گوید: من وعروة‌بن زبیر به مسجد پیمبر در آمدیم‌وعبدالله‌بن‌عمر نزدیك‌حجرهٔ‌عایشه نشسته‌بود، بدوگفتیم:«پیمبرچندعمره کرد؟»

گفت:«چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود » و نخواستم سخن اورا

تکذیب یا انکار کنم وحرکت عایشه را درحجره شنیدیم وعروه گفت:«مادرجان، ای مادرمؤمنان ،سخن ابوعبدالرحمان رامی‌شنوی؟»

عایشه گفت:«چه می گوید؟»

گفت:«می گوید پیمبر چهار عمره کرد که یکی در ماه رجب بود.»

عایشه گفت:«خدا ابوعبدالرحمان را بیامرزد،هرعمره که پیمبر کرد اوحاضر بود، درماه رجب عمره نکرد.»

سخن از همسران پیمبر خدای.

آنها که پس از وی ببودند وآنها که درزندگی پیمبر از اوجدا شدندوسبب جدایی،وآنها که پیش ازپیمبر بمردند.

هشام‌بن‌محمدگوید: پیمبر پانزده زن‌گرفت که سیزده زن‌را به‌خانه‌بردویازده زن را با هم داشت ونه زن داشت که درگذشت.

در ایام جاهلیت که بیست و چند ساله بود خدیجه دختر خویلدبن اسدبن عبدالعزی را به زنی گرفت، اونخستین زن پیمبر بود،و پیش ازآن زن‌عتیق بن‌عابد مخزومی بود،مادر خدیجه فاطمه دخترزائدةبن‌اصم بود. برای عتیق دختری آورد ، پس ازآن عتیق بمرد.

پس‌از عتیق،خدیجه زن ابوهالةبن‌زرارةبن نباش شدو برای‌وی‌هند بن‌ابی‌ـ هاله راآورد. پس ازآن ابوهاله بمرد. وقتی پیمبر خدیجه را به زنی‌گرفت‌فرزند ابی‌هاله پیش وی بود.

خدیجه برای پیمبر هشت فرزندآورد: قاسم وطیب وطاهر وعبدالله وزینب و رقیه وام‌کلثوم وفاطمه.

ابوجعفر گوید: تاخدیجه زنده بود پیمبر زن دیگر نگرفت وچون درگذشت ،

پیمبر زنان دیگر گرفت. دربارهٔ نخستین زنی که پس ازخدیجه گرفت اختلاف هست، بعضی‌ها گفته‌اند عایشه دختر ابوبکر صدیق بود، بعضی دیگر گفته‌اند سوده دختر زمعة‌بن‌قیس بود.

وقتی پیمبر عایشه راگرفت صغیر بود ودر خور زناشویی نبود، سوده زنی بیوه بود که پیش از پیمبر شوهر دیگر داشته بود وشوهرش سکران‌بن‌عمروبن عبد شمس بود،سکران از جمله مسلمانان مهاجر حبشه بود وآنجا مسیحی شد وبمرد و پیمبر در مکه بود که اورا به زنی گرفت.

ابوجعفر گوید:میان مطلعان سیرت پیمبر خلاف‌نیست که‌وی‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم سوده را پیش از عایشه به خانه برد.

سخن از حکایت ازدواج پیمبر با عایشه وسوده

عایشه‌گوید:وقتی خدیجه درگذشت وپیمبر همچنان در مکه بود،خوله دختر حکیم‌بن‌امیة‌بن اوقص که زن عثمان بن‌مظعون بود،بدو گفت: «ای پیمبر خدای، چرا زن نمی‌گیری؟»

پیمبر گفت:«کی را بگیرم؟»

گفت:«اگر خواهی دوشیزه واگر خواهی بیوه.»

پیمبر گفت:«دوشیزه کیست؟»

گفت: «دختر کسی‌که او را از همه مردم بیشتر دوست داری، عایشه دختر ابوبکر.»

پیمبر گفت:« بیوه کیست؟»

گفت:«سوده دختر زمعة‌بن‌قیس.»

پیمبر گفت:«برو و با آنها سخن کن.»

گوید:وخوله به خانهٔ ابوبکر رفت وام رومان مادر عایشه را بدید وگفت: «خداوند عزوجل چه خیروبرکتی برای شما فرستاده است.»

ام‌رومان گفت:«مقصود چیست؟»

گفت:« پیمبر مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

ام رومان گفت:«من راضیم، منتظر ابوبکر بمان که به زودی می‌رسد.»

وچون ابوبکر بیامدخوله بدو گفت :«ای ابوبکر؛ خداوند عزوجل چه خیرو برکتی برای شما فرستاده،پیمبر خدا مرا فرستاده که عایشه را خواستگاری کنم.»

گفت:«مگرعایشه مناسب اوست، عایشه دختر برادر اوست.»

خوله چون این بشنید پیش پیمبر بازگشت وسخن ابوبکر را باوی بگفت.

پیمبر گفت:« با اوبگو که تو درمسلمانی برادر منی و من برادر توام و دختر تومناسب من است.»

خوله پیش ابوبکر بازگشت وسخن پیمبر را با وی بگفت.

ابوبکر گفت:«منتظر بمان تامن بازگردم.»

ام‌رومان به خوله گفت : «مطعم‌بن‌عدی عایشه را برای پسر خود نام برده و ابوبکر هرگز از وعده تخلف نمی‌کند.»

ابوبکر پیش مطعم‌بن‌عدی رفت و زن مطعم ومادر همان پسر که عایشه را برای اونام برده بود پیش‌وی بود وگفت:«ای پسرابی قحافه اگر دختر ترا به‌زنی‌به پسر خویش دهیم وی را صابی کندوبه دین‌تودر آرد.»

ابوبکر روبه مطعم کرد وگفت:«توچه‌می گویی؟»

مطعم گفت:«اوچنین می گوید.»

ابوبکر باز آمد ووعده‌ای که داده بود فسخ شده بودوبه خوله‌گفت:«پیمبر را دعوت کن.»

خوله پیمبر را دعوت کرد که بیامد وعـایشه را عقد کرد ودر آن هنگام وی شش سال داشت .

گوید : پس از آن خوله پیش سوده رفت وگفت : « سوده ! خدا عز وجل چه خیر وبرکتی برای توخواسته است !»

گفت : «مقصود چیست؟»

خوله گفت : « پیمبر مرا فرستاده که ترا خواستگاری کنم.»

گفت : « راضیم ، بیا واین سخن را با پدرم بگوی.»

خوله گوید : پدر سوده، پیری فرتوت بود وازحج بازمانده بود و من پیش او رفتم وبـه رسم ایام جـاهلیت درودگفتم ،آنگاه گفتم : « محمدبـن عبداللهبـن عبدالمطلب مرا فرستاده که سوده را خواستگاری کنم. »

گفت : «همشأنی بزرگوار است ، دخترم چه می گوید؟»

گفتم : « او رضایت دارد . »

گفت : « اورا بخوان.»

گوید : سوده را خواندم و با اوگفت: « سوده! خوله می گوید که محمدبن عبداللهبن عبدالمطلب اورا به خواستگاری توفرستاده است واو همشأنی بزرگوار است ، می‌خواهی ترا به زنی او دهم؟»

گفت : «آری.»

گفت : «محمد را پیش من آر.»

گوید : وخوله پیمبر را ببرد که سوده را عقد کرد .

وچون عبدبـن زمعه عموی سوده که به حج رفته بود بازگشت تعرض کـرد وخاك به سر خویش می‌ریخت وبعد ها وقتی مسلمان شده بـود می گفت : «آنروز که خاك به سر می کردم که چرا سوده زن پیمبر خدا شده سفیه بودم.»

عایشه گوید : و چون به مدینه رفتیم ابوبکر درسنح ، محلهٔ بنی حـارث‌بن

خزرج ، فرودآمد. روزی پیمبر به خانه ما آمد، تنی چند از مردان انصار وچند زن با وی بودند، مادرم بیامد، من در ننوبی بودم وباد می‌خوردم مادرم مرا از ننو پایین‌آورد و سرپوش مرا بیاورد وصورتم را باآب بشست .آنگاه مرا کشید و برد و چون به نزدیك در رسیدم مرا نگهداشت‌تاکمی‌آرام شدم . آنگاه به درون رفتم. پیمبر خدا در اطاق ما برتختی نشسته بود .

گوید : ومرا کنار او نشانید وگفت : «این خانوادهٔ تو است ، خدا آنها را به تو مبارك کناد وترا به‌آنها مبارك کناد .» ومردم وزنان برفتند و پیمبر درخانه‌ام با من زفاف کرد ، نه شتری کشتند ، نه بزی سر بریدند ، من آنوقت هفت سال داشتم و سعدبن عباده کاسه‌ای راکه هر روز برای پیمبر می‌فرستاد به‌خانهٔ ما فرستاد .

عروه بن‌زبیربه عبدالملك‌بن‌مروان چنین‌نوشت: دربارهٔ خدیجه دخترخویلد ازمن پرسیده بودی‌که چه وقت درگذشت ؟ وفات وی سه سال یا نزدیك به‌سه‌سال پیش از هجرت پیمبر بود وپس از وفات خدیجه ، عایشه را عقدکرد ، پیمبر دوبار عایشه را دیده بود وبه او می‌گفتند : « این زن تو است » عایشه آنوقت شش سال داشت . هنگامی‌که پیمبر به مدینه هجرت‌کرد با عایشه زفاف‌کرد و هنگام زفاف عایشه نه سال داشت.

هشام‌بن محمدگوید : پیمبرعایشه دختر ابوبکر را به زنی‌گرفت، نام ابوبکر عتیق بود واو پسر ابی قحافه بود و نام ابی‌قحافه عثمان بود ، پیمبر سه سال پیش از هجرت مدینه عایشه را عقدکرد .آنوقت هفت ساله بود، وپس از هجرت مدینه درماه شوال با وی زفاف‌کرد، آنوقت عایشه نه ساله بود وچون پیمبر درگذشت هیجده ساله بود. پیمبر زن دوشیزه‌ای جز عایشه نگرفت .

پس ازآن پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم حفصه دختر عمربن خطاب را به زنی‌گرفت .

پیش ازآن حفصه زن خنیس‌بن حذافهٔ سهمی بود . خنیس در بدر حضور

داشت وفرزندی نیاورده بود واز بنی سهم جز او کس دربدر حاضر نبود .

پس از آن پیمبر ام سلمه را به زنی گرفت .

نام‌وی هند بود ودختر ابوامیةبن مغیرهٔ مخزومی بود وپیش از آن زن‌ابوسلمة بن عبدالاسد مخزومی بود که دربدر حضور داشته بود وچابك سوار قوم بود ، به روز احد تیری بدو رسید که از آن درگذشت .

ابوسلمه پسر عمهٔ پیمبر بود وبا او شیر خورده بود ، مادرش بره دختر عبدالمطلب بود وازام سلمه، عمروسلمه وزینب ودره راآورد . هنگامی که ابوسلمه بمرد پیمبر هفت تکبیر براو گفت . پرسیدند: «این ازسهو بود یا فراموشی؟»

پیمبر گفت : «نه سهو بود ونه فراموشی ، اگر برابوسلمه هزار تکبیر گفته بودم شایستهٔ آن بود . »

پیمبر ام سلمه را پیش از جنگ خندق به سال سوم هجرت گرفت و دختر حمزةبن عبدالمطلب را به زنی سلمه پسروی داد .

پس‌از آن به سال غزای مریسیع که سال پنجم هجرت بود پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم جویریه دختر حارث‌بن ابی‌ضرار رابه زنی گرفت. پیش از آن جویریه زن مالك‌بن صفوان بود وبرای او فرزند نیاورده بود وجزو اسیران جنگ مریسیع سهم پیمبر شد که اورا آزاد کرد وبه زنی گرفت. جویریه ازپیمبرخواست که اسیران قوم وی راکه به دست دارد ، آزاد کند وپیمبر تقاضای او را پذیرفت وآنها را آزاد کرد .

پس از آن‌پیمبر خدا ام‌حبیبه دخترابوسفیان‌بن حرب را به‌زنی‌گرفت پیش از آن ام‌حبیبه زن عبیدالله‌بن جحش بود وبا شوهرخویش به مهاجرت حبشه رفته‌بود، عبیدالله درحبشه نصرانی‌شد وازام حبیبه خواست که اونیزنصرانی شود اما نپذیرفت وبرمسلمانی پایدار ماند وشوهرش به دین نصرانی بمرد وپیمبر دربارهٔ ازدواج او کس پیش‌نجاشی فرستاد ونجاشی به‌یاران پیمبر که آنجا بودندگفت: «کی از همه

به او نزدیکتر است؟»

گفتند: «خالدبن سعیدبن عاص.»

نجاشی به خالدگفت : «ام حبیبه را به پیمبرتان به زنی ده.» خالد چنان کرد وچهارصد دینار مهر او کرد .

به قولی پیمبر خدای ام حبیبه را از عثمان‌بن عفان خواستگاری کرد وچون او را عقدکرد کس به طلب وی پیش نجاشی فرستاد ونجاشی مهر اورا داد و سوی پیمبر فرستاد .

پس ازآن‌پیمبر زینب دختر جحش را به زنی‌گرفت. وپیش ازآن زینب زن زیدبن حارثه وابستهٔ پیمبر خدا بودکه فرزندی برای او نیاورده بود و خدا این‌آیه را دربارهٔ او نازل‌کرد بود :

«واذتقول‌للذی‌انعم‌الله‌علیه وانعمت‌علیه‌امسك علیك‌زوجك‌واتق‌الله‌وتخفی‌فی نفسك‌ماالله‌مبدیه وتخشی‌الناس‌والله احق‌ان‌تخشاه فلماقضی زیدمنها وطرا زوجناکها لکی لایکون علی‌المؤمنین حرج فی‌ازواج ادعیائهم اذا قضوا منهن و طراوکان امرالله‌مفعولا[۱].»

یعنی : وقتی به آنکس‌که خدا نعمتش داده‌بود وتو نیز نعمتش داده بودی گفتی جفت خویش نگهدار وازخدا بترس وچیزی راکه خداآشکارکن‌آن بود در ضمیر خویش نهان می‌داشتی‌که از مردم بیم داشتی وخدا سزاوار تر بودکه از او بیم‌کنی وچون زید تمنایی ازاو برآورد ، جفت تواش‌کردیم تا مؤمنان را درمورد پسرخواندگانشان وقتی پسرخواندگان تمنایی از آنها برآورده‌اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام‌گرفتنی بود .

خدا عز وجل زینب را به‌زنی به‌پیمبر خویش داد وجبرئیل را دراین باب فرستاد وزینب برزنان پیمبرفخرمی‌کرد ومی‌گفت: «ولی من از ولی شما بزرگتر و

۱ــ احزاب، ۳۷

فرستادهٔ من گرامی‌تر است.»

پس از آن پیمبر صفیه دختر حیی‌بن اخطب نضیری را به زنی گرفت که پیش از آن زن سلام‌بن مشکم بوده بود و چون سلام بمرد زن کنانه‌بن ربیع‌بن ابی‌الحقیق شد که محمدبن مسلمه به‌فرمان پیمبر جزو اسیران بنی نضیر گردن اورازد. هنگامی که پیمبر به روز خیبر اسیران را می‌دید ردای خویش را برصفیه افکند که خاص اوشد واسلام براوعرضه کرد که به مسلمانی گروید و آزادش کرد و این به سال نهم هجرت بود.

پس از آن پیمبر میمونه دختر حارث بن‌حزن را به زنی گرفت ، وی پیش از آن زن عمیربن عمرو، از مردم بنی‌عقده ثقیف، بود وفرزندی برای اونیاورده بود. میمونه خواهرام الفضل زن عباس‌بن‌عبدالمطلب بود وپیمبراورا در سفر عمرةالقضا در سرف به زنی گرفت وعهده دارکار ازدواج اوعباس‌بن‌عبدالمطلب بود.

همهٔ این زنان که گفتیم وپیمبر گرفت هنگام درگذشت وی زنده بودند، به جز خدیجه که پیش از او ودر مکه درگذشت.

پس ازآن پیمبر خدا نشاة دختر رفاعه راکه ازبنی کلاب‌بن‌ربیعه بود به زنی گرفت، واین طایفه هم پیمان بنی‌رفاعه قریظه بودند.

دربارهٔ این زن اختلاف هست: بعضی‌ها نام اورا سناگفته‌اند وگویند دختر اسماءبن‌صلت سلمی بودوبعضی دیگر نام اورا سباگفته‌اند وپدرش‌را صلت‌بن‌حبیب دانسته‌اند.

پس ازآن پیمبر خدا شنباء دختر عمرو غفاری را به زنی گرفت این طایفه نیز هم پیمان بنی‌قریظه بودند، بعضی‌هاگفته‌اند شنبا از بنی قریظه بود و به سبب هلاك طایفه، نسب وی معلوم نیست، بعضی دیگر اوراکنانی دانسته‌اند.

وچنان بود که وقتی شنبا به نزد پیمبر آمد عادت زنانه بود، وپیش ازآنکه پاك شود ابراهیم پسر پیمبر بمرد وشنباگفت: «اگر محمد پیمبر بود محبوبترین کس او

نمی‌مرد.» و پیمبر اورا رها کرد.

پس از آن پیمبر غزیه دختر جابر را که از طایفهٔ‌بنی‌بکربن‌کلاب بود به زنی گرفت . پیمبر از زیبایی و خوش اندامی وی سخن شنیده بود و ابواسید انصاری ساعدی را به خواستگاری اوفرستاد وچون پیش پیمبر آمد و تازه از کفر کناره گرفته بودگفت:« رای من در این‌کار دخالت نداشت واز تو به‌خدا پناه می‌برم.»

پیمبرگفت:«کسی که به‌خدا پناه برد مصون است.» واو را پیش کسانش‌پس فرستاد. گویند:وی از قبیلهٔ‌کنده بود.

پس از آن پیمبر اسماء دختر نعمان‌بن اسودبن شراحیل‌کندی را به زنی گرفت وچون با اوخلوت‌کرد سپیدی ای درتن وی دید وبدوچیز بخشید ولوازم‌داد وسوی‌کسانش پس فرستاد.به قولی نعمان اورا سوی پیمبر فرستاده بودکه اورارها کرد وسبب‌آن بودکه چون پیمبر با اوخلوت‌کرد از اوبه خدا پناه برد، وپیمبرکس پیش نعمان فرستاد وگفت: «مگراین دختر تو نیست؟»

نعمان پاسخ‌داد: «چرا؟»

آنگاه از اسماء پرسید: «مگر دختر نعمان نیستی؟»

اسماء گفت: «چرا؟»

پس‌از آن نعمان به‌پیمبرگفت: «اورا نگهدارکه چنین وچنان است» وستایش بسیار از اوکرد واز جمله‌گفت‌که هرگز عادت زنانه نداشته است: «وپیمبراورا نیز رهاکرد ومعلوم نیست به سبب سخن زن بود یا سخن پدرش که هرگز عادت زنانه نداشته‌است.»

پس از آن خدا،ریحانه دختر زید قرظی را به غنیمت به پیمبر خویش داد.

و نیزمقوقس فرمانروای اسکندریه ماریه قبطی را بدو هدیه دادکه ابراهیم را آورد.

این جمله زنان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بودندکه شش تن از آنها قرشی

بودند .

ابوجعفر گوید: در روایت هشام بن‌محمد سخن از ازدواج پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم بازینب دختر خزیمه نیست که اورا ام‌المساکین لقب داده بودند وازطایفهٔ بنی‌عامر بن صعصعه بود وپیش از پیمبر خدا ،زن طفیل‌بن حارث بن‌مطلب، برادر عبیده‌بن‌حارث، بودودر مدینه در خانهٔ پیمبر درگذشت.

گویند: درایام زندگانی پیمبر هیچیك از زنانش بجزاو وخدیجه وشراف دختر خلیفه،خواهر دحیهٔ کلبی، وعالیه‌دختر ظبیان در نگذشت.

ابن‌شهاب زهری گوید: پیمبر ، عالیه راکه زنی از طایفهٔ بنی‌ابی‌بکربن کلاب بود به‌زنی گرفت و چیز داد و از او جدا شد .

ونیز اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم قتیله دخترقیس‌بن‌معدیکرب خواهر اشعث بن‌قیس را به زنی گرفت وپیش از آنکه با وی خلوت کند درگذشت وقتیله با برادر خویش از اسلام بگشت.

ونیز اوصلی‌الله عبله وسلم‌فاطمه دختر شریح را به زنی گرفت.

به‌گفتهٔ ابن کلبی‌وی‌غزیه دختر جابر بود که لقب‌ام شریك داشت وپیمبر ازپس شوهری که داشته بود اوراگرفت واز شوهر سابق پسری به نام شریك‌داشت که‌لقب از اوگرفت وچون پیمبر با اوخلوت کرد اوراکهنسال یافت وطلاقش داد. ام‌شریك از پیش مسلمان شده بود و پیش زنـان قریش می‌رفـت وآنها را به اسلام دعوت می‌کرد .

گویند: پیمبر خوله دختر هذیل بن‌هبیره را نیز به‌زنی‌گرفت.

ابن‌عباس گوید: لیلی دختر خطیم‌بن‌عدی هنگامی که پیمـبر پشت به‌آفـتاب نشسته بود بیامد ودست به شانهٔ اوزد.

پیمبر گفت: «کیستی؟»

گفت: «من دختر کسی هستم که با باد همعنان بود،من لیلی دختر خطیم‌هستم،

آمده‌ام خودم را به تو عرضه کنم که مرا به زنی بگیری.»
پیمبر گفت: «چنین کردم.»
لیلی سوی قوم‌خویش بازگشت و گفت:«پیمبر مرا به زنی گرفت».
گفتند:«بد کردی که توزنی حسودی و پیمبر زنان مکرر دارد، برو وخویشتن را رها کن».
لیلی پیش پیمبر رفت و گفت: «مرا رها کن.»
پیمبر گفت: «رها کردم.»
گویند : پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم عمره دختر یزید را نیز که زنی از بنی رواس بن کلاب بود به زنی گرفت.

سخن از زنانی که پیمبر خواستگاری کرد و نگرفت

از آنجمله ام‌هانی دختر ابوطالب بود که‌نامش‌هند بود، پیمبر ازاو خواستگاری کرد، اما به زنی نگرفت که ام‌هانی گفت فرزند دارد.
و نیز ضباعه‌دختر عامربن قرط را از پسرش سلمة‌بن‌هشام‌بن‌مغیره خواستگاری کرد و او گفت:«تارای اورا بپرسم.» و پیش مادر رفت و گفت:« پیمبر خدا از تو خواستگاری کرد».
گفت:«تو چه گفتی؟»
گفت:«گفتم تا رأی ترا بپرسم.»
گفت:«مگر در مورد پیمبر باید رأی کسی را پرسید، برو موافقت کن.»
وسلمه پیش پیمبر رفت، اما پیمبر سکوت کرد به سبب آنکه شنیده بود که ضباعه کهنسال است.

گویند: پیمبر ازصفیه دختربشامه، خواهر اعور عنبری، نیزخواستگاری کرد، وی اسیر شده بود وپیمبر اورا مخیر کرد وگفت:«اگر خواهی من واگر خواهی شوهرت را برگزین».

واوگفت:«شوهرم »وپیمبر آزادش کرد.

ونیز پیمبر از امجیب دختر عباس‌بن‌عبدالمطلب خواستگاری‌کرد اما معلوم شدکه عباس برادر شیری اوست‌که ثویبه هردورا شیر داده بود.

از جمره دختر حارث‌بن‌ابی‌حارثه نیز خواستگاری‌کرد وپدرش گفت عیبی دارد اما نداشت وچون به خانه رفت دیدکه برص‌گرفته است.

سخن‌ازکنیزکانی که پیمبر به زنی داشت

یکی ماریه دختر شمعون‌قبطی بود ودیگری ریحانه دختر زیدقرظی وبه‌قولی نضیری‌که خبر هردورا از پیش‌گفته‌ایم.

سخن از غلامان آزاد شدهٔ پیمبر

ازآن جمله زیدبن حارثه بود و پسرش اسامة بن‌زیدکه از پیش خبرآنها را گفته‌ایم .

ثوبان نیز غلام پیمبر بود وآزاد شد وهمچنان تا هنگام درگذشت پیمبر به خدمت وی بود،پس ازآن به شهرحمص رفت ودرآنجا خانهٔ وقفی از اوبه‌جاست.

گویند:ثوبان به سال پنجاه و چهارم در ایام خلافت معاویه درگذشت.

بعضی‌هاگفته‌اند وی در شهر رمله سکونت‌گرفت ودنباله نداشت.

شقران نیز بودکه از اهل حبشه بود ونامش صالح‌بن‌عدی بود ودرمورد وی

اختلاف هست.

عبداللّه‌بن‌داود خریبی گوید: پیمبر شقران را از پدرش عبداللّه‌بن‌عبدالمطلب به ارث برد. بعضی‌ها گفته‌اند شقران پارسی نژاد بود وصالح پسر حول‌پسرمهربود، پسر آذرجشنس‌پسر مهربان‌پسر فیران‌پسر رستم‌پسر فیروز پسر مای‌بهرام‌پسر رشتهری بود.

گویند: وی از دهقانان ری بود.

مصعب زبیری گوید: شقران غلام عبدالرحمان‌بن‌عوف بود که‌او را به‌پیمبر بخشید واوفرزندان‌آورد که‌آخرین آنها موبا نام داشت ودر مدینه مقیم بودواعقاب وی دربصره بودند.

رویفع نیز بود که اورا ابورافع می‌گفتند ونامش اسلم وبه قولی ابراهیم‌بود در مورد وی اختلاف هست: بعضی‌ها گفته‌اند وی از آن عباس‌بن‌عبدالمطلب بود که اورا به پیمبر خدا بخشید. بعضی دیگر گفته‌اند ابورافع غلام احیحه سعیدبن عاص بزرگ بود که به ارث به فرزندانش رسید که سه تن از آنها سهم خود را آزاد کردند وهمگی دربدر کشته شدند. ابورافع نیزبا آنها دربدر حضور داشت وخالد بن‌سعید سهم خود را به پیمبر بخشید که آزادش کرد.

ابورافع پسری داشت که اورا بهی می‌گفتند ونامش رافع بود که ابورافع کنیه از اوگرفته بود وپسر دیگر داشت به نام عبیداللّه که دبیرعلی‌بن‌ابی‌طالب‌بود.

هنگامی که عمروبن‌سعید حاکم مدینه شد بهی راپیش خواندو گفت: «وابستهٔ کیستی؟»

بهی گفت: «وابستهٔ پیمبرخدا» وعمرو یکصد تازیانه به اوزد.

بازگفت: «وابستهٔ کیستی؟»

بهی گفت: «وابستهٔ پیمبر خدا» وعمر یکصد تازیانهٔ دیگر به اوزد.

وهمچنان می‌پرسیدواومی‌گفت: «وابستهٔ پیمبرخدایم» تا پانصد تازیانه به‌اوزد وپرسید: «وابستهٔ کیستی؟» وبهی گفت: «وابستهٔ شمایم»

سلمان فارسی نیز بود که کنیهٔ ابوعبدالله داشت و از دهکده‌ای از اصفهان و به قولی ازرامهرمز بود واسیر عربان کلب شد که اورا به یك یهودی دروادی‌القری فروختند وبایهودی‌قرار مکاتبه نهاد،یعنی مالی بدهد وآزاد شود، وپیمبر ومسلمانان اورا درکار پرداخت کمك کردند تاآزاد شد.

بعضی نسب شناسان پارسی‌گویند: سلمان از ولایت شاپور بود ونامش مابه پسر بوذخشان پسرده‌دیره بود.

سفینه نیز بود که از آن ام‌سلمه بود وآزادش کرد که مادام‌الحیات پیمبر را خدمت کند. گویند:وی سیاه بود.در نامش اختلاف است.

بعضی‌ها نام‌وی را مهران وبعضی دیگر رباح گفته‌اند.

به قولی وی از عجمان پارسی بودونامش سبیه پسر مارقیه بود.

انسه نیز بود که کنیهٔ ابومسرح (بامیم مضموم ورای مشدد) وبه قولی ابا مسروح داشت.وی از موالید سراة بود و وقتی پیمبر می‌نشست اوکسان را اجازه می‌داد که درآیند.ابومسرح دربدر واحد وهمه جنگهای دیگر همراه پیمبر بود .

گویند:وی از مادر حبشی وپدرفارسی بود ونام پدرش کرد وی پسراشرنیده پسرادوهر پسرمهرادر پسر کحنکان از فرزندان مهگوار پسر یوماست بود.

ابوکبشه نیز بود، که نامش سلیم بود و از موالید مکه بود و به قولی از موالیدسرزمین‌دوس‌بود وپیمبراوراخرید وآزادکرد.ابوکبشه‌دربدر واحدوجنگهای دیگر با پیمبر همراه بود و به سال سیزدهم هجرت ، در اولین روز خلافت عمر درگذشت .

ابومویهبه نیز بود.گویند:وی از موالید مزینه بود وپیمبر اورا خرید وآزاد کرد .

رباح‌اسود نیز بود که کسان را اذن‌ورود به نزد پیمبر می‌داد .

فضاله نیز بود که پس از پیمبر در شام اقامت کرد.

مدعم نیز بود که غلام رفاعة بن‌زید جذامی بود و اورا به پیمبر بخشید. وی در غزای وادی‌القری همراه پیمبر بود وتیری ناشناس بیامد واوراکشت.

ابوضمیره نیز بود که بعضی نسب شناسان فارسی گفته‌اند از عجمان پارسی بود واز فرزندان گشتاسب‌شاه بود ونامش واح پسر شبیزر پسرپیرویس پسرتاریشمه پسر ماهوش پسر باکمهیر بود.

بعضی‌ها گفته‌اند وی در یکی از جنگها اسیر شده بود وسهم پیمبر خداشد و آزادش کرد ومکتوبی برای‌وی نوشت.وی جد ابوحسین‌بن‌عبدالله‌بن ضمیرة‌بن‌ابی ضمیره بود ومکتوب پیمبر دردست نوادگان اوست و حسین‌بن‌عبدالله آنرا پیش مهدی‌آورد که مکتوب را بگرفت وبردیده نهاد وسیصد دینار بدوداد.

یسار نیز بود که از مردم نوبه بود ودر یکی از جنگها اسیر شد وسهم پیمبر شد که آزادش‌کرد، همو بود که وقتی عرنیان برگلهٔ پیمبر هجوم آوردند کشته شد.

مهران نیز بود که حدیث از پیمبر روایت میکرد.

پیمبر یك خواجه نیز داشت به نام مابور که مقوقس اورا بادوکنیز دیگر به وی هدیه کرده بود،یکیشان ماریه بود که اورا به زنی داشت ودیگری سیرین بود که پیمبر خدا اورا به سبب ضربتی که حسان بن‌ثابت از صفوان بن‌معطل خورده بود بدو بخشید وعبدالله‌بن‌حسان از او آمد.

مقوقس این خواجه را با دوکنیز اهدائی فرستاده بود که در راه حافظ آنها باشد وبه‌مقصد برساند. گویند همو بود که گفته بودندبا ماریه را بطه داردوپیمبرعلی‌بن‌ابی‌طالب را فرستاد وگفت اورا بکشد وچون علی را بدید واز قصدوی آگاه‌شد جامه از تن درآورد ومعلوم شد که آلت مردی ندارد وعلی‌دست از اوبداشت.

هنگام محاصرهٔ‌طایف چهار غلام از آنجا پیش پیمبر آمدند که آزادشان کرد و یکی‌شان ابوبکره نام داشت.

سخن از دبیران پیمبر خدای

گویند: گاهی عثمان برای او می‌نوشت و گاهی علی بن ابی‌طالب و خالد بن سعید و ابان بن سعید و علاء بن حضرمی.

به قولی نخستین کس که برای او می‌نوشت ابی بن کعب بود و در غیاب ابی، زید بن ثابت می‌نوشت.

عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح نیز برای پیمبر می‌نوشت، سپس از اسلام بگشت و روز فتح مکه باز به اسلام گروید.

معاویة بن ابی‌سفیان و حنظلهٔ اسدی نیز برای او می‌نوشتند.

سخن از اسبان پیمبر صلی الله علیه و سلم

محمد بن یحیی بن سهل گوید: نخستین اسبی که پیمبر خدا داشت، اسبی بود که در مدینه از یکی از مردم بنی فزاره به ده اوقیهٔ نقره خرید و نام اسب ضرس بود و پیمبر آنرا سکب نامید و اول بار که بر آن به غزا رفت در احد بود، در جنگ احد مسلمانان جز اسب پیمبر یك اسب دیگر داشتند که از ابی بردة بن نیار بود و ملاوح نام داشت.

محمد بن عمر گوید: از محمد بن یحیی دربارهٔ مرتجز پرسیدم گفت: «اسبی بود که پیمبر از یك عرب خرید و خزیمة بن ثابت شاهد معامله بود و عرب از طایفهٔ بنی مره بود.»

ابی بن عباس گوید: پیمبر سه اسب داشت: لزاز و ظرب و لخیف، لزاز را مقوقس به او هدیه کرده بود، لخیف را ربیعة بن ابی البرا هدیه کرد و پیمبر از شتران غنیمت بنی کلاب بدو داد، ظرب را فروة بن عمرو جذامی هدیه کرده بود.

گوید: تمیم رازی نیز اسبی به پیمبر هدیه‌کرد که ورد نام داشت و پیمبر آنرا به عمر بخشید.

بعضی‌ها گفته‌اند پیمبر به جزاین اسبها که گفتیم اسبی به نام یعسوب داشت .

سخن از استران پیمبر خدای

موسی بن‌محمد گوید: دلدل استر پیمبر نخستین استری بود که مسلمانان داشتند ومقوقس آنرا با خری به نام عفیر به پیمبر هدیه‌کرده بود واستر تا به‌روزگار معاویه به جا بود.

زهری گوید: دلدل را فروة‌بن‌عمرو جذامی به پیمبر هدیه‌کرده‌بود .

زامل‌بن‌عمرو گوید: فروة‌بن‌عمرو استری به پیمبر هدیه‌کرد که فضه نام داشت وپیمبر آنرا به ابوبکر بخشید، خرپیمبر نیز که یعفور نام داشت هدیهٔ فروه بود که به هنگام بازگشت از حجة‌الوداع سقط شد.

سخن از شتران پیمبر خدای

موسی بن‌محمد تمیمی گوید: قصواء از شتران بنی‌حریش بود و ابوبکر آنرا بایك شتر دیگر به‌هشتصد درم خریده بود وپیمبر آنرا به‌چهارصد درم از ابوبکر گرفت وپیش پیمبر بود تا بمرد وهمان بود که بر آن هجرت کرد. ووقتی پیمبر به مدینه رسید قصوا چهارساله بود و آنرا قصوا وجدعا وعضبامی گفتند.

یعلی بن‌مسیب گوید: نام شتر پیمبر عضبا بود و کنارهٔ گوش آن شکافی داشت .

سخن از شتران
شیری پیمبر

معاویةبن‌عبدالله‌گوید: پیمبر یك‌گله شتر شیری داشت وهمان بودکه‌دربیشه بر آن هجوم‌آوردند وبه غارت بردند وبیست شتر بودکه خانوادۀ پیمبر از شیرآن زندگی می کردند وهرشب دوظرف بزرگ شیر برای اومی‌آوردند غزار وحسناء و سمراء وعریس‌وسعدیه وبغوم ویسیرة وریا ازآن جمله بود.

ام‌سلمه‌گوید: بیشتر غذای ما در خانۀ پیمبر شیر بود وپیمبر یك‌گله شترشیری دربیشه داشت‌که برزنان خود تقسیم‌کرده بود ویك شتر به نام عریس بودکه شیر فراوان به ما می‌داد وعایشه شتر سمرا را داشت‌که شیر داشت اما چون شترمن‌نبود وچوپان شتران را به چراگاهی در اطراف جوانیه برد وشبانگاه به خانه هـای مـا می‌آوردکه می‌دوشیدند وشیر شتر عایشه مانند شتر من یا بیشتر شد .

جبیرگوید: پیمبر شتران شیری داشت‌که درذی‌الجدرودرحماء بودوشیرآنرا برای ما می‌آوردند،یکی ازآن جمله مهره نام داشت‌که سعد بن‌عباده‌آنـرا فرستاده بودکه‌از شتران بنی‌عقیل بود وشیر فراوان داشت،ریا وشقرا نیز بودکه‌دربازارنبط ازبنی‌عامر خریده بود،برده وسمرا وعـریس و یسیره وحنا نیز بـود واین‌شترانرا می‌دوشیدند وهرشب‌آنرا برای وی می‌آوردند.یسارغلام‌پیمبر نگهبان‌شتران‌بودکه غارتیان عرب اورا کشتند.

سخن ازبزان
شیری پیمبر

ابراهیم‌بن‌عبدالله‌گوید: پیمبر هفت بزشیری داشت:عجوه‌وزمزم‌وسقیا وبرکه ورسه واطلال‌واطراف.

ابن‌عباس گوید: پیمبر هفت بز شیری داشت که پسرام ایمن آن را می‌چرانید.

سخن از شمشیر های پیمبر خدای

مروان بن ابی‌سعید معلی گوید: پیمبر از اسلحهٔ بنی‌قینقاع سه شمشیر گرفت: یکی کوتاه بود ویکی بتار نام‌داشت ودیگری راحتف می‌گفتند. پس‌از آن دو شمشیر به نام مخذم ورسوب به دست‌آورد.

گویند: وقتی پیمبر به‌مدینه آمد، دوشمشیر داشت که نام یکی عضب بود و در جنگ بدر آنرا همراه داشت. ذوالفقار شمشیر منبه‌بن‌حجاج بود که در جنگ بدر آنرا به غنیمت گرفت.

سخن از کمانها و نیزه‌های پیمبر

مروان بن ابی‌سعید گوید: از سلاح بنی‌قینقاع، سه نیزه به پیمبر رسید باسه کمان که‌یکی روحا ویکی بیضا ویکی صفرانام داشت.

سخن از زره‌های پیمبر

وهم مروان‌بن‌ابی‌سعد گوید: از سلاح بنی‌قینقاع دوزره به پیمبر رسید که‌یکی سعدیه ودیگری فضه نام داشت.

محمدبن‌مسلمه گوید: در جنگ احد پیمبر دوزره‌پوشیده بود زره‌ذات‌الفضول وزره فضه ودر جنگ خیبر نیز همان دوزره را به تن داشت.

سخن از سپر پیمبر :

مکحول گوید : پیمبر زره‌ای داشت که سریك قوچ بر آن نقش بود و پیمبر آنرا خوش نداشت ویك روز صبح خدا عزوجل آنرا از میان‌برده بود.

سخن از نامهای پیمبر :

ابوموسی گوید: پیمبر نامهایی برای‌خویش‌گفت که بعضی از آن به‌یادمامانده است گفت:«من محمد واحمد ومقفی‌وحاشر ونبی‌التوبه وملحمه‌ام.»

مطعم‌گوید: پیمبر به من گفت:«من محمدواحمد وعاقب وماحیم.»

زهری‌گوید: عاقب یعنی آنکه پس از او کسی نیست وماحی یعنی آنکه خداوند به وسیلهٔ‌او کفررا محو می‌کند.

ونیز روایتی از مطعم هست که پیمبرگفت:«من محمد واحمد وماحی وعاقب وحاشرم ومردم برقدمهای من محشور می‌شوند.»

گوید:«از سفیان پرسیدم معنی حاشر چیست؟»

گفت:«یعنی آخرپیمبران.»

سخن از وصف پیمبر :

علی‌بن‌ابی‌طالب‌گوید: پیمبر نه دراز بود،نه‌کوتاه،سر بزرگ داشت و ریش انبوه،ودستان وپاهای ضخیم،درشت استخوان بود، چهره‌اش بسرخی می‌زد. موی بلند برسینه داشت.هنگام رفتن پیکرش لنگر می‌گرفت،گویی ازبالا سرازیر شده بود،پیش ازاو وپس ازاو کسی را چون اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم ندیدم.»

عبدالله‌بن‌عمران گوید: علی‌بن‌ابی‌طالب در مسجد کوفه بود ودست برحمایل شمشیر خویش داشت، یکی از انصار بدوگفت: «پیمبر خدا را برای من وصف کن.»

علی گفت: «او صلی‌الله‌علیه‌وسلم رنگی مایل به سرخی‌داشت‌وچشمانی‌درشت وسیاه وموی، بی‌چین ونرم وگونهٔ‌صاف وریش انبوه، گردنش چون نقره سپیدبود، یك ردیف موی از سینه تاتهیگاه داشت وجز آن برسینه وزیر بغل وی موی نبود، دست وپایش ضخیم بود وچون راه می‌رفت‌گویی از بالا سرازیر شده بود یا از سنگی فرودآمده بود وچون به جایی می‌نگریست با همه تن خود سوی‌آن‌می‌شد، نه کوتاه بود، نه بلند، نه زبون بود، نه خسیس، عرق برچهرهٔ وی چون‌مروارید بود و عرقش از مشك خوشبوتر بود، پیش از او وپس از او کسی را چون او ندیدم.»

انس‌بن‌مالك‌گوید: پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم در چهل سالگی مبعوث شد، ده سال در مکه بماند وده سال در مدینه بود ودر شصت‌سالگی درگذشت. در سر وریش وی بیست موی سپید نبود، پیمبر دراز مفرط وکوتاه نبود، سپید تندوتیره گون نبود، مویش نه چیندار بود ونه صاف.

جریری گوید: باابوطفیل‌بودم که بو کعبه‌طواف می‌برد وگفت: «به‌جزمن کسی که پیمبر را دیده باشد نمانده است.»

گفتم: «اورا دیدی؟»

گفت: «آری»

گفتم: «وصف وی چگونه بود؟»

گفت: «سپیدملیح بود، نه‌چاق بود ونه لاغر.»

سخن از خاتم نبوت
که بر پیمبر بود

ابوزیدگوید: پیمبر به من گفت:« ابوزید! نزدیك بیا وپشت مرا مسح کن » و پشت خویش را لخت کرد ومن به پشت وی دست زدم وانگشت برخاتم نهادم و فشردم .»

از اوپرسیدند:«خاتم چه بود؟ »

گفت:«مقداری موی بود که برشانهٔ وی بود»

از ابوسعید خدری پرسیدند:«خاتم پیمبر چه بود؟»

گفت:«پاره گوشتی برآمده بود.»

سخن از شجاعت
وسخاوت پیمبر

انس‌بن‌مالك گوید: پیمبر از همه نکوتر وبخشنده‌تر وشجاعتر بود، شبی در مدینه بانگ خطر برخاست،مردم سوی‌صدا رفتند وبه پیمبر برخوردند که براسب‌لخت ابوطلحه سوار بود وشمشیر به دست داشت زودتر از همه سوی صدا رفته بود و می‌گفت:«مردم! بیمناك مباشید» واین را دوبار گفت.

پس ازآن‌گفت:«ای ابوطلحه اسب تو دریایی است» اسب ابوطلحه کندرو بود وپس ازآن هیچ اسبی برآن‌پیشی نگرفت.

سخن از موی پیمبر واینکه
خضاب می‌کرد یا نه

معاذگوید: پیش عبدالله‌بن‌بسره رفتیم وبدو گفتم:«آیا پیمبر را دیده‌ای؟آیا پیمبر پیر بود؟»

گوید:عبدالله دست به چانهٔ خویش نهادو گفت:«برچانهٔ اوموی سپیدبود.»

ابن‌جحیفه‌گوید: پیمبر را دیدم‌که موی چانه‌اش سپید بود.

بدو گفتند: تو آنوقت چه‌کار می کردی؟»

گفت:«تیر می‌تراشیدم وبرای‌آن پردرست می کردم.»

از انس پرسیدند:«آیا پیمبر خضاب می کرد؟»

گفت:«موهای پیمبر چندان سپید نشده بود ولی‌ابوبکر باحنا خضاب‌می کرد وعمر با حنا خضاب می کرد.»

انس‌گوید:پیمبر بیست موی سپید نداشت.»

جابربن سمره‌گوید: در پیمبر آثار پیری نبود به جز چند موی سپید که در پیشانی داشت و وقتی سر خویش را روغن می‌زدآنرا نهان می کرد.

عبدالله‌بن‌موهب‌گوید:همسر پیمبر به درون رفت و چیزی از موهای پیمبر بیاورد‌که با حنا خضاب شده بود.

ابورمثه‌گوید:پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم با حنا خضاب می کرد وموهای‌وی به شانه یا بازومی‌رسید(تردیدازراویست)

ام‌هانی‌گوید پیمبر را دیدم‌که چهار دسته موی بافته وآویخته داشت.

سخن ازآغاز بیماری پیمبر که ازآن درگذشت واینکه از مرگ خویش خبر یافت

ابوجعفرگوید:خداعزوجل فرمود:

«اذاجاء نصرالله‌والفتح ورایت‌الناس‌یدخلون فی‌دین‌الله‌افواجا فسبح بحمد ربك واستغفره‌انه‌کان توابا»[1]

۱ــ نصر، ۱ تا۳

یعنی: چون یاری خدا وفیروزی بیامد. ومردم را بینی که گروه گروه داخل دین خدا شوند ، به ستایش پروردگارت تسبیح گوی و از اوآمرزش بخواه که وی بخششگر است.

از پیش گفتیم که پیمبر درحجةالوداع که حجةالتمام وحجةالبلاغ نیز بود مناسك را به یاران خویش تعلیم داد ودرخطبه‌ای که خواندسفارشها بدیشان کرد، آنگاه پیمبرپس ازفراغت ازحج دراواخرذی‌حجه به‌مدینه بازگشت وباقیماندۀ ذی‌حجه وهمه محرم وصفررا آنجا بود. آنگاه سال یازدهم هجرت درآمد.

سخن از حوادث
سال یازدهم هجرت

ابوجعفرگوید: پیمبر در محرم سال یازدهم گروهی را برای فرستادن سوی شام آماده کرد و وابسته وپسروابستۀ خود اسامةبن‌زیدبن‌حارثه را سالارشان کرد.

عباس‌بن‌ابی‌ربیعه گوید: پیمبر خدا به اسامه گفت به حدود بلقاوداروم فلسطین بتازد ومردم آماده شدند وبنا بود همه مهاجران اولی با اسامه روان شوند. در این اثنا که مردم درکار آماده شدن بودند بیماری پیمبر که ازآن درگذشت وخدا وی را به جوار رحمت وکرم خود برد در اواخر صفر یا اوایل ربیع‌الاول آغاز شد .

ابومویهبه آزاد شدۀ پیمبرگوید: پیمبر پس از فراغت از حجةالتمام سوی مدینه بازگشت وراه رفتنش مشکل شد وگروهی را برای فرستادن آماده می‌کرد که سالارشان اسامةبن‌زید بود وپیمبر بدو گفت به در مشارف شام که جز واردن بودبه ابل‌زیتو بتازد رودکه درسرزمین اردن بود ومنافقان در این‌باب بگومگو کردند.

اما پیمبر اعتراضشان را ردکرد وگفت: «وی شایستۀ سالاری سپاه است، این سخنان که می‌گویند دربارۀ پدر اونیز می‌گفتند، واونیز شایستۀ سالاری بود .»

وقتی خبر بیماری پیمبر شایع شد اسود در یمن و مسیلمه در یمامه به پا

خاستند و پیمبر از کارشان خبر یافت. پس از آن طلیحه در دیار اسد به‌پاخاست و این به هنگامی بود که پیمبر بهبود یافته بود. پس از آن در محرم، بیماری وی که از آن در گذشت آغاز شد.

هشام‌بن‌عروه گوید: بیماری پیمبر که از آن در گذشت در اواخر محرم آغاز شد.

واقدی گوید: بیماری پیمبر دو روز مانده به آخر صفر آغاز شد.

فیروز دیلمی گوید: نخستین ارتداد از مسلمانی که در یمن رخ داد به دوران زندگی پیمبر خدا بود و به دست ذوالخمار عبهلة‌بن کعب رخ داد که اورا اسود می‌گفتند که پس از حجةالوداع با همه قوم مذحج خروج کرد.

گوید: اسود، کاهنی شعبده باز بود و عجایب به‌کسان می‌نمود و هر که سخن اومی‌شنید بدل می‌شد و آغاز خروج وی از غار خبان بود که خانه‌اش آنجا بود و در آنجا تولد یافته بود و بزرگ شده بود و مردم مذحج به اونامه نوشتند و وعده به‌نجران نهادند و بدانجا حمله بردند و عمروبن‌حزم و خالدبن‌سعیدبن عاص را برون کردند و اسود را به جای آنها نشانیدند و قیس‌بن‌عبد یغوث به فروة‌بن‌مسیك عامل بنی‌مراد، حمله برد و اورا برون کرد و به جایش نشست.

وچون اسود برنجران تسلط یافت راه صنعا گرفت و آنجا را به‌تصرف آورد وماجرای‌تصرف صنعا را برای پیمبر نوشتند و نخستین بار که ازکار اسود خبر یافته بود از طرف فروة بن‌مسیك بود و مسلمانان پاك اعتقاد مذحج به فروه پیوستند و در احسیه بودند و اسود با وی نامه ننوشت و کس نفرستاد که کس نبود که مزاحم وی شود وملك‌یمن‌بروی راست شد.

ابن‌عباس گوید: پیمبر دستهٔ‌اسامه‌را مهیامی کرد اما به سبب‌بیماری وی‌وخروج مسیلمه واسود سرنگرفت ومنافقان درکار سالاری اسامه بسیار سخن کردند تا خبر به پیمبر رسید و به سبب این وهم به علت خوابی که در خانهٔ عایشه دیده بود برون آمد وچون دردسر داشت سربندی بسته بود و گفت: «به خواب دیدم که در بازوهای

من دوطوق‌طلابود و آنرا خوش نداشتم ودر آن دمیدم که پرواز کرد وتعبیر آنرا به دو کذاب یمامه ویمن کردم. شنیده‌ام که کسانی دربارهٔ سالاری اسامه سخن دارند، سابقاً دربارهٔ سالاری پدرش نیز سخن می کردند، پدرش شایستهٔ سالاری بود خود او نیز شایستهٔ سالاری است، سپاه اسامه را بفرستید.»

آنگاه گفت : « خدای لعنت کند آنها راکه قبر پیمبران خویش را مسجد می کنند.»

اسامه برون شد ودرجرف اردوزد ومردم به او پیوستند، در آن اثنا طلیحه ظهور کرد ومردم مردد شدند وبیماری پیمبر سنگین شد و کار سرنگرفت و مردم به هم می‌نگریستند تا خداعزوجل پیمبر را به جوار خویش برد.

حضرمی بن عامر اسدی گوید: خبر آمد که پیمبر بیمار شده، آنگاه خبر رسید که مسیلمه بریمامه تسلط یافته واسود بریمن تسلط یافته وچیزی نگذشت که طلیحه دعوی پیمبری کرد ودر سمیراء اردوزد وهمگان پیرو اوشدند وکارش نیرو گرفت و حبال برادر زاده‌خویش را سوی پیمبر خداصلی‌اللهعلیه وسلم فرستاد که وی را به صلح خواند و ازکار طلیحه خبر داد وگفت : «آنکه سوی طلیحه می‌آید ذوالنون است . »

پیمبر گفت:«این نام فرشته است.»

حبال گفت:«من پسر خویلدم.»

پیمبر گفت:«خدایت بکشد وازشهادت محروم‌دارد.»

حریث‌بن‌معلی گوید:«نخستین کسی که ماجرای طلیحه را برای پیمبر خدا نوشت سنان‌بن‌ابی‌سنان عامل بنی‌مالك بود و قضاعی بن‌عمر نیز عامل بنی‌الحارث بود .

عروه‌بن‌زبیر گوید: پیمبر خدای با مدعیان پیمبری بوسیلهٔ فرستادگان جنگ کرد، کس پیش چند تن از ابنای یمن فرستاد ونوشت که بدوتازند و نگفت تا از

کسانی از طایفهٔبنی تمیم وقیس که نام برده بود کمك بگیرند و کس سوی‌تمیمیان وقیسیان فرستاد که باآنها کمك کنند و آنها نیز چنان کردند و راهها بر بیدین بسته شد و یارانش کاهش گرفتند وکارشان آشفته شد ودرهم افتادند و در زندگی پیمبر یك روز پیش از درگذشت وی اسود کشته شد. دربارهٔ طلیحه و مسیلمه و امثالشان‌نیز پیوسته کس می‌فرستاد وبیماری،اورا ازکارخدا عزوجل ودفاع از دین وی باز نمی‌داشت.

گوید پیمبروبربن یحنس را سوی فیروز و جشیش دیلمی وداذویه‌اصطخری فرستاد.

وجریربن‌عبدالله را سوی‌ذی‌الکلاع وذی‌ظلیم فرستاد.

واقرع‌بن‌عبدالله حمیری را سوی‌ذی‌زود وذی‌مران فرستاد.

وفرات‌بن‌حیان عجلی را سوی ثمامه‌بن اثال فرستاد.

وزیادبن‌حنظلهٔ تمیمی عمری را سوی قیس‌بن‌عاصم وزبرقان بن‌بدر فرستاد.

وصلصل‌بن‌شرحبیل را سوی سبره عنبری ووکیع دارمی‌وعمروبن محجوب عامری وعمروبن‌خفاجی فرستاد.

وضراربن ازوراسدی را سوی عوف زرقانی فرستادکه از طایفهٔبنی صیدابود وهم اورا سوی سنان اسدی غنمی وقضاعی دیلمی فرستاد.

ونعیم‌بن‌مسعود اشجعی‌را سوی ابن‌ذواللحیه وابن مشیمصه جبیری فرستاد.

هشام‌بن‌محمدگوید:بیماری پیمبر خداکه ازآن درگذشت دراواخر ماه صفر آغاز شد، درآنوقت درخانه زینب دختر جحش بود.

ابومویهبه‌آزاد شدهٔ پیمبرگوید:دردل شب پیمبر مرا پیش خواند وگفت: «ای ابومویهبه مامور شده‌ام که برای اهل بقیع‌آمرزش بخواهم با من‌بیا ، و من با وی رفتم وچون درگورستان بایستادگفت :«درود بر شما ای‌اهل قبور، این حال‌که شما دارید نسبت به حال مردم خوش است، فتنه‌ها چون پاره‌های شب تاریك ازپی

هم می‌رسدو پسین بدتر از پیشین است»

آنگاه پیمبر به من نگریست و گفت:«ای ابو مویهبه کلید گنجینه‌های دنیا و زندگی جاوید را به من دادند که پس از آن به بهشت روم و مخیرم کردند که یا چنان باشم یا به پیشگاه خداو به بهشت روم و پیشگاه خدا و بهشت را انتخاب کردم.»

گفتم:«پدر ومادرم به فدایت، کلید گنجینه‌های دنیا وزندگی جاوید و آنگاه بهشت را بگیر»

گفت:«نه بخدا ای ابو مویهبه، پیشگاه خداو بهشت را برگزیدم.»

گوید: آنگاه برای اهل بقیع آمرزش خواست وبازگشت وبیماری وی که از آن درگذشت آغاز شد.

عایشه گوید: پیمبر خدای از بقیع بازگشت ومرا دید که سردرد داشتم ومی گفتم: «وای سرم»

گفت:«بخدا ای عایشه، من باید بگویم وای سرم»

آنگاه گفت:«ترا چه زیان اگر پیش از من بمیری و به کار توپردازم و کفنت کنم وبرتو نماز کنم و به خاکت سپارم.»

گفتم:«بخدا می‌بینم که اگر چنین کنی به خانهٔ من باز می‌گردی و با یکی از زنان خود خلوت می‌کنی.»

گوید: پیمبر لبخندزد وهمچنان سردرد داشت و به نوبت پیش زنان خود بود تا در خانهٔ میمونه درد، سخت شد وزنان‌خویش‌را پیش‌خواند واز آنها موافقت خواست که در خانهٔ من پرستاری شود، آنها نیز موافقت کردند وپیمبر در میان دو تن از کسان خود که یکیشان فضل‌بن‌عباس بود ویك مرد دیگر برون آمد وپاهای‌خود را به زمین می‌کشید وسر خویش را بسته بود ودرخانهٔ من‌جای‌گرفت.

عبیدالله گوید: این حدیث را با ابن عباس گفتم، گفت:«می‌دانی آن مرد دیگر کی بود؟»

گفتم: «نه»

گفت: «علی‌بن‌ابی‌طالب بود ولی عایشه نمی‌توانست دربارهٔ علی خیری به زبان آرد.»

گوید: آنگاه پیمبر بیخود شد و دردش شدت گرفت و گفت: «هفت ظرف از آب چاههای مختلف بر من ریزید تا برون شوم و با مردم سخن کنم» او را درطشتی که از آن حفصه بود نشاندیم و آب بر او ریختیم تا گفت: «بس! بس!»

فضل‌بن‌عباس گوید: پیمبر پیش من آمد، برون رفتم، تبدار بود و سرش را بسته بود. به من گفت: «ای فضل دست مرا بگیر» دست وی را بگرفتم تا به منبر نشست، آنگاه گفت: «میان مردم بانگ بزن» وچون کسان به نزد وی فراهم شدند گفت:

« ای مردم، ستایش خدای یگانه می‌کنم. حقوقی از شما بگردن
« من هست اگر به‌پشت کسی تازیانه زده‌ام، اینك پشت من، بیاید تلافی کند،
«اگر به عرض کسی ناسزا گفته‌ام اینك عرض من بیاید و تلافی کند، کینه
«توزی در طبع من و سزاوار من نیست، آنکس را بیشتر دوست دارم که حق
«خویش ازمن بگیرد یا حلال کندتا با خاطری آسوده به پیشگاه خداروم و
پندارم این بس نیست و باید چند بار در این مقام آیم.»

فضل گوید: «آنگاه از منبر فرود آمد و نماز ظهر بکرد و بازگشت و بر منبر نشست وهمان سخنان را دربارهٔ کینه و مطالب دیگر گفت. یکی برخاست و گفت: «ای پیمبر من سه درم از تو طلب دارم»

پیمبر گفت: «ای فضل سه درم اورا بده» و من به او گفتم: «بنشیند»

سپس گفت: «ای مردم هر که چیزی به عهده دارد ادا کند و نگوید رسوایی دنیاست که رسوایی دنیا از رسوایی آخرت آسانتر است»

مردی برخاست و گفت: «ای پیمبر، سه درم به عهدهٔ من هست که به ناحق از

غنایم گرفته‌ام.»

پیمبر گفت:«چرا به ناحق گرفتی؟»

گفت:«محتاج آن بودم.»

پیمبر گفت:«ای فضل،سه درم را از او بگیر.»

پس از آن گفت :«ای‌مردم،هر که از صفتی ناخوش برخویشتن بیم‌دارد برخیزد تا برای اودعا کنم»

یکی برخاست و گفت:«ای پیمبر خدا،من بدزبانم وبسیار می‌خوابم»

پیمبر گفت:«خدایا راستی و ایمان‌بدوعطا کن‌واگر بخواهد بسیارخفتن‌را از او بگیر»

پس از آن مردی دیگر برخاست و گفت:«ای پیمبر خدا،من دروغگویم ، من منافقم وگناهی نیست که نکرده باشم.»

عمربن‌خطاب برخاست و گفت:«ای مرد خودت را رسوا کردی.»

پیمبر گفت:«ای عمر رسوایی دنیاآسانتر از رسوایی‌آخرت است »آنگاه گفت:«خدایا راستی وایمان به اوعطا کن واورا سوی نیکی بگردان» .

عمر سخنی گفت که پیمبر بخندید و گفت:«عمر با من است ومن‌باعمرم،وپس از من هرجا باشد حق با اوست»

ایوب‌بن‌بشیر گوید:«پیمبر خدا که سر خویش را بسته بود از خانه درآمد و برمنبر نشست ونخست درود اصحاب احدگفت وبرای آنها آمرزش خواست ودرود بسیار گفت، پس‌از آن گفت:«ای‌مردم! خدایکی‌از بندگان رامیان دنیاو آنچه درپیشگاه خداهست مخیر کرد واو پیشگاه خدا را انتخاب کرد.»

گوید:ابوبکر سخن او را فهم کرد وبدانست که خویشتن را منظوردارد و بگریست وگفت :«ما جان وفرزندان خویش‌را به‌فدای تومی کنیم .»

پیمبر گفت:«ابوبکر آرام باش،این درها راکه به‌مسجد باز است‌بنگرید وهمه را ببندید مگر آنچه از خانهٔ ابوبکر باشد، که هیچ کس را درمصاحبت خویش بهتر

از او ندیدم».

محمدبن‌اسحاق گوید: در آنروز پیمبر ضمن سخنان خویش گفت: «اگر از بندگان، دوستی می‌گرفتم، ابوبکر را به دوستی می‌گرفتم، اما میان ما مصاحبت است و برادری و ایمان، تا خداوند ما را به نزد خویش فراهم کند.»

ابوسعید خدری گوید: روزی پیمبر برمنبر نشست و گفت: «خدا بنده‌ای را مخیر کرد که از رونق دنیا هرچه خواهد بدو دهد یا آنچه را در پیشگاه خداهست برگزیند و او پیشگاه خدا را برگزید» ابوبکر چون این سخن بشنید بگریست و گفت: «ای پیمبر خدا، ما پدران و مادران خویش را فدای تو می‌کنیم،» ما از سخن وی تعجب کردیم و مردم گفتند: «این پیررا ببینید که پیمبر از بنده‌ای سخن می‌کند که مخیرشده و می‌گوید پدران و مادران خویش را فدای تو می‌کنیم»

گوید: «آنکه مخیر شده بود پیمبر خدا بود و ابوبکر بهتر از ما می‌دانست.»

آنگاه پیمبر گفت: «مصاحبت و مال ابوبکر برای من از همه بهتر بود، اگر دوستی می‌گرفتم، ابوبکر را می‌گرفتم، ولی میان ما برادری مسلمانی است درمسجد دریچه‌ای به جز در بچهٔ ابوبکر نماند»

عبدالله‌بن‌مسعود گوید: پیمبر ومحبوب ما یکماه جلوتر، ازمرگ خویش خبرداد وچون فراق نزدیك شد ما را درخانهٔ عایشه فراهم آورد وما رانگریستن گرفت و اشك به دیده‌اش آمد و گفت: « مرحبا به شما، خدارحمتتان کند، خداپناهتان دهد، خداحفظتان کند، خدایتان بردارد، خدایتان سود دهد، خدایتان توفیق دهد، خدایتان یاری کند، خدایتان درود گوید، خدایتان رحمت کند، خدایتان مقبول دارد، به‌شما سفارش می‌کنم که از خدا بترسید، از خدامی‌خواهم که شما را رعایت کند وشما را بدومی‌سپارم که من بیم‌رسان ومژده رسان‌شما هستم. دردیار خدابا بندگان وی گردنفرازی نکنید که خدا به من وشما گفته:

« تلك الدار الاخرة نجعلها للذين لایریدون علوافی الارض ولافساد او العاقبة

للمتقین»[1]

یعنی: این سرای آخرت را برای کسانی نهاده‌ایم که در زمین سرکشی و فسادی نخواهند و عاقبت خاص پرهیزکاران است.

و هم گوید:

«الیس فی جهنم مثوی للمتکبرین»[2]

یعنی: مگر جهنم جایگاه تکبرکنان نیست ؟

گفتیم: «مرگ تو کی می‌رسد؟ »

گفت: «فراق شما و رفتن سوی خدا و سدرة المنتهی نزدیك است.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی ترا غسل دهد؟»

گفت: «کسان من، نزدیکتر و نزدیکتر.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا کفن تو چه باشد؟ »

گفت: «اگر خواستید همین لباسم با پارچهٔ سفید مصر یا یك حلهٔ یمنی.»

گفتیم: «ای پیمبر خدا، کی بر تو نماز کند ؟»

گفت: «آرام باشید، خدایتان ببخشد و در مورد پیمبرتان پاداش نیك دهد.»

گوید: و ما بگریستیم و پیمبر بگریست و گفت: «وقتی مرا غسل دادید و کفن کردید در همین خانه بر کنار قبر روی تختم بگذارید و برون شوید و ساعتی بمانید که نخستین کسی که بر من نماز کند همدم و دوست من جبرئیل است، پس از او میکائیل و آنگاه اسرافیل و پس از آن ملك الموت با گروهی بسیار از فرشتگان نماز کنند. آنگاه گروه گروه سوی من آیید و نماز کنید و درود گویید و مرا به ستایش و ناله و فغان آزار مکنید» و چنان باشد که نخست مردان خاندان من به من درود گویند آنگاه زنان خاندان و پس از آنها شما از جانب من به خویش سلام گویید که شهادت

---

۱ ــ سوره قصص آیه ۸۳

۲ــ سوره زمر آیه ۶۰

می‌دهم که من به همهٔ کسانی که به دینم گرویده‌اند از حال تا به روز رستاخیز سلام می گویم.»

گفتیم:«ای پیمبر خدا، کی ترا در قبر نهد؟»

گفت: «کسان من بافرشتگان بسیار که شما رامی‌بینند وشما آنها را نمی‌بینید.»

ابن‌عباس گوید:روز پنجشنبه چه روزی بود! بیماری پیمبر سخت شدو گفت: «لوازم بیارید تا برای شما مکتوبی بنویسم که پس از من هرگز گمراه نشوید» کسان مجادله کردند، ومجادله کردن در حضور پیمبر روانیست.

گفتند:«چه می گوید؟هذیان‌می گوید؟ ازاو بپرسید.» واز او توضیح خواستند.

گفت : « ولم کنید که این حال که من دارم ازآنچه سوی آنم می‌خوانید بهتر است.» آنگاه، سه سفارش کرد، گفت:«مشرکان را ازجزیرة‌العرب بیرون کنید و فرستادگان قبایل‌راچنانکه من‌جایزه می‌دادم جایزه دهید.»ودربارهٔ سومی سکوت کرد یا راوی گفت:«فراموش کرده‌ام.»

سعیدبن‌جبیر، همین روایت را ازابن‌عباس آورده بااین تفاوت که‌عیناً همانطور که هست باشد تغییر لازم است «پیش‌پیمبرهمانطور باشد عیناً» را ازگفتهٔ پیمبر آورده است .

روایت دیگر از سعیدبن‌جبیر از ابن‌عباس‌هست که گفت: «روز پنجشنبه چه روزی بود.»

گوید:واشکهای اورا دیدم که چون رشتهٔ مروارید برچهره روان شد. آنگاه گفت:«پیمبر خدای گفت: لوح ودوات‌یا گفت استخوان شانه ودوات،نزدمن آرید تا مکتوبی برای شما بنویسم که پس از آن گمراه نشوید.»

گفتند:«پیمبرخدا هذیان می گوید.»

وهم‌ابن‌عباس گوید: هنگامی که پیمبر خدا در بیماری مرگ بود، علی‌بن‌ابی طالب ازپیش وی‌درآمد، مردم‌گفتند: «ای ابوالحسن، پیمبر چگونه‌است؟»

علی گفت:«الحمدلله بهتر است.»

عباس‌بن‌عبدالمطلب دست او را گرفت وگفت: «تو هنوز جوانی، من می‌دانم که پیمبر از این بیماری می‌میرد، من چهرهٔ فرزندان عبدالمطلب راکه‌سوی مرگ می‌روند می‌شناسم، پیش پیمبربرو وبپرس کارخلافت ازکیست؟ اگر از ماست بدانیم واگر از دیگران است سفارش مارا بکند»

علی گفت:«بخدا اگر از اوبپرسم وبه ماندهد،هرگز مردم به ما نمی‌دهندبخدا این سؤال را از پیمبر نمی‌کنم.»

روایت‌دیگر از ابن‌عباس به همین مضمون هست با این‌تفاوت که عباس گفت: «بخدا قسم مرگ را در چهرهٔ پیمبر خدا می‌بینم چنانکه در چهرهٔ‌بنی‌عبدالمطلب دیده‌ام ، بیا پیش پیمبر رویم ، اگر خلافت از ماست بدانیم و اگر از دیگران است بگوییم تا سفارش ما را بکند»وپیمبر ظهر همانروز درگذشت.

عایشه‌گوید:پیمبردراثنای‌بیماری‌گفت: هفت ظرف ازآب هفت چاه مختلف برمن ریزید شاید برون شوم وبا مردم سخن کنم »

گوید: از هفت ظرف‌آب براوریختیم وکمی‌آسوده شد وبرون شدوبامردم نمازکرد وخطبه خواند وبرای شهیدان احدآمرزش خواست ودربارهٔانصارسفارش کرد وگفت:«ای‌گروه مهاجران، شما زیاد می‌شوید، اما انصار زیاد نمی‌شوند وبه همان صورت‌که اکنون هستند باقی می‌مانند،انصار تکیه‌گاه منند که بدان پناه آورده‌ام،بزرگوارشان را گرامی دارید وازبدکارشان درگذرید.»

پس ازآن‌گفت:«یکی از بندگان مخیر شدکه به پیشگاه خدارود یا در دنیا بماند،وپیشگاه خدا را انتخاب‌کرد» تنها ابوبکر این سخن رافهم کرد که پنداشت خویشتن را منظور دارد وبگریست، پیمبر خدای بدوگفت:«ای ابوبکرآرام باش، همهٔ این درها راکه به مسجد می‌گذرد مسدودکنید مگر در ابوبکرکه‌درمیان یارانم هیچکس را بهتر از ابوبکر نمی‌دانم».

عایشه‌گوید:«در اثنای بیماری،دوادردهان پیمبر مالیدیم، گفته‌بود دوابه‌دهان من نمالید وما پنداشته بودیم ازآن سبب است‌که بیمار دوارا خوش ندارد، وچون به خودآمدگفت : « باید همه شما دوا به دهان بمالید بجز عباس‌که حاضر نبوده است . »

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی بیماری پیمبر سخت شد واز خود رفت اززنان وی ام‌سلمه ومیمونه وتنی چند از زنان‌دیگر واز جمله اسماء دختر عمیس به دور او فراهم‌آمدند، عباس بن‌عبدالمطلب‌نیز آنجا بود، وهمسخن شدندکه دوا به دهان پیمبر بمالند، عباس‌گفت:«من می‌مالم.»

وچون دوا مالیدند وپیمبر بخودآمدگفت:«کی این‌کار راکرد؟»

گفتند:«ای پیمبرخدا عمویت عباس کرد وگفت: این دوایی است که زنان ازحبشه‌آورده‌اند.»

پیمبرگفت:«چرا این‌کار راکردید؟»

عباس‌گفت:«ای پیمبر خدابیم داشتیم بیماری ذات‌الجنب داشته باشی.»

پیمبرگفت: «هرگز،خدا مرا به‌این بیماری رنج نمی‌دهد هرکه درخانه‌است بجز عمویم از این دوا به دهان بمالد.»

گوید: به دهان میمونه نیز که روزه دار بود دوا مالیدندکه پیمبرگفته بود به سزای‌کاری‌که‌کرده بودند همگی دوابه دهان بمالند .

عایشه‌گوید:وقتی به پیمبرگفتند بیم داشتیم که بیماری ذات‌الجنب داشته باشی‌گفت:«این بیماری از شیطان است وخداآن را برمن مسلط نمی‌کند،»

ابی‌محنف‌گوید:وقتی بیماری پیمبر خداکه‌ازآن درگذشت سنگین شد و از خود رفت زنانش ودخترش وهمه خاندانش از جمله عباس‌بن‌عبدالمطلب وعلی‌بن‌ابی‌طالب به دوراو فراهم شدند واسماء دختر عمیس‌گفت:«بیماری اوذات‌الجنب است دوا به‌دهانش‌بمالید وچون‌دوامالیدند وبه خودآمدگفت:«کی این کارراکرد؟»

گفتند:«اسماءدختر عمیس دوا به دهان تومالید که گمان کرد بیماری‌ذات‌الجنب داری.»

پیمبر گفت:«از بیماری ذات‌الجنب به خداپناه می‌برم،من پیش خداگرامی تر ازآنم که مرا به این بیماری مبتلا کند.»

اسامةبن‌زیدگوید: وقتی بیماری پیمبر سنگین شد،من سوی مدینه آمدم و مردم نیز با من بیامدند وپیش پیمبر رفتیم که خاموش شده بود وسخن نمی‌کرد، دست خویش را سوی‌آسمان بلند می‌کرد و به من می‌گذاشت ودانستم که مرا دعا می‌کند.

عایشه گوید:پیمبر بارهاگفته بود که خداجان هیچ پیمبری را نمی‌گرفت مگر اینکه‌وی رامخیر کند.»

ارقم‌بن‌شرحبیل‌گوید:از ابن‌عباس پرسیدم:«پیمبر وصیت کرد؟»

گفت:«نه»

گفتم:«چگونه‌وصیت‌نکرد؟»

گفت:«پیمبر گفت:علی را بخوانید.»

اما عایشه‌گفت:«اگر کس پیش ابوبکر فرستی»

وحفصه گفت:«اگر کس پیش عمر فرستی.»

وهمگی پیش پیمبر فراهم آمدند وگفت:«بروید،اگر کاری با شما داشتم کس به طلب شما می‌فرستم.»

آنگاه پیمبر گفت:«وقت نماز است؟»

گفتند:«آری.»

گفت:«به‌ابوبکر بگویید باکسان نماز کند.»

عایشه‌گفت:«اومردی نازکدل است به عمر بگو.»

پیمبر گفت:«به عمر بگویید.»

عمر گفت:«من هرگز در حضور ابوبکر از او پیش نمی‌افتم.»

ابوبکر به پیشنمازی ایستاد آنگاه پیمبر سبك شدو بیرون رفت، وچون ابوبکر آمدن پیمبر را دریافت عقب رفت و پیمبر جامه‌اش را گرفت و وی را به جایی که بود بداشت و بنشست واز همانجاکه ابوبکر قرائت نکرده بود قرائت آغاز کرد.

عایشه گوید: وقتی پیمبر بیمار بود بانگ نماز دادند، گفت:«بگویید ابوبکر با مردم نماز کند.»

گفتم:«وی مردم نازکدل است وتاب ندارد که به‌جای تو بایستد.»

باز گفت:«بگویید ابوبکر با مردم نماز کند»ومن همان سخن بگفتم و پیمبر خشمگین شدو گفت:«شما یاران یوسفید.»

در روایت ابن‌وکیع هست که پیمبر گفت:«زنان حکایت یوسفید، بگویید ابوبکر با مردم نماز کند.»

گوید: پیمبر بیرون شد ومیان دومرد می‌رفت، وپاها را به زمین مـی‌کشید و چون نزدیك ابوبکر رسید، وی‌عقب رفت و پیمبر بدواشاره کرد که به‌جای خودباش و بنشست وپهلوی ابوبکر نشسته نماز کرد.

عایشه‌گوید: ابوبکر به پیروی از نماز پیمبر نماز می‌کرد ومردم به پیروی از نماز ابوبکر نماز می‌کردند.

واقدی‌گوید: از ابوسبره پرسیدم:«ابوبکر چند نماز با مردم کرد؟»

گفت:«هفده نماز.»

گفتم:«کی به تو گفت؟»

گفت : «ایوب‌بن‌عبدالرحمان‌بن‌ابی صعصعه که از یکی از یاران پیمبر شنیده بود.»

عکرمه‌گوید: ابوبکر سه روز با مردم نماز کرد.

عایشه‌گوید: پیمبر را دیدم که در حال مرگ بود وظرف آبی نزد وی بودو

دست خود را به ظرف می‌برد و آب به صورت می‌مالید ومی گفت:«خدایا مرا بر سختی های مرگ کمك کن.»

انس‌بن‌مالك گوید:«روز دوشنبه‌ای که پیمبر درگذشت،هنگامی که مردم نماز می کردند سوی آنها روان شد وپرده را برداشت ودر را بگشود وبردرعایشه‌ایستاد. نزدیك بود مسلمانان از شوق دیدار پیمبر نماز بشکنند، راه‌گشودند واوبا دست اشاره کرد که به حال نماز بمانید واز وضع نماز کردن آنها خوشدل شد ولبخند زد هرگز پیمبر را به وضعی بهتر از آن وقت ندیده بودم، آنگاه بازگشت ومردم برفتند وپنداشتند که بیماری پیمبر سبك شده وابوبکر به سنح پیش خانوادهٔ خویش رفت.

ابوبکربن‌عبدالله‌گوید: به روز دوشنبه پیمبر سر خویش را بسته بود وبرای نماز صبح برون شد، ابوبکر با مردم نماز می کرد و چون پیمبر بیامد مردم راه گشودند وابوبکر بدانست که این کار را برای پیمبر کرده‌اند واز جای خویش به کنار رفت، پیمبر اورا پیش راند وگفت:«با مردم نماز کن»

آنگاه پیمبر پهلوی ابوبکر بنشست وطرف راست ابوبکر،نشسته نماز کردو چون نماز به سربرد روبه مردم کرد وباآنها سخن کرد وصدایش بلند شد چندان که از مسجد دورتر رفت، می گفت:

«ای مردم،آتش افروخته شد وفتنه‌ها چون‌پاره‌های شب تاریك
«بیامد،بخدا خرده‌ای برمن نتوانیدگرفت که من‌جز آنچه را قرآن برشما
«حلال کرده حلال نکردم وجز آنچه را قرآن بر شما حرام کرده حرام
«نکردم.»

چون پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن به سر برد ابوبکر بدوگفت :«ای پیمبر خدای،می‌بینم که به نعمت وفضل خدا چنان شده‌ای که مادوست‌داریم، امروز نوبت دخترخارجه است ومن پیش اومی‌روم.»آنگاه پیمبربه خانه‌برگشت وابوبکر سوی سنح رفت.

عایشه گوید: وقتی آنروز پیمبر ازمسجد بازگشت در دامن من بخفت، یکی از خاندان ابوبکر بیامد ومسواکی سبز به دست داشت، پیمبر نگاهی به دست او کرد که دانستم مسواك را می‌خواهد و آنرا گرفتم وخاییدم تانرم شد وبه پیمبر دادم.

گوید: با مسواك چنان به سختی مسواك زدکه کمتر دیده بودم سپس آنرا بینداخت، متوجه شدم که پیمبر در دامن من سنگین می‌شود، به چهره او نگریستم ودیدم که چشمانش به یك جا دوخته شده بود ومی گفت: «رفیق بالاتر از بهشت.»

گفتم: «قسم به آنکه ترا به حق برانگیخت مخیرت کردند و اختیار کردی.» وهماندم پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم جان داد.

عایشه گوید: پیمبر برسینهٔ من ودر خانهٔ من جان دادو حق کسی‌را نبردم، نادان وکم تجربه‌بودم، پیمبر دردامنم جان داد، سراورا بربالشی نهادم وبرخاستم وبازنان نالیدم وبه چهره زدم.

سخن از روز وفات پیمبر و سن وی به هنگام وفات

ابوجعفر گوید: در روز وفات وی میان اهل حدیث اختلاف نیست که روز دوشنبه ماه ربیع‌الاول بود، ولی اختلاف هست که کدام دوشنبه بود.

بعضی به نقل از فقیهان اهل حجاز گفته‌اند پیمبر نیمروز دوشنبه دوم ربیع‌الاول درگذشت و به روز دوشنبه‌همان روز که پیمبر درگذشته بود با ابوبکر بیعت کردند.

واقدی گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع الاول درگذشت و نیمروز روزبعد که روزسه شنبه بود، هنگام زوال خورشید، به خاك رفت.

ابوهریره گوید: وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت عمربن خطاب

به پا خاست و گفت:«کسانی از منافقان پنداشته‌اند پیمبر مرده، بخدا پیمبر نمرده، بلکه پیش خدای خویش رفته چنانکه موسی‌بن‌عمران پیش خدای رفت و چهل روز از قوم خویش غایب بود و پس از آنکه گفتند مرده بازگشت، بخدا پیمبر بازمی‌گردد ودست و پای کسانی را که پنداشته‌اند پیمبر خدا مرده قطع می‌کند.»

گوید: چون ابوبکرخبر یافت بیامد و بر درمسجد پیاده شد. عمر با کسان سخن می‌کرد اما ابوبکر به‌چیزی توجه نکرد و به‌خانهٔ عایشه رفت که پیکر پیمبر دد ر گوشهٔ آن بود وحلهٔ سیاهی روی آن کشیده بود، برفت و حله از چهرهٔ پیمبر پس کرد و آنرا ابوسید و گفت: «پدر و مادرم فدایت، مرگی را که بر تو مقرر بود چشیدی و دیگر هرگز مرگ به‌تو نمی‌رسد.»

آنگاه پارچه را برچهرهٔ پیمبر افکند و برون شد، عمر همچنان با مردم سخن می‌کرد، بدو گفت:«ای عمر آرام باش و گوش بده»، اما عمر ازسخن کردن نماند.

وچون ابوبکر دید که گوش نمی‌دهد رو به مردم کرد و چون کسان سخن اورا بشنیدند روسوی او کردند وعمر را بگذاشتند.

ابوبکرحمد و ثنای خدا کرد و گفت:«ای مردم، هر که محمد را می‌پرستید، محمد مرد و هر که خدا را می‌پرستید خدا زنده و نمردنیست.» آنگاه این آیه را بخواند:

«وما محمد الارسول الله قد خلت من قبله الرسل أفان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم ومن ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا وسیجزی الله الشاکرین»[1]

یعنی: محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان درگذشته‌اند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقبگرد می‌کنید و هر که عقبگرد کند ضرری بخدا نمی‌زند وخدا سپاسداران را پاداش خواهد داد.

گوید: بخداگویی مردم نمی‌دانستند که این آیه بر پیمبر نازل شده تا وقتی که آن روز ابوبکر آن راخواند.

عمرگوید به‌خدا وقتی شنیدم که ابوبکر این آیه‌را می‌خواند از پای در آمدم

۱ـ سورهٔ آل عمران آیه ۱۴۴

وبه زمین افتادم، پاهایم تحمل تنم را نداشت ودانستم که پیمبر خدای مرده است.

ابراهیم گوید:وقتی پیمبر درگذشت ابوبکر غایب بود ، پس‌از سه روز بیامد وکس جرات نکرده بودچهرهٔ پیمبر را بازکند، تا رنگ پوست شکم وی تغییر یافت، ابوبکر پوشش‌از چهره پیمبر پس زد ومیان چشمان وی را بوسیدوگفت : «پدر ومادرم فدای توباد درزندگی پاکیزه بودی،در مرگ نیز پاکیزه‌ای » آنگاه برون شد وحمد وثنای‌خداکرد وگفت:«هر که‌خدارا می‌پرستید خداز ندهٔ نمردنیست وهر که محمد را می‌پرستید محمد مرد»آنگاه آیهٔ وما محمدالارسول را بخواند.

عمر می‌گفت:«پیمبر نمرده» وکسانی راکه این سخن گفته بودند به‌کشتن تهدید می‌کرد.

درآن هنگام،انصار در سقیفهٔبنی‌ساعده فراهم‌آمده بودندکه با سعدبن‌عباده بیعت‌کنند،ابوبکر خبر یافت وباعمر وابوعبیدة بن‌جراح سوی‌آنها رفت وگفت : « چه می‌خواهید؟»

گفتند:«یك امیر از ما ویك امیر از شما»

ابوبکرگفت:« امیران از ما باشند ووزیران از شما»

آنگاه ابوبکرگفت:«من یکی از این دو مرد را برای شما می‌پسندم: عمر یا ابوعبیده‌بن‌جراح.قومی پیش پیمبرآمدند وگفتند:«یکی راکه امین باشدبامابفرست وپیمبرگفت:«یکی را با شما می‌فرستم‌که امین‌واقعی است.» وابوعبیده‌بن‌جراح را باآنها بفرستاد، من ابوعبیده را برای شما می‌پسندم. » در این هنگام عمر از جای برخاست وگفت:«کی راضی می‌شودکسی راکه‌پیمبر پیش انداخته پس‌اندازد»این بگفت وبا ابوبکر بیعت‌کرد ومردم نیز بیعت کردند. وانصار یا بعض از انصار گفتند:«ما جز با علی‌بیعت نمی‌کنیم.»

زیادبن‌کلیب‌گوید:عمربن خطاب به خانهٔ علی رفت‌که طلحه‌وزبیر وکسانی از مهاجران‌آنجا بودند وگفت : « اگر برای بیعت نیایید خانه راآتش می‌زنم . »

زبیر با شمشیر کشیده به‌طرف‌او آمد که بلغزید وشمشیر از دستش بیفتاد وبرجستندو اورا بگرفتند.

حمیدبن‌عبدالرحمان حمیری‌گوید: وقتی پیمبر درگذشت ابوبکر در مدینه نبود وچون بیامد چهرهٔ پیمبر راگشود وآنرا بوسید وگفت:«پدر ومادرم بفدایت که در زندگی ومرگ پاکیزه‌ای ،بخدای کعبه‌که محمد مرده است.»

آنگاه ابوبکر سوی منبر رفت. عمر ایستاده بود ومردم را تهدید می‌کرد و می‌گفت:«پیمبر خدای زنده است ونمرده است، می‌آید و دست‌وپای‌شایعه‌سازانرا می‌برد وگردنشان را می‌زند و بردارشان می‌کند .»

ابوبکر سخن‌آغاز کرد وبه عمرگفت : «خاموش باش» ولی خاموش نماند ، ابوبکرسخن کرد وگفت:«خداعزوجل به پیمبر خویش‌گفت:

«انك میت‌وانهم میتون،ثم‌انکم‌یوم القیامةعندربکم تختصمون»[1]

یعنی:تومردنی‌ای وآنها نیز مردنیند.آنگاه شما روز رستاخیز در پیشگاه پروردگارتان مشاجره می‌کنید و آیهٔ و ما محمدالارسول را تا آخر بخواند آنگاه گفت:«هرکه محمد رامی‌پرستید،خدایی که می‌پرستید مرد وهرکه خدای بی شریك را می‌پرستید،خدازنده ونمردنیست.»

گوید :کسانی از اصحاب محمد را دیدیم‌که قسم می‌خوردند‌که نمی‌دانستیم این دوآیه نازل شده تا وقتی ابوبکر آنرا بخواند.در همان وقت یکی دوان بیامد و گفت:«انصار زیر سایبان بنی‌ساعده فراهم‌آمده‌اندکه با یکی از خودشان‌بیعت‌کنند ومی‌گویند:یك امیر از ما ویك امیر از قریش.»

گوید: ابوبکر وعمر سوی‌آنها رفتند وهمدیگر را می‌کشیدند تاآنجارسیدند. عمر خواست سخن‌آغازکند ، ابوبکر او را از سخن منع‌کرد وعمرگفت:«در یك روز دوبار نافرمانی خلیفهٔ پیمبر خدا نمی‌کنم.»

---

۱ ــ سوره زمرآیه ۳۰و۳۱

آنگاه ابوبکر سخن آغاز کرد وهر آیه که دربارهٔ انصار نازل شده بود وهر حدیث که پیمبر گفته بود برزبان راند وگفت:«می‌دانید که پیمبر خداگفت:اگر همهٔ مردم به راهی روند وانصار به راهی روند،من به راه انصار می‌روم،وتوای‌سعد می‌دانی ونشسته بودی که پیمبرگفت: قریش عهده دار این‌کارند و مردم نیکو پیرو نیکوانشان شوند ومردم بدکاره پیروبدکارانشان شوند.»

سعدبن‌عباده گفت:«راست گفتی،ماوزیران باشیم وشما امیران باشید.»

عمرگفت:«ای ابوبکر دست بیار تابا توبیعت‌کنم.»

ابوبکرگفت:«نه،تودست بیارکه توبرای این‌کار نیرومندتر از منی.»

گوید:عمر نیرومندتر بود و هریکیشان می‌کوشید تا دست دیگری را بازکند و دست بدان بزند، پس‌عمر دست ابوبکر را بگشود وگفت:«نیروی مرا با نیروی خودت داری.»

گوید:مردم بیعت‌کردند وبرآن بماندند،اما علی وزبیر بیعت نکردند و زبیر شمشیر عریان‌کرد وگفت:«آنرا در نیام نکنم تا با علی بیعت‌کنند» این سخن به ابوبکر وعمر رسید وعمرگفت:«شمشیر زبیررا بگیرید وبه سنگ‌بزنید.»

گوید:آنگاه عمر سوی علی وزبیر رفت وآنها را به‌ناخواه بیاورد وگفت: «یا به دلخواه بیعت‌کنید ویا نا به دلخواه بیعت‌می‌کنید» وآنها بیعت‌کردند.

حکایت سقیفه

ابن‌عباس گوید: به‌عبدالرحمان‌بن‌عوف قران میاموختم ، عمر به حج رفت وما نیز با او به حج رفتیم ودر منی بودیم که عبدالرحمان بیامدوگفت:«امروزامیر مؤمنان را دیدم که یکی پیش وی برخاست وگفت :شنیدم فلانی می‌گفت: اگر امیرمؤمنان‌بمیرد با فلانی بیعت می‌کنم.»

عمر گفت:«امشب با مردم سخن می کنم و این کسان را که می‌خواهند کار مردم را غصب کنند بیم می‌دهم.»

گفتم:«ای امیر مؤمنان در مراسم حج عامه وغوغا فراهم می‌شوند و بیشتر حاضران مجلس تو از آنها می‌شود، بیم دارم اگر سخنی گویی نفهمند و به معنی‌خود نگیرند و تعبیرات گونه‌گون کنند،صبر کن تا به مدینه رسی که خانهٔ‌هجرت وسنت‌است و یاران پیمبر از مهاجر و انصار آنجا هستند و آنچه خواهی بگویی که‌سخن‌ترا بفهمند و به معنی آن گیرند.»

عمر گفت:«بخدا نخستین بار که‌در مدینه سخن گفتم چنین می کنم.»

گوید: وچون به مدینه رسیدیم و روز جمعه رسید به سبب سخنانی که عبدالرحمان با من گفته بود زود به مسجد رفتم وسعیدبن‌زید را دیدم که زودتر از من آمده بود، به نزدیك منبر پهلوی او نشستم که رانم پهلوی ران وی بود وچون خورشید بگشت عمر بیامد وچون می‌آمد به سعید گفتم:«امروز امیرمؤمنان براین منبر سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است.»

سعید خشمگین شد و گفت: «چه سخنانی می‌گوید که پیش از این نگفته است؟»

وچون عمر برمنبر نشست،مؤذنان اذان گفتند وچون اذان به سر رفت عمر برخاست وحمدو ثنای خدا کرد و گفت:«اما بعد، می‌خواهم سخنی بگویم که مقدر بوده است بگویم وهر که بفهمد وبه خاطر گیرد هرجا رود بگوید وهر که نفهمدحق ندارد برمن دروغ ببندد. خدای عزوجل محمد را به حق برانگیخت و کتاب بدو نازل کرد واز جمله چیزها که نازل کرد آیهٔ‌سنگسار بود وپیمبر سنگسار کرد و ما نیز پس از وی سنگسار کردیم و من بیم دارم که زمانی دراز نگذرد و کسی بگوید سنگسار را در کتاب خدا نمی‌بینم وفریضه‌ای را که خدا نازل کرده متروك دارند و گمراه شوند،ما می‌گفتیم: از سنت پدران نگردید که گشتن ازسنت پدران مایهٔ کفر

است. شنیده‌ام یکی از شما گفته اگر امیر مومنان بمیرد با فلانی بیعت می کنم. هیچکس فریب نخورد ونگوید بیعت ابوبکر نیز ناگهانی بود.چنین بود اما خدا شر آن را ببرد و کسی از شما نیست که چون ابوبکر ،کسان تسلیم وی شوند . قصهٔ ما چنان بود که وقتی پیمبر خدا درگذشت علی وزبیرو کسانی که با آنها بودند در خانهٔ فاطمه بماندند، انصار نیزخلاف‌ما کردند،مهاجران‌پیش ابوبکر فراهم شدند و من به ابوبکرگفتم بیا سوی برادران انصاری خویش رویم ، به قصدآنها برفتیم و دومرد پارسا راکه در بدر حضور داشته بودند دیدیم که‌گفتند :«ای گروه مهاجران کجا می‌روید؟»

گفتیم:«پیش برادران انصاری خویش می‌رویم.»

گفتند:«برگردید وکارتان را میان خودتان تمام‌کنید .»

گفتیم:«بخدا پیش‌آنها می‌رویم.»

گوید: پیش انصاریان رفتیدکه در سقیفهٔ بنی‌ساعده فراهم بودند و مردی به جامه پیچیده درآن میان بودگفتم:«این کیست ؟»

گفتند:«سعدبن‌عباده»

گفتم:«چرا چنین است؟»

گفتند:«بیمار است.»

آنگاه یکی از انصار برخاست وحمد وثنای خداکردوگفت:«اما بعد ، ما انصاریم ودستهٔ اسلامیم وشما قرشیان جماعت پیمبرید وما از قوم شما بلیه دیده‌ایم»

گوید: دیدم‌که می‌خواهند ما راکنار بزنند وکار را از ما بگیرند، در خاطر خویش گفتاری فراهم‌کرده بودم که پیش روی ابوبکر بگویم، تا حدی رعایت او می کردم‌که موقرتر وپخته‌تر از من بود و چون خواستم سخن‌آغاز کنم‌گفت:«آرام باش» ونخواستم نافرمانی اوکنم، پس‌اوبرخاست وحمدوثنای خداکرد و هرچه در خاطر خویش فراهم‌کرده بودم ومی‌خواستم‌بگویم‌اوگفت ونکوترگفت،چنین‌گفت:

«ای‌گروه انصار هرچه از فضیلت خود بگویید شایستهٔ‌آنید،اما عرب این‌کار راجز برای این طایفهٔ قریش نمی‌شناسدکه محل ونسبشان بهتر است ومن یکی ازاین دو مرد را برای شما می‌پسندم با هرکدامشان می‌خواهید بیعت‌کنید»ودست من ودست ابوعبیدةبن‌جراح را بگرفت.بخدا ازگفتار وی جز این‌کلمه را ناخوش نداشتم‌بهتر می‌خواستم‌گردنم را بی‌آنکه‌گناهی‌کرده باشم بزنند وسالارقومی‌که ابوبکردر میان آنهاست نشوم.وچون ابوبکر سخن خویش به سربرد،یکی از انصار برخاست و گفت:«من‌مردی‌کار آزموده وسردوگرم جهان دیده‌ام،ای‌گروه قرشیان یك امیر ازما ویك امیر از شما.»

گوید: صداها برخاست وسخن درهم شد وازاختلاف بترسیدم‌وبه ابی‌بکر گفتم:«دست پیش‌آرتا با توبیعت‌کنم» واودست پیش‌آورد وبا اوبیعت‌کردم و مهاجران نیز با وی بیعت‌کردند،انصاریان نیز بیعت‌کردند.»

وچنان‌شدکه‌سعدبن‌عباده زیر دست‌وپای‌ماماندویکیشان‌گفت:«سعدبن‌عباده را کشتید.»

گفتم:«خداسعدبن‌عباده را بکشد.»

بخداکاری استوارتر از بیعت ابوبکر نبودکه بیم‌داشتیم اگر قوم ازما جدا شوند وبیعتی نباشد پس از ما بیعتی باشد وناچار شویم نا بدلخواه پیروآنها شویم یا مخالفت‌کنیم وفساد پیدا شود.»

عروةبن‌زبیرگوید: یکی از دومردی‌که عمر وابوبکر هنگام‌رفتن سوی‌سقیفه دیده بودند عویم‌بن‌ساعده بود و دیگری معن‌بن‌عدی عجلی بود.

عویم‌بن‌ساعده همان بودکه وقتی به پیمبرگفتند: این‌آیه درباره چه‌کسانست که خداگوید:

«رجال یحبون ان‌یتطهروا والله‌یحب المتطهرین»[1]

۱ـ سوره توبه‌آیه ۱۰۸

یعنی: مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خویی کنند وخداپاکیزه‌خویان را دوست دارد.

پیمبر گفت:«عویم‌بن‌ساعده از آن جمله است.»

ومعن‌همان بود که وقتی مردم برپیمبر می‌گریستند و می‌گفتند:«کاش پیش‌از اومرده بودیم که بیم داریم پس‌از اوبه فتنه افتیم»گفت:«بخدا دوست ندارم که پیش از اومرده‌بودم، می‌خواهم‌پس ازمرگ نیز تصدیق‌او کنم‌چنانکه‌وقتی زنده‌بود تصدیق او کردم.»معن در ایام خلافت ابوبکر دریمامه درجنگ با مسیلمهٔ کذاب شهید شد.

زهری‌گوید: از سعیدبن زید پرسیدند: «آیا هنگام وفات پیمبر حضور داشتی؟»

گفت:«آری»

گفتند:«چه وقت با ابوبکر بیعت کردند؟»

گفت:«همان روز که پیمبر وفات یافت که خوش نداشتند پاره‌ای‌ازروز بگذرد ودر جماعت نباشد.»

پرسیدند:«آیاکسی با اومخالفت کرد؟»

گفت:«نه،مگربعضی از انصار که مرتد بودند یا نزدیك ارتداد بودند و خدا نجاتشان داد.»

پرسیدند:«آیاکسی از مهاجران از بیعت وی بازماند.»

گفت:«نه مهاجران بدون آنکه دعوتشان کند.پیاپی با اوبیعت کردند.»

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت‌گوید:علی در خانه بود که آمدند وگفتند ابوبکر برای بیعت نشسته‌واو با پیراهن، بدون روپوش وردا، برون‌شد که شتاب داشت وخوش نداشت درکار بیعت تاخیر شود وبا ابوبکر بیعت‌کرد وپیش او بنشست وفرستاد تا جامهٔ وی را بیاوردند وپوشید ودر مجلس بماند.»

زهری‌گوید:فاطمه وعباس پیش ابوبکر آمدند ومیراث پیمبر را از او طلب

کردند که زمین فدك وسهم خیبر را می‌خواستند،ابوبکر به آنها گفت:« از پیمبرخدا شنیدم که گفت: ما ارث نمی‌گذاریم وهرچه از ما بماند صدقه است،خاندان محمد فقط از این مال‌می‌خورند. ومن کاری راکه پیمبر می کرد تغییر نمی‌دهم.»

گوید: پس‌فاطمه از ابوبکر دوری‌گرفت‌وهرگز باوی در این‌باب سخن نکرد تا بمرد وعلی شبانگاه اورا خاك کرد وبه ابوبکر خبر نداد.

وچنان بود که علی در زندگانی فاطمه جمعی را اطراف خود داشت و چون فاطمه درگذشت کسان از دور وی‌پراکنده‌شدند. درگذشت فاطمه ششماه پس از پیمبر بود.

یکی‌به زهری‌گفت:«علی شش ماه با ابوبکر بیعت نکرده بود؟»

گفت:«نه علی بیعت‌کرده بود ونه هیچیك از بنی‌هاشم بیعت‌کرده بودند و چون علی دیدکه مردم از دور وی پراکنده شدند با ابوبکر از درصلح‌درآمدوکس فرستادکه پیش ما بیا وهیچکس با تونیایدکه خوش نداشت عمر بیایدوخشونت وی را می‌دانست.

اما عمر گفت:«تنها پیش آنها مرو »

ابوبکر گفت:«بخدا تنها پیش آنها می‌روم،چکارم‌می کنند ؟»

گوید:ابوبکر پیش علی رفت که‌بنی‌هاشمیان به نزد وی فراهم بودند، علی برخاست وچنانکه باید حمدوثنای خداکردآنگاه‌گفت: «بازماندن ما از بیعت تو از اینرونیست که فضل ترا انکار می کنیم یا خیری راکه خدا سوی تورانده به دیدهٔ حسد می‌نگریم،ولی مارا در این کارحقی بودکه ما را ندیده‌گرفتید.» آنگاه از قرابت خویش با پیمبر و حق بنی‌هاشم سخن‌آورد و چندان بگفت‌که ابوبکر بگریست.

وچون‌علی‌ساکت‌شدابوبکرشهادت‌اسلام‌برزبان‌آورد وچنانکه‌بایدحمدوثنای خداکردآنگاه گفت:«بخداخویشاوندان‌پیمبرخدارا ازرعایت‌خویشاوندان‌خودم‌بیشتر

دوست دارم، در بارهٔ این موال که میان من و شما اختلاف است نیت خیر داشتم و شنیدم که پیمبر خدا می گفت از ما ارث نمی برند، هر چه به جا گذاریم صدقه است، خاندان محمد فقط از این مال می خورند ومن در پناه خدا هر کاری که محمد پیمبر خدا کرده باشد همان می کنم.»

آنگاه علی گفت:«وعدهٔ ما و تو برای بیعت امشب باشد.»

وچون ابوبکر نمازظهر بکرد، روی به مردم کرد وسخنانی در عذرخواهی از علی برزبان آورد.

پس از آن علی برخاست و از حق و فضیلت و سابقـه ابوبکر سخن آورد و پیش رفت وبا او بیعت کرد ومردم به علی گفتند:«صواب کردی ونکو کردی.»

گوید:وچون علی به جمع پیوست،مردم به او نزدیك شدند.

ابن جر گوید:ابوسفیان به علی گفت:«چرا این کار در کوچکترین طایفهٔ قریش باشد، بخدا اگرخواهی مدینه را برضد وی از اسب ومرد، پرمی کنم.»

اما علی گفت :«ابوسفیان! مدتهای دراز با اسلام ومسلمانان دشمـنی کردی و ضرری نزدی،ابوبکر شایستهٔ این کار بود.»

حمادبن سلمه گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابوسفیان گفت : « ما را با ابوفضیل چکار، به خدا دودی می بینم که تنها خون آنرا فرومی نشاند، ای خانـدان عبد مناف، ابوبکر را با کار شما چکار،دو ضعیف زبون،علی وعباس کجایند؟»

وهم او به علی گفت:«ای ابوالحسن، دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.»اما علی دست پیش نبرد واورا سرزنش کرد وگفت: «از این کار جز فتنه منظوری نـداری، بخدا برای اسلام جز بدی نمی خواهی ما را به نصیحت توحاجت نیست.»

هشام بن محمد گوید:وقتی با ابوبکر بیعت کردند ابوسفیان به علی وعباس گفت: «شماد وذلیل وزبونید.»

انس بن مالك گوید: فردای روزی که در سقیفه با ابوبکر بیعت کردند وی به منبر رفت وعمر به پا خاست وپیش از ابوبکر سخن کرد و چنانکه باید حمدوثنـای

خدا کردو گفت:«ای مردم،دیروز سخنی با شما گفتم که از پیش خودم بود و آنرا در کتاب خدا نیافته بودم وپیمبر خدا به من نگفته بود ولی پنداشتم که پیمبر خداتدبیر امور مامی کند وپس از همه می‌میرد،خداوند کتاب خویش راکه پیمبر را به‌وسیله آن هدایت کرد میان شما باقی گذاشت وشما را دربارهٔ بهترینتان کـه یار پیمبر خدا بود و درغار همراه اوبودهمسخن کرد اینك با اوبیعت کنید.»وکسان با ابوبکر بیعت کردند واین بیعت‌عام بود که پس از بیعت‌سقیفه رخ‌داد .

پس‌ازآن ابوبکر سخن آغاز کرد وحمدوثنای خدا به زبان‌آورد،چنانکه‌باید، وگفت :

«اما بعد،ای‌مردم،مرا که بهتر از شما نیستم به‌کار شماگماشتند ،
«اگر نیك بودم کمکم کنید واگر بدکردم‌به راستی بازم‌آرید،راستی امانت
«است‌ودروغ خیانت است،ضعیف شما به نزد من قوی است تا ان‌شاءالله
«حق وی را بگیرم وقویتان به‌نزد من ضعیف است تا حق رااز‌وی‌بگیرم.
«از جهاد در راه خدا وانمانیدکه هر قومی ازجهاد بماند ذلیل شود و بد‌ـ
«کاری در قومی رواج نیابد،مگر همه در بلاافتند ، مادام‌که اطاعت‌خدا و
«پیمبر اومی‌کنم اطاعتم کنید واگر نافرمانی خدا وپیمبر کردم حق اطاعت
«بر شماندارم. به نماز خیزید خدایتان رحمت کند.»

ابن‌عباس گوید:در ایام خلافت عمر با وی می‌رفتم، به‌کاری می‌رفت وجـز من کسی باوی نبود وبا خویشتن سخن‌می‌کرد وباتازیانه به طرف راست پای‌خویش می‌زد .

گوید:در این وقت متوجه من شد وگفت:«ای‌ابن‌عباس می‌دانی آن سخن که پس از درگذشت پیمبر گفتم چرا گفتم؟»

گفتم:«نه ای امیرمؤمنان.»

گفت:«بخداآن سخن به سبب آن‌گفتم که این‌آیه را خوانده بودم:

«وکذلك جعلناکم امة وسطا لتکونوا شهداء علی الناس ویکون الرسول علیکم شهیدا»[1]

یعنی: بدینگونه شما را جماعتی معتدل کردیم که بر مردم گواه باشید و پیغمبر بر شما گواه باشد و پنداشتم پیمبر در میان امت خویش می‌ماند تاشاهد آخرین اعمال آن باشد و آن سخنان که گفتم از روی این پندار بود.

ابوجعفر گوید: وقتی با ابوبکر بیعت کردند به کار کفن ودفن پیمبر پرداختند. بعضی‌ها گفته‌اند این کار به روز سه‌شنبه روز پس از وفات پیمبر بود، بعضی دیگر گفته‌اند: «پیمبر را سه روز پس از وفات به‌گور کردند.» واز پیش سخن یکی‌ازاینان را یاد کرده‌ایم.

ابن‌عباس گوید: علی‌بن ابی‌طالب وعباس‌بن‌عبدالمطلب وفضل بن‌عباس وقثم بن‌عباس واسامةبن‌زید وشقران آزاد شدهٔ پیمبر عهده دار غسل وی بودند، اوس‌بن خولی، یکی از مردم بنی‌عوف‌بن‌خزرج، به‌علی‌بن ابی‌طالب گفت: «ای علی، ترا به خدا قسم می‌دهم حق ما رانسبت به پیمبر رعایت کنی»

اوس از جنگاوران بدر بود وعلی گفت: «به درون آی.» واوهنگام غسل پیمبر حضور داشت.

وچنان بود که علی‌بن‌ابی‌طالب پیمبر را به سینهٔ خود تکیه دادوعباس وفضل وقثم وی را می‌گردانیدند و اسامةبن‌زید و شقران، دو آزاد شدهٔ پیمبر، آب بر او می‌ریختند وعلی اورا غسل می‌داد، پیراهن به تن پیمبربود واز روی پیراهن‌او را می‌مالیدکه دستش به تن پیمبر نمی‌خورد.

علی در حال غسل می‌گفت: «پدر و مادرم بفدایت که در زندگی و مرگ پاکیزه‌ای» که از پیمبر چیزی که از مردگان دیده می‌شود، دیده نشد.

عایشه گوید: وقتی خواستند پیمبر را غسل دهند اختلاف کردندو گفتند: «بخدا

---

۱ ـ سوره بقره آیه ۱۴۳

نمی‌دانیم پیمبر را چون مردگان دیگر برهنه کنیم یا همچنان که جامه به تن دارد غسلش دهیم.» وچون اختلاف کردند چرتشان گرفت و کس از آنها نبود که چانه‌اش به سینه نیفتاده باشد، آنگاه یکی که ندانستند کیست از گوشهٔ خانه باآنها سخن کرد که پیمبر را همچنان که جامه به تن دارد غسل دهید.

گوید: برخاستند وپیمبر را در آن حال که پیراهن به تن داشت غسل دادند، از روی پیراهن آب براومی‌ریختند ومی‌مالیدند وپیراهن حایل دستانشان بود.

عایشه می‌گفت: «اگر آنچه را امروز می‌دانم آنروز می‌دانستم جز زنان پیمبر کس اوراغسل نمی‌داد.»

علی‌بن‌حسین گوید: وقتی از غسل پیمبر فراغت یافتند وی را در سه جامه کفن کردند: دوجامهٔ صحاری ویك حله سیاه که پیکر را در آن پیچیدند.

عکرمه گوید: وقتی خواستند گور پیمبر را بکنند ابوعبیدة بن‌جراح به رسم مکیان گورمی کند(که کف آن صاف بود) وابوطلحه زیدبن‌سهل برای اهل مدینه گور می کند ولحد می‌ساخت(یعنی قسمتی ازگورگودتر از قسمت دیگر بود) و عباس دوکس را پیش‌خواند وبه یکیشان گفت: «به طلب ابوعبیده رو.» وبه دیگری گفت: «به طلب ابوطلحه رو.» وگفت: «خدایا برای پیمبرت اختیارکن.»

آنکه به‌طلب ابوطلحه رفته بود اورا بیاورد که برای گور پیمبر لحدکرد.

وچون ازغسل پیمبر فراغت یافتند واین به‌روز سه‌شنبه بود، وی‌را درخانه‌اش روی تختش نهادند وچنان بود که مسلمانان درباره محل دفن وی اختلاف کرده بودند؛ یکی گفت: «اورا در مسجدش دفن کنیم.» دیگری گفت: «اورا با اصحابش دفن کنیم.»

اما ابوبکر گفت: «شنیدم که پیمبر می‌گفت: هرپیمبری که درگذشت اوراهمانجا که جان داد دفن کردند.» ازاینرو بستر پیمبر راکه برآن جان داده بود برداشتند و گور وی را زیرآن کندند.

آنگاه مردم دسته دسته بیامدند و به پیمبر نماز کردند ، وچون مردان از این کار فراغت یافتند زنان بیامدند وچون زنان فراغت یافتند نوسالان بیامدندو کس‌در کار نماز برپیکر پیمبر پیشنمازی نکرد،آنگاه در نیمه شب چهار شنبه پیمبر را بـه خاك کردند.

عایشه‌گوید: دفن پیمبر را ندانستیم تا وقتی دردل شب چهارشنبه‌صدای بیلها شنیدیم.

ابن‌اسحاق‌گوید:علی‌بن‌ابی‌طالب و فضل‌بن‌عباس وقثم‌بن‌عباس وشقران آزاد شدهٔ پیمبر درگور او پای نهادند ، اوس‌بن‌خولی نیزگفت:«ای علی ترا بخدا قسـم می‌دهم حق ما را درباره پیمبر رعایت کن» علی‌گـفت : « بیا » و او نیز پای در قبر نهاد .

وچنان شدکه وقتی پیمبر خدا را درگور نهادند وخشت بـر اوچیدند شقران آزاد شدهٔ پیمبر قطیفه‌ای راکه پیمبر می‌پوشید و بر آن می‌نشست بگرفت و درگور افکند وگفت :«بخدا هیچکس پس از تو آنرا به تن نکند.»و قطیفه با پیمبر به خاك رفت .

مغیرةبن‌شعبه مدعی بودکه پس از همه‌کس به پیکر پیمبـر دست زده است، می‌گفت :« انگشتر خویش‌را در قبر انداختم وگفتم:« انگشتـرم افتاد.»آنـرا عمداً انداخـته بودم‌کـه به پیکر پیمبر دست بـزنم و آخـرین‌کس باشـم‌که با او تماس داشته‌ام .

عبدالله‌بن‌حارث‌گوید: در ایام عمر،یا عثمان ،با علی‌بن‌ابی‌طالب عمره‌کردم واودر خانهٔخواهرش، ام‌هانی، منزل‌گرفت وچون از عمره‌فراغت یافت بازگشت و من آبی‌آماده‌کردم‌که غسل‌کرد و چون‌غسل‌را به سر بردکسانی از مردم‌عـراق پیش وی‌آمدند وگفتند :«ای ابوالحسن آمده‌ایم از چیزی بپرسیم‌که دوست داریم به مـا خبر دهی .»

گفت :«گویا مغیره به شما گفته آخرین کسی بوده که به پیکر پیمبر خدا دست زده است.»

گفتند:«آری، آمدیم همین را از تو بپرسیم.»

گفت:«دروغ می‌گوید آنکس که پس از همه به پیکر پیمبر دست زد قثم‌بن‌عباس بود.»

عایشه گوید: وقتی بیماری پیمبر سخت شد پارچهٔ سیاهی بر او بود که گاهی آنرا روی صورت می‌کشید و گاهی پس می‌زد و می‌گفت:«خدا بکشد کسانی را که قبور پیمبران خود را مسجد کرده‌اند» واین را از امت خود منع می‌کرد.

عبدالله‌بن‌عتبه گوید: آخرین سخنی که پیمبر گفت این بود که«دو دین در جزیرة‌العرب نباشد.»

عایشه گوید: پیمبر به روز دوازدهم ربیع‌الاول، همان روزی که به مدینه رسیده بود درگذشت ودوران هجرت وی ده سال تمام بود.

سخن از سن پیمبر به هنگام مرگ

در این باب اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند به هنگام مرگ شصت وسه سال داشت .

از جمله گویندگان این سخن، ابن‌عباس است که گوید: پیمبر سیزده سال در مکه بود که وحی بدو می‌رسید، وده سال درمدینه بود و پس از آن درگذشت.

بعضی دیگر گفته‌اند وی به هنگام مرگ شصت سال داشت .

از جمله گویندگان این سخن عروة‌بن‌زبیر است که گوید: پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد وشصت ساله بود که درگذشت .

عایشه گوید: پیمبر ده سال درمکه بود که قرآن براو نازل می‌شد وده سال نیز در

مدینه به سربرد.

سخن از روز وماه وفات پیمبر خدای

عبدالله‌بن‌عمر گوید: پیمبر به سال نهم هجرت، ابوبکر را سالاری حج داد که مناسك را به مردم نمود وسال بعد که سال دهم بود پیمبر خدای به‌حج وداع رفت و به مدینه بازگشت ودرماه ربیع‌الاول درگذشت.

ابن‌اسحاق‌گوید: پیمبر به روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاول درگذشت و شب چهارشنبه به خاك رفت.

عمره دختر عبدالرحمان‌گوید: ازعایشه شنیدم که پیمبر شب چهارشنبه به‌خاك رفت وماندانستیم تا وقتی که صدای بیلها را شنیدیم.

سخن ازگفتگوی مهاجر وانصار در سقیفه دربارهٔ خلافت

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان انصاری‌گوید: وقتی پیمبر درگذشت انصار در سقیفهٔ بنی‌ساعده فراهم‌آمدند وگفتند: «پس از محمدعلیه‌السلام این‌کار را به سعدبن‌عباده دهیم» وسعد راکه بیمار بود بیاوردند وچون فراهم شدند سعد به‌پسرش یا یکی از عموزادگانش گفت: «به سبب بیماری نمی‌توانم سخن خویش را به‌گوش همهٔ‌قوم برسانم، سخن مرا بشنو وبه‌گوش آنها برسان.» واومی‌گفت وآن مرد سخن وی‌را به خاطر می‌گرفت وبه بانگ بلند می‌گفت تا یارانش بشنوند.

سعد پس از حمدوثنای خداگفت:

«ای‌گروه انصار، آن فضیلت و سابقه که شما در اسلام دارید

«هیچیك از قبایل عرب ندارد. محمد ده‌وچند سال‌درمیان قوم خویش‌بود
«و آنها را به عبادت رحمان وخلع‌بتان می‌خواند و جزاندکی ازمردان
«قوم بدو ایمان نیاوردند، که قدرت دفاع ازپیمبر وحمایت از دین‌وی
«نداشتند ونمی‌توانستند ستم از خویش برانند تا خداکه‌می‌خواست شما
«را فضیلت دهد و کرامت بخشد ونعمت ارزانی دارد، ایمان خویش‌و
«پیمبر خویش را روزی شما کرد و دفاع از پیمبر ویاران‌وی‌وپیکار با
«دشمنانش را به عهدهٔشما نهادکه با دشمنان وی از خودی وبیگانه به
«سختی‌در افتادید تا عربان، خواه ناخواه به‌فرمان خدای‌گردن نهادند و
«اطاعت آوردند وخدای‌به‌کمك شما این سرزمین را مطیع پیمبر خویش
«کرد وعربان در سایهٔ شمشیر شما بدوگرویدند وازشما خشنود وخوشدل
«بودکه خدا اورا ببرد، این‌کار را بگیرید وبه دیگران‌مگذاریدکه ازشما
«است واز دیگران نیست.»

همگان گفتند: «رای درست‌آوردی وسخن صواب‌گفتی، از رای توتخلف نکنیم واین‌کار به تودهیم‌که باکفایتی ومورد رضایت مؤمنانی» آنگاه با همدیگر سخن‌کردند وگفتند: «اگر مهاجران قریش رضا ندهند وگویندکه‌ما یاران قدیم‌پیمبر وخویشاوندان ودوستان وی بوده‌ایم، چرا پس از درگذشت بر سراین‌کار با ما در افتاده‌اید؟»

گروهی ازآنهاگفتند: «دراین‌صورت‌گوییم: یك امیر از ما ویك‌امیر از شما وجز بداین‌رضا ندهیم.»

وچون سعدبن‌عباده این سخن بشنیدگفت: «این نخستین سستی است.»

عمر خبر یافت و سوی خانهٔ پیمبر رفت‌که ابوبکرآنجا بود و با علی‌بن‌ابی‌طالب درکارکفن ودفن پیمبر بودند وبه ابوبکر پیغام دادکه بیرون بیا.

ابوبکر پاسخ دادکه من اینجا مشغولم.

عمر باز پیغام داد که کاری رخ داده که ناچار باید حاضر باشی .

ابوبکر پیش وی رفت وعمر گفت:«مگر ندانی که انصار در سقیفهٔ‌بنی‌ساعده فراهم آمده‌اند و می‌خواهند این کار را به سعد بن‌عباده بسپارند و آنکه بهتر از همه سخن می‌کند گوید:یك امیر از ماویك امیر از قریش.»

آنگاه ابوبکر وعمر شتابان به سوی انصار رفتند ودر راه ابوعبیدهٔ‌بن‌جراح را دیدند وبا هم روان شدند و به عاصم‌بن‌عدی وعویم‌بن ساعده برخوردند که به آنها گفتند: « بازگردید که آنچه می‌خواهید نمی‌شود » اما آن سه نفر گفتند:« باز نمی‌گردیم.»وبرفتند وبه جمع انصار رسیدند .

عمر گوید:وقتی آنجا رسیدیم، من سخنی در خاطر گرفته بودم که می‌خواستم با آنها بگویم‌وتا رفتم سخن آغاز کنم‌ابوبکر گفت:«مهلت بده تامن سخن کنم‌و آنگاه هرچه می‌خواهی بگوی»وسخن آغاز کرد.

گوید: هرچه می‌خواستم بگویم اوگفت یا بیشتر گفت.

عبدالله‌بن‌عبدالرحمان‌گوید : ابوبکر درآغاز حمد وثنای خداکرد ، سپس گفت :

«خدا محمد را به رسالت‌سوی خلق فرستاد که‌شاهد امت‌خویش
«باشد، تااورا بپرستند وبه وحدانیت‌بستایند، و این به هنگامی بود که
«خدایان‌گونه‌گون می‌پرستیدند و پنداشتند که این خدایان سنگی وچوبی
«به نزد خدای‌یگانه، شفاعتشان‌می کنند وسودشان می‌دهند.»

آنگاه این آیه را خواند:

«ویعبدون من دون الله مالایضرهم ولاینفعهم ویقولون هؤلاء شفعاؤنا عندالله»[1]

«یعنی: وسوای خدا چیزها می‌پرستند که‌نه ضررشان رساند و نه

۱ـ یونس: ۱۹

«سودشان دهد و گویند اینان شفیعان ما نزد خدایند.»

«وگفتند: «ما نعبدهم الا لیقربونا الی الله زلفی»[1]

«یعنی: عبادتشان نمی‌کنیم مگر برای آنکه به‌خدا تقربمان دهند.»

سپس گفت:

«برای عربان سخت بود که دین پدران را ترک کنند مهاجران قدیم «که قوم وی بودند، تصدیق او کردند و ایمان آوردند و با وی همدلی و «پایمردی کردند، و این به هنگامی بود که قوم پیمبر به سختی آزار و «تکذیبشان می‌کردند و همهٔ مردم مخالفشان بودند و به ضدشان برخاسته «بودند اما از کمی خویش و دشمنی کسان و ضدیت قوم خویش نهراسیدند «و نخستین کسان بودند که در این سرزمین، خدا را پرستش کردند و به او و «پیمبرش ایمان آوردند و اینان دوستان و خویشان پیمبر بوده‌اند و پس از «او بیش از همه کس به این کار حق دارند و هر که با آنها مجادله کند «ستمگر است.

«وشما، ای گروه انصار، چنانید که کس منکر فضیلت شما در «دین و سابقهٔ درخشانتان در اسلام نیست که خدا شما را انصار دین و پیمبر «خویش کرد که مهاجرت پیمبر سوی شما بود و بیشتر زنانش و یارانش از «شما بودند، و پس از مهاجران قدیم هیچکس به‌نزد ما همانند شما نیست. «ما امیران می‌شویم و شما وزیران می‌شوید که با شما مشورت کنیم و بی «رأی شما کاری را به سر نبرم.»

وچون ابوبکر سخن به‌سربرد حباب بن منذر بن جموح به پاخاست و گفت:

«ای گروه انصار، کار خویش را از دست مدهید که اینان درسایهٔ «شما هستند و جرئت مخالفت شما ندارند و کسان از رای شما تبعیت

---

۱ ــ سورهٔ زمر، آیه ۴

«می کنند که عزت و ثروت وجمع و قوت و تجربه و دلیری و شجاعت دارید
«ومردم نگرانند که شما چه می کنید اختلاف نکنید که رایتان تباه شود و
«کارتان سستی گیرد. اینان جز آنچه شنیدید نمی‌خواهند، پس، امیری از ما
«باشد و امیری از آنها.»

عمر گفت:

«هرگز دو کس در یك شاخ جای نگیرد، بخدا عرب رضایت
«ندهد که امارت به شما دهد که پیمبر از غیر شماست، ولی عرب دریغ
«ندارد که قوم پیمبر عهده دار امور آن شود و ما در این باب بر مخالفان
«حجت روشن و دلیل آشکار داریم، هر کس در قدرت و امارت محمد با
«ما که دوستان وخویشاوندان اوییم مخالفت کند به راه باطل می‌رود وخطا
«می کند ودرورطهٔ هلاك می‌افتد.»

حباب بن منذر برخاست و گفت:

«ای گروه انصار، مراقب کار خویش باشید وسخن این ویارانش
«را نشنوید که نصیب شما را از این کار ببرند واگر آنچه را خواستید دریغ
«دارند از این دیار برونشان کنید و کارها را به دست گیرید که حق شما به
«این کار از آنها بیشتر است، که در سایهٔ شمشیر شما کسان به این دین
«گرویده‌اند. من مرد مجربم و سرد و گرم چشیده‌ام، اگر خواهید از نو آغاز
کنیم.»

عمر گفت: «در این صورت خداترا می کشد.»

حباب گفت: «خدا ترا می کشد.»

ابوعبیده گفت: «ای گروه انصار، شما نخستین کسان بوده‌اید که یاری و پشتیبانی
دین کرده‌اند ونخستین کسان مباشید که تغییر یافته و تبدیل آورده‌اند.»

بشیر بن سعد پدر نعمان بن بشیر برخاست و گفت:

«ای گروه انصار، اگر ما فضیلتی در جهاد با مشرکان و سابقه‌ای
«در این‌دین داشته‌ایم ، جز رضای خدا و اطاعت پیمبر و تلاش جانها
«نمی‌خواسته‌ایم و روا نیست که به‌سبب آن بر کسان گردنفرازی کنیم، از
«آنچه کرده‌ایم لوازم‌دنیا نمی‌جوییم که خدا برما منت نهاده است. بدانید
«که محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم از قریش است و قوم وی نسبت به او حق و
«اولویت‌دارند، خدانه‌بیند که من با آنها برسر این کار مجادله کنم ، از خدا
«بترسید و با آنها مخالفت و مجادله مکنید.»

«ابوبکر گفت :

«اینك عمر و اینك ابوعبیده با هر کدامشان خواستید بیعت کنید»

عمر و ابوعبیده گفتند:

«بخدا تا توهستی این کار را عهده نکنیم که تو از همهٔ مهاجران
«بهتری و با پیمبر خدا درغار بوده‌ای و در کار نمازجانشین پیمبر خدا
«شده‌ای و نماز بهترین اجزای دین‌مسلمانان است وهیچکس حق‌تقدم‌بر تو
«و تعهد اینکار ندارد، دست پیش آرتا با تو بیعت کنیم.»

و چون رفتند که با ابوبکر بیعت کنند بشیربن‌سعد از آنها پیشی گرفت و با وی بیعت کرد. حباب‌بن‌منذر بانگ زد: «ای‌بشیر کاری ناخوشایند کردی که‌لازم‌نبود، مگر حسادت می کردی که عموزاده‌ات امیر شود؟»

گفت : « نه ،ولی نخواستم با اینان دربارهٔ حقی که خدا به‌آنها داده مجادله کنم. »

وچون اوسیان رفتار بشیربن‌سعد را بدیدند و دعوت قرشیان راشنیدندو بدانستند که خزرجیان طالب امارت سعدبن‌عباده‌اند باهمدیگر سخن کردند، اسیدبن حضیر نیز که‌از نقیبان بود در آن میان بود، گفتند: «بخدا اگرخزرجیان برشماامارت یابند پیوسته بدین کار برشما برتری جویندوسهمی برای‌شما منظورندارند، برخیزید

وبا ابوبکر بیعت کنید.»

بدینسان اوسیان برخاستند وبا ابوبکر بیعت کردند وکاری که سعدبن‌عباده‌و خزرجیان دربارهٔ آن همسخن شده بودند درهم شکست.

ابوبکر بن‌محمد خزاعی گوید: طایفهٔ اسلم به جماعت بیامدند وبا ابوبکر بیعت کردند. عمر می‌گفت: «وقتی اسلمیان را دیدم از فیروزی اطمینان یافتم.»

عبداللهٔ‌بن‌عبدالرحمان گوید: مردم از هرسو برای بیعت ابوبکر آمدندونزدیك بود سعدبن‌عباده را پایمال کنند ویکی از یاران وی گفت: «مراقب سعد باشید و پایمالش نکنید.»

عمر گفت: «بکشیدش که خدا اورا بکشد»، آنگاه بالای سرسعدایستاد و گفت: «می‌خواستم پایمالت کنم تا بازویت درهم بشکنند.»

سعد ریش عمر را گرفت و گفت: «بخدا اگر مویی از آن می‌کندی‌دندان در دهانت نمی‌ماند.»

ابوبکر گفت: «عمر! آرام‌باش که ملایمت بهتر است» وعمراز او کناره گرفت.

سعد گفت: «اگر نیروی برخاستن داشتم در اقطار و کوچه‌های مدینه چنان بانگی از من می‌شنیدید که تو ویارانت گم شوید وترا پیش کسانی می‌فرستادم که در میان ایشان به مطیع بودی نه‌مطاع، مرا از اینجا ببرید.»

خزرجیان اورا به خانه‌اش بردند وچند روزبعد کس پیش او فرستادند که بیا بیعت کن که همه مردم بیعت کرده‌اند.

جواب سعد چنین بود که: «بخدا بیعت نکنم تاهرچه تیر درتیردان‌دارم‌بیندازم وسر نیزه‌ام را خونین کنم، وچندان که توانم با شمشیر شما را بزنم وبه کمك خاندان وپیروان خویش با شما جنگ کنم، بخدا اگر جنیان وانسیان با شما همدست شوند بیعت نکنم تا به پیشگاه خدا روم وحساب خویش بدانم.»

و چون جواب وی را با ابوبکر بگفتند عمر گفت: «ولش مکن تا بیعت

کند.»

اما بشیر بن سعد گفت:«وی لج کرده و بیعت نمی کند تا کشته شود و کشته نشود مگر آنکه فرزندان و کسان وجمعی از قوم وی کشته شوند، کارش نداشته باشید که برای شما ضرری ندارد که یکی بیشتر نیست.»

مشورت بشیر را پذیرفتند ومتعرض سعد نشدند و او در نماز جماعت حضور نمی یافت و در جمع آنها نمی آمد. وچون به حج می‌رفت در مواقف با قوم همراه نمی‌شد. وچنین بود تا ابوبکر رحمه‌الله بمرد .

ضحاك بن خلیفه گوید: وقتی حباب‌بن‌منذر در سقیفه برخاست وشمشیر کشید و آن سخنان بگفت عمر بدو حمله برد و به دست اوزد که شمشیر بیفتاد و آنرا برداشت وسوی سعد جست و کسان بطرف سعد جستند ومردم گروه گروه بیعت کردند و سعد نیز بیعت کرد وحادثه‌ای ناگهانی چون حوادث جاهلیت بود که ابوبکر مقابل آن ایستاد وچون سعد را پایمال کردند یکی گفت:«سعد را کشتید»

عمر گفت:«خدا او را بکشد که منافق است »آنگاه با شمشیر سنگی را بزد و آنرا ببرید.

جابر گوید: به روز سقیفه سعدبن‌عباده به ابوبکر گفت: «شما گروه مهاجران در کار امارت من حسودی کردید و تو و کسانم مرا به بیعت واداشتید.»

گفتند:«وادارت کردیم به جماعت ملحق شوی ،تا بیعت نکرده بودی مخیر بودی اما اکنون که جزو جماعت شدی اگر ازطاعت بگردی یا از جماعت ببری سرت را می‌زنیم.»

عاصم‌بن‌عدی گوید: روز پس از وفات پیمبر،بانگزن ابوبکر بانگ زد که گروه اسامه راهی شود و هیچکس از سپاه وی در مدینه نماند وهمه به اردوگاه جرف روند .

آنگاه میان مردم به سخن ایستاد وحمدوثنای خدا کرد و گفت:

«ای مردم،من نیز چون شمایم،نمی‌دانم ،شاید آنچه پیمبر خدا
«توانست کرد از من انتظار دارید؟ خدامحمد را از جهانیان برگزید واز
«آفات مصون داشت،ومن‌تابعم نه مبدع،اگر به راه راست رفتم اطاعتم
«کنید،واگر خطا کردم به‌استقامتم آرید،پیمبر خدا درگذشت وهیچکس‌از
«این امت مظلمه‌ای،ضربت‌تازیانه‌ای یا کمتر،پیش وی‌نداشت.مراشیطانی
«هست که به من می‌پردازد،وقتی‌پیش من آمد از من بپرهیزید که درکارتان
«دخالت‌نکنم. شما مدتی معین دارید که اندازهٔ آنرا ندانید،اگرمیتوانید
«این مدت را درکارنیك به سر برید،واین‌کار را جزبه‌کمك خدا نتوانید .
«پیش ازآنکه اجل دست شما را ازعمل‌کوتاه کند بکوشید، قومی بودند
«که اجل را ازیاد برده بودند واعمال خویش را برای‌غیر خدامی کردند.
«بکوشید و مراقب باشید که‌اجل‌سبك‌سیل پشت‌سراست، ازمرگ‌هراسان
«باشید واز سر نوشت پدران و فرزندان و برادران عبرت‌آموزیدوازکار
«زندگان چندان غبطه خورید که از کارمردگان می‌خورید.»

و بار دیگر به سخن ایستاد و حمدو ثنای خدا عزوجل برزبان‌آورد آنگاه
گفت :

«خداعملی را می‌پذیرد که‌به‌قصد رضای‌وی انجام‌شود. دراعمال
«خویش‌خدا را منظور کنید و بدانید که‌عمل‌خالص‌به‌قصدرضای‌خدا طاعتی
«است که‌می کنید و گناهی‌است که‌می‌رانید،وخراجی‌است که‌می‌دهیدو برگ
«عیشی است که از ایام فانی‌برای ایام‌باقی، وهنگام‌نداری‌وحاجت‌خویش
«می‌فرستید. بندگان خدا! از سرگذشت کسانی که مرده‌اند عبرت‌آموزید
«ودربارهٔ آنها که‌پیش‌ازشما بوده‌انداندیشه کنید که‌دیروز کجابودند واکنون
«کجایند، جباران کجایندو آنها که‌ازجنگ وغلبه سخن‌داشتند کجا رفتند؟
«روزگاردرهمشان شکست وخاك‌شدند. شاهانی که زمین راگرفتند و آباد

«کردند کجاشدند؟ برفتند و فراموش شدند و ناچیز شدند، خدا تبعات اعمالشان
«را بر آنها بار کرد و شهواتشان را ببرید. برفتند و اعمالشان بماند و دنیا از آن
«دیگران شد و ما پس از آنها بماندیم، اگر از کارشان عبرت آموزیم نجات می‌یابیم
«و اگر مغرور باشیم چون آنها می‌شویم. زیبارویانی که به‌جوانی خویش
«می‌بالیدند چه‌شدند؟ خاك شدند و اعمالشان مایهٔ حسرتشان شد. آنها که شهرها
«ساختند و با حصارها استوار کردند و عجایب در آن نهادند کجا رفتند؟ همه را
«برای اخلاف خویش گذاشتند. اینك مسکنهایشان خالیست و در ظلمات قبور
«بی‌حرکت خفته‌اند. پسران و برادران شما کجا رفتند؟ اجلشان به سر رسید
«و سوی اعمال خویش رفتند و برای تیره روزی یا نیك روزی پس از مرگ
«آماده شدند.

«بدانید که خدا شریك ندارد و هر نیکی که به مخلوق دهد به‌سبب
«طاعت است و هر بدی که بردارد به سبب طاعت است.

«بدانید، که شما بندگانید که به مقام حساب آیید و آنچه را پیش
«خداست جز به طاعت نتوان یافت. هرچه دنبال آن جهنم باشد نیك
«نباشد و هرچه دنبال آن بهشت باشد بد نباشد.»

عروة بن زبیر گوید: وقتی با ابوبکر رضی‌الله‌عنه بیعت کردند و انصاریان به جماعت پیوستند گفت: «گروه اسامه راهی شود.» و چنان بود که عربان، یا همهٔ قبیله یا گروهی از آن، از اسلام بگشته بودند و نفاق عیان شد و یهود و نصاری سر برداشتند و مسلمانان چون گوسفندان در شب بارانی زمستان بودند که پیمبرشان درگذشته بود و جمعشان اندك بود و دشمن فراوان بود و کسان به ابوبکر گفتند: «همهٔ مسلمانان همینند که در سپاه اسامه باید بروند و عربان چنانکه می‌دانی برضد تو سر برداشته‌اند و روا نیست جماعت مسلمانان را از دور خویش پراکنده کنی.»

ابوبکر گفت: «بخدایی که جان ابوبکر به فرمان اوست اگر بیم آن باشد که درندگان مرا بربایند، گروه اسامه را چنانکه پیمبر فرموده روان می کنم و اگر در دهکده‌ها جز من کس نماند آنرا می‌فرستم.»

ابن‌عباس گوید: آنگاه از اطراف مدینه از قبایلی که به سال حدیبیه نیامده بودند، کسان آمدند و با مردم مدینه به سپاه اسامه پیوستند و ابوبکر باقیماندهٔ قبایل‌را که گروهی اندك بودند در دیارشان نگهداشت که محافظ قبایل خویش باشند.

حسن بصری گوید: پیمبر پیش از وفات گفته بود که گروهی از اهل مدینه و اطراف برون شوند وسالاریشان را به اسامةبن‌زید داد، عمر نیز جزو گروه اسامه‌بود وهنوز دنبالهٔ قوم از خندق نگذشته بود که پیمبردرگذشت و اسامه مردم‌رانگهداشت وبه عمر گفت: «سوی‌خلیفهٔ‌پیمبر رو واجازه بخواه که با مردم بازگردم که سران و بزرگان قوم همراه منند و بیم‌هست که مشرکان برخلیفه وباقیمانده پیمبر و باقیمانده مسلمانان‌تاخت آورند.»

انصاریان‌گفتند: «اگر ابوبکر اصرار دارد که برویم از قول ما بگو که یکی سالدارتر از اسامه را سالارما کند.»

عمر، به‌گفتهٔ اسامه، پیش ابوبکر رفت وسخنان اسامه را به او گفت.

ابوبکر گفت: «بخدا اگر در خطر سگان و گرگان باشم که مرا بدردکاری‌را که پیمبر گفته تغییر نمی‌دهم.»

عمر گفت: «انصار خواسته‌اند که سالاری قوم را به یکی سالدارتر از اسامه دهی.»

ابوبکر که نشسته بود چون این بشنید برجست وریش عمرراگرفت و گفت: «ای پسر خطاب، مادرت به عزایت افتد وترا ازدست بدهد پیمبر خدا اورا به‌سالاری قوم‌گماشته وتومی‌گویی اورا بردارم؟»

عمر پیش کسان بازگشت، گفتند: «چه کردی؟»

گفت:« بروید مادرانتان به عزایتان افتد که از خلیفهٔ پیمبر دربارهٔ گفتار شما چه‌ها دیدم.»

پس از آن ابوبکر سوی اردوگاه آمد وکسان را روان کرد وبدرقه کرد. وی پیاده می‌رفت واسامه سوار بود وعبدالرحمان بن‌عوف مرکب ابوبکر را می‌برد.

اسامه به‌ابوبکر گفت: « ای‌خلیفهٔ پیمبر، ترا بخدا یاتو سوار شو یا من پیاده شوم . »

ابوبکر گفت:«بخدا توپیاده نشو ومن نیز سوار نمی‌شوم که می‌خواهم ساعتی در راه خدای برخاك بروم وپایم خاك آلود شود که پیکار جوی راه خدا به هرقدم که می‌رود هفتصد حسنه براو نویسند و هفتصد درجه بالا برند و هفتصد گناه از او بردارند .»

وچون ابوبکر بدرقه به سر برد به اسامه گفت :« اگر خواهی عمر را برای دستیاری من واگذاری»واسامه به عمر اجازهٔ ماندن داد .

آنگاه ابوبکر گفت:

«ای مردم بایستید که ده چیز با شما بگویم که به خاطر گیرید :
«خیانت مکنید ، به غنیمت دست مزنید ، نامردی نکنید ، کشته را
«اعضاء نبرید،طفل خردسال وپیرفرتوت را مکشید،نخل نبریدونسوزید ،
«درخت میوه رانبرید.بزوگاو وشتر را جز برای‌خوردن‌مکشید.به کسانی
«برخورد می کنید که درصومعه‌ها گوشه‌گرفته‌اند تا وقتی که به کار خودشان
«مشغولند باآنها کاری نداشته باشید،به‌کسانی می گذرید که ظرفها از غذا-
«های گونه‌گون برای‌شما می‌آورند اگر چیزی ازآن خوردید نام خدارا
«یاد کنید، به‌کسانی برمیخورید که میان سر را سترده‌اند واطراف آنرا به‌جا
«نهاده‌اند آنها را با شمشیر بزنید. به نام‌خدا روان شوید که‌خدایتان ازطعنه
«وطاعون‌محفوظ دارد.»

عروةبن‌زبیر گوید: ابوبکر سوی جرف رفت و اسامه و گروه وی را از نظر گذرانید و از او خواست که عمر بماند و اسامه اجازه داد آنگاه بدو گفت: «آنچه را پیمبر گفته انجام بده، از دیار قضاعه آغاز کن آنگاه سوی ابل رو و در انجام فرمانی که پیمبر داده کوتاهی مکن و به سبب آنکه انجام دستور وی دیر شده شتابان مباش.»

اسامه باسرعت به ذوالمروه و مسیل تاخت، سپس به انجام فرمان پیمبر پرداخت که گفته بود سپاه در قبایل قضاعه پراکنده کند و به ابل هجوم برد و به‌سلامت با غنیمت بازآمد، ودر مدت چهل روز این‌کار را به سر برد و این بجز ایام رفت و آمد وی بود.

سخن از کار
کذاب عنسی

چنان بود که وقتی باذام مسلمان شد و یمنیان به اسلام گرویدند پیمبر خدا او را عامل همه یمن کرد و تا زنده بود چنین بود و اورا ازجایی برکنار نکرد وشریکی برای او ننهاد تا بمرد و پس از مرگ وی کار یمن را میان جمعی از یاران خویش تقسیم کرد. عبیدبن صخر انصاری سلمی بـه سال دهم هجرت پس از حجةالتمام بـا عاملان یمن رفته بود، گوید: چون باذام مرده بود پیمبر قلمرو وی را میان شهربن باذام و عامربن‌شهر همدانی و عبدالله‌بن‌قیس، و ابوموسی اشعری، و خالدبن‌سعیدبن‌عاص وطاهربن‌ابی‌هاله و یعلی‌بن‌امیه و عمروبن حزم تقسیم کرد و دیار حضرموت و سکاسك و سکون را به زیادبن‌لبید بیاضی و عکاشةبن‌ثوربن اصغرغوثی داد و معاذبن جبل را معلم یمن و حضرموت کرد.

عبادةبن‌قرص لیثی گوید: وقتی پیمبر از حجةالاسلام فراغت یافت و سوی مدینه بازگشت، امارت یمن را میان کسان تقسیم کرد و هرقسمت را به یکی‌داد. امارت حضرموت را نیز میان سه کس تقسیم کرد: عمروبن حزم را بر نجران گماشت و

خالدبن‌سعیدبن‌عاص را برناحیهٔ مابین نجران وزمع وزبید گماشت، عامربن شهر را عامل همدان کرد، پسر باذام را برصنعا گماشت، طاهربن‌ابی‌هاله را عامل عك‌و اشعریان کرد وابوموسی اشعری را بر مأرب گماشت. یعلی‌بن‌امیه‌عامل‌جند شد و معاذ معلم قوم بود که در یمن وحضرموت به قلمروعاملان‌می‌رفت. سکاسك‌وسکون حضرموت با عکاشة‌بن‌ثورشد وعبدالله یا مهاجر را عامل طایفهٔ‌بنی معاویة‌بن کنده کرد که بیمار شد ونرفت تا ابوبکر اورا فرستاد. زیادبن‌لبیدبیاضی‌عامل حضرموت بود و کارمهاجر را نیز انجام می‌داد.

هنگامی که پیمبر درگذشت اینان عاملان یمن بودند بجز کسانی ازآنها که‌در جنگ اسود کشته شدند یا بمردند. ازجمله، باذام مرده بود وپیمبر قلمرو اورا میان پسرش شهروکسان دیگر تقسیم کرد واسود سوی شهر تاخت وبا وی بجنگید واورا بکشت .

ابن‌عباس گوید: نخستین بار عامربن شهر همدانی در ناحیهٔ خود برضد اسود عنسی کذاب برخاست وکسان را به مخالفت وی‌فراهم‌آورد وفیروزوداذویه،هریك در قلمروخویش،چنین کردند. آنگاه کسان دیگرکه نامهٔ پیمبر به‌آنها رسیده بود پیاپی کوشش آغاز کردند.

عبیدبن‌صخر گوید: درآن اثنا که در جند بودیم‌وکسانرا به‌کار واداشته‌بودیم ومکتوبها در میانه نوشته بودیم،نامه‌ای از اسود عنسی رسید که ای جماعت‌مخالفان آنچه راکه از سرزمین ماگرفته‌اید وفراهم‌آورده‌اید پس بدهید که حق ماست .

به فرستاده گفتیم :«ازکجا آمده‌ای؟»

گفت:«از غارخبان»

آنگاه اسودسوی نجران رفت وده روز بعد،آنجارا بگرفت‌وجماعت مذحج به مقابلهٔ وی رفتند ودرآن اثناکه جمع خویش رافراهم می‌کردیم‌ودر کارخویش می‌نگریستیم یکی آمدو گفت:« اینك اسود درشعوب است و شهربن‌باذام سوی او

رفته است.» واین به روز بیستم ظهور اسود بود وماانتظار می بردیم که کی شکست می‌خورد که خبر آمد اسود شهر را کشت وابناء را هزیمت کرد وبرصنعا تسلط یافت واین به روز بیست وپنجم ظهور وی بود. پس معاذ از آنجا فراری برون شد ودرمأرب پیش ابوموسی رفت که سوی حضرموت رفتند. معاذ در سکون مقام گرفت وابوموسی در سکاسك مجاور مفور جای گرفت که صحرا میان آنها ومأرب فاصله بود. دیگر امرای یمن به نزد طاهر شدند مگر عمروو خالد که سوی مدینه رفتند. در آن هنگام طاهر دردل سرزمین عك در کوهستان صنعا بود واسود برهمهٔ منطقه مابین صهید، صحرای حضرموت، تا طایف وبحرین وحدود عدن تسلط یافت ومردم یمن وعك در تهامه با وی مقابله کردند اما چون حریق پیش می‌رفت و آنروز که با شهر مقابل شد بجز جماعت پیادگان هفتصد سوار داشت، قیس بن عبد یغوث مرادی ومعاویة بن قیس جنبی ویزید بن محرم ویزید بن حصین حارثی ویزید بن افکل ازدی سران سپاه وی بودند، ملکش استقرار یافت و کارش بالا گرفت وسواحل مطیع اوشد وعثر و شرجه وحرده وغلافقه وعدن وجند وسپس صنعا واحسیه وعلیب را به تصرف آورد و مسلمانان با وی تقیه کردند و از دین گشتگان کفر و ارتداد آشکار کردند، جانشین وی در مذحج عمروبن معدیکرب بود و کار خویش را به چند کس واگذاشته بود کار سپاه وی با قیس بن عبد یغوث بود و کار ابنارا به فیروز وداذویه واگذشته بود و چون قلمرو وی وسعت گرفت در قیس وفیروزو داذویه به حقارت بگریست وزن شهر را که دختر عموی فیروز بود به زنی گرفت. ما به حضرموت بودیم وبیم داشتیم که اسود سوی ما آید یا سپاهی فرستد یادرحضرموت یکی به پاخیزد وچون اسود دعوی پیمبری کند.

وچنان بود که در همان نزدیکی معاذ ازبنی بکره که طایفه‌ای از سکون بودند زن گرفته بود و زن، رمله نام داشت و بنی زنکبیل خالگان وی بودند که به سبب خویشاوندی معاذ به ما متمایل شدند. معاذ به زن خویش علاقه داشت و ضمن دعاها

که می کرد می گفت:« خدایا به روز رستاخیز مرا بابنی زنکبیل محشور کن »گاهی نیز می گفت:«خدایا مردم سکون‌را بیامرز.»

در همین وقت نامه‌های پیمبر آمد که فرمان می‌داد مردان را برای غافلگیر کردن یا مقابلهٔ اسود برانگیزیم وهر کس را که پیمبر امید کمك از او داشت خبردار کنیم، معاذ چنین کرد وما نیرو گرفتیم واز فیروزی مطمئن شدیم.»

جشیش‌بن‌دیلمی گوید:«و بر بن‌یحنس بانامهٔ پیمبر آمد که ضمن آن به مادستور می‌داد برای دفاع از دین خویش قیام کنیم و جنگ اسود را آماده شویم و بکوشیم تا وی را یا به غافلگیری یا به جنگ بکشیم و از جانب وی به همه کسانی که دین و مردانگی دارند ابلاغ کنیم وچنین کردیم و کار آغاز شد ومعلوم داشتیم که اسود با قیس‌بن‌عبدیغوث که کار سپاه وی را به عهده داشت دل بدکرده است و گفتیم که برجان خویش بیمناك است واورا به همکاری خواندیم و قضیه را با وی بگفتیم و فرمان پیمبر را به اوخبردادیم گویی او را از آسمان جسته بودیم که سخت غمین و ترسان بود وهمکاری ما را پذیرفت وچون وبربن یحنس بیامد باکسان نامه‌نوشتیم وآنها را به همکاری خواندیم.»

گوید:شیطان به‌اسود خبر داده‌بود و کس‌پیش‌قیس‌فرستادو گفت:«ای قیس‌ببین این چه می گوید؟» منظورش شیطانی بود که اورا فرشتهٔ خویش می‌پنداشت.

قیس گفت:«چه می گوید؟»

گفت:«می گوید قیس را گرامی داشتی‌و به‌همه کار تودست‌یافت‌و به‌عزت‌مانندتو شد واینك به‌دشمن‌تو متمایل‌شده ومی‌خواهد ملك‌تورا بگیرد ودل‌با خیانت دارد، به من می گوید ای‌اسود اورابگیر واز میان‌بردار وگرنه‌ترا ازمیان‌برمی‌دارد.»

قیس قسم خورد و گفت:«به‌ذی‌الخمارسو گند که‌دروغ می گوید تو پیش من بزرگتر از آنی که دربارهٔ تواندیشهٔ بد داشته باشم.»

اسود گفت:«آیاتکذیب فرشته می کنی؟فرشته‌راست‌میگویداما اکنون بدانستم

که از آنچه فرشته دربارهٔ تو گفته پشیمان شده‌ای.»

وچون قیس از پیش اسود درآمد به نـزد ما شد و گفـت:«ای جشیش وای فیروز وای داذویه اسود چنان‌گفت ومن چنین‌گفتم،اکنون رأی شما چیست؟»

گفتیم:«باید مراقب بود.»

در همین اثنا اسود ما را پیش خواندوگفت:«مگر شما را برقومتان بـرتری ندادم،این خبرها چیست که از شما به من‌می‌رسد؟»

گفتیم:«این بارازما درگذر»

گفت:«درمی‌گذرم بشرط آنکه تکرارنکنید»

وما به زحمت نجات یافتیم ولی درکار خویش وکار قیس بیمناك بودیـم و خطررا نزدیك می‌دیدیم که خبر آمدکه عامربن شهروذی‌زود و ذی‌مران‌وذوالکلاع وذی‌ظلیم مخالف اسود شده‌اند وبا ما نامه نوشتند وکمك به ما عرضه داشتند، مـا نیز نامه نوشتیم وگفتیم دست به‌کاری نزنید تاکار را محکم‌کنیم،واین نتـیجهٔ‌نامـه های پیمبر بودکه به‌آنها رسیده بود.

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌مردم نجران از عرب وعیرعرب نامه نوشته بودکه بیامدند ودر یکجا فراهم شدند.

وچون اسود خبر یافت واحساس خطرکرد، مانمی‌دانستیم چه باید کرد و من پیش ازاد رفتم‌که زن وی بود وگفتم:«ای‌عموزاده، خبر داری‌که قوم تو از این‌مرد چه بلیه‌ها داشت، شوهرت را کشت وکسان دیگر را کشت و باقیـمانده را خوار کرد وزنان را رسواکرد،آیا در توطئه بر ضدوی هم‌آهنگی می‌کنی؟»

گفت:«برای چه کار؟»

گفتم:«برای برون راندنش»

گفت:«یا کشتنش»

گفتم:«ویا کشتنش»

گفت:«آری، بخدا از هیچکس چون او نفرت ندارم به‌گفتهٔ‌خدا پای‌بندنیست و از حرام وی باز نمی‌ماند ، وقتی مصمم شدید به من بگویید تا راه‌کار را بشما بگویم.»

گوید:ومن برون شدم‌وفیروز و داذویه منتظرم بودند، قیس‌نیز بیامدوآهنگ در افتادن با اسود داشتیم وپیش ازآنکه قیس با ما بنشیند یکی به اوگفت : «شاه ترا می‌خواهد »واوباده تن از مردم مذحج و همدان برفت‌که به سبب حضورشان اسود نتوانست‌اورا بکشد، اسود بدوگفته بود:ازدست من به این‌مردان پناه‌برده‌ای؟ مگر من خبر درست با تونگفتم، که فرشته به من می‌گوید:«اگردست قیس را نبری سر ترا می‌برد؟»قیس پنداشته بودکه اسود اورا می‌کشد وگفته بود: «روانیست ترا بکشم‌که پیمبر خدایی ،هرچه می‌خواهی دربارهٔ من فرمان بده‌که از این خوف و هراس‌آسوده شوم، اگر مرا بکشی یکباره می‌میرم وبهتر از مرگ‌تدریجی است.»

اسود رقت آورده بود واو را مرخص‌کرده بودکه پیش ماآمد وقصه رانقل کرد وگفت:«کارخویش را انجام‌دهید» وبا جماعت‌خویش‌همراه شدکه سوی‌اسود شدیم وبردر وی یکصدگاووشتر بود واسود به‌پا خاست و خطی کشید و آن سوی خط بایستاد وشتران وگاوان همچنان بی‌بند بود و هیچیك از خط نگذشت و به کشتن‌ان پرداخت وضربت‌زد ورهاکردکه چندان بدود تا جان دهد و چیزی‌فجیع‌تر وروزی هراس انگیزتر ازآن ندیده بودم.

آنگاه به فیروزگفت:«ای فیروز، آیاآنچه دربارهٔ تومی‌شنوم درست‌است ؟» وزوبین را حرکت دادوگفت:«می‌خواستم ترا نیز بکشم و به این حیوانات ملحق کنم.»

فیروز گفت : «ما را به خویشاوندی برگزیدی و بر دیگر ابنای یمن برتری دادی، اگر پیمبر نبودی انتساب ترا از دست نمی‌دادیم چه رسد به‌اینکه سامان‌کار دنیا وآخرت ما به تواست،آنچه را دربارهٔ ما می‌شنوی‌باور مکن وما

چنانیم که می‌خواهی.»

اسود گفت:«اینها را تقسیم کن، تو مردم اینجارا بهتر می‌شناسی.

فیروز گوید: مردم صنعا دور من فراهم آمدند.» به یك دسته شتر دادم و به خاندانها گاو و بزرگان را نیز دادم که هر گروه سهم خود را گرفتند.

جشنش گوید: و پیش از آنکه اسود به خانه رود فیروز بدو پیوست و یکی ایستاده بود وسعایت فیروز می‌کرد و اسود می‌شنید و فیروز شنید که می‌گفت:«فردا او و کسانش را می‌کشم، صبحگاه پیش من آی» آنگاه متوجه شد که فیروز آنجاست و گفت:«چه کردی؟»

فیروز آنچه را شده بود بدو خبر داد.

اسود گفت:«خوب کردی» و به درون رفت.

گوید: فیروز پیش ما آمد و ماجرا را بگفت و کس پیش قیس فرستادیم که بیامد و همسخن شدیم که من پیش زن اسود روم و تصمیم جمع را با وی بگویم تا بگوید چه کنیم و چون قصه را با وی بگفتیم گفت:«اسود را به دقت حراست می‌کنند و در همه قصر جز این خانه جایی نیست که نگهبانان احاطه نکرده باشند و پشت این خانه به فلان جا و فلان راه می‌رسد. هنگام شب نقب بزنید که از نگهبانان می‌گذرید و مانعی در راه کشتن وی نیست. اینجا نیز چراغ و سلاح می‌یابید.»

گوید: از آنجا بیرون شدم و اسود به من برخورد و به سرم کوفت تا بیفتادم که مردی نیرومند بود و زن بانگ زد و گفت:«پسر عموی من آمده مرا به‌بیند و او را می‌زنی؟» و بانگ زن اسود را از من منصرف کرد و اگر نه مرا کشته بود.

اسود به زن گفت:«بی‌پدر! خاموش باش او را به تو بخشیدم.» پس زن برفت و من سوی کسان خود آمدم و گفتم:« باید فرار کرد.» و ماجرا را نقل کردم و به حیرت بودیم که فرستادهٔ زن بیامد و که کاری را که گفتم انجام بده من چندان به او خواندم که

مطمئن شد.

جشیش گوید به فیروز گفتیم:«برووقضیه را قطعی کن .» من با وضعی که رخ داده واسود منعم کرده بود نمی‌توانستم رفت واو برفت که‌زیرك‌تر از من بود.

وچون زن وضع را با اودر میان نهاد بدو گفت:«چگونه می‌توانیم به‌خانه‌ای که پر ازاثاث است نقب بزنیم‌باید اثاث خانه‌را برداریم .» پس برفتند واثاث‌را برداشتند ودر را بستند . فیروزپیش زن بود که اسودآمد وزن از خویشاوندی و همشیری فیروز سخن کرد و گفت که با وی محرم است، اسود بانگ‌زد واورابیرون کرد که بیامد وخبر را با ما بگفت.

گوید: هنگام شب به کار پرداختیم و با یاران خویش هم‌آهنگ شدیم و همدانیان وحمیریان را با شتاب خبر کردیم وبه خانه نقب‌زدیم‌ووارد شدیم،چراغی زیر کاسه‌ای بود، فیروز راپیش انداختیم که از همه دلیرتر ونیرومند تر بودو گفتیم: «بنگر چه می‌بینی»

فیروز برون شدما، همراه وی‌بودیم‌ومیان اوونگهبانان‌فاصله‌بودیم تابه‌خانه‌ای رسیدیم وچون او به در خانه نزدیك شد صدای خرخر بلندی شنید وزن‌آنجا نشسته بود، اسود نزدیك درآمد وشیطان، اورا بنشانید وبه زبان او سخن کرد و همچنانکه نشسته بود خرخر می کرد و گفت:«ای فیروز،مرا با توچه کار؟ »

فیروز ترسید که اگر بازگردد هلاك شود وزن نیز به هلاکت رسد وبا وی که چون شیری تنومندبود درآویخت وسرش را بگرفت وخونش بریخت و گردنش‌را بشکست وبازانوی‌خویش پشتش‌را بکوفت‌وبرخاست که برون شودامازن‌جامه‌اش را بگرفت که پنداشت اورا نکشته است و گفت:«کجا می‌روی؟»

فیروز گفت:«می‌روم‌قتل اورا به یارانم خبر دهم.»

آنگاه پیش ماآمد که‌با وی برفتیم‌و خواستیم سر اسود را ببریم ماشیطان او را به حرکت آورد وبجنبید.

گفتم: روی سینه‌اش بنشینید و دوتن روی سینه‌اش نشستند وزن مویش را بگرفت وصدایی برخاست وپارچه‌ای به دهانش بست وکارد به حلقش کشید که چون گاوخرخر کرد ونگهبانان که دورخانه بودند سوی در آمدند وگفتند :« چه خبر است؟ »

زن گفت:«وحی به پیمبر می‌رسد»واسود بی‌حرکت شد.

گویدشب به‌گفتگوبودیم که چگونه‌یاران‌خود راخبر کنیم که‌جزمن وفیروز و داذویه وقیس کس نبود وچنان دیدیم که شعاری راکه میان ماویارانمان بود به‌بانگ بلند بگوییم، پس‌از آن‌اذان‌گفته شود.

وچون‌صبح‌بر آمد داذویه بانگ زد وشعاربگفت ومسلمانان وکافران‌بدویدند ونگهبانان فراهم‌آمدند ومن بانگ زدم وشهادت اسلام برزبان‌آوردم وگفتم که‌اسود کذاب بود،وسر وی‌را سوی قوم انداختم انگاه‌نماز به‌پاشد وکسان بیامدند وبانگ زدیم که ای مردم صنعا هر که یکی از یاران اسود را بیابد بگیرد وهر که کسی از آنها را در خانه‌دارد بگیرد و در راهها بانگ زدیم که هر کس از آنها را توانستید بگیرید. اسودیان ازکودکان بسیار بگرفتند واموال غارت‌کردند وعزیمت کردند و هفتاد سوار و پیاده از آنها به دست ما افتاد و هفتصدزن وکودك از ما به‌دست آنها افتاده بود. پس‌نامه نوشتند وماکس فرستادیم که کسان ما را بدهند و کسانشان را بدهیم وچنین کردند وبرفتند وبه چیزی از مادست نیافتند ومیان صنعا وجندسرگردان شدند، صنعا نجات یافت وخدا اسلام ومسلمانان را عزت داد و ما درکار امارت به رقابت افتادیم ویاران پیمبر به قلمرو عمل خویش رفتند وهمسخن شدیم که معاذبن‌جبل پیشوای نماز باشد وخبر را برای پیمبر نوشتیم واین‌درایام زندگی وی‌صلی‌الله‌علیه وسلم بود.

گویدهمانشب‌پیمبرخبر یافته بود وهمینکه‌فرستادگان مابه‌مقصد رسیدندمعلوم شد که اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم صبحگاه آن شب درگذشته بود وابوبکر رحمه‌الله نامه‌ها

را جواب داد.

عبداللهبن‌عمر گوید: همانشب که اسودعنسی کشته‌شده بود پیمبر به‌وحی خبر یافت و به ما بشارت داد و گفت:«دیشب عنسی کشته شد ومردی مبارك از خاندانی مبارك اورا بکشت.»

گفتیم:«او که‌بود؟»

گفت:«فیروز،موفق‌باد باد فیروز»

فیروزگوید: اسود را بکشتیم وکارها چنان شدکه از پیش‌بود جزاینکه‌کس پیش معاذ فرستادیم وهمسخن شدیم‌که پیشوای نماز اوباشد و در صنعا با ما نماز می‌کرد،اما فقط سه روز پیشوای نماز بود وامیدوار شده بودیم وچیزی ناخوشایند نبود جز آن سواران اسودی که میان صنعا ونجران بودندکه خبر وفات پیمبر رسید وکارها درهم‌شد ونداستیم چه بایدکرد وسرزمین آشفته شد.

عبدالله پسر فیروز دیلمی به نقل از پدر گوید: پیمبر یکی را سوی ما فرستاد که وبربن یحنس ازدی نام داشت وپیش داذویه فارسی منزل‌گرفت ، اسودکاهنی بودکه شیطانی وهمزادی‌داشت وخروج کرد وملك‌یمن‌بگرفت وشاه‌آنجارا بکشت وزنش را بگرفت وشاه یمن شد،باذام ازآن پیش مرده بود وپسرش جانشین اوشده بودکه اسود اورا بکشت وزنش را بگرفت ومن وداذویه وقیس‌بن مکشوح مرادی پیش وبربن یحنس فرستادهٔ پیمبر فراهم شدیم و دربارهٔ‌کشتن اسود رای زدیم.

چنان شد که اسود بگفت تا مردم در صنعا در میدانی فراهم شدند و بیامد ومیان‌آنها ایستاد واسب شاه رابیاوردند وضربتی با زوبین بدان زد ورهاکردواسب در شهر می‌دوید وخون ازآن می‌ریخت تا بمرد.

واسودبگفت تا شترانی‌آنسوی خط بداشتندکه سروگردنشان این سوی خط بود وازآن نمی‌گذشتند وهمه‌را با زوبین بکشت که بیفتاد وچون ازاین‌کارفراغت یافت، وزوبین را به‌دست‌گرفت وروی زمین خفت وسر برداشت وگفت که او،یعنی

شیطانش، می‌گوید که ابن‌مکشوح یاغی است سر او را ببر. پس از آن سر به زمین نهاد و برداشت و گفت: «می‌گوید، پسر دیلمی یاغی است، دست و پای راست او را ببر.»

گوید: چون این سخنان را شنیدم با خودم گفتم بخدا بیم هست که مرا بخواند و مانند این شتران با زوبین بکشد، و میان مردم نهان شدم که مرا نه‌بینند و از میدان در آمدم و از ترس نمی‌دانستم چه باید کرد، و چون به نزدیك خانه‌ام رسیدم یکی از کسان اسود مرا بدید و گردنم را بکوفت و گفت: «شاه ترا می‌خواهد و تو می‌گریزی! برگرد!» و مرا برگردانید و چون چنین دیدم ترسیدم که کشته شوم.

گوید: و چنان بود که همیشه خنجر همراه داشتیم، دست روی خنجر نهادم و برفتم، قصد داشتم که به اسود حمله برم و به او ضربت بزنم و خونش بریزم و سپس کسی را که همراه اوست بکشم. و چون نزدیك وی رسیدم خطر را در چهرهٔ من دید و گفت: «همانجا بایست» و من ایستادم.

گفت: «تو بزرگتر از همهٔ مردم اینجا هستی و اشراف قوم را نیکتر می‌شناسی این شتران را میان آنها تقسیم کن» آنگاه سوار شد و برفت، و من به تقسیم گوشت میان مردم صنعا پرداختم و آنکس که گردن مرا کوفته بود، بیامد و گفت: «به من هم از این گوشت بده»

گفتم: «بخدا حتی یك پاره نمیدهم، مگر همان نیستی که گردن مرا کوفتی؟»
و او خشمگین برفت و آنچه را با وی گفته بودم به اسود خبرداد.

چون از کار تقسیم گوشت فراغت یافتم پیش اسود رفتم، و چون نزدیك رسیدم شنیدم که آن مرد از من شکایت می‌کرد، اسود بدو گفت: «بخدا می کشمش»

گفتم: «کاری را که گفته بودی به سر بردم و گوشت را میان مردم تقسیم کردم.»

گفت: «خوب کردی» و برفت و من نیز برفتم.

آنگاه کس پیش زن شاه فرستادیم که می‌خواهیم اسود را بکشیم چه باید کرد ؟

واو کس فرستاد که پیش من آی.

پیش زن شاه رفتم واو کنیز را بر درنهاد که اگر اسودآمد مارا خبردار کند، من واوبه درون رفتیم و این خانهٔ آخرین بود و نقبی زدیم وپرده افکندیم ومن گفتم:«امشب اورامی کشیم.»

زن گفت:«بیایید»

ناگهان اسود به خانه درآمد وغیرت آورد ودرگردن من آویخت وکوفتن گرفت. اورا به کنار زدم وبیرون شدم وپیش یاران خویش آمدم وقصه‌رابگفتم‌ویقین داشتم که کارمانزار است.

در این وقت فرستادهٔ زن بیامد که از آنچه دیدید نومید مشوید که وقتی تو رفتی من به اسود گفتم: «مگر نمی‌گویید که شما مردمی آزاده ووالانسبید؟»

گفت:«چرا»

گفتم:«برادرم پیش من آمده بود که درودگوید وحرمت کند وتوبراوجستی‌و گردنش بکوفتی وبیرونش کردی،جوانمردی تواین‌بود؟» وچندان ملامتش کردم که خجل شدو گفت:«این برادرت بود؟»

گفتم:« آری»

گفت:«نمی‌دانستم »

زن گفته بود امشب برای کشتن وی بیایید

دیلمی گوید: پس‌ما آرام‌شدیم‌ونیروگرفتیم وشبانگاه من وداذویه وقیس برفتیم واز راه نقب به خانهٔ آخرین درآمدیم ، به قیس گفتم : « توچابکسوار عربی ، برو واین مرد رابکش.»

قیس گفت:«من به هنگام پیکار به لرزه می‌افتم وبیم دارم ضربتی به اوبزنم

که کاری نسازد، تو برو که از همه جوانتر و نیرومندتری»

گوید: ومن شمشیر خویش را پیش آنها نهادم ووارد شدم که به‌بینم سر اسود کجاست، چراغ می‌سوخت واودر میان بسترها خفته بود، که در آن فرو رفته بود و ندانستم سرش کجاست و پایش کجاست؟ زنش کنارش نشسته بود وانار به او می‌خورانید تا بخفت ومن به اواشاره کردم که سرش کجاست واوبه جای سرش اشاره کرد، ومن برفتم وبالای سرش ایستادم ونمی‌دانم صورتش را دیدم یا نه که ناگهان چشم گشود ومرا دید با خود گفتم اگر برای برداشتن شمشیر بروم بیم هست که کار از دست برود وکسانی را برای حفظ خود بخواند.

وچنان بود که شیطان اسود، حضور مرا گفته بود واو را بیدار کرده بود، اسود گیج بود وشیطان به زبان وی با من سخن کرد وبه من می‌نگریست و خرخر می‌کرد، با دو دست به‌سراو زدم وسرش رابه‌یکدست و ریشش را به‌دست دیگر گرفتم وگردنش را پیچیدم وکوفتم وخواستم پیش یارانم برگردم امازن درمن آویخت که خواهرتان را وخیرخواهتان را رها می‌کنی؟

گفتم: «بخدا اورا کشتم واز شرش آسوده شدی» آنگاه پیش دورفیقم رفتم و ماجرا را به آنها خبردادم.

گفتند: «برگرد وسرش راجدا کن وبیار»

بازگشتم، اسود صدایی نامفهوم داشت، دهانش رابستم و سرش ببر را بریدم وپیش دو رفیقم بردم وبا هم برون شدیم وبه منزل خویش رفتیم که وبربن یحنس ازدی آنجا بود وبا هم برقلعه‌ای بلند رفتیم، ووبربن یحنس بانگ نماز داد. آنگاه بانگ زدیم که خدا عزوجل اسود کذاب راکشت و مردم فراهم آمدند و سر را بینداختیم.

وچون یاران اسود این بدیدند براسبان خویش نشستندوهر کدامشان نوسالی از فرزندان مارا از خانه‌ای که آنجا بودند بگرفتند ودر تاریکی صبحدم دیدمشان که

نوسالان را به ردیف خود سوار کرده بودند و به برادرم که میان مردم بود بانگ زدم که هر کدامشان را که می‌توانید بگیرید،مگر نمی‌بینید که با فرزندان ما چه‌می کنند؟ پس کسان ما در آنها آویختند و هفتاد کس ازایشان‌بگرفتیم وسی‌نو سال ازما ببردندو چون بیرون شهررسیدند متوجه شدند که هفتاد کس از آنها نیست وبیامدند و گفتند: «یاران مارا رها کنید.»

گفتیم:«فرزندان مارا رها کنید»

آنها فرزندان را رها کردند وما نیز یارانشان را رها کردیم.

گوید: پیمبر خدای به یاران خویش گفته بود:« خدا اسودکذاب عنسی را بکشت.اورا به دست یکی از برادران مسلمان شما که اسلام‌آورده‌اندو تصدیق‌پیمبر خدا کرده‌اند از میان برداشت.»

پس از قتل اسود ما چنان شدیم که پیش ازآمدن اسود بودیم وسران قوم آسوده شدند و کسان به مسلمانی بازآمدند.

عبیدبن‌صخر گوید: آغاز کار اسود تا ختم غایلهٔوی سه‌ماه‌بود.

ضحاك‌بن‌فیروز گوید: از آن هنگام که اسود در غار خبان خروج کرد تا وقتی کشته شد چهار ماه بود وپیش از آن‌کاروی مکتوم بود.

عمروبن‌شبه‌گوید: ابوبکر سپاه اسامه را در آخر ربیع‌الاول‌فرستادوخبر کشته شدن اسودعنسی در آخر ربیع‌الاول پس از حرکت اسامه رسید واین‌نخستین فتحی بود که ابوبکر از آن خبریافت.

واقدی‌گوید: در همین سال،یعنی سال یازدهم،در نیمهٔ ماه محرم‌فرستادگان قبیلهٔ نخع به سالاری زرارة‌بن عمر پیش پیمبر آمدند واینان‌آخرین فرستادگانی بودند که پیمبر آنهارا دیدار کرد.

در همین سال،فاطمه دختر پیمبر به شب سه‌شنبه روز سوم ماه رمضان از جهان درگذشت، در این هنگام بیست ونه‌سال یا در همین حدود داشت.

ابوجعفر گوید :وفات فاطمه‌علیهاالسلام سه ماه پس از درگذشت پیمبر خدا بود .

اما به‌گفتهٔ عروة‌بن‌زبیر فاطمه شش ماه پس از درگذشت پیمبر وفات یافت.

واقدی گوید: «واین، به نزد ما معتبر تراست.

گوید: اسماء دختر عمیس وعلی علیه‌السلام فاطمه راغسل دادند.

عمره دختر عبدالرحمان‌گوید:عباس بن‌عبدالمطلب برفاطمه دخترپیمبر نماز کرد .

جویریة‌بن‌اسماء‌گوید:عباس وعلی وفضل‌بن‌عباس درگور فاطمه قدم نهادند.

گوید:وهم در این سال عبدالله‌بن‌ابوبکر درگذشت. وچنان بودکه دراثنای حصار طایف ابومحجن تیری به‌او زده بود وزخم‌آن به نشد تا در ماه‌شوال اورا از پای در آورد وبمرد.

ابوزیدگوید: در همان سال‌که بیعت ابوبکر انجام‌گرفت پارسیان یزدگردرا به شاهی برداشتند.

ابوجعفر گوید: درهمین سال ابوبکر رحمه‌الله با خارجة‌بن‌حصن‌فزاری پیکار کرد .

ابوزیدگوید:از آن پس که پیمبر درگذشت،ابوبکر سپاه اسامه را به سرزمین شام،همانجا که پدرش زیدبن‌حارثه‌کشته شده بود، روان کرد و همچنان در مدینه مقیم بود و زدوخوردی نداشت‌وفرستادگان قبایل عرب که از دین گشته بودند پیش وی می‌آمدندکه می‌خواستند نماز را بپذیرند اما زکات ندهند،اما ابوبکرنپذیرفت وببود تا اسامه پس از چهل روز وبه قولی‌هفتاد روز بازگشت‌وابوبکر اورا درمدینه جانشین‌کرد وخود راهی شد.وبه قولی جانشین وی در مدینه سنان ضمری بود و برفت تا در جمادی‌الاول وبه قولی‌جمادی‌الاخر در ذی‌القصه فرودآمد.

وچنان شده بودکه پیمبر خدا نوفل‌بن‌معاویه‌دئلی را به‌گرفتن زکات فرستاده

بود وخارجةبن‌حصن درشربه به‌اوبرخورده‌بود وهرچه را به دست داشت گرفته بود وبه‌بنی‌فزاره‌پس داده بود. نوفل پیش از بازگشتن اسامه از مدینه به نزد ابوبکر آمد.

نخستین جنگ دوران ارتداد جنگ عنسی بود که در یمن رخ داد پس از آن جنگ خارجةبن‌حصن فزاری ومنظوربن زبان ابن‌سیار وقبیلهٔ غطفان بود که مسلمانان غافلگیر شدند وابوبکر به‌بیشه‌ای پناه‌برد وآنجانهان‌شد، پس ازآن‌خداوند مشرکان را هزیمت کرد.

مجالدبن‌سعیدگوید: وقتی اسامه برفت کفر سربرداشت وآشوب شدوهریك از قبایل بجز ثقیف وقریش همگی یا بعضیشان از دین بگشتند.

عروةبن‌زبیرگوید: وقتی پیمبردرگذشت واسامه برفت هریك از قبایل‌همگی یا بعضیشان ازدین بگشتند. مسیلمه وطلیحه‌سربرداشتند وکارشان بالاگرفت، همه‌مردم طی‌واسد به دور طلیحه فراهم شدند، مردم غطفان به جز طایفهٔ اشجع وبعضی‌دیگر از دین بگشتند وبا وی بیعت کردند. مردم هوازن مردد بودند اما زکات ندادند بجز ثقیف وطایفهٔ جدیله وکسان دیگر که ثابت ماندند. جمعی از بنی‌سلیم نیز از دین گشته بودند وبیشتر مردم در هرجا چنین بودند.

گوید: فرستادگان پیمبرازیمن‌ویمامه ودیار بنی‌اسد و فرستادگان کسانی که پیمبر باآنها دربارهٔ اسود ومسیلمه وطلیحه نامه نوشته بود با خبر ونامه بیامدند و نامه‌ها را به‌ابوبکر دادند وخبرها را با اوبگفتند. ابوبکرگفت: «باشید تافرستادگان امیران شما خبرهای تلختر وبدتر از این بیارند.» چیزی نگذشت که نامهٔ امیران پیمبر از هرسوبیامد که‌همه‌یا جمعی از فلان قبیله پیمان شکسته‌اند وبه‌طرق‌گونه‌گون برضد مسلمانان برخاسته‌اند.

ابوبکر نیز چون پیمبر خدای با نامه به جنگ مخالفان‌برخاست وفرستادگان را با نامه‌ها روان‌کرد واز پی‌آنها رسولان دیگر فرستاد وبرای جنگ آنها درانتظار

اسامه ماند، نخستین جنگی که کرد با قوم عبس وذبیان بود که پیش از آمدن اسامه رخ داد.

زیدبن‌اسلم گوید: وقتی پیمبردر گذشت عامل وی بر قبیلهٔ قضاعه و کلب، امرؤ-القیس‌بن‌اصبح کلبی بود که از بنی عبدالله بود وعامل طایفهٔ قین، عمروبن حکم بود وعامل طایفه هذیم معاویة‌بن‌فلان وائلی بود.

گوید: وچنان شد که ودیعهٔ کلبی با آن گروه از کلبیان که پیرو وی بودند از اسلام بگشت وامرؤالقیس بردین خویش بماند، زمیل‌بن قطبهٔ قینی با آن گروه از مردم قین که تبعیت اومی‌کردند از اسلام بگشت وعمروبردین بماند، معاویه با آن گروه از سعد هذیم که پیرواوبودند از اسلام بگشت وابوبکر به امرؤالقیس‌بن فلان که بعدها پدر بزرگ سکینه دختر حسین‌بن‌علی شد نامه نوشت که سوی ودیعه تاخت، بعمرونیز نامه نوشت که با زمیل مقابله کرد ونیز به معاویه‌عذری‌نامه نوشت.

وچون اسامه به سرزمین قضاعه رسید سواران خویش را میانشان فرستاد و گفت کسانی‌را که بردین مانده‌اند در مقابل مرتدان یاری‌کنید، مرتدان فراری شدند وسوی دومه رفتند وبه‌دور ودیعه فراهم‌آمدند وسپاه اسامه پیش وی بازگشت و او سوی حمقتین حمله برد وبه طایفهٔ بنی‌ضبیب جذام وبنی‌خلیل‌لخم ویارانشان ازقبیلهٔ جذام ولخم دست یافت وبه سلامت وباغنیمت بازگشت.

قاسم‌بن‌محمد گوید: وقتی پیمبر درگذشت بیشتر مردم اسد وغطفان وطی به دورطلیحه فراهم‌آمدند و جز اندکی از این سه قبیله بردین نماندند. مردم اسددر سمیراء فراهم شدند وفزاره وگروهی از غطفانیان در جنوب طیبه فراهم‌آمدند، مردم طی در حدود سرزمین خویش اجتماع کردند، مردم ثعلبة‌بن‌سعد ومره وعبس درابرق‌ربذه‌گرد آمدند وجمعی از مردم بنی‌کنانه نیز باآنها شدند و چون جای ماندن نبود دوگروه شدند وگروهی درابرق بماندند وگروهی دیگر سوی ذوالقصه شدند و طلیحه حبال را به کمك آنها فرستاد که سالار بنی‌اسدیان ذوالقصه و جماعت

لیثیان ودیلیان ومدلجیان همدست آنها،شد، سالار قوم مره‌درابرق عوف‌بن‌فلان بن سنان بود وسالار ثعلبه وعبس،حارث‌بن قلان سبعی‌بود، این طوایف کسانی را سوی مدینه فرستادند که پیش سران قوم منزل گرفتند بجز عباس که کش‌پیش‌اونبود وبا ابوبکر سخن کردند که نمازکنند امازکات ندهند. خدا ابوبکر را برحق پایدار کرد گفت: «اگر زانوبند شتری به من بدهند بر سر آن جنگ می‌کنم» وچنان بود که زانوبند شتران زکات یازکات دهندگان بود که با شتر می‌دادند.

فرستادگان قبایل از دین‌گشتهٔ اطراف مدینه سوی قوم خویش رفتند و به آنهاخبر دادندکه در مدینه چندان‌کس نیست وآنها را به اندیشهٔ حمله به مدینه انداختند .

ابوبکر از آن پس که فرستادگان برفتند علی وزبیر وطلحه و عبدالله‌بن‌مسعود را برگذرگاههای مدینه‌گماشت تا مردم مدینه در مسجد آماده نگهداشت‌وگفت: «مردم اطراف به‌کفر گراییده‌اند و فرستادگانشان دیده‌اند که جماعت شماکم است، معلوم نیست شبانه حمله می‌کنند یا روز که نزدیکترین طایفهٔ فرتد تا اینجا بیش از یك روز فاصله ندارد. این قوم امید داشتند که شرطشانرا بپذیریم وباآنهاصلح کنیم که نپذیرفتیم وردشان کردیم؛ پس آماده باشید.»

سه روز بگذشت که عربان مرتد شبانگاه سوی مدینه حمله‌آوردند وگروهی درذی حسی ماندند که کمك آنها باشند، مهاجمان،شبانگاه به گذرگاهها رسیدندکه جنگاوران آنجابودند وکسان مراقبت می‌کردند که خبر یافتندوابوبکر خبردارشد و کس پیش آنهافرستادکه به جای خویش باشید وبا مقیمان مسجدکه‌همه شترسوار بودند روان شد وبا دشمن مقابله‌کردندکه فراری شد ومسلمانان شترسوار به تعقیب آنها رفتند تابه‌ذی‌حسی‌رسیدند، کمکیان پیش آمدند ومشکهای پربادبه‌ریسمان بسته بودندکه‌آنرا با پای خویش بزدند وجلوشتران راندند وشتران رم کردوفراری شدکه شتر از هیچ چیز جون مشك پرباد رم نمی‌کنند وشتران را نگه نتوانستند

داشت تا وارد مدینه شد اما از مسلمانان کس از شتر نیفتاد و کشته نشد.

وخطیل بن اوس در این باب شعری گفت باین مضمون.

«بار وشتر من فدای بنی ذبیان باد»

«به سبب دلیری آنشب که ابوبکر در ریگزار میتاخت»

«که کسان رابخواند ودعوت اورا پذیرفتند»

«که خدارا سپاهیانست که چون باآن روبه‌روشوند»

«دلیریشان ازعجایب روزگاراست.»

عبدالله لیثی که قوم وی جزومرتدان بود و با غارتیان به ذوالقصه‌وذی‌حسی آمده بودند شعری گفت بدین مضمون:

«تا پیمبر میان ما بود اطاعت وی کردیم.»

«ای بندگان خدا ابوبکر چکاره است ؟»

«آیا وقتی اودرگذشت ،ابوبکر وارث وی‌شد»

«بخدا این تحمل‌ناپذیر است»

«چرا تقاضای فرستادگان مارا نپذیرفتید»

«واز عواقب ردآن بیم نکردید

«آنچه فرستادگان ما می‌خواستند وپذیرفته نشد

«برای من چون خرما شیرین وبلکه شیرین ترازخرماست»

غارتیان پنداشتند مسلمانان به ضعف افتاده‌اند و کس پیش مقیمان ذوالقصه فرستادند و قضیه را خبر دادند وآنها به اعتماد گفتهٔ خبرآوران بیامدند وازارادهٔ خدای غافل بودند.

ابوبکر همه شب را به تهیهٔ لوازم‌گذرانید واواخر شب با سپاه روان‌شد. نعمان بن‌مقرن برمیمنهٔ اوبود وعبدالله‌بن‌مقرن برمیسره بود وسویدبن‌مقرن دنباله‌دار سپاه بود وسواران باوی بودند، صبحدمان با دشمن روبه‌روشدند ودشمنان وقتی

حبردار شدند که شمشیر مسلمانان به‌کار افتاده بود وچون آفتاب طلوع کرد دشمن را براندند وبیشتر شتران آنها را بگرفتند وحبال کشته شد. ابوبکر با سپاه به تعقیب دشمن تاذوالقصه رفت ونعمان‌بن‌مقرن را باگروهی آنجا نهاد وسوی مدینه بازگشت و این نخستین فتح مسلمانان در جنگهای ارتداد بود که مشرکان زبون شدند.

وچنان بود که بنی‌ذبیان وعبس به مسلمانان خویش تاخته بودند وخونشان را ریخته بودند وقبایل مجاور آنها نیز چنین کرده بودند، جنگ ابوبکر مایهٔ عزت مسلمانان شد وقسم خورد که از مشرکان بسیار کس می‌کشد واز هرقبیله که مسلمانان را کشته‌اند معادل مسلمانان مقتول وبیشتر، کشتار می‌کند.

زیادبن‌حنظلهٔ تمیمی در این باب شعری گفت بدین مضمون :

«وقتی به مقابلهٔ آنها رفتیم»

«به‌بنی‌عبس نزدیك سرزمینشان حمله کردیم»

«وبنی‌ذبیان را با پیکاری سخت ازجای براندیم»

ابوبکر چنان کرد ومسلمانان در دین خویش ثبات یافتند ومشرکان قبایل در کار خود شکسته شدند وزکات شتران صفوان وزبرقان وعدی، یکی پس از دیگری به‌مدینه رسید زکات صفوان دراول شب و ازآن زبرقان در نیمهٔ شب و زکات عدی درآخر شب رسید. بشارت صفوان را سعدبن‌ابی‌وقاص آورد وبشارت زبرقان را عبدالرحمان بن‌عوف آورد و بشارت عدی را عبداللهٔبن مسعود و به قولی قتاده آورد.

گوید: وقتی شتران زکات از دور نمایان شد مردم گفتند: «خطر است» اما ابوبکر گفت: «بشارت است» گفتند: همیشه بشارت نیك می‌دهی.»

این حادثه به روز شصتم از رفتن اسامه بود. چند روز پس ازآن اسامه در رسید که سفروی دوماه وچند روز شده بود وابوبکر او را در مدینه جانشین خویش کرد وبه اووسپاهش گفت راحت کنید و مرکوبان خویش را از خستگی درآرید و

باگروهی دیگر سوی ذوالقصه رفت و آنها که بر گذرگاهها بودند با وی برفتند.

مسلمانان به ابوبکر گفتند: «ای خلیفهٔ پیمبر، ترا به خدا خودت را به خطر مینداز که اگر کشته شوی کار مردم آشفته شود، اقامت تو در مدینه برای دشمن بدتر است یکی رابفرست و اگر کشته شد دیگری رابفرست.»

گفت: «بخدا چنین نکنم و مانند شما به جنگ آیم» وبا سپاه خویش سوی ذی حسی وذوالقصه رفت ونعمان وعبدالله وسوید برمیمنه ومیسره ودنباله بودند وهمگان برفتند ودرابرق به مردم ربذه حمله بردند وکشتار کردند و خدا حارث وعوف را هزیمت کرد وحطیئه اسیر شد وعبس وبنوبکر فراری شدند و ابوبکر روزی چند درابرق که بنی‌ذبیان از پیش بر آن تسلط داشته بودند بماند وگفت: «روانیست که بنی‌ذبیان بر این سر زمین تسلط داشته باشند که خدا آنرا غنیمت ما کرده‌است.»

وقتی اهل ارتداد مغلوب شدند وبه دین خدا باز آمدند و بخشش آمد، مردم بنی‌ثعلبه که درابرق مقر داشته بودند بیامدند که آنجا بمانند و مانعشان شدند پس درمدینه پیش ابوبکر آمدند و گفتند: «چرا نمی‌گذارید ما در دیارمان مقر گیریم؟»

ابوبکر گفت: پس‌دروغ‌می‌گوییداین دیارشما نیست بلکه غنیمت‌ماست» وگفتهٔ آنها را نپذیرفت وابرق را چراگاه اسبان مسلمانان کرد و دیگر سرزمین ربذه را چراگاه مردمان کرد، سپس چراگاه چهار پایان زکات شد؛ به سبب آنکه میان مردم و متصدیان زکات تصادمی رخ داده بود وبا این کار تصادم از میان برخاست.

وچون قبیلهٔ عبس وذبیان شکست خوردند، سوی طلیحه رفتند که ازسمیرا سوی بزاخه آمده بود و آنجا مقر گرفته بود.

عبدالرحمان بن کعب گوید: وقتی اسامة بن زید بیامد، ابوبکر برون شد واو را در مدینه جانشین خود کرد وسوی ربذه رفت تا بابنی‌عبس وذبیان وجماعتی از بنی عبد مناة بن کنانه پیکار کند، درابرق باآنها روبه روشد وجنگ انداخت وخدا آنهارا منهزم کرد وپراکنده شدند.

و چون سپاه اسامه بیاسود و آنها که دور مدینه بودند فراهم آمـدند ابوبکـر سوی ذوالقصه رفت که تا مدینه یك منزل بود و در آنجا یـازده گروه معین کـرد و پرچمها بست و به سالار هرگروه گفت مسلمانانی را که در مسیر اویند وتوان جنگ دارند راهی کند و بعضیشان را برای دفاع از سرزمینشان به جای گذارد.

قاسم‌بن‌محمد گوید: وقتی سپاه اسامه از خستگی درآمد ومال زکات فراوان رسید که از آنها زیاد آمد، ابوبکر گروهها معین کرد و یازده پرچم بست:

یك پرچم برای خالدبن‌ولیدبست و گفت به جنگ طلیحةبن‌خویلد رود، وچون از کار وی فراغت یافت سوی مالك بن‌نویره رود که در بطاح مقر داشت واگـر مقاومت کرد با وی بجنگد.

برای عکرمه‌بن‌ابی‌جهل نیز پرچمی بست و به جنگ مسیلمه فرستاد.

یك پرچم نیز برای مهاجربن‌ابی امیه بست واورا به جنگ اسود کذاب عنسی فرستاد و گفت ابنای یمن را برضد قیس‌بن‌مکشوح و همدستان یمنی وی کمك کنـد آنگاه به سوی قبیلهٔ کنده رود که درحضرموت بودند.

یك پرچم نیز برای خالدبن سعیدبن‌عاص بست که از یمن آمده بود ومحـل عمل خود را ترك کرده بود واورا سوی حمقتین مشارف شام فرستاد.

یك پرچم نیز برای عمروعاص بست واورا به جنگ جماعت قضاعه وودیعه وحارث فرستاد.

یك پرچم نیز برای حذیفةبن محصن غلفانی بست واورا به جنگ مردم دبـا فرستاد.

یك پرچم نیز برای عرفجةبن‌هرثمه بست واورا به جنگ جماعت مهره فرستاد وگفت که حذیفه وعرفجه با هم باشند ودر قلمروعمل هرکدامشان سالاری گروه بـا وی باشد.

شرحبیل‌بن‌حسنه را نیز به دنبال عکرمةبن‌ابی‌جهل فرستادو گفت:« وقتی کار

یمامه به سر رفت با سواران خویش سوی قضاعه رووبا مرتدان جنگ کن.»

یك پرچم نیز برای طریفة‌بن‌حاجز بست واورا به جنگ طایفهٔ بنی‌سلیم فرستادو آن‌گروه از مردم هوازن که همدست آنها شده بودند.

پرچمی نیز برای سویدبن‌مقرن بست واوراسوی تهامهٔ یمن فرستاد.

یك پرچم نیز برای علاءبن‌حضرمی‌بست واورا سوی بحرین فرستاد.

این سالاران ازذوالقصه حرکت کردند،وهرکدام با سپاه خویش‌سوی‌مقصد روان شدند وابوبکر دستور خویش را برای‌آنها نوشت ،وسوی‌گروه مرتدان نیز نامه نوشت.

عبدالرحمان‌بن کعب‌گوید: ابوبکر سوی جماعت قحذم نیز نامه فرستاد و نامه‌های وی به همه قبایل مرتد عرب یکسان بود ومضمون‌آن چنین بود:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

«از ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا به همهٔ‌کسانی که این نامهٔ من بدانها «رسد،از جمع وشخص،مسلمان واز مسلمانی بگشته.

«درود بر آنکه پیروهدایت باشد وپس از هدایت به ضلالت و «کوری بازنگردد. من ستایش خدای یگانه می‌کنم وشهادت می‌دهم که «خدایی بجز خدای یگانه وبی‌شریك نیست ومحمد بنده و پیمبر اوست «به‌آنچه‌آورده معترفیم وهرکه را معترف نباشد کافر شماریم وبا وی‌پیکار «کنیم .

«اما بعد، خدا عزوجل محمد را به بشارت وبیم رسانی ودعوت «خدای به حق،سوی خلق خویش فرستادکه چراغی روشن بود تا همه «زندگان را بیم دهد وگفتار حق برکافران مسجل شود، خدا معترفان‌را «به سوی حق هدایت کرد وپیمبر به اذن‌خدای با مخالفان پیکار کرد تا «خواه ناخواه به اسلام‌گرویدند.

«آنگاه پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم درگذشت و فرمان خدای
«را به کاربسته بود و امت خویش را نصیحت کرده بود و کاری راکه به
عهده داشت به سر برده بود. خدای در کتاب منزل خویش این واقعه را
«برای او و همه اهل اسلام بیان کرده بودو گفته بود:

«انك ميت وانهم ميتون»[1]

«یعنی: تو می‌میری و آنها نیز می‌میرند».

« و نیز فرمود : « و ماجعلنا لبشر من قبلك الخلد افان مت فهم
« الخالدون »[2]

«یعنی: پیش از تو هیچ انسانی را خلود نداده‌ایم، چگونه تو بمیری
«و مخالفانت جاویدان باشند.

«و هم به مؤمنان فرمود:

« وما محمد الارسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل
« انقلبتم علی اعقابكم ومن ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا و سيجزى الله
«الشاكرين»[3]

«یعنی : محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان
« درگذشته‌اند ، آیا اگر بمیرد یا کشته شود عقبگرد می کنید ، و هر که
«عقبگرد کند ضرری به خدا نمی‌زند ،وخدا سپاسداران را پاداش خواهد
« داد .

« هر که محمد را می‌پرستید، محمد بمرد و هر که خدای یگانهٔ
«بی‌شریك را می‌پرستید خدا مراقب اوست ،زنده و پاینده و جاوید، که

---

۱ ــ زمر، ۳۵

۲ــ انبیاء ،۳۴.

۳ ــ آل عمران،۱۴۴.

«چرت وخواب اورا نگیرد ، نگهبان کار خویش است و از دشمن خود «انتقام گیرد واورا کیفر دهد.

«من ،شما را به ترس از خدا سفارش می کنم که نصیب خویش «را از خداودین خدا که پیمبرتان صلی‌الله‌علیه‌وسلم آورده برگیرید و از «هدایت اوهدایت یابید وبه دین خدا چنگ زنید که هر که را خدا هدایت «نکند گمراه باشد وهر که را عافیت ندهد دربلیه افتد وهر که مورد عنایت «او نباشدزبون شود وهر که‌را خداهدایت‌هدایت کندیابدوهر که‌را گمراه کند «در کمراهی بماند که او تعالی شأنه فرماید:

«من یهدالله فهو المهتدی ومن یضلل فلن تجدله ولیا مرشدا»[1]

«یعنی: هر که را خدا هدایت کند ، هدایت یافته اوست و هر که «راگمراه کند دوستدار ورهبری برای او نخواهی یافت . ودر دنیا عمل « اوپذیرفته نشود تا به خدا مقر شود ودر آخرت عوض از اونپذیرند.

«ومن خبر یافته‌ام که کسانی از شما پس از اقرار به اسلام وعمل «به تکالیف آن،از روی غرور وجهالت واطاعت شیطان از دین خـویش «بگشته‌اند، خدای تبارك وتعالی»فرماید:

«واذقلنا للمـلائکة اسجـدوالأدم فسجـدوا الا ابلـیس کـان «من الجن ففسق عن امرربه أفتتخذونه وذریته اولیاء من دونی و هم لکم عدو- «بلس للظالمین بدلا»[2]

«یعنی: وچون به فرشتگان گفتیم : آدم راسجده کنید، همه سجده «کردند مگر ابلیس که از جنیان بود واز فرمان پروردگارش برون شـد ، «چرا اووفرزندانش راکه دشمن شمایند سوای من ،دوستان می گیرید ؟

---

۱ ــ کهف: ۱۷

۲ ــ کهف: ۴۹

برای ستمگران چه عوض بدی است »

«وهم اوعزوجل فرماید:«ان الشیطان‌لکم‌عدوفاتخذوه عدوا انما

«یدعوحزبه‌لیکونوا من‌اصحاب‌السعیر»[1]

«یعنی : حقاکه‌شیطان دشمن شماست ،شما نیز اورا دشمن‌گیرید

«که دستهٔ شیطان‌فقط دعوت می‌کنند که اهل‌آتش سوزنده باشید.

«من فلانی را با سپاهی از مهاجران و انصار و تابعان سوی

«شما فرستادم وفرمان دادم با هیچکس جنگ نکند و هیچکس را نکشد ،

«مگر اینکه وی را سوی خدا دعوت‌کند وهرکه دعوت وی را بپذیرد و

به‌اسلام معترف شود و ازکفر بازماند و عمل نیك‌کند. از او بپذیرد و

«وی را براین‌کار کمك‌کند وهرکه دریغ‌آرد،فرمان دادم با اوجنگ‌کند

«وهرکس ازآنها را به چنگ‌آرد زنده نگذاردوبه‌آتش بسوزد وبی‌پروا

« بکشد وزن وفرزند اسیرکند و از هیچکس جز اسلام نپذیرد ، هرکه

«اطاعت‌کند برای اونیك باشد وهرکه نکند خدا از اوعاجز نماند.

« به فرستادهٔ خویش فرمان داده‌ام که این نامهٔ مرا در جمع

«شما بخواند .

« دعوت اذان است و چون مسلمانان اذان‌گفتند ازآنها دست

« بدارید واگر اذان نگفتند به‌آنها بتازید و چون اذان‌گفتند از روش‌آنها

«پرسش‌کنید،واگر دریغ‌کردند برآنها بتازید، واگر اقرارآوردندپذیرفته

«شود وباآنها رفتار شایسته شود»

ابوبکر فرستادگان را با نامه‌ها پیش از سپاهیان فرستاد پس ازآن سالاران روان شدند ودستورابوبکر را همراه داشتند ومتن دستور چنین بود :

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

«این دستور ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خداست برای فلانی که او را

---

۱ ـ فاطر،۶

« برای جنگ مرتدان می‌فرستد و به او دستور می‌دهد که تا می‌تواند در
«همه کار خویش ، آشکار ونهان، از خدا بترسد، ودستور می‌دهد که در کار
«خدا بکوشد و باهر که نافرمانی کند واز اسلام بگردد وبه آرزوهای
« شیطانی متوسل شود جنگ کند ، نخست اتمام حجت کند و به اسلام
«دعوتشان کند، اگر پذیرفتند دست از آنها بدارد واگر نپذیرفتند به آنها
«بتازد تا تسلیم شوند . آنگاه تکالیف و وظایفشان را بگوید آنچه را باید
«بدهند بگیرد وحقشان را بدهد ومنتظرشان نگذارد ومسلمانان را از پیکار
«دشمن باز ندارد،وهر که فرمان خداعزوجل را بپذیرد وبدومقر شود، از
«او بپذیرد ،ووی را در کار خیر کمك کند وهر که کافر خدا باشد با وی
«جنگ اندازد تا به دین خدای مقر شود، اگر دعوت را پذیرفت دست
«از اوبدارد ودر آنچه نهان می‌دارد حساب وی با خداست.وهر که‌دعوت
«خدا را نپذیرد کشته شود وهرجا باشد و هر کجا رسد با او جنگ کنند و
«از هیچکس بجز اسلام نپذیرد .وهر که بپذیرد ومقر شود از وی‌قبول
«کند واورا تعلیم دهد وهر که نپذیرد با وی جنگ کند اگر خدایش براو
«غلبه داد،همه را با سلاح باآتش بکشد، آنگاه غنائمی راکه خدا نصیب
«وی کرده تقسیم کند، بجز خمس که باید به‌نزد ما فرستد.»

«باید که یاران خویش را از شتاب وتباهکاری بازدارد و مردم
«دیگر را باآنها نیامیزد تا بشناسدشان وبداند کیستند که خبرگیر نباشند و
«از جانب آنها خطری به مسلمانان نرسد. باید درکار حرکت و توقف
«با مسلمانان معتدل وملایم باشدومراقب آنها باشد وکسان را به شتاب
«نبرد وصحبت مسلمانان را نکودارد وسخن نرم گوید.»

سخن از مردم غطفان
که به‌طلیحه پیوستند
وسرانجام کاراو

سهل‌بن‌یوسف گوید: وقتی قوم‌عبس‌وذبیان وهمدستانشان سوی بزاخه رفتند، طلیحه کس پیش قوم جدیله وغوث فرستاد که به وی ملحق شوند وجمعی از این دو قبیله با شتاب سوی وی رفتند و به قوم خویش گفتند که آنها نیز به نزد طلیحه روند.

ابوبکر پیش از فرستادن خالد، عدی را از ذوالقصه سوی قومش فرستادو گفت: «آنها را دریاب که نابود نشوند» عدی برفت و باآنها سخن کرد تارامشان کند.

خالد از دنبال عدی برفت، ابوبکر گفت نخست از قبیلهٔ طی آغاز کند که در اکناف بودند، سپس عازم بزاخه شود، آنگاه سوی بطاح رود، وخون از کارقومی فراغت یافت، صبر کند تافرمان وی برسد.

ابوبکر چنان وانمود که سوی خیبر می‌رود واز آنجا سوی خالد می‌رود تا دراکناف سلمی با وی تلاقی کند، خالد عزیمت کرد و بزاخه رادوررزد وسوی اجا رفت‌وچنان وانمود که سوی خیبر می‌رود آنگاه سوی طی‌می‌آید، ومردم طی به جاماندند وسوی طلیحه نرفتند وعدی آنجا رسید ودعوتشان کرد که گفتند: «ماهرگز با ابوالفضیل بیعت نمی‌کنیم»

عدی گفت: «قومی نیرومند به جنگ شما آمده‌اند خود دانید»

گفتند: «بروسپاه را از ما نگهدار تا کسانی‌را که سوی بزاخه رفته‌اند پس آریم که وقتی مخالفت طلیحه کنیم واینان در دست وی باشند آنها را بکشد یابه‌گروگان گیرد.»

عدی سوی خالد رفت که در سنح بود و گفت: «ای خالد سه روز صبر کن تا پانصد مرد جنگاور به تو ملحق شود که به کمك آنها با دشمن جنگ کنی، واین بهتر است تا با شتاب به جهنمشان برانی و به آنها مشغول شوی»

وخالد پذیرفت

آنگاه عدی سوی قوم بازگشت که کس فرستاده بودند ویارانشان از بزاخه به دستاویز کمك آنها آمده بودند و اگرچنین نبود طلیحه رهاشان نمی کرد. عدی سوی خالد بازگشت واسلام قوم را خبرداد.

آنگاه خالد سوی انسر روان شد وقصد طایفهٔ جدیله داشت عدی بدو گفت: «قبیلهٔ طی چون مرغی است که طایفهٔ جدیله یکی از دوبال آن است چند روز مهلت بده شاید خداوند جدیله را نجات دهد چنانکه غوث را نجات داد.»

وخالد پذیرفت.

آنگاه عدی سوی آنها رفت وچندان سخن کرد تا باوی بیعت کردند وخبر اسلامشان را برای خالد برد ویك هزار سوار از آنها به مسلمانان پیوست واین برکتی عظیم بود که از سرزمین طی برخاست.

ولی، به گفتهٔ هشام بن کلبی، وقتی سپاه اسامه بازگشت، ابوبکر به کار جنگ مرتدان پرداخت وبا سپاه بیرون شد وسوی ذوالقصه رفت که در یك منزلی مدینه برراه نجد بود وآنجا سپاه آراست وخالد بن ولید را سالار سپاه کرد وثابت بن قیس را بر انصاریان گماشت وبه خالد سپرد وگفت که با طلیحه وعیینة بن حصن که در بزاخه، یکی از چاههای بنی اسد، بودند جنگ اندازد و به ظاهر چنین گفت که باسپاه همراه خویش در خیبر با تو تلاقی می کنم، و این خدعه بود زیرا همه مردم را با خالد فرستاده بود، می خواست این سخن به دشمن برسد وبیمناك شود.

آنگاه ابوبکر سوی مدینه بازگشت وخالد بن ولید برفت وچون نزدیك قوم رسید عکاشة بن محصن وثابت بن اقرم عجلی هم پیمان انصار را پیش فرستاد چون

نزدیك قوم رسیدند طلیحه وبرادرش سلمه برون شدند و به پرسش پرداختند اما سلمه ناگهان ثابت را بکشت وچون طلیحه کار وی را بدید بانگ زدکه مرادر کار کشتن این مرد کمك کن که اومرا می‌کشد ودوبرادر همدست شدند وعکاشه رانیز بکشتند و برفتند.

وچون خالد با سپاه رسید به کشتهٔ ثابت‌بن‌اقرم گذشتند ومتوجه نشدند تاپایمال اسبان شد واین برای مسلمانان سخت بودوچون نیك نگریستند کشتهٔ عکاشهٔ بن محصن نیزآنجا بود، مسلمانان سخت بنالیدند وگفتند: دوتن از سران مسلمانان و چابکسواران قوم کشته شده‌اند وخالد سوی قبیلهٔطی رفت.

هشام، به نقل از عدی‌بن‌حاتم‌گوید: کس پیش خالدبن ولید فرستادم که پیش من آی وچند روز بمان تاکس پیش قبایل طی بفرستم و بیشتر از سپاهی که همراه داری ازآنها فراهم کنم وبا توسوی دشمن رویم.

و هم او به نقل از یکی از انصار گوید: وقتی خالد نالیدن یاران خود را از قتل ثابت وعکاشه بدیدگفت: «می‌خواهید شما را سوی یکی از قبایل عرب برم که نیروی بسیار دارند وهیچکس از ایشان از دین نگشته‌اند.»

کسان‌گفتند:«کدام قبیله را منظورداری؟که نیکو قبیله ای‌است؟»

گفت:«قبیلهٔ طی»

گفتند،«خدایت توفیق دهدکه رای صواب‌آوردی» وخالد سپاه را ببرد تا به سرزمین طی فرودآمد.

جدیل بن‌خباب نبهانی گوید : خالد در ارك فرودآمدکه شهر قبیلهٔ سلمی بود.

ابومخنف‌گوید: خالد در اجا فرودآمد وآرایش جنگ‌گرفت ،آنگاه برفت تا در بزاخه تلاقی رخ داد وطایفهٔ بنی‌عامر با همه سران وبزرگان خویش نزدیك آنجا بود ومراقب بودندکه جنگ به ضرر کی می‌شود.

سعدبن مجاهد به نقل از پیران قوم خویش گوید: به خالد گفتیم:«ما با طایفهٔ قیس روبه‌رومی‌شویم که بابنی‌اسد پیمان داشته‌ایم.»

خالد گفت،«بخدا قیس از قبیلهٔ دیگر ضعیفتر نیست،با هر کدام که می‌خواهید رو به روشوید.»

عدی گفت:«اگر خویشان نزدیك من از این دین بیرون شوند باآنها جنگ می‌کنیم، برای پیمانی که با بنی‌اسد داشته‌ایم از جنگ آنها دریغ کنیم؟ بخدا چنین نمی‌کنیم.»

خالد گفت:«پیکار با این دوگروه جهاد است،بارای یاران خود مخالفت مکن، سوی یکی از دوقبیله رووقوم خویش را سوی قبیله‌ای ببر که به‌جنگ آن بیشتر رغبت دارند.»

عبدالسلام‌بن‌سوید گوید: پیش از آمدن خالد، سواران طی با سواران بنی‌اسد و فزاره روبه رومی‌شدند و به یکدیگر ناسزا می‌گفتند اما جنگ نمی‌شد و اسدیان و فزاریان می‌گفتند:«بخدا هرگز با ابوالفضیل بیعت نمی‌کنیم.»

سواران طی می‌گفتند:«چندان با شما بجنگد که اورا ابوالعجل اکبر بنامید»

عبیداللہ‌بن‌عبداللہ گوید: وقتی جنگ شد عیینه با هفتصد کس از بنی‌فزاره به کمك طلیحه می‌جنگید، طلیحه در خیمه عبابه خود پیچیده بود و پیشگویی می‌کردو کسان به جنگ سرگرم بودند، وچون جنگ سخت شد وعیینه متزلزل شد سوی طلیحه تاخت و گفت:«آیا جبرئیل هنوز پیش تو نیامده؟»

طلیحه گفت:«نه»

عیینه بازگشت وبجنگید تا بار دیگر جنگ سخت شد واومتزلزل شدو باز سوی طلیحه تاخت‌وگفت:«بی‌پدر!هنوز جبرئیل نیامده؟»

طلیحه گفت:«نه بخدا»

عیینه گفت:«تاکی؟بخداکار مازار است.»

پس از آن عیینه بازگشت و بجنگید و کار سخت شد و باز سوی طلیحه تاخت و گفت :«جبریل آمد؟»

گفت«آری»

پرسید:«به تو چه گفت؟»

گفت: «به‌من گفت: انلك رحا کرحاه وحدیثا لاتنساه» یعنی :تورا نیز اسیایی چون اسیای اوهست وقصه‌ای که هرگز فراموش نمی کنی. واین را به‌تقلید آیات قرآن می گفت.

عیینه گفت:«گویا خداهم می‌داند که قصهٔ تورا فراموش‌نمی کنیم،ای‌بنی‌فزاره بروید که این کذاب است.»

پس‌فزاریان برفتند و کسان فراری شدند و به‌دور طلیحه فراهم آمدند و گفتند: «می گویی چه کنیم؟»

طلیحه اسب خویش را حاضر کرده بودوبرای زنش، نوار، نیز شتری آماده کرده بود ، و چون کسان به دور او فراهم‌آمدند و می‌گفتند :«می گوئی چه کنیم»؟ برخاست و بر اسب جست وزن خود را برداشت وبرفت و گفت :« هر که‌می تواند چنین کندو کسان خود را نجات دهد.»

آنگاه‌طلیحه از راه حوشیه سوی شام رفت و جمع وی پراکنده شد و بسیار کس از آنها کشته شد و بنی‌عامریان با سران وبزرگان قوم وقبایل‌سلیم‌وهوازن‌نزدیك آنجا بودندوچون خداطلیحه‌وفزاریان را منهزم کرد، آنهابیامدند ومی گفتند: «به‌دین اسلام بازمی‌گردیم وبه خدا وپیمبر ایمان می‌آوریم و به حکم خدا دربارهٔ اموال و جانهای خویش تسلیم می‌شویم.»

ابوجعفر گوید:سبب ارتدادعیینه وقبیلهٔ غطفان وجماعتی از قبیله طی‌چنان‌بود که‌درروایت‌عمارة‌بن‌فلان‌اسدی آمده که‌گوید: پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌زنده‌بود که طلیحه از دین بگشت ودعوی پیمبری کرد وپیمبر خدا ضرار بن ازوررا سوی‌عاملان

خویش در قبیلهٔ بنی‌اسد فرستاد و گفت که برضد مرتدان قیام کنند و آنها سوی وی تاختند واورا بترسانیدند ومسلمانان در واردات اردوزدند و مشرکان در سمیرا مقر گرفتند، مسلمانان پیوسته‌فزون می‌شدند ومشرکان کمتر می‌شدند. انگاه‌ضرار آهنگ طلیحه کرد ونزدیك بود اورا اسیر کند، اما ضربتی با شمشیر بدوزد که کارگر نشد و خبرآن شایع شد.

در این اثنا خبر درگذشت پیمبر به مسلمانان رسید وکسان به‌سبب‌آن‌ضربت بی‌اثرگفتند که سلاح در طلیحه کارگر نیست ، ازآن هنگام مسلمانان اردو پیوسته کمتر می‌شدند ومردم سوی طلیحه رفتند وکارش بالاگرفت، و عوف‌جذمی ملقب به ذوالخمارین بیامد و نزدیك ما مقر گرفت و ثمامةبن اوس‌لام طایی کس پیش او فرستاد که پانصدکس از طایفهٔ جدیله با من است اگر کاری برای شما پیش‌آمد ما، در قردوده وانسر به نزدیك ریگزاریم، مهلهل‌بن‌زید کس فرستاد که طایفهٔ‌غوث بامن است اگرکاری برای شما پیش‌آمد ما درا کناف نزدیك فید مقر داریم.

وسبب‌آنکه قبیلهٔ طی به عوف ذوالخمارین متمایل بود، ازآنجا بود که‌درایام جاهلیت میان قبیلهٔ اسد وغطفان وطی پیمانی بوده بود ، نزدیك بعثت پیمبر خدا غطفان و اسد برضد طی همسخن شدند وآن قبیلهٔ را از سرزمینش بیرون کردند و عوف این را نپسندید و پیمانی راکه با غطفان داشت ببرید ، دوقبیله طی برفتند و عوف کس پیش‌آنها فرستاد و پیمان‌آنها را تجدید کرد و به یاریشان قیام کرد که به جاهای خویش بازگشتند. واین کار برای غطفانیان ناگوار بود.

وچون پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم بمرد عیینةبن حصن با غطفانیان‌گفت : «بخدا از وقتی پیمان ما با بنی اسد بریده حدود غطفان رانمی‌دانیم،من پیمانی راکه از قدیم میان ما بوده تجدید می کنم وپیروطلیحه می‌شوم، بخدا اگر تابع پیمبری از هم پیمانان خویش باشم بهتر است که پیمبری از قریش داشته باشم ، اینك محمد مرده وطلیحه مانده است». مردم غطفان نیز بارای وی موافقت کردند.

وچون غطفانیان به بیعت‌طلیحه همسخن شدند، ضرار وقضاعی و سنان‌وهمه کسانی که از طرف پیمبر در قبیلهٔ‌بنی اسد بودند ، سوی ابوبکرگریختند وماجرا را به او خبر دادند وگفتند مراقب‌کار باشد وکسانی‌که باآنها بودند پراکنده شدند.

ضراربن ازورگوید: هیچ‌کس را بجز پیمبر خدا چون ابوبکرآمادهٔ جنگ ندیدم،ما قصه را به اومی‌گفتیم‌وگویی قصه‌ای خوشایند بود نه‌ناخوش .

آنگاه فرستادگان بنی‌اسد و غطفان و هوازن و طی پیش ابوبکرآمدند و فرستادگان قضاعه نیز به نزد اسامةبن‌زید آمدندکه‌آنها را پیش ابوبکرآورد، همه فرستادگان در مدینه فراهم‌شدند وپیش سران مسلمانان منزل‌گرفتند ، و این، ده روز گذشته از وفات پیمبر خدای بود، می‌خواستند نماز را بپذیرند واز زکات معاف شوند ، همه مسلمانانی که‌آنها را منزل داده بودند دل با قبول این تقاضا داشتند تا فرصتی حاصل‌آید. از سران مسلمان بجز عباس‌کس نبودکه‌کسی از فرستادگان قبایل را منزل نداده باشد، اما وقتی پیش ابوبکر رفتند نپذیرفت وگفت:«بایدهرچه به پیمبر می‌داده‌اند ، بدهند . » آنها نیز نپذیرفتند ابوبکر نپذیرفتشان و یك روز مهلتشان داد وآنها سوی قبایل خویش شتافتند.

عمروبن‌شعیب‌گوید:وقتی پیمبر از حجةالوداع باز می‌گشت عمروبن عاص را سوی جیفر فرستاد،وچون پیمبر درگذشت عمرو درعمان بود وبرفت تا به‌بحرین رسید ومنذربن‌ساوی را نزدیك مرگ دید، منذر بدوگفت :«مرا دربارهٔ مالم‌کاری گوی، که مایهٔ سودم شود.»

عمروگفت:«مالی صدقه‌کن که پس از توبماند»،ومنذر چنان‌کرد.

آنگاه عمروبرفت واز سرزمین بنی‌تمیم‌گذشت وبه دیار بنی‌عامر رسیدوپیش قره‌بن‌هبیره منزل‌گرفت. قره درکار خویش مردد بود وبنی‌عامریان نیز بجز اندکی چون اوبودند. آنگاه عمروسوی مدینه بازگشت وقرشیان به نزد وی‌آمدند و پرسش کردند. عمروگفت:«از دبا تا به نزدیك مدینه اردوها زده‌اند.»

قرشیان پراکنده شدند و هرچند کس جمعی شدند. عمربن خطاب بیامد و می‌خواست به عمرو درودگوید و بریکی از جمعها گذشت که دربارهٔ سخن عمرو بن عاص گفتگو داشتند وعثمان وعلی وطلحه وزبیر وعبدالرحمان وسعد در آن جمع بودند وچون عمر نزدیك رسید خاموش ماندند. عمر پرسید: «چه می گفتند؟» اما پاسخ ندادند.

عمر گفت: «بخدا می‌دانم دربارهٔ چه چیز سخن داشتید.»

طلحه خشمگین شد و گفت: «ای پسر خطاب از غیب خبر می‌دهی؟»

عمر گفت: «هیچ کس جز خدا غیب نمی‌داند ولی گمان دارم از خطر عربان برای قریش سخن داشتید.»

گفتند: «راست گفتی.»

گفت: «از این بیمناك نباشید، که به نظر من شما برای عرب بیشتر خطر دارید. بخدا اگر شما گروه قرشیان به سوراخی در شوید عربان به دنبال شما درآیند، دربارهٔ قوم عرب از خدا بترسید» پس از آن سوی عمرو بن عاص رفت و به او درود گفت.

هشام بن عروه گوید: عمرو بن عاص پس از درگذشت پیمبر خدای، سوی عمان رفته بود ودر راه بازگشت پیش قرة بن هبیره منزل گرفت که اردویی از مردم بنی‌عامر به دو روی بود، قره او راگرامی داشت وگوسفند کشت، و چون عمرو می‌خواست برود با وی خلوت کرد و گفت: «فلانی! عربان به شما باج نمی‌دهند اگر از گرفتن اموالشان دست بدارید اطاعت شما می کنند واگر نه برضد شما همدست می‌شوند.»

عمرو بدو گفت: «مگر کافر شده‌ای؟»

وچون اردوی بنی‌عامر به دور قره بود نخواست بگوید که آنها پیرو او هستند که شری برخیزد و گفت: «ما غنیمت شما را می‌دهیم، این سخن گفت که گویی مسلمان است سپس گفت: «وعده‌گاهی میان ما و خودتان معین کنید.»

عمرو گفت:«ما را تهدید می کنی، موعد توخانهٔ مادرت باشد بخدا سپاه‌سوی تو می‌رانم.»

وچون عمرو به مدینه‌آمد قصه را با ابوبکر ومسلمانان بگفت.

ابن‌اسحاق گوید:وقتی خالد ازکار قبیلهٔ بنی‌عامر فراغت یافت وازآنهابیعت گرفت، عیینةبن‌حصن وقرةبن‌هبیره را بند نهاد و پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی رسیدند قره گفت:«ای خلیفهٔ پیمبر خدای، من مسلمان بودم ، عمربن‌عاص شاهد من است که از محل‌من گذشت‌و اورا حرمت داشتم ومهمان کردم وحمایت کردم.»

گوید:ابوبکر عمرورا پیش خواند وگفت:«ازکار این چه می‌دانی؟ »

عمروبن‌عاص قصه را برای ابوبکر گفت وچون به سخنان وی‌دربارهٔزکات رسید قره گفت:«خدایت رحمت کند،بس است.»

عمرو گفت:«نه،باید هرچه راگفته‌ای بگویم» و همه را بگفت وابوبکر از او درگذشت وخونش را نریخت.

عبیداللهبن‌عبدالله‌گوید:عینیةبن‌حصن را در مدینه دیده بودند که دودستش به‌گردن بسته بود وکودکان مدینه با شاخ خرما بدومی‌زدند ومی‌گفتند، «ای‌دشمن خدا چرا ازآن پس که ایمان‌آوردی به‌کفر بازگشتی.»

وعیینه‌می‌گفت:«بخدا هرگز به خدا ایمان نیاورده بودم.»

اما ابوبکر از اودرگذشت وخونش را نریخت.

سهل‌بن‌یوسف‌گوید:مسلمانان یکی از بنی‌اسد راگرفتند ودرغمر پیش خالد آوردند که ازکار طلیحه خبر داشت وخالد به اوگفت :« از طلیحه‌وآنچه با شما می‌گفت بامن سخن کن.»

بنی‌اسدی‌گفت:«از جمله آیاتی که براونازل‌شده بود این بـود: والحمام و الیمام، والصرد الصوام، قدضمن‌قبلکم‌باعوام،لیبلغن ملکنا العراق والشام.»

یعنی: قسم به‌کبوتر وقوش روزه‌دار، سالها پیش‌این شما تعهد کرده‌اند که

ملك ما به عراق وشام می‌رسد .

سعیدبن‌عبیدگوید، وقتی اهل غمر سوی بزاخه رفتند طلیحه میان آنها به‌پا خاست وگفت:« امرت‌ان‌تصنعوارحاذات‌عری ،یرمی‌الله بهامن‌رمی، یهوی‌علیها من‌هوی»

یعنی: به‌من گفته‌اند که‌آسیایی بسازید که دسته‌ای داشته باشد وخداهرکه را خواهد سوی‌آن افکندوکسان برآن افتند.

آنگاه سپاه بیاراست وگفت : «دوسوار ازبنی‌نصربن قعین بفرستیدکه برای شما خبرآرند.»وسعید با سلمه برای این‌کار برفتند.

عبدالرحمان‌بن‌کعب‌به نقل از یکی از انصارکه در بزاخه حاضربوده‌گوید: خالد در آنجا چیزی از زن وفرزند اسیر نگرفت که زن و فرزندان بنی‌اسد جای دیگر بود .

ابویعقوب‌گوید:زن وفرزندان بنی‌اسد میان مثقب وفلج بودوزن وفرزندان طایفهٔ‌قیس میان فلج وواسط بود وچون هزیمت یافتند همگی به اسلام‌گرویدندکه‌از اسارت زن وفرزند بیم داشتند وبا مسلمانی از تعقیب خالد محفوظ ماندند و ایمن شدند .

طلیحه برفت تا در نقع پیش طایفهٔ‌کلب فرودآمد وآنجا مسلمان شد ومیان آنها مقیم بود تا ابوبکر درگذشت.

مسلمانی وی هنگامی بودکه از اسلام‌اسد وغطفان و بنی‌عامر خبر یافت . پس ازآن به قصد عمره‌آهنگ مکه‌کرد و ابوبکر زنده بودکه از نزدیك مدینه گذشت .

به ابوبکر گفتند:«اینك طلیحه است.»

گفت:«چکارش کنم؟کارش نداشته باشیدکه خدا او را به اسلام هدایت‌کرده است.»

طلیحه سوی مکه رفت و عمره به سربرد وعمر به خلافت رسیده بودکه برای بیعت اوبه مدینه بازگشت.

عمر بدوگفت:«توقاتل عکاشه وثابت هستی بخدا هرگز ترا دوست ندارم.»

گفت:«ای امیرمؤمنان چه اهمیت داردکه خدادوکس را به دست من کرامت شهادت داده ومرا به دست آنهاخوار نکرده.»

وقتی عمر باطلیحه بیعت کرد بدوگفت: «ای فریبکار ازکاهنی توچه به‌جای مانده است؟»

گفت:«یك دم یا دودم درکوره بجاست.»

آنگاه طلیحه به محل قوم خویش بازگشت وآنجا ببودتا سوی عراق رفت.

سخن از ارتداد هوازن و سلیم وعامر

عبدالله گوید:«بنی‌عامریان مردد بودند ومنتظر ماندندبه‌بینند طایفهٔ‌اسدوغطفان چه می‌کنند وقتی کار این دوقوم چنان شد، بنی‌عامریان با سران وبزرگان خویش همچنان ببودند وقرةبن‌هبیره با طایفهٔ‌کعب ویاران‌آن ببود و علقمةبن‌علاثه‌باطایفهٔ کلاب ویاران‌آن بماند.

و چنان بود که علقمه از پیش مسلمان شده بود و به روزگار پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از دین بگشت وپس از فتح طایف سوی شام رفت،و چون پیمبر درگذشت با شتاب بیامد وبا طایفهٔ‌کعب اردوزد اما همچنان در تردیدبود.

وچون ابوبکر از کار وی خبر یافت‌گروهی را سوی اوفرستاد و قعقاع‌بن عمرورا سالارگروه کرد وبدوگفت:«بروو به علقمه‌حمله‌کن شایداورا بگیری‌یابکشی، بدان‌که علاج دریدگی‌دوختن است وهرچه می‌توانی بکن »

قعقاع برفت وبرمردم آبی که علقمه آنجامقیم بودحمله برد وعلقمه همچنان که مردد بود براسب خویش بگریخت وزن وفرزند وکسانی که با وی بودند مسلمان شدند و از تعرض مسلمانان در امان ماند و قعقاع آنها را به مدینه آورد ، زن و فرزند علقمه گفتند که باوی همدل نبوده‌اند ودر خانه اقامت داشته‌اند.

گفتند:«ما را از کار وی‌چه گناه؟» وابوبکر آنها را رها کرد،پس‌از آن علقمه نیز مسلمان شد.

ابن‌سیرین گوید:«پس ازشکست مردم بزاخه بنی‌عامریان‌بیامدند وگفتند: «به اسلام باز می‌گردیم.» وخالدبه همان قرار که بامردم اسد وغطفان وطی‌مقیم‌بزاخه، بیعت کرده بود باآنها نیز بیعت کرد که معترف اسلام شدند.

خالد، تسلیم مردم‌اسد وغطفان‌وهوازن‌وسلیم وطی را نپذیرفت تا همه کسانی راکه در ایام ارتداد،مسلمانان را سوخته یا مثله کرده بودند بیارند،وچون‌بیاوردند، پذیرفت ،بجز قرةبن‌هبیره وتنی چند از همراهان وی که‌آنها را به‌بند کرد وکسانی راکه به مسلمانان تاخته بودند اعضاء برید وبه‌آتش سوخت وسنگسار کردوازکوه بینداخت وبه چاه افکند وتیرباران کرد.

آنگاه،قعقاع،قره‌واسیران دیگر را به مدینه فرستاد وبه‌ابوبکر نوشت که‌بنی عامریان پس از تردید به مسلمانی آمدند ومن تسلیم هیچ کس را نپذیرفتم،تاکسانی راکه متعرض مسلمانان شده بودند بیارند که‌آنها را به‌بدترین وضعی کشتم وقره و یاران اورا فرستادم.

ابوعمروبن‌نافع گوید: ابوبکر به خالد نوشت:« نعمتی که خدا به تو داده مایهٔ‌فزونی خیر باشد ، درکار خویش خدا را در نظر داشته باش که خدا با پرهیزکاران ونکوکاران است ،درکار خداکوشا باش وسستی مکن و هر کس از قتلهٔ مسلمانان را به دست‌آوری‌بکش که مایهٔ عبرت دیگران شود،وهر کس ازآنها راکه از دین بگشته ومخالفت خداکرده،ومایل باشی وصلاح‌دانی بکش .»

وخالد يك ماه در بزاخه بود وبه‌جستجوی قتلهٔ مسلمانان به هرسومی‌رفت، بعضی را بسوخت وبعضی را با سنگ بکوفت وبعضی را از فراز کوه بینداخت‌و قره ویاران وی را به مدینه فرستاد وباآنها چون عیینه ویارانوی‌رفتار نکردکه‌وضع کارشان دیگر بود.

ابویعقوب‌گوید: پراکندگان‌غطفان درظفرفراهم‌آمدند که ام‌رمل، سلمی‌دختر مالك‌بن‌حذیفه، آنجا بود، وی‌همانند ام قرفه مادرخویش بود.ام‌قرفه زن مالك بـن حذیفه بود وقرفه وحکمة وجراشه ووزمل وحصین وشریك‌وعبد وزفره ومعاویـه و حمله وقیس ولای رابرای‌آورد. حکمة هنگام هجوم عیینه‌بن‌حصن برگلهٔ مدینه بـه دست ابوقتاده‌کشته شد.

این پراکندگان به دورسلمی فراهم‌شدند که، همانند مادر خویش حرمت و لیاقت داشت وشتر ام‌قرفه‌پیش وی‌بود. وی‌کسان راترغیب‌کرد وگفت: «بایدجنگ کنید.» ویکی را میان قوم فرستاد وآنها را به‌جنگ‌خالد دعوت‌کرد.

وچون‌گروه فراهم‌آمدند ودل‌گرفتند،از هرسوی‌کسان به‌آنها پیوست.

وچنان بودکه مسلمانان‌سلمی را در ایام‌ام‌قرفه به اسیری برده بودند و سهـم عایشه شده بودکه‌آزادش‌کرد وپیش وی‌مانده بود وپس از مدتی سوی قوم‌خویش آمده بود.

يك روزکه پیمبر به خانهٔ‌عایشه‌بودگفت:« سگان حوأب بریکی ازشمابانگ می‌زند.»و این برای سلمی رخ داد، در آنوقت‌که از دین کشته بود وبه‌صدد انتقام برآمد واز ظفرسوی حوأب می‌رفت‌که‌مردم فراهم‌کند وهمه‌پراکندگان و فراریان قبایل‌غطفان وهوازن وسلیم واسدوطی به‌دوراو فراهم‌آمدند.

وقتی خالد ازکار وی خبر یافت وبدانست‌که به صدد انتقام اسـت وزکـات می‌گیرد و مردم را به جنگ می‌خواند وفراهم میکند سوی او رفـت‌که‌کـارش بالا گرفته بود وبا جمع وی روبه‌روشد وجنگی سخت در میـانه رفت .هنگام جنـگ

سلمی برشتر مادر خویش ایستاده بود ومانند وی حرمت وعزت داشت، می گفتند: «هر که شتر اورا رم دهد صد شتر جایزه دارد. واین به سبب حرمت وی بود.»

در این جنگ خاندانها از طایفهٔ خاسی وهاربه وغنم نابود شد و بسیار کس از طایفهٔ کاهل کشته شد.

جنگ، سخت بود. گروهی از سواران اسلام به دورشتر فراهم آمدند وآنرا پی کردند و بکشتند و یکصد مرد به دور شتر کشته شد. خبر فیروزی این جنگ بیست روز پس قره به مدینه رسید.

سهل گوید: حکایت جواء وناعر چنان بود که ایاس بن عبدیالیل پیش ابوبکر آمد وگفت: «مرا به سلاح مددکن و سوی هرگروه از مرتدان که خواهی بفرست.»

ابوبکر سلاح بدو داد وفرمان خویش بگفت، ولی او به خلاف مسلمانان برخاست و در جواء مقام گرفت ونجبة بن ابی المیثاء را که از بنی شرید بود بفرستاد وگفت به مسلمانان تازد واو به مسلمانان طایفهٔ سلیم وعامر وهوازن حمله برد.

وقتی ابوبکر از کار وی خبر یافت کس پیش طریفة بن حاجز فرستادوگفت که کسان را فراهم کند وبه جنگ ایاس رود وعبدالله بن قیس خاسی را نیز به کمک اوفرستاد وطریفه چنان کرد که ابوبکر خواسته بود وبه تعقیب نجبه برخاستند واو گریزان شد و در جواء روبه رو شدند وجنگ شد ونجبه کشته شد وایاس گریخت و طریفه بدو رسید واسیرش کرد وسوی ابوبکر فرستاد واوبگفت تا در نمازگاه مدینه هیزم بسیار آماده کردند وآتشی افروختند واورا دست وپا بسته درآتش انداختند.

ابوجعفر گوید: حکایت ایاس در روایت عبدالله بن ابی بکر چنان است که گوید: یکی از بنی سلیم که ایاس بن عبدالله نام داشت پیش ابوبکر آمدوگفت: «من مسلمانم ومی خواهم با مرتدان جهاد کنم، مرا مرکب بدهو کمک کن.» ابوبکر مرکبی بدو داد وسلاح داد واوبرفت ومتعرض کسان از مسلمان ومرتد می شد واموالشانرا

می‌گرفت وهر که را مقاومت می‌کرد می‌کشت.

گوید: یکی از بنی‌شرید به نام نجبةبن‌ابی‌المیثاء باوی بود وچون ابوبکر از کاروی خبر یافت به طریفةبن‌حاجز نوشت که دشمن‌خدا، ایاس، پیش من آمدودعوی مسلمانی کرد و برای جنگ با مرتدان کمك خواست که‌من مرکب وسلاح به‌او دادم واینك خبر یقین یافته‌ام که دشمن خدا متعرض کسان از مـرتد ومسلمان‌مـی‌شود و اموالشان را می‌گیرد وهر که مقاومت کند خونش می‌ریزد، با مسلمانانی که‌پیروتواند سوی اوروو خونش بریز یا بگیر وسوی‌من فرست.

گوید: طریفه برفت، وچون دوگروه روبه‌روشدند از دوسوی تیراندازی‌شد و نجبةبن‌ابی‌المیثاء تیر خورد وکشته شد وچون ایاس سخت کوشی مسلمانان رابدید به طریفه گفت: «توبرمن اولویت نداری، توسالاری از طرف ابوبکر داری ، من نیز سالاری از طرف وی دارم.»

طریفه گفت: «اگر در دعوی خویش صادقی ، سلاح بگذار و همراه من پیش ابوبکر بیا.»

ایاس با طریفه به نزد ابوبکر آمدند، وابوبکر گفت: «اورا سوی‌بقیع ببر و به‌آتش بسوزان.»

طریفه ایاس سوی نمازگاه برد وآتشی بیفروخت واو را درآتش انداخت .

ونیز عبدالله‌بن‌ابی‌بکر گوید: بعضی از تیرۀسلیم‌بن‌منصور از اسلام بگشتند، وبعضی دیگر به پیروی از سالاری که ابوبکر برای‌آنها فرستاده بود ومعن‌بن‌حاجز نام داشت بر مسلمانی بماندند. وچون خالدبن ولیدسوی طلیحه ویاران وی رفت به‌معن‌بن‌حاجز نوشت که با مسلمانان تابع‌خویش‌به نزدخالدرود واوروان شدوبرادر خود طریفه را جانشین کرد. ابوشجرةبن‌عبدالعزی که مادرش‌خنسای شاعره بودجزو مرتدان بنی‌سلیم بود وچون از اسلام بگشت، شعری در این باب بگفت، پس از آن به مسلمانی بازگشت وبه روزگار خلافت عمربن خطاب به مدینه‌آمد.

عبدالرحمن بن قیس سلمی گوید :وقتی ابوشجره به مدینه آمد شتر خویش را در محلهٔ بنی قریظه بخوابانید و آنگاه سوی عمر آمد ووقتی رسید که از مال زکات به مستمندان می‌داد و گفت:«ای امیر مومنان به من نیز بده که محتاجم.»

عمر گفت:«تو کیستی؟»

گفت:«ابوشجره بن عبدالعزی سلمی.»

عمر گفت : « دشمن خدا ! مگر تو همان نیستی که در شعر خویش گفتی: «نیزه‌ام را از گروه خالد سیراب کردم و امیدوارم که پس از آن عمری دراز داشته باشم.» این بگفت وباتازیانه به‌جان وی افتاد و به سرش می‌زد که بگریخت و از دسترس عمر دور شد وبرشتر خویش نشست و به سرزمین بنی‌سلیم رفت .

سخن از بنی تمیم وقضیهٔ سجاح دختر حارث بن سوید

قصهٔ بنی تمیم چنان بود که وقتی پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم درگذشت عاملان خویش را بر آنها گماشته بود، زبرقان بن بدر عامل طایفهٔ رباب وعوف و ابناء بود، سهم بن منجاب وقیس بن عاصم عامل مقاعس وبطون بودند وصفوان بن صفوان وسبرة بن عمرو، عامل بنی عمرو بودند:صفوان عامل بهدی بود و سبره عامل خضم بود که دو قبیله از بنی تمیم بودند. وکیع بن مالك و مالك بن نویره عاملان بنی حنظله بودند: و کیع عامل بنی مالك بود ومالك عامل بنی یربوع بود.

وچنان شد که وقتی صفوان از درگذشت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم خبر شد زکات بنی عمرو را که او وسبره عامل آن بودند سوی ابوبکر آورد وسبره در محل بماند که مبادا حادثه‌ای رخ دهد.

قیس در انتظار ماند به‌بیند زبرقان چه می کند که زبرقان با وی سر ـ

ناسازگاری داشت وهروقت فرصتی می‌یافت وی راکه حرمت واعتبار بیشترداشت به زحمت می‌انداخت.

قیس درآن حال که انتظار می‌برد به‌بیند زبرقان با مخالفت وی‌چه می کند می‌گفت:«وای از دست زبرقان که مرابه زحمت‌دارد، نمی‌دانم چه‌کنم،اگر اطاعت ابوبکر کنم وشتران زکات‌راپیش وی‌برم‌شترانوی صدقه راکه به دست داردبکشد وبه‌مردم‌بنی‌سعددهد واعتبار وی‌درمیان‌آنها ازمن بیشتر شود واگر شتران زکات را که به دست دارم بکشم وبه مردم بنی‌سعد دهم،وی‌آنچه را به‌دست‌دارد پیش‌ابوبکر برد واعتبار وی به نزد ابوبکر بیش از من‌شود.»

عاقبت قیس مصمم شد مال زکات را میان مردم مقاعس وبطون تقسیم کندو چنین کرد.وزبرقان مصمم شدکه مال زکات را بدهد،و زکاتی‌راکه‌ازرباب وعوف وابناءگرفته‌بود به مدینه رسانید.

آنگاه قبایل، درهم ریختند وبلیه پدیدآمد وبه همدیگر پرداختند و قیس از کار خویش پشیمان شد وچون‌علاءبن‌حضرمی بیامد مال‌زکات را فراهم‌آوردوپیش وی برد وبا اوراهی مدینه شد.

در این حال طایفهٔعوف وابنا به طایفهٔ بطون پرداخته بودند وطایفهٔ رباب به مقاعس پرداخته بود وخضم به مالك پرداخته بود وبهدی به یربوع پرداخته بود.

سالار خضم، سبرةبن‌عمرو بودکه جانشینی صفوان وحصین‌بن‌نیار، سالاری بهدی ورباب نیز داشت. سالارضبه، عبدالله‌بن‌صفوان بود. سالارعبدمنات عصمةبن ابیره بود. سالار عوف وابنا،عوف‌بن‌بلاد حشمی‌بود وسالار بطون، یعرب‌بن‌خفاف بود.

و چنان بودکه برای ثمامةبن اثال کمکهایی از بنی‌تمیم مـی‌آمد و چون این حادثه میان قوم رخ داد،به جای‌خود بازگشتند وثمامه همچنان بماند تا عکرمه‌سوی وی‌آمد وبه‌کاری دست نزده بود.

درآن هنگام که مردم دیار بنی‌تمیم چنین بودند و به همدیگر پرداخته بودند ومسلمانان در مقابل مرتدان مردد بودند، سجاح دختر حارث بیامد،وی از جزیره آمده بود.

کسان سجاح از بنی‌تغلب‌بودند، طوایف ربیعه رانیزهمراه داشت. هذیل‌بن عمران سالار بنی‌تغلب بود. عقةبن‌هلال سالار نمر بود. وزیادبن فلان سالار ایادبود وسلیل‌بن‌قیس سالاربنی شیبان بود.

برای مردم تمیم‌آمدن سجاح و یارانش از حادثه‌ای‌که بدان سرگرم بودند مهمتر وبزرگتر می‌نمود. سجاح دختر حارث‌بن‌سوید از طایفهٔ تغلب بود و پس از از درگذشت‌پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، در جزیره، میان مردم بنی‌تغلب، دعوی پیمبری‌کرد که طایفه هذیل دعوت اورا پذیرفتند واز مسیحیگری بازآمدند وسران قوم با وی بیامدند تا با ابوبکر جنگ اندازند.

وقتی سجاح به حزن رسیدکس پیش مالك‌بن‌نویره فرستاد واورا به‌همکاری خواند و اوپذیرفت و سجاح را از غزا بازداشت و متوجه بعضی طوایف بنی تمیم کرد که‌پذیرفت وگفت: «تودانی وکسانی‌راکه منظور داری‌که من‌زنی ازبنی‌یربوعم واگر ملکی به دست‌آید ازآن شما خواهد بود.» پس‌کس سوی بنی‌مالك‌بن حنظله فرستاد وآنها را به همکاری خواند.عطاردبن حاجب با اشراف بنی مالك‌به‌گریزاز اوبرون شدند ودر طایفهٔ‌بنی‌عنبربه نزد سبره‌بن‌عمرو منزل‌گرفتندکه رفتار وکیع‌را خوش نداشته بودند ونیز سران‌بنی‌یربوع برفتند ودر طایفهٔ‌بنی‌مازن پیش‌حصین بن نیار فرودآمدندکه از رفتار مالك خشنود نبودند.

وقتی فرستادگان سجاح پیش بنی مالك آمدند و تقاضای همکاری کردند وکیع پذیرفت واوومالك وسجاح فراهم شدندکه باهم به صلح بودند و برجنگ کسان دیگر همسخن شدند وگفتند: «ازکدام طایفه آغازکنیم‌ازخصم یابهدی‌یاعوف یا ابناء یارباب؟» از قیس سخن نیاوردندکه تردید او را دیده بودند وطمع همدلی

می‌داشتند.

سجاح که به تقلید قرآن‌سخن می کرد گفت:«اعدوا الرکاب واستعدوا للنهاب، ثم اغیروا علی الرباب، فلیس دونهم حجاب.»

یعنی: سواران را آماده کنید و برای غارت آماده شوید و سوی رباب حمله برید که مانعی در مقابل آنها نیست.

آنگاه سجاح در احفار فرود آمد و به یاران خود گفت: «دهنا حفاظ بنی‌تمیم است و مردم رباب وقتی به زحمت افتند سوی دجانی و دهانی می‌روند، می‌باید جمعی از شما آنجا فرود آیند.» مالك بن‌نویره‌سوی دجانی رفت و آنجا مقر گرفت و قوم رباب این بشنیدند و تیرهٔ ضبه وعبدمناة به‌سجاح پیوستند، ووکیع وبشیر، سالاری بنی‌بکر بنی‌ضبه را به عهده گرفتند و ثعلبة‌بن‌سعد، سالار قوم عقه شد وهذیل سالارعبد مناة شد.

آنگاه وکیع وبشر وجمع بنی‌بکر با بنی‌ضبه روبه‌روشدند و هزیمت یافتند و سماعه ووکیع وقعقاع اسیر شدند وبسیار کس کشته شد و قیس‌بن‌عاصم در این باب شعری گفت وضمن آن ازکار خویش پشیمانی نمود.

آنگاه سجاح وهذیل وعقه، بنی‌بکر را پس فرستادند به سبب موافقتی که‌از پیش میان سجاح ووکیع بوده بود وعقه خال بشر بود. سجاح گفت با قوم رباب موافقت کنید که اسیران شما را رها کنند و شما خونبهای کشتگان آنها را بدهید، و چنین کردند.

وچنان‌بود که از طایفه‌عمرو وسعد ورباب کس با سجاح‌نبود وازاین جماعت تنها در قیس طمع می‌داشتند تا وقتی که ضمن‌سخنان‌خویش از بنی‌ضبه‌تاییدوتمجید کرد. ازبنی حنظله نیز جزوکیع ومالك کس یاری سجاح نکرد که بایکدیگر همسخن شده بودند.

پس ازآن سجاح با سپاهیان جزیره به‌آهنگ مدینه روان شد تابه نباج رسید

واوس بن خزیمه هجیمی با مردم بنی‌عمرو که به دوروی فراهم آمده بودند به آنها حمله برد وهذیل اسیر شد که یکی از مردم بنی‌مازن به نام ناشزه او را اسیر کرده بود. عقه نیزبه دست‌عبده هجیمی اسیر شد، آنگاه متارکه کردند که‌اسیران را بدهند به شرط آنکه یاران سجاح از آنجا بروند و از محل آنها عبور نکنند، وچنین شد، وسجاح را برگردانیدند واز او وهذیل وعقه پیمان گرفتند که‌بازگردند ودرمحل آنها راه نخواهند وآنها چنین کردند.

هذیل همچنان کینهٔ ما زنی را به دل داشت تا وقتی که عثمان بن‌عفان کشته شد جمعی را فراهم آورد وبه سفار که بنی‌مازن آنجا بودند حمله برد و بنی‌مازن او را بکشتند ودر سفار انداختند.

وقتی هذیل وعقه به‌نزد سجاح آمدند وسران مردم جزیره فراهم آمد بدو گفتند: «چه باید کرد، مالك ووکیع با قوم خویش همسخن شده‌اند که یاری ما نکنند ونمی‌خواهند از سرزمین آنها بگذریم وبا این قوم نیز پیمان کرده‌ایم»

سجاح گفت: «سوی یمامه رویم»

گفتند: «مردم یمامه نیروی بسیار دارندوکار مسیلمه بالاگرفته است.»

سجاح گفت: علیکم بالیمامة، ودفوا دفیف الحمامة، فانها غزوة صرامة، لایلحقکم بعدها ملامة (واین سخنان با سجع کاهنان سلف وبه پندار خویش به تقلید قرآن می گفت.م) یعنی: سوی یمامه‌روی کنید، وچون کبوتر بال گشایید که‌غزایی قاطع است واز آن پس ملامتی به شما نرسد.

آنگاه قصد بنی‌حنیفه کرد وچون مسیلمه‌خبر یافت از اوبیمناك شد که‌می‌ترسید اگر به‌کار سجاح مشغول شود، ثمامه یا شرحبیل بن‌حسنه یا قبایل اطراف برسرزمین حجر تسلط یابند.

به این سبب برای وی هدیه فرستاد و برای خویش امان خواست تا پیش

وی رود و سجاح برسر آب‌ها فرود آید ، و به مسیلمه امان داد و اجازه داد که بیاید .

مسیلمه با چهل کس از بنی‌حنیفه پیش سجاح آمد. وی درکار مسیحیگری ثابت قدم بود واز مسیحیان تغلب‌دانش‌آموخته بود.

مسیلمه بدو گفت:«نصف زمین از ماست ،اگر قریش عدالت کرده بود یک نیمه زمین از آن وی بود،اینک خدانیمه‌ای راکه قریش نخواست به تو دادکه‌اگر قریش خواسته بود از آن وی می‌شد.»

سجاح گفت:«لایردالنصف‌الامن جنف، فاحمل‌النصف‌الی‌خیل تراها کالسهف» یعنی: نصف را کسی رد می‌کند که ستمگر باشد، نصف را به سپاهی ده که بدان راغب است.»

مسیلمه گفت:«سمع‌الله‌لمن سمع،واطمعه بالخیراذطمع. ولازال امره‌فی کل ماسر نفسه‌یجتمع،رآکم‌ربکم‌فحیاکم،ومن وحشة‌خلاکم، ویوم‌دینه‌انجاکم فاحیاکم. علینامن‌صلوات معشر ابرار، لااشقیاء ولافجار.یقومون‌اللیل ویصومون النهار.لربکم الکبار،رب‌الغیوم‌والامطار.»

یعنی:خدا از هرکه اطاعت‌آورد، شنید، وچون در خیر طمع‌بست اورا امید داد وپیوسته‌کارش به خوشی فراهم‌آمد . خدایتان دید وعطا داد وازبیم رهاکردکه به روزجزانجاتتان دهد وزنده‌کند، درودهای‌گروه نیکان، نه تیره روزان وبدکاران، برما باد. آنهاکه شب به پاخیزند و به روز روزه دارندبرای پروردگار بزرگتان که پروردگار ابرها وبارانهااست.»

وهم‌مسیلمه‌گفت:«لمارایت وجوههم‌حسنت،وابشارهم‌صفت، وایدیهم‌طفلت، قلت‌لهم‌ألاالنساء تاتون، ولاالخمر تشربون، ولکنکم معشرابرار تصومون یوما و تکلفون یوما، فسبحان‌الله‌اذا جاءت‌الحیاة‌کیف تحیون ،والی ملك السماء ترقون ، فلوانها حبة خردلة‌لقام علیها شهید، یعلم مافی‌الصدور واکثرالناس فیهاالثبور .»

یعنی: وقتی دیدم که صورتهاشان نیك بود و چهره‌هاشان صفا داشت و دستهاشان نرم‌بود، گفتمشان: نه با زنان درآمیزید ونه شراب نوشید که شما مردان نیکید که یك روز روزه دارید وروزی بگشایید ، تسبیح خدای که وقتی زندگی آید چگونه زنده شوید وسوی پادشاه‌آسمان بالاروید،که اگر دانه خردلی باشد شاهدی بر آن به‌پا خیزد که مکنون سینه‌هارا بداند،وبسیار کسان در این‌باره حسد برند .

از جمله چیزها که مسیلمه‌برای کسان مقرر کرده بوداین بود که هر که‌فرزندی بیارد،بازنی نیامیزد تا آن فرزند بمیرد و باز فرزند جوید وچون فرزندی آورد باز خود داری کند وبدینسان‌زنان رابرای کسانی که‌فرزند ذکور داشتندحرام کرده بود.

ابوجعفر گوید:به روایتی دیگر وقتی سجاح برمسیله فرودآمد در قلعه به روی‌او ببست، سجاح گفت:«فرود آی.»

مسیلمه گفت:«یاران خویش را دور کن» وسجاح چنان کرد.

آنگاه مسیلمه گفت : « خیمه‌ای برای او به‌پا کنیدوبخورسوزید شایدرغبتش بجنبد» وچنین کردند.

و چون سجاح به خیمه درآمد ، مسیلمه از قلعه فرودآمد وگفت ده‌کس اینجا بایستد و ده‌کس آنجا بایستد ،آنگاه با وی سخن کرد وگفت :«وحی به توچه آمده؟»

سجاح گفت:«مگر باید زنان سخن آغازند، به توچه وحی آمده؟»

مسیلمه گفت:«الم تر الی ربك کیف فعل بالحبلی، اخرج منها نسمه تسعی ، من بین صفاق وحشی»

یعنی:مگر ندیدی خدایت با زن‌آبستن چه کرد،موجودی‌روان ازاو برآورد، از میان برده واحشاء

سجاح گفت:«دیگر چه؟»

گفت: «به من وحی شده که « ان‌الله‌خلق‌النساء افراجا ، وجعل‌الرجال‌لهن

ازواجا . فنولج فیهن قعسا ایلاجا ، ثم نخرجها اذانشاء اخراجا فینتجن لنا سخالا انتاجا . »

یعنی : خدا زنان را عورت‌ها آفرید ، و مردان را جفت آنها کرد که چیزی در آنها فروبریم ،وچون بخواهیم برون آوریم، که برای‌ما کره‌ها آورند.»

سجاح گفت:«شهادت می‌دهم که توپیمبری.»

گفت :« می‌خواهی ترابه زنی بگیرم و به کمك قوم خودم و قوم توعرب را بخورم ؟»

سجاح گفت:«آری.»

مسیلمه گفت:«برخیز که به کار پردازیم.»

« که خوابگاه را برای تو آماده کرده‌اند »

«اگر خواهی در خانه رویم»

«واگر خواهی در اطاق باشیم»

«اگر خواهی به پشتت افکنیم»

«واگر خواهی برچهاردست وپابداریم»

«اگر خواهی بدوسوم»

«واگر خواهی همه را .»

سجاح گفت:«همه را»

گفت:«به من نیز چنین وحی شده‌است.»

وسه روز با هم ببودند،آنگاه سجاح سوی قوم خویش رفت که گفتند: « چه خبر بود؟»

گفت:«وی برحق است ومن پیرو اوشدم وزنش شدم.»

گفتند:«چیزی مهر تو کرد؟»

گفت:«نه»

گفتند : « پیش وی بازگردکه برای‌کسی همانند تو زشت است که بی‌مهر باشی .»

سجاح بازگشت وچون مسیلمه اورا بدید در قلعه را ببست ، وگفت : « چه می‌خواهی؟»

گفت:«مهری برای من معین کن.»

مسیلمه‌گفت:«بانگزن تو کیست؟»

گفت: «شبث‌بن‌ربعی ریاحی.»

گفت:«بگو پیش‌من آید.»

وچون شبث بیامد بدو گفت:« میان یاران خود بانگ زن وبگوی که‌مسیلمةبن حبیب پیمبر خدای دونماز از نمازهایی‌راکه محمدآورده بود از شما برداشت،نماز عشاونماز صبحدم.»

گوید: واز جمله یاران‌سجاح، زبرقان بن‌بدر و عطارد بن‌حاجب وکسانی همانندآنها بودند.»

کلبی‌گوید:«از پیران‌بنی تمیم شنیدم‌که بنی‌تمیمیان ریگزار، نماز صبح‌وعشا نمی‌کنند.»

آنگاه سجاح با یاران خویش‌که زبرقان وعطاردبن‌حاجب و عمروبن‌اهتم وغیلان‌بن‌خرشه وشبث‌بن‌ربعی از آن جمله بودند،روان شد.

وعطاردبن‌حاجب شعری بدین مضمون‌گفت :

«خانم پیمبر ما زنی است‌که اورا می‌گردانیم»

«ولی پیمبران دیگرکسان،مردانند.»

حکیم‌بن‌عیاش اعورکلبی‌نیزدرعیبجویی مضریان به‌سبب‌سجاح‌وتذکارربیعه شعری‌دارد بدین مضمون :

«برای شما دینی قویم آوردند»

«اما شما کسی را آوردید که آیات مصحف حکیم را نسخ می کند»

مسیلمه و سجاح قرار دادند که یك نیمه از حاصل یمامه را برای وی بفرستد، اما سجاح راضی نشد، مگر این که حاصل سال آینده را از پیش دهد.

مسیلمه گفت: «کسانی را بگذار که حاصل را برای تو فراهم آرند و اینك یك نیمه را بگیر و برو»

آنگاه مسیلمه برفت و یك نیمه را بیاورد که سجاح برگرفت و سوی جزیره رفت و هذیل وعقه وزیاد را به‌جا گذاشت که باقیمانده را بگیرند.

در این هنگام خالدبن‌ولید به یمامه نزدیك شد وهمگی متفرق شدند وسجاح همچنان در بنی تغلب ببود تا به سال جماعت معاویه آنها را جابه‌جا کرد.

وچنان بود که وقتی مردم عراق از پس علی‌بن‌ابی‌طالب تسلیم معاویه شدند، وی آنها را که طرفدار علی بودند از کوفه برون می کرد و کسانی از مردم‌شام‌وبصره وجزیره را که طرفدار وی بودند به جای آنها مقرمی داد واینان را « نواقل » عنوان دادند، ازجمله قعقاع‌بن‌عمروبن‌مالك را سوی ایلیای فلسطین فرستاد وگفت در محل بنی عقفان که منسوبان وی بودند مقیم شود وبه محل بنی تمیم انتقالشان دهد، وآنها را ازجزیره سوی کوفه فرستاد ودر محل قعقاع جای داد.

از جمله یاران سجاح، زبرقان واقرع پیش ابوبکر آمدند وگفتند: «خراج بحرین را برای ما مقرر دار وضمانت‌می کنیم که هیچکس ازقوم ما از دین‌نگردد.»

ابوبکر چنان کرد وبرای‌آنها مکتوبی نوشت وطلحة‌بن‌عبیدالله در میانه رفت‌وآمد می کرد وتعدادی شاهد در نظر گرفتند که عمر از آن جمله بودوچون مکتوب راپیش وی بردند و در آن نگریست از شاهد شدن دریغ کرد ومکتوب را درید وآن را از میان برد، وطلحه خشمگین شد وپیش ابوبکر رفت وگفت: «توامیری یا عمر؟»

ابوبکر گفت: « امیر، عمر است اما از من اطاعت می کنند » وطلحه خاموش ماند.

پس از آن اقرع وزبرقان در همه جنگها تا جنگ یمامه همراه خالد بودنـد، آنگاه اقرع به همراهی شرحبیل سوی دومه رفت.

سخن از بُطاح و حوادث آن

ابن‌عطیة‌بن‌بلال گوید: وقتی سجاح سوی جزیره رفت،مالك‌بن‌نویره ازرفتار خویش بازآمد وپشیمان شد ودرکار خویش متحیرشد ، وکیع وسماعه نیز زشتی رفتار خویش را بدانستند وبه نیکی بازآمدند و از اصرار بگشتند وزکات راآماده کردند وپیش خالدآوردندکه به‌آنهاگفت:«چرا با این قوم همدلی کردید ؟»

گفتند:«به سبب خونی بودکه ازبنی ضبه می‌خـواستیم و فرصتـی به دست آورده بودیم.»

بدینسان در دیاربنی حنظله چیز ناخوشایندی نماند ،مگر مالك‌بن نویـره و کسانی که به دور وی فراهم آمده بودند و در بطاح بودند، مالك درکار خـویش متحیر ودرمانده بود ونمی‌دانست چه بایدش کرد.

عمروبن‌شعیب‌گوید: وقتی خالد آهنگ حرکت کرد از ظفر برون شد، کار اسد وغطفان وطی وهوازن سامان یافته بود واوسوی بطاح روان‌شدکه نرسیده به جزن بود ومالك‌بن‌نویره‌آنجا بود. ولی مردم انصار به تردید افتادند وازخالـد بازماندند وگفتند:« دستور خلیفه چنین نبود،خلیفه به ما دستـور داد وقتی از کـار بزاخه فراغت یافتیم ودیار قوم سامان‌گرفت، بمانیم تا وی نامه نویسد.»

خالدگفت :«اگر به شما چنین دستور داده به من دستور داده بروم ، سالار سپاه منم وخبرها به من می‌رسد، اگرهم نامه‌ای یا دستوری از اونرسد وفرصتی پیش آیدکه اگر خواهم بدوخبر دهم ازدست برود،بدوخبر ندهم‌وفرصت رابه‌کار گیرم. ونیز اگر حادثه‌ای رخ دهدکه خلیفه دربارهٔ‌آن دستوری نداده ، باید ببینم بهترین

راه کار چیست و بدان عمل کنیم . اینك مالك بن‌نویره روبـه روی ماست و من با مهاجران آهنگ اودارم وشما را به کاری که نخواهید وادار نمی کنم».

خالدبرفت وانصاریان پشیمان شدند وهمدیگر را به ملامت گرفتند وگفتند : «اگر این قوم رفته،غنیمتی به دست آرند، شما محروم مانید واگر حادثـه‌ای برای آنها رخ دهد مردم از شما بیزاری کنند.»

آنگاه انصار به جای مانده، همسخن شدندکه به خالد ملحـق شوند وکس سوی اوفرستادندکه بماند تا آنها برسند،پس از آن خالد برفت تا به بطاح رسید و کس راآنجا نیافت.

سویدبن‌مثعبهٔ ریاحی گوید :وقتی خالدبن‌ولید به بطاح‌رسیدکس آنجا نبود، مالك وقتی مردد شده بود مردم را متفرق کـرده بود و از فراهم بودن منع کرده بود وگفته بود:«ای مردم بنی‌یربو ع ! ما عصیان امیران خویش کردیم کـه ما را به این دین خواندند ومردم را از آن بازداشتیم، اما توفیق نیافتیم‌وکاری نساختیم، من در این کار نگریستم ومعلوم داشتم که‌آنها توفیق می‌یابند و این کار به دست کسان دیگر نمی‌افتد. مبادا با کسانی که روبه توفیق دارند مخالفت کنید،متفرق شوید وبه این کارگردن نهید »

بدین‌گونه مردم از بطاح متفرق شدند ومالك نیز سوی مقرخویش رفت.

و قتی خالد بـه بطاح رسید دسته دسـا فرستاد و گفـت کسان را سوی اسلام بخوانند و هرکه را نپذیرفـت پیش وی‌آرند واگر ازآمدن اباکرد خونـش بریزند .

از جمله دستورهای ابوبکر این بودکه وقتی به جایی فرودآمدیداذان‌گویید واقامهٔ‌نماز گویید ،اگرمردم‌آنجا نیز اذان‌گفتند واقامه‌نماز گفتند ازآنها دست‌بدارید و اگر نگفتند به‌آنها حمله‌کنید و بکشید و به‌آتش بسوزید وبه طرق دیگر نابـود کنید، واگر دعوت اسلام را پذیرفتند،ازآنها پرسش کنید،اگرزکات راقبول‌دارند

از آنها بپذیرید ،واگر منکر زکات بودند بی گفتگو به آنها حمله کنید .

فرستادگان خالد، مالك‌بن‌نویره را با تنی چند از بنی‌ثعلبةبن یربوع از تیرهٔ عاصم و عبید وعرین وجعفر پیش وی‌آوردند امـا دربارهٔ ایـن‌جمع، میـان‌گروه فرستادگان که ابوقتاده نیز باآنها بود اختلاف شد، ابوقتاده وگروهی دیگر شهادت دادندکه‌بنی‌یربوعیان اذان‌گفته واقامه نمازگفته‌اند وچون‌اختلاف بود،خالدگفت که آنها را بدارند. شبی سرد بودکه سرما پیوسته فزونی می‌گرفت وخالد بانگزنی‌را گفت تا ندا دهدکه اسیران خود راگرم‌کنید وکلمهٔ ادفئوا که بانگزن به‌کاربرد ،در زبان مردم‌کنانه «بکشید » معنی می‌داد، وکسان پنداشتندکه خالد فرمان قتل اسیران را داده وهمه رابکشتند، وضراربن‌ازور، مالك‌بن‌نویره را بکشت. خالدکه‌سرو ـ صدارا شنید برون شد اماکشتن اسیران به پایان رسیده بودوگفت: «وقتی خداکاری را بخواهد به انجام می‌برد.»

دربارهٔ اسیران مقتول اختلاف شد، ابوقتاده به خالدگفت:« این‌کار توبود» خالد با او درشتی‌کرد وابوقتاده خشمگین شد وسوی مدینه رفت وابوبکررا بدید که باوی خشمگین شد وعمر دربارهٔ وی با ابوبکر سخن‌کرد و رضایت نداد مگر این‌که پیش خالد بازگردد. اوبازگشت وهمراه خالد به مدینه‌آمد .

پس ازکشته شدن اسیران، خالد ام تمیم دختر منهال زن مالك‌بن نویره را به زنـی‌گرفت واورا واگذاشت که دوران پاکی بسربرد، عربان زن‌گرفتن در ایام جنگ‌را خوش نداشتند وآنرا زشت‌می‌دانستند.

وچنان شدکه عمر دربارهٔ‌کار خالد با ابوبکر سخن‌کرد وگفت: «خالد زود دست به شمشیر می‌برد، اگر این‌کار را به ناحق‌کرده باید از اوقصاص‌گرفت»ودر این باب بسیار سخن‌کرد.

ابوبکر هرگز عمال و سپاهیان خویش را قصاص نمی‌کرد و به جواب عمر گفت:« عمرآرام باش! خالد تأویلی‌کرده وخطاکرده، زبان ار اوبرگیر» .

پس از آن ابوبکر خونبهای مالك را بداد و به خالد نوشت که سوی مدینه آید .وچون بیامدوحکایت خویش بازگفت، ابوبکر عذر وی را پذیرفت امادربارهٔ زن‌گرفتن وی که پیش عربان زشت بود تو بیخش کرد .

عروةبن‌زبیر گوید: جمعی از فرستادگان خالد شهادت دادند که وقتی اذان گفتند وبه‌اقامه گفتند ونماز کردند، قوم مالك‌بن‌نویره نیز چنین کردند وجمعی‌دیگر شهادت دادند که چنین نبوده وبدین سبب کشته‌شدند.»

گوید:«پس از آن متمم بن‌نویره برادر مالك بیامد و قصاص خون وی را از ابوبکرمی‌خواست وتقاضای‌آزادی اسیران داشت، وابوبکر نامه نوشت که اسیران راآزاد کنند.»

گوید: عمر اصرار داشت که ابوبکر خالد راعزل کند ومی‌گفت:« وی زود دست به شمشیر می‌برد.»

اما ابوبکر گفت:«نه، عمر! من شمشیری راکه‌خداوند بروی کافران کشیده در نیام نمی‌کنم».

سویدگوید: مالك‌بن‌نویره از همه کشتگان بیشتر موی داشت ومردم سپاه خالد با سر کشتگان اجاق ساختند وپوست همه سرها ازآتش‌آسیب دید مگر سر مالك که دیگ پخته شد اما سروی ازآتش نسوخت از بس موی که داشت و موی انبوه پوست سروی را از حرارت‌آتش محفوظ داشته بود.

گوید: متمم‌بن‌نویره دربارهٔ مالك شعر خواند و ازکوچکی شکم وی سخن آورد و عمر که وقتی مالك پیش پیمبرآمده بود او را دیده بودگفت:« متمم، این جوری بود.»

متمم گفت:«آری همانجور بود که می‌گویم.»

عبدالرحمان بن‌ابی‌بکر گوید: از جمله دستورها که ابوبکر به سپاهیان داده بود این بود که وقتی به محلی رسیدید وصدای اذان شنیدید دست ازآنها بدارید تا

از مردم بپرسید نارضایی آنها از چه بوده و اگر اذان نماز نشنیدید به آنها حمله کنیدو بکشید و به آتش بسوزید.»

گوید : از جمله کسانی که دربارهٔ اسلام مالك‌بن‌نویره شهادت دادند ابوقتاده، حارث‌بن‌ربعی سلمی، بود که با خدا پیمان نهاد که هرگز با خالدبن‌ولید به جنگ نرود.»

ابوقتاده می‌گفت که وقتی سپاه مسلمانان به قوم مالك رسید شبانگاه بود و آنها سلاح برگرفتند وماگفتیم:«ما مسلمانیم»

آنها گفتند:« ما نیز مسلمانیم»

گفتیم:« پس‌چرا سلاح برگرفته‌اید ؟»

گفتند:«چرا شما سلاح برگرفته‌اید؟ »

گفتیم:«اگر چنانست که می‌گویید، سلاح بگذارید»

گوید:«وقوم سلاح بنهادندآنگاه نماز کردیم و آنها نیز نماز کردند . »

بهانهٔ خالد دربارهٔ قتل مالك‌بن‌نویره چنان بود که وی ضمن سخن با خالد گفته بود:«گمان دارم رفیق شما چنین وچنان گفته است. »

خالدگفت:«پس اورا رفیق خود نمی‌دانی؟»آنگاه‌وی را باکسانش پیش‌آورد وگردنشان را بزد .

گوید : چون خبر قتل‌آنها به عمر رسید در این‌باب با ابوبکر سخن کرد و گفت : « دشمن خدا به مرد مسلمانی حمله برد و او را بکشت ، پس از آن برزنش جست.»

گوید : پس از آن خالد بیامد و صبحگاهان وارد مسجد شد وقبایی به تن داشت که زنگ‌آهن بر آن بود و عمامه‌ای به سر داشت که صد تیر در آن فرو برده بود .

وقتی خالد وارد مسجد شد عمر برخاست وتیرها را از عمامهٔ اوبیرون کشید

ودر هم شکست و گفت:«ریا می کنی؟ یك مرد مسلمان را کشتی و برزنش جستی، ترا سنگسار می کنم»

اما خالد همچنان خاموش ماند وبا عمر سخن نمی کرد وپنداشت که نظر ابوبکر دربارهٔ وی نیز همانند عمر است و چون به نزد ابوبکر رفت و حکایت خویش بگفت وعذرآورد ابوبکر عذروی را پذیرفت ودربارهٔ حوادث جنگ ازاو درگذشت.

گوید:«وچون ابوبکر از خالد راضی شد ووی بیرون آمد بهعمر که همچنان در مسجد نشسته بود گفت:«ای پسرام شهله بیا»

عمر بدانست که ابوبکر از وی راضی شده وباوی سخن نکرد و بهخانهٔ خویش رفت.

گوید: آنکه مالك بن نویره راکشته بود ضرارةبن ازوراسدی بود.

سخن از بقیهٔ خبر مسیلمهٔ کذاب وقوم وی که مردم یمامهبودند

قاسم‌بن‌محمد گوید: ابوبکر عکرمة بن‌ابی‌جهل را سوی‌مسیلمهٔ کذاب فرستاد و شرحبیل را از دنبال او فرستاد، عکرمه در رفتن شتاب کرد که برشرحبیل پیشدستی کند و شهرت او را ببرد و باقوم دشمن جنگ کرد وشکست خورد، شرحبیل وقتی از ماجرا خبر یافت در راه بماند و عکرمه ما وقع را ضمن نامه به ابوبکر خبرداد.

گوید: ابوبکر به جواب عکرمه نوشت:« ای پسر مادر عکرمه! بدین حال ترا نبینم و پیش من میا که مردم سست شوند، برو با حذیفه و عرفجه کمك کن و همراه آنها با اهل عمان ومهره جنگ کن واگر نخواستند با سپاه خود برووکارهمه

مردمی راکه در راه به‌آنها برمی‌خوری سامان بده وبروید تا در یمن و حضرموت به مهاجرین ابی‌امیه برسید.

وهم ابوبکر به شرحبیل نامه نوشت که همانجا بماند تا نامهٔ دیگر بدورسد،و چند روز پیش ازآنکه خالد را سوی یمامه فرستد به شرحبیل نوشت که وقتی‌خالد بیامد وان‌شاءالله ازکارآنجافراغت یافتید، سوی قضاعه رو وهمراه‌با عمروبن‌عاص، بامخالفان ومرتدان آنجا بجنگید.

وقتی خالد از بطاح پیش ابوبکر آمد وابوبکر عذر اورا بشنید و پذیرفت واز اوخشنود شد، وی را سوی مسیلمه فرستاد وگفت تا همه‌کسان با اوبروند.

سالار انصار ثابت بن‌قیس‌وبراء بن‌فلان بودند و سالار مهاجران ابوحذیفه و زید بودند وهریك از قبایل دیگر سالاری جدا داشت، خالد با شتاب پیش سپاهیان خودکه دربطاح مقیم بودند برگشت ومنتظر سپاهیان مدینه شدکه‌چون بیامدندسوی یمامه حرکت‌کرد، درآن هنگام مردم بنی‌حنیفه جمعی انبوه بودند .

ابوعمروبن‌علاءگوید: درآن هنگام مردم بنی‌حنیفه‌که در دهکده‌ها وصحرا مقیم بودند چهل هزار مردجنگی داشتند وچون خالد نزدیك‌آنها رسید اسبابی‌راکه متعلق به عقه وهذیل وزیاد بود فروگرفت، واینان‌چیزی‌ازمسیلمه گرفته وآنجامانده بودندکه‌سجاح‌رابه‌وی ملحق کند و خالد به قبایل بنی تمیم نوشت که آنها را براندند واز جزیرةالعرب بیرون کردند.

وچنان شدکه شرحبیل‌بن‌حسنه عجله‌کرد چنانکه عکرمة بن‌ابی‌جهل از پیش کرده‌بود و پیش ازآنکه خالد برسد با مسیلمه جنگ انداخت و شکسته شد و از عرصه بدر شد وچون خالد بدورسید ملامتش‌کرد.

خالد این‌اسبان راکه‌صاحبان‌آن در اطراف یمامه بودندفروگرفته بود ازآنرو بیم‌داشت ازپشت سربدوحمله برند.

جابربن‌فلان‌گوید: ابوبکر سلیط را به‌کمك خالد فرستاد تا عقبدار اوباشد

که کس از پشت‌سربه اوحمله‌نکند وچون‌نزدیك خالد رسیدمعلوم شد که سوارانی که به‌آن دیار آمده بودند پراکنده شده‌اند وگریخته‌اند، و سلیط محافظ وعقبدار مسلمانان‌بود.

و چنان بود که ابوبکر می‌گفت: «من اهل بدر را به‌کار نمی‌گیرم و می‌گذارمشان که با اعمال نیك خویش به پیشگاه خداروند که برکت‌آنها و صلحای قوم ازجنگیدنشان بهتر وسودمندتر است.» ولی‌عمربن‌خطاب می‌گفت:«بخدا آنهارا درکارها شرکت می‌دهم‌که با من همدلی کنند.»

آثال حنفی‌گوید: مسیلمه با همه مدارا می‌کرد وبه حلب کسان می‌کوشید و اهمیت نمی‌داد که مردم ازکار زشت وی‌آگاه شوند. وچنان بودکه نهارالرجال بن عنفوه با اوبود، نهارالرجال پیش پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم رفته بود وقرآن خوانده بود وفقه دین‌آموخته بود وپیمبر اورا فرستاده بودکه مردم یمامه را تعلیم دهد و بر ضد مسیلمه تحریك‌کند ومسلمانان را تاییدکند، ولی فتنهٔ اوبرای بنی‌حنیفه بزرگتر از مسیلمه بودکه وی شهادت می‌دادکه از محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیده‌که مسیلمه را درکار پیمبری خویش شریك‌کرده به‌همین جهت مردم بنی‌حنیفه تصدیق مسیلمه کردند ودعوت اورا پذیرفتند وبدوگفتندکه به پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم نامه نویسد ووعده‌کردندکه اگر پیمبر دعوی اورا نپذیرد مسیلمه را برضد وی‌کمك‌کنند .

به همین سبب بود که نهارالرحال هرچه می‌گفت مسیلمه می‌پذیرفت و به گفتهٔ وی‌کار می‌کرد.

و چنان بود که مسیلمه به نام پیمبراذان می‌گفت و در اذان شهادت می‌دادکه محمد رسول خداست ومؤذن وی عبدالله‌بن نواحه بود حجیربن‌عمیر اقامهٔ نماز می‌گفت وشهادت می‌گفت وچون حجیربه ادای شهادت می‌رسید، مسیلمه می‌گفت: «حجیرواضح بگوی» واوبانگ خویش را بلند می‌کرد.

بدینسان مسیلمه درکار تایید خویش وتایید نهارالرجال‌می‌کوشید ومسلمانان

را به‌گمراهی می کشید وحرمت وی پیش کسان بالاگرفت.

گوید: مسیلمه در یمامه حرمی معین کرد وحرمت آنرا مقرر داشت و مردم پذیرفتند و،اعتبار حرم یافت . دهات قبایل هم پیمان که از تیره‌های بنی‌اسید بودند در حرم بود. قبایل مذکور: سیحان ونماره ونمروحارث‌بنی جروه‌بودند واگرسالی حاصلخیز بود محصول مردم یمامه را غارت می کردند وبه‌حرم پناه می‌بردند واگر کسی به تعقیب آنها بود در حرم از تعقیب باز می‌ماند واگر کسی تعقیب نمی کردبه منظور خویش رسیده بودند واین کار چندان مکرر شدکه مردم از مسیلمه برضد آنهاکمك خواستند.»

اما مسیلمه گفت :« منتظرم دربارهٔ شما و اینان از آسمان وحی برسد.» آنگاه چنین گفت :« والليل الاطحم، والذئب‌الادلم، والجذع الأزلم، ما انتهك اسيد من محرم . »

یعنی: قسم به‌شب‌تاریك و گرگ‌سیاه وبچه‌شتر گوش‌بریده که‌مردم‌اسید حرمت حرم را نشکسته‌اند.»

کسان گفتند :« مگر غارت در حرم وتباه‌کردن اموال حرام شکستن حرمت حرم نیست؟»

اسیدیان به غارت ادامه دادند وکسان از مسیلمه کمك خواستند و اوگفت: منتظرم وحی بیاید گفت : «والليل الدامس ، والذئب الهامس، ماقطعت اسيد من رطب ولايابس .»

یعنی: «قسم به شب تاریك وگرگ درنده که اسیدتروخشکی نبریده‌اند.

کسان گفتند نخیل ما تراست که بریده‌اند و دیوارها خشك است که ویران کرده‌اند.

مسیلمه گفت:«بروید که حقی ندارید.»

از جمله چیزهاکه برای کسان می‌خواند (و پنداشت وحی آسمان است.م)

این کلمات بود:«ان بنی تمیم قوم طهر لقاح ،لامکروه لهم ولااتاوه، نجاورهم ماحیینا با حسان، نمنعهم من کل انسان، فاذامتنا فامرهم الی الرحمان .»

یعنی: بنی تمیم قومی پاکیزه‌خوی ونتاج‌آورند وازآسیب وخراج به دور،تا وقتی زنده‌ایم به نیکویی همسایهٔ آنها باشیم،وآنها را از همگان محفوظ‌داریم‌وچون بمیریم کارشان با رحمان است.»

ونیز می‌گفت :«والشاة والوانها، واعجبها السود والبانها، و الشاه السود اواللبن الابیض، انه‌لعجب محض، وقد حرم‌المذق، فمالکم‌لاتمجعون. »

یعنی: قسم به بز ورنگهای‌آن، عجبتر از همه‌بزسیاه است وشیرهای،آن‌که بزسیاه است وشیر سپید واین عجب خالص است، وآب‌به شیرآمیختن روانیست، چرا شیروخرمانمیخورند؟

ونیز می‌گفت:« یا ضفدع‌بن ضفدعین، نقی ماتنقین، اعلاك فی‌الماء واسفلك فی‌الطین، لاالشارب‌تمنعین، ولاالماء تکدرین »

یعنی: ای قورباغه فرزند دوقورباغه، آنچه برمیگزینی پاکیزه است بالایت درآب است و پایینت درگل است ، نه مانع‌آبخواره شوی و نه‌آب راگل‌آلود کنی.

ونیز می‌گفت:«والمبذرات زرعا، والحاصدات حصدا، والذاریات قمحاً و الطاحنات طحنا، والخابزات خبزا، والثاردات ثردا، واللاقمات لقما، اهألةوسمناً . لقد فضلتم‌علی اهل‌الوبر، وماسبقکم‌اهل‌المدر، ریفکم فامنعوه. والمعتر فاووه.و الباغی فناووه.

یعنی:«و بذرپاشان کشتکار،ودروگراندروکار، وبوجاران‌گندم باد ده، وآسیا گران نرم‌کن، ونانوایان نان، وسازندگان‌ترید، ولقمه‌گیران لقمه، از پیه آب شده وروغن،شما را به‌چادرنشینان‌برتری‌داده‌اند، وشهرنشینان ازشما پیشی‌نگرفته‌اند، از روستای خود دفاع‌کنید ومستمند را پناه دهید وبا ستمگر دشمنی‌کنید.

گوید: زنی از مردم بنی‌حنیفه پیش وی‌آمد که‌ام هیثم کنیه داشت و گفت: «نخلهای مابلند است وچاههای‌مان‌گود است، برای نخلها و چاههای ما دعا کن، چنانکه محمد برای مردم هزمان کرد.»

مسیلمه گفت: «نهار! این زن چه‌می‌گوید؟»

نهارالرجال گفت: «مردم هزمان پیش محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم آمدند واز گودی چاهها وبلندی نخلهای خویش شکایت کردند، محمد برای آنها دعا کرد وآب از چاهها بجوشید وبرآمد ونخلها فرودآمد وانتهای شاخ آن به زمین رسید وریشه کرد که ازآنجا بریده شد ونخلهای کوچك باردارشد ورشدآغاز کرد.»

مسیلمه گفت: «دربارهٔ چاهها چه کرد؟»

نهارالرجال گفت: «دلوی پرآب خواست وبرآن دعا خواندآنگاه چیزی از آن به دهان برد ومضمضه کرد ودردلو ریخت وآنرا ببردند ودر چاهها ریختندو نخلهای خویش‌را ازآن، آب‌دادند و سرشاخه هاچنان شد که‌گفتم وباقی نخل‌همچنان بماند.»

و چون مسیلمه این بشنید دلوی پرآب بخواست و برآن دعا خواندآنگاه چیزی ازآن را به دهان برد ومضمضه کرد وبه دلوریخت که‌آنرا‌ببردند ودرچاههای خویش ریختند وآب چاهها فرو رفت ونخلها از پای درآمد و پس از هلاك مسیلمه قضیه علنی شد.

نهارالرجال به مسیلمه گفت: «موالیدبنی‌حنیفه را برکت‌ده.»

گفت: «برکت دادن چیست؟»

گفت: «مردم حجاز وقتی مولودی داشتند، آنرا پیش محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌آوردند که انگشت به دهان وی می‌برد ودست به سرش می‌مالید.»

وچنان شد که هر مولودی را پیش مسیلمه می‌آوردند که انگشت به دهان او می‌کرد ودست به سرش می‌مالید بیموی والکن می‌شد، واین قضیه را پس ازهلاك

مسیلمه علنی کردند.

وهم به مسیلمه گفتند: «به باغهای کسان درآی ودرآنجا نماز کن چنانکه محمد صلی الله علیه وسلم می کرد.» واوبه یکی از باغهای یمامه درآمد ونهارالرجال به صاحب باغ گفت: «چراآب وضوی رحمان را به باغ خویش نمی‌دهی که سیراب شود وبرکت یابی، چنانچه بنی‌مهریه یکی از خاندانهای بنی‌حنیفه کردند»

وچنان بودکه یکی از بنی مهریه پیش پیمبر خداصلی الله علیه وسلم رفت و آب وضوی اورا بگرفت و به یمامه آورد وآنرا در چاه خویش ریخت و ازآن آبیاری کرد وزمین وی که ازآن پیش بیابانی بیحاصل بود سیراب شد وپیوسته سبز بود.

مسیلمه چنان کرد اما زمین کسان بایر شد که چیزی ازآن نمی‌روئید.

یکبار نیز مردی پیش وی آمد وگفت: «برای زمین من دعاکن که شوره زار است، چنانکه محمدصلی الله علیه وسلم برای زمین سلمی دعاکرد.»

مسیلمه گفت، «نهار! این چه می گوید؟»

نهارالرجال گفت: «سلمی پیش پیمبر خداآمد که زمینش شوره‌زار بود و پیمبر برای اودعاکرد ودلوآبی بدوداد وآب به دهان کرد ودرآن ریخت وچون آب را در چاه خویش ریخت وزمین راآب داد خوب خوب وشیرین شد.»

مسیلمه نیز چنان کرد ومرد برفت وآب دلورا درچاه خویش ریخت وزمینش راآب گرفت وهرگز خشك نشد وحاصل نیاورد.

یکبار نیز زنی بیامد ومسیلمه را به نخلستان خویش برد که برای آن دعاکند ودر روز جنگ عقرباء همه خوشه‌های آن خشك شد.

قوم مسیلمه همه این چیزها را بدانستند ومعلوم داشتند، اما تیره روزی بر - آنها چیره بود.

عمیربن طلحه نمری گوید: پدرم به سوی یمامه رفته بود وگفته بود: «مسیلمه

کجاست؟»

گفته بودند:«بگو پیمبر خدا»

گفته بود:«نه تا اورا ببینم»

وچون پیش اورفته بودگفته بود:«تومسیلمه‌ای؟»

گفته بود:«آری»

گفته بود:«کی پیش تومی‌آید؟»

گفته بود: «رحمان»

گفته بود:« در نورمی‌آید یا در ظلمت؟»

گفته بود:«در ظلمت»

گفته بود : «شهادت می‌دهم که تو دروغگویی ومحمد راستگو است، اما دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست داریم».

گوید: «پدرم‌درجنگ عقربا با مسیلمه کشته شد.»

کلبی نیز این روایت راآورده ولی عبارت آخر چنین است که دروغگوی ربیعه را از راستگوی مضر بیشتر دوست دارم.

عبیدبن‌عمیرگوید: وقتی مسیلمه از نزدیك شدن خالد خبر یافت درعقربا اردوزد ومردم‌را به یاری طلبید،وکسان‌سوی اومی‌رفتند. مجاعةبن مراره باجماعتی برون شد تا ازبنی عامروبنی تمیم انتقام بگیردکه بیم داشت فرصت از دست‌برود، انتقامی‌که از بنی‌عامر می‌خواستند مربوط به خوله دختر جعفر بودکه پیش‌آنها بود ونگذاشتند او را ببینند . انتقام وی از بنی‌تمیم‌نیز به سبب شتران وی بودکه‌گرفته بودند .

خالدبن‌ولید شرحبیل بن‌حسنه را به‌کارگرفت وسالاری مقدمه را به‌خالدبن فلان مخزومی داد وزید وابوحذیفه را برد وپهلوی سپاه گماشت.

مسیلمه نیز دوپهلوی سپاه خویش را به محکم ورجال سپرد .

وخالدبیامد وشرحبیل با وی بود وچون به یك منزلی اردوگاه مسیلمه رسید سپاهیان وی به‌گروهی خفته هجوم بردندکه به قولی چهل وبه قولی شصت کس بودند، اینان مجاعه ویاران وی‌بودند. که‌خوابشان در ربوده بود واز دیاربنی‌عامر باز می‌گشتندکه خوله دختر جعفر راگرفته بودند وهمراه‌آورده بودند و شبانگاه به نزدیك یمامه مانده‌بودند سپاهیان خالدآنها را در حالی یافتندکه عنان اسبان را زیر سر داشتند واز نزدیکی سپاه بی‌خبر بودند وچون بیدارشان‌کردند، پرسیدند:« شما کیستید؟»

گفتند:«اینك مجاعه است واینك حنیفه است»

گفتند:«خدا شما را زنده ندارد»

این بگفتند وآنها را به‌بندکردند وبماندند تا خالدبن‌ولید در رسید وهمه را پیش وی بردند ، خالد پنداشت اینان به استقبال وی‌آمده‌اندکه با وی سخن‌کنند و گفت:«کی ازآمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند:« ازآمدن تو بیخبر بودیم ،آمده بودیم انتقام خویش را از بنی‌عامر و تمیم بگیریم.»اگر واقع حال‌را می‌دانستندگفته بودندکه‌ازآمدن تو خبریافتیم وپیش تو آمدیم.

خالد بگفت تا همه را بکشتند وهمگی پیش روی مجاعة‌بن‌مراره جان‌دادندو گفتند: «اگر برای اهل یمامه خیر یا شری در نظر داری این را نگهدار و خونش را مریز .»

خالد همه را بکشت ومجاعه را به عنوان‌گروگان به‌بند کرد.

ابوهریره‌گوید:«ابوبکر رجال را پیش خواند وسفارشهای خویش را باوی بگفت واورا سوی اهل یمامه فرستاد وپنداشت‌که اومردی راستگو است که‌تقاضای ابوبکر را پذیرفت.»

گوید: «من وپیمبر باجمعی که رجال‌بن‌عنفوه از آن جمله بود، نشسته بودیم و

پیمبر گفت:« میان شما مردی هست که دندانش در جهنم از احد بزرگتر است.» و همه آن جمع حاضر بمردند ومن ورجال بماندیم ومن ازعاقبت کار بیمناك بودم ، تا وقتی که رجال با مسیلمه خروج کرد و به پیمبری اوشهادت داد وفتنهٔ وی ازفتنهٔ مسیلمه بزرگتر بود وابوبکر خالد را سوی آنها فرستاد وبرفت تا به بلندی یمامه رسید. مجاعةبن مراره که سالار بنی حنیفه بود با جماعتی از قوم خویش به وی برخورد که می‌خواست به خونخواهی بربنی‌عامر حمله برد. گروه مجاعه بیست‌وسه سوار وپیاده بودند وشب خفته بودند که خالد در محل خفتنشان بر آنها تاخت‌و گفت: «چه وقت از آمدن ما خبر یافتید؟»

گفتند: «از آمدن‌شما خبر نداشتیم، به‌انتقامجویی خونی که پیش‌بنی‌عامریان داشتیم برون شده‌ایم.»

خالد بگفت تاگردن‌آنها را بزنند ومجاعه را نگهداشت‌آنگاه سوی یمامه رفت ومسیلمه وبنی‌حنیفه که از آمدن وی خبریافته بودند برون شدند ودرعقربا اردو زدند که بر کنار یمامه بود وروستاها را پشت سرداشتند.

در عقربا شرحبیل‌بن‌مسیلمه گفت:«ای‌بنی‌حنیفه‌اکنون روزغیرت وحمیت‌است اگر امروز هزیمت شوید زنان به اسیری روند و بی‌عقد بـا آنها درآمیزند ، بـرای حفظ‌کسان خویش بجنگید وزنان خود را مصون دارید » ودر عقربا جنگ کردند.

وچنان بود که پرچم مهاجران‌به دست سالم وابستهٔ ابی‌حذیفه‌بود، بدو گفتند: «ازکار توبیمناکیم»

گفت:«در این صورت حافظ قرآن بدی‌هستم»

پرچم انصاریان به دست ثابت‌بن قیس بود و قبـایل عرب هرکـدام پرچمی داشتند .

مجاعه که اسیر بود با ام تمیم در خیمهٔ وی بود و مسلمانان حملـه‌آوردند و کسانی از بنی‌حنیفه به‌خیمهٔ ام‌تمیم درآمدند وخواستند اورا بکشند امامجاعه مانع

شد و گفت: «من اورا پناه داده‌ام که زنی آزاده است» و آنها را از کشتن ام تمیم بازداشت.

پس از آن مسلمانان باز آمدند و حمله کردند و مردم بنی‌حنیفه هزیمت شدند ومحکم بن‌طفیل گفت :« ای‌بنی حنیفه وارد باغ شوید که من دنبالهٔ شما را حفظ می‌کنم.» وساعتی بجنگید آنگاه خداوی را بکشت و به دست عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر کشته شد .

کافران به‌باغ درآمدند و وحشی مسیلمه رابکشت،یکی از انصارنیزضربتی بزد ودر قتل وی شریك بود.

محمدبن اسحاق نیز روایتی چون این دارد جز اینکه‌گوید : « صبحگاهان خالدبن‌ولید مجاعه و همراهان وی راکه دستگیر شده بودند پیش خواند وگفت : «ای‌مردم بنی‌حنیفه‌شما چه می‌گویید؟»

گفتند:«می‌گوییم یك پیمبر از شما ویك پیمبر از ما .»

و چون این سخن بشنیدآنها را از دم شمشیرگذرانید و چون یکی ازآنها که ساریةبن‌عامر نام داشت با مجاعةبن مراره بماندند، ساریه به خالدگفت : « اگر برای این دهکده خیر یا شر می‌خواهی، این مرد، یعنی مجاعه‌را نگهدار»

وخالد بگفت تا مجاعه را به‌بند کردند ووی را به ام تمیم زن خویش سپردو گفت:« باوی نکویی کن.»

آنگاه خالد برفت تا به نزدیك یمامه برتپهٔ کوتاهی که مشرف برآنجا بود فرود آمد واردوزد و مردم یمامه با مسیلمه بیرون شدند و رجال بر مقدمهٔ آنها بود .

ابوجعفرگوید : در روایت‌ابن‌اسحاق رحال با حای بی‌نقطه‌آمده،گوید: وی رحال بن‌عنفوة بن‌نهشل بود و یکی از بنی‌حنیفه بود که مسلمان شده بود و سورهٔ بقره راآموخته بود وچون به یمامه‌آمد شهادت داد که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم

مسیلمه را در کار پیمبری شریك کرده است ، وفتنهٔ او برای مردم یمامه از مسیلمه بزرگتر بود .

گوید:وچنان بود که مسلمانان به جستجوی رحال بودند وامید داشتند که‌وی به سبب مسلمانی در کار مردم یمامه خلل آرد اما وی با مقدمه بنی‌حنیفه به‌آهنگ جنگ مسلمانان آمد .

در آن هنگام خالدبن‌ولید بر تخت خویش نشسته بود وسران قوم پیش وی بودند ومردم به‌صف بودند واودرمیان مردم بنی‌حنیفه برق شمشیر را بدید وگفت : «ای گروه مسلمانان بشارت که خدا شردشمن را از شما برداشت وان‌شاءالله درقوم اختلاف افتاد.»

اما مجاعه که‌پشت‌سر اوبود وبندآهنین داشت نیك نگریست وگفت:«نه‌بخدا چنین نیست این شمشیر هندی است که برای‌آنکه نشکند درآفتاب گرفته‌اند که نرم شود »وچنان بود که او گفته‌بود .

گوید: وچون‌مسلمانان، جنگ آغاز کردند نخستین کسی که باآنها روبه روشد رحال‌بن‌عنفوه بود که خدا اورا بکشت .

ابوهریره‌گوید : روزی که من ورحال بن عنفوه در مجلس پیمبر بودیم اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:«ای حاضران به روز قیامت در جهنم دندان یکی از شما ازاحد بزرگتر است.»

گوید:وآن کسان همه درگذشتند ومن ورحال بماندیم وپیوسته از عاقبت‌کار بیمناك بودم تاشنیدم که رحال برضد مسلمانان خروج کرده ومطمئن شدم‌وبدانستم که آنچه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرموده بودحق‌بود.

گوید:مسلمانان با دشمن روبه‌روشدند وهرگز در مقابله با عربان جنگی‌چنان سخت نداشته بودند ومردم بنی‌حنیفه تا به نزد خالد ومجاعه پیش‌آمدند و خالد از خیمهٔ خویش درآمد وجمعی از دشمنان وارد خیمهٔ وی‌شدند که ام‌تمیم زن خالد و

ومجاعه نیز آنجا بودند ویکی از آنها با شمشیر به ام تمیم حمله برد ومجاعه گفت : «دست‌بدار که این درپناه من‌است وزنی آزاده است، بروید بامردان‌بجنگید.» وآنها خیمه را باشمشیرها بدریدند.

آنگاه مسلمانان همدیگر را بخواندند. ثابت‌بن‌قیس گفت : « ای گروه مسلمانان خودتان را بدعادت‌داده‌اید، خدایا من از آنچه اینان ، یعنی مردم یمامه، می‌پرستند بیزارم واز رفتار اینان یعنی مسلمانان نیز بیزارم».این بگفت و با شمشیر حمله برد وجنگید تا کشته شد.

وچون مسلمانان از پیش بارهای خویش عقب نشستند زیدبن‌خطاب گفت : « از اینجا کجا می‌روید؟»وجنگ کرد تا کشته شد.

پس از آن براءبن‌مالك برادرانس بن‌مالك به‌پاخاست وچنان بود که وقتی‌در جنگ حضور داشت تب اورا می‌گرفت و می‌باید مردان بر او بنشینند وزیرآنها چندان بلرزد تا جامهٔ خویش را تر کند، و چون زهرابش‌می‌ریخت،مانند شیرغران می‌شد و چون‌کار جنگ را بدید چنان شدکه می‌شده بود وکسان بر اونشستند و چون جامهٔ خویش را ترکرد برجست وگفت:«ای‌گروه مسلمانان‌کجا می‌روید ! من براءبن‌مالکم سوی من‌آیید.» وجمعی ازکسان بازآمدند وبادشمنان جنگ‌کردند تا خداآنها رابکشت وپیش رفتند تابه محکم‌بن‌طفیل رسیدندکه داوریمامه بود وچون جنگ پیش وی افتادگفت:«ای مردم بنی‌حنیفه! بخدا زنان شما را به زور می‌برند و بی‌مهر باآنها همخوابه می‌شوند هرچه حمیت دارید به‌کار برید » . این بگفت و جنگی سخت‌کرد وعبدالرحمان بن‌ابی‌بکر تیری بینداخت‌که به‌گلوگاه وی رسیدو کشته شد .

آنگاه مسلمانان به سختی حمله بردند و دشمن را سوی باغ راندندکه به مناسبت همین جنگ باغ مرگ نام‌گرفت و دشمن خدا مسیلمه‌کذاب آنجا بود و براءبن‌مالك گفت:«ای مسلمانان مرا درباغ پیش آنها افکنید.»

کسان گفتند: «هرگز چنین نکنیم.»

براء گفت: «شمارا بخدا مرا درباغ افکنید.»

مسلمانان اورا بگرفتند وبالای دیوار بردند که درباغ جست وپشت درباغ چندان جنگ کرد که در را بگشود و مسلمانان وارد شدند و جنگ کردند تا خدا عزوجل مسیلمه دشمن خدا را بکشت که وحشی وابستهٔ جبیربن‌مطعم با یکی ازمردم انصار درکشتن وی شرکت داشتند و هرکدام ضربتی بدوزدند وحشی زوبین خود را به اوزد وانصاری با شمشیر ضربتی زد. وحشی می‌گفت: «خدا می‌داند کدام یك از ماورا کشته‌ایم.»

عبدالله‌بن‌عمر گوید: «آنروز شنیدم که یکی بانگ می‌زد غلام سیاه، مسیلمه‌را کشت.»

عبیدبن‌عمیر گوید: رجال‌بن‌عنفوه مقابل زیدبن خطاب بود و چون دو صف نزدیك شد زید گفت: «رجال سوی خدا بازگرد که از دین بگشته‌ای ودین مابرای تو ودنیایت بهتر است.»

اما رجال اباکرد ودر هم آویختند ورجال کشته شد وکسانی ازبنی‌حنیفه که‌در کار مسیلمه بصیرت‌داشتند به قتل رسیدند. آنگاه‌مسلمانان همدیگر را تشجیع کردند وهردوگروه حمله بردند و مسلمانان جولان دادند تابه اردوگاه خویش رسیدند و دشمن به اردوگاهشان راه یافت وطناب خیمه‌ها را ببریدند وخیمه‌ها را درهم‌ریختند وبه اردوگاه پرداختند ومجاعه راگشودند وخواستند ام تمیم را بکشند که مجاعه او را پناه‌داد. وگفت: «نیکو زن خانه‌ایست.»

در این هنگام زیدوخالد و ابوحذیفه به ترغیب همدیگر پرداختند وکسان سخن‌کردند وبادی سخت پرغبار می‌وزید. زید گفت: «بخدا سخن نکنم تا دشمن را هزیمت‌کنیم یا به پیشگاه خداروم وحجت خویش با وی بگویم ای مردم، دندانها را به هم فشارید وبه دشمن ضربت زنیدوپیش روید» وچنین کردند ودشمنان راپس

راندند واز اردوگاه خویش دور کردند وزید رحمه‌الله کشته شد و ثابت بن‌قیس سخن کرد و گفت:«ای گروه مسلمانان شما حزب خدایید واینان حزب‌شیطانند،عزت خاص خدا وپیمبر واحزاب اوست، مانند من‌عمل کنید» آنگاه به دشمن حمله برد و پسشان راند.

ابوحذیفه گفت:«ای اهل قرآن، قرآن را به عمل‌زینت کنید» وحمله برد و دشمن را عقب نشاند واورحمه‌الله کشته شد .

خالدبن‌ولید حمله برد وبه محافظان خودگفت:«مرا از پشت‌سر نزنند»وچون مقابل مسیلمه رسید منتظر فرصت بود ومسیلمه را می‌نگریست .

سالم‌بن‌عبدالله‌گوید: وقتی آنروز پرچم را به من دادندگفتم:«نمی‌دانم برای چه پرچم را به من‌داده‌اید،شایدگفتید حافظ قرآن است واونیز مانند پرچمدارپیشین پایمردی می کند تا کشته شود؟»

گفتند:«آری، ببین چگونه عمل می کنی»

گفت:«بخدا حافظ قرآن بدی باشم اگر پایمردی نکنم» کسی که پیش از سالم پرچم را به دست داشته بود عبدالله‌بن‌حفص‌بن‌غانم بود.

ابن‌اسحاق‌گوید:وقتی مجاعه به مردم بنی‌حنیفه که می‌خواستند ام‌تمیم را بکشندگفت:«به‌کار مردان پردازند»گروهی از مسلمانان همدیگر را ترغیب کردندو جانفشانی کردند وهمگان بکوشیدند وکسانی از یاران پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌سخن کردند وزیدبن خطاب‌گفت:« بخدا سخن نکنم تا ظفریابم یاکشته شوم شما نیز چون من عمل کنید». این بگفت وحمله برد ویاران وی به دشمن حمله‌کردند .

ثابت‌بن‌قیس گفت:«ای‌گروه مسلمانان خودتان‌را بدعادت داده‌اید ،ای‌گروه مسلمانان به من‌بنگرید تاحمله را به‌شما یاد دهم.»

زیدبن‌خطاب رحمه‌الله در جنگ دشمن کشته شد.

سالم‌گوید:وقتی عبدالله‌بن‌عمر از جنگ یمامه بازگشت عمر بدوگفت:«چرا

پیش از زید کشته نشدی، زید کشته شد و تو زنده ماندی!»

عبدالله گفت:«علاقه داشتم به شهادت رسم اما عمرم مانده بود وخدا اورا به شهادت گرامی داشت.»

سهل گوید: عمر به‌عبدالله گفت:«وقتی زید کشته شد چرا تو بازگشتی، چرا چهره از من نهان نکردی؟»

عبدالله گفت:«زید از خدا شهادت خواست که به او عطا کرد و من کوشیدم که به شهادت برسم وخدا به من عطا نکرد.»

عبیدبن‌عمیر گوید: در جنگ یمامه مهاجران و انصار بادیه‌نشینان را ترسو خواندند وبادیه نشینان نیز آنها را ترسو خواندند. بادیه‌نشینان گفتند:« صف خود را مشخص کنید که از فرار شرمگین باشیم و بدانیم که کی فرار می کند.» و چنین کردند.

مردم حضری گفتند:«ای مردم بادیه‌نشین مارسم جنگ حضریان را بهتر ازشما دانیم.»

بادیه‌نشینان گفتند:«حضریان جنگ کردن نتوانند وندانند جنگ چیست واگر صف شما مشخص شودخواهید دید که خلل از کجا می آید.»

وچون صفها مشخص بود، جنگی سخت‌ترو پرخطرتر از آن روز کس ندیده بود و معلوم نشد کدام گروه بیشتر شجاعت نمودند ولی تلفات مهاجر و انصار از بادیه‌نشینان بیشتر بود وباقی ماندگان سخت به زحمت بودند.

درگرماگرم جنگ عبدالرحمان بن‌ابی بکر تیری به محکم زدواودرحال‌سخن گفتن بود و تیر به‌گلوگاهش رسید وجان داد وزیدبن خطاب نیز رجال بن‌عنفوه را کشت.

یکی ازمردان‌بنی‌سحیم که در جنگ یمامه با خالدبن ولید بوده‌بود گوید: وقتی کار جنگ بالاگرفت وجنگی سخت بود ودمی برضرر مسلمانان بودودم‌دیگر

برضرر کافران بود، خالد گفت: «ای مردم! صفها را مشخص کنید تا شجاعت هرقوم را معلوم داریم و بدانیم خلل از کجا می‌آید.» پس‌مردم حضری و بادیه‌نشین و اهل قبایل از همدیگر مشخص شدند وهرقوم با پرچم خویش ایستادند وهمگان‌به‌جنگ پرداختند.

بادیه‌نشیتان‌گفتند: «اکنون ضعیفان وزبونان بیشتر کشته می‌شوند» وبسیار کس از حضریان کشته شد ومسیلمه ثبات ورزید وکافران به دور اوحلقه بودند وخالد بدانست که تا مسیلمه زنده است جنگ ادامه دارد و مردم بنی‌حنیفه را از فزونی کشتگان باك نبود.

بدین سبب خالد شخصا پیش رفت وچون جلو صف دشمن رسید، هماورد خواست ونام خویش‌را یاد کرد وگفت: «من پسر ولید العودم، من‌پسر عامر وزیدم» سپس‌شعار مسلمانان راکه یامحمدا بود به‌بانگ بلندبگفت وهرکه‌با وی روبه‌روشد کشته شد.

خالد رجزمی‌خواند ومی‌گفت: «من فرزند مشایخم وشمشیری سخت‌دارم» و هرکس باوی روبه‌رومی‌شد از پا در می‌آمد، و مسلمانان نیروگرفتند و به نابودی دشمن پرداختند وچون خالد به نزدیك مسیلمه رسید بانگ برآورد.

وچنان بودکه پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم فرموده بود: «مسیلمه شیطانی داردکه همیشه به فرمان اوست وچون شیطانش بر او مسلط شود دهانش کف کند و گوشهٔ‌لبانش چون دومویز شود وهروقت قصدکار خیری کند شیطانش مانع‌اوشود هروقت به اودست یافتید امانش مدهید.»

چون خالد به مسیلمه نزدیك شد اورا ثابت دیدوکافران به دور اوحلقه بودند وبدانست که تا از پای در نیاید آتش جنگ فرونشیند ومسیلمه را بخواندکه براودست تواند یافت، وچون بیامد چیزهایی راکه مسیلمه می‌خواست بر او عرضه کرد وگفت: «اگر نصف زمین‌را به‌تودهیم کدام نصف را به‌ما می‌دهی؟» وچون‌مسیلمه

می‌خواست سخنی گوید روی می‌گردانید و از شیطان خود رای مـی‌خواست کـه نمی‌گذاشت بپذیرد یکبار که روی گردانیده بود خالد بدو حمله برد که مقاومت نیارست وبگریخت وشکست در دشمن افتاد و خالد کسان را ترغیب کرد وگفت: «امانشان ندهید» ومسلمانان حمله بردندکه‌دشمنان هزیمت شدند.

هنگامی که مردم از دور مسیلمه می‌گریختند کسانی بدو گفتند: «وعده‌ها که به مامی‌دادی چه‌شد؟»

گفت: «از کسان خود دفاع کنید.»

گوید: «آنگاه محکم بانگ زد که ای مردم بنی حنیفه سوی باغ روید» ووحشی به مسیلمه رسید که کف به دهان آورده بود واز فرط خشم بیخود بود و زوبین سوی وی افکند که از پای در آمد ومسلمانان از دیوارها ودرها به باغ مرگ ریـختند ودر نبردگاه و درباغ مرگ ده هزار کس کشته شد.

ابن‌اسحاق گوید: وقتی مسلمانان مشخص شدند وپایمردی کردند وبنی‌حنیفه عقب نشستند مسلمانان به تعقیب آنها بودند وبه کشتن دشمنان پرداختند و تا نزدیك باغ مرگ عقبشان راندند.

گوید: دربارهٔ قتل مسیلمه به نزدیك باغ اختلاف شد، کسانی گفته‌اند که وی درباغ کشته شد، ودشمنان به باغ‌پناه بردند ودر ببستند ومسلمانان اطراف باغ‌را گرفتند وبراءبن‌مالك‌بانگ‌زد که ای‌گروه‌مسلمانان‌مراروی‌دیوار ببریدوچنان کردند و چون در باغ نگریست بلرزید وبانگ‌زد که پایینم بیارید وبار دیگر گفت: «مرابالای دیوار ببرید»، آنگاه گفت: «وای براین» به سبب آنکه بیمناك بود وبازگفت: «مراروی دیواربببرید» وچون بالای دیوار رسیددر باغ‌جست ومقابل‌در باغ‌بدشمن هجوم برد تا مسلمانان که بیرون بودند در راگشودند و در باغ را بستند وکلید آنرا از دیـوار برون انداختند وجنگی سخت کردند که مانندآن دیده نشده بود وهمه‌کافران که‌درباغ بودند نابود شدند وخدا مسیلمه را بکشت. مردم بنی‌حنیفه به مسیلمـه گفته بودند:

«وعده‌ها که به مامی‌دادی چه شد؟»

مسیلمه گفت:«از کسان خود دفاع کنید.»

ابن‌اسحاق گوید: وقتی بانگ برآمد که بندهٔ سیاه مسیلمه‌را کشت خالدمجاعه را که در بند بود همراه‌آورد تا مسیلمه‌و سران سپاه دشمن را بدونشان دهد و چون بررجال گذشت اورا نشان داد.

هم اوگوید:«وقتی مسلمانان از کار مسیلمه فراغت یافتند به خالد خبردادندو واوبا مجاعه که در بند بود برفت تا مسیلمه را به اونشان دهد.مجاعه کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا به محکم‌بن‌طفیل گذشت که مردی تنومند ونکومنظربود وچون خالد اورا بدیدگفت:«این مسیلمه است؟»

مجاعه گفت : « نه بخدا این بهتروگرامی‌تر از مسیلمه است. این داوریمامه است.»

گوید:همچنان کشتگان را به خالد نشان می‌داد تا وارد باغ شد وکشتگان را برای وی زیروررومی کردند و به کوتولهٔ زردنبوی‌بینی فرو رفته‌ای رسید و مجاعه بدوگفت:«این حریف شماست که ازکار وی فراغت یافتید؟»

خالدگفت:«همین بودکه‌آن کارها می کرد.»

مجاعه‌گفت:«بله همین بود،بخدا مردم شتابجو به مقابلهٔ شماآمده‌اند وبیشتر کسان در قلعه‌ها مانده‌اند.»

خالدگفت:«چه می‌گویی؟»

گفت:«واقع همین است،بیا تا از طرف قوم خویش با توصلح‌کنم.»

ضحاک گوید: یکی از بنی‌عامربن حنیفه بودکه از همهٔ مردم گردن‌کلفت‌تر بود واغلب‌بن‌عامرنام داشت. وچون به روزیمامه مشرکان هزیمت‌یافتند ومسلمانان آنها را در میان‌گرفتند، درکار مقاومت‌جان فشانی کردوچون مسلمانان به تحقیق‌کار کشتگان پرداختند، یکی از مردم انصارکه ابوبصیره‌کنیه داشت با تنی چند براو

گذشت وچون ابو اغلب را دیدند که در میان کشتگان افتاده و پنداشتند جان داده است، گفتند : «ای ابو بصیره تو پنداشته‌ای وهنوزهم می‌پنداری که شمشیرت سخت بر ان است ، اینك گردن مردهٔ اغلب را بزن اگر آنرا بریدی آنچه دربارهٔ شمشیر تو شنیده‌ایم درست است .»

ابو بصیره چون این سخن بشنید شمشیر کشید وسوی اغلب رفت که اورامرده می‌پنداشتند وچون نزدیك وی رسید اغلب از جای جست وروان شد وابوبصیره به دنبال اورفت وهمی گفت: «من ابوبصیرهٔ انصاریم» واغلب روان شد وپیوسته بیشتر از ابوبصیره فاصله گرفت و هربار که ابو بصیره آن سخن برزبان می‌راند اغلب می‌گفت : «دویدن برادر کافر خویش‌را چگونه می‌بینی؟» و از دسترس او دور شد .

قاسم بن محمد گوید: «وقتی خالد از کارمسیلمه وسپاه وی فراغت یافت عبدالله بن عمر و عبدالرحمان بن ابی‌بکر بدو گفتند : «با سپاه برویم و نزدیك قلعه‌ها فرود آییم .»

خالد گفت: «بگذارید سواران بفرستم و آنها را که بیرون قلعه‌ها هستند ، جمع آورم، آنگاه در کار قلعه‌ها بنگرم.»

آنگاه خالد سواران فرستاد که آنچه مال وزن وفرزند یافتند بگرفتند ودر اردوگاه نهادند ، پس از آن ندای حرکت داد که به نزدیك قلعه‌ها فرود آید . مجاعه گفت: «بخدا مردم شتابجو به مقابلهٔ شما آمده‌اند وقلعه‌ها پر از مرد جنگی است بیا تا دربارهٔ باقیماندگان با تو صلح کنم.»

وبا خالد صلح کرد که اموال بگیرند ومتعرض نفوس نشوند .آنگاه مجاعه گفت: «بروم وبا قوم مشورت کنم ودر این کار بنگریم وسپس سوی تو باز گردم.» این بگفت وسوی قلعه‌ها رفت که جز زن و فرزند و پیران و واماندگان قوم ، در آن کس نبود وزنان را مسلح کرد و گفت گیسو فرو ریزند واز بالای قلعه‌ها نمایان شوند تا

او باز گردد. آنگاه پیش خالد آمد و گفت: «صلح مرا نپذیرفتند و بعضی از آنها بخلاف رای من بالای قلعه‌ها رفته‌اند و کار آنها به من مربوط نیست.»

خالد بالای قلعه‌ها را بدید که از انبوه کسان سیاه بود، و مسلمانان از جنگ وامانده بودند و اقامتشان دراز شده بود و می‌خواستند فیروزمند بازگردند و نمی‌دانستند، اگر مردان جنگی در قلعه باشد و جنگ ادامه یابد چه خواهد شد. از مردم مهاجر وانصار، ازساکنان‌خود مدینه سیصدوشصت کس کشته شده بود. و از مهاجران و تابعان جز اهل مدینه ششصد کس کشته شده بود که سیصد مهاجر وسیصد تابعی بود یا بیشتر.

گوید: به روز یمامه ثابت بن‌قیس کشته شد که به ضربت یکی از مشرکان از پای‌در آمد، پای وی قطع شده بود و پای قطع شده راگرفت و سوی قاتل خویش افکند و اورا کشت وجان داد.

ازمردم‌بنی‌حنیفه نیزدر دشت عقربا هفت هزار کس کشته شد ودرباغ مرگ‌نیز هفت هزار کس کشته شد.

ضرار بن ازور دربارهٔ روزیمامه شعری گفت که خلاصهٔ مضمون آن چنین است:

«اگر از باد جنوب بپرسید از روز عقربا وملهم سخن آرد»
«هنگامی که خون بدره روان بود،»
«وسنگها از خون قوم رنگ گرفت»
«در آن هنگام نیزه و تیر به کار نمی‌آمد»
«فقط شمشیر آبدار به کار بود»
«اگر کفار به راه دیگر روند»
«من مسلمانم وپیرودینم»
«وجهاد می کنم که جهاد غنیمت است»

«وخدا به کار مرد مجاهد داناتر است.»

ابن اسحاق گوید: وقتی مجاعه به خالد گفت بیا تا دربارهٔ قوم خویش با تو صلح کنم، جنگ اورا خسته کرده بود، واز سران مسلمانان بسیار کس کشته شده بود ودل به ملایمت داشت ومی‌خواست صلح کند و با مجاعه صلح کرد که طلا ونقره و سلاح بگیرد ویك نیمه اسیران را ببرد آنگاه مجاعه گفت:« پیش قوم خویش روم و کار خویش را با آنها بگویم.»

این بگفت وبرفت وبه زنان گفت:«مسلح شوید وبالای قلعه‌ها روید» زنان چنان کردند ومجاعه سوی خالد باز آمد وگفت:«صلح را نپذیرفتند، اگر می‌خواهی کاری کن که قوم را راضی کنم.»

خالد گفت:«چه کنم؟»

مجاعه گفت: «یك‌چهارم دیگر از اسیران را بگذاری وتنها یك‌چهارم اسیران را بگیری.»

خالد گفت:«به همین قرار باتوصلح می‌کنم.»

و چون کار صلح به سر رفت و قلعه‌ها را بگشودند جز زن و فرزند در آن نبود.

خالد به مجاعه گفت:«مرا فریب دادی.»

مجاعه گفت:«قوم‌منند، جز این چه می‌توانستم کرد.»

سهل‌بن‌یوسف گوید: پس از جنگ یمامه مجاعه به خالد گفت :«اگر خواهی نصف اسیران را با همه طلا و نقره و سلاح بگیری می‌پذیرم و با تو نامهٔ صلح می‌نویسم.»

گوید: خالد پذیرفت ومقرر شد که طلا ونقره و سلاح و یك نیمه اسیران را بگیرد با یك باغ از هر دهکده به انتخاب خالد ویك مزرعه به انتخاب وی، بر این قرار کار صلح سر گرفت وخالد اورا رها کرد وگفت:«تا سه روز فرصت دارید،

اگر تمام نکردید ونپذیرفتید به شما حمله می‌کنم وجز کشتار کاری نیست وسخنی نمی‌پذیرم. »

مجاعه سوی قوم خویش رفت وگفت:«اینك صلح را بپذیرید » اما سلمة‌بن عمیرحنفی گفت:« بخدا نمی‌پذیریم ، مردم دهکده‌ها و غلامان را فراهم می‌کنیم و می‌جنگیم وباکس صلح نمی‌کنیم که قلعه‌ها استوار است و آذوقه فراوان و زمستان در پیش.»

مجاعه گفت:«تومردی شومی واز اینکه من حریف را فریب داده‌ام وصلح‌را پذیرفته‌اند مغرور شده‌ای، مگر کسی از شما مانده که مایهٔ خیر باشد و دفاع تواند کرد؟من این کار کردم تا چنانکه شرحبیل بن‌مسیلمه گفته نابود نشوید.»

آنگاه مجاعه با شش کس دیگر برون شد و پیش خالد رفتند وگفت : « به زحمت پذیرفتند، مکتوب‌صلح‌را بنویس.»

گوید:رنامهٔ صلح راچنین نوشتند :

« این شرایط صلح است میان خالد بن ولید وسلمة بن‌عمیر و »
«فلان وفلان ،مقرر شدکه طلا ونقره ویك نیمه اسیر و سلاح ومرکب »
«بگیرد، و ازهر دهکده یك باغ بگیرد ویك مزرعه بشرط‌آنکه مسلمان »
«شوند،وچون مسلمان شوند در امان خدایند، وخالدبن‌ولید و ابوبکرو »
«همه مسلمانان عهده‌دار وفابه شرایط صلحند.»

ابوهریره‌گوید:« وقتی مجاعه با خالد صلح کرد، شرایط صلح چنان بود که خالد همه طلا و نقره و سلاح بگیرد و از هر ناحیه باغی انتخاب کند و یك نیمه اسیران را بگیرد وقوم نپذیرفتند ،اما خالدگفت: «تا سه روز فرصت دارید.»

گوید: سلمة‌بن‌عمیر گفت:«ای مردم‌بنی‌حنیفه! برای حفظ کسان خود بجنگید وصلح نکنید که قلعه استواراست و آذوقه بسیار وزمستان درپیش . »

اما مجاعه گفت :«ای بنی‌حنیفه فرمان سلمه را مبرید که وی مردی شوم‌است

اطاعت من کنید پیش از آنکه بلیه‌ای که شرحبیل‌بن مسیلمه گفت به شما رسد و زنان را به اسیری برند و بی‌مهر با آنها همخوابه شوند و مردم اطاعت او کردند و فرمان سلمه را نبردند وصلح را پذیرفتند.

چنان بود که ابوبکر رضی‌الله‌عنه همراه سلمة‌بن‌سلامه‌بن ‌وقش نامه‌ای برای خالد فرستاد ودستور داده بود اگر خدای عزوجل وی را بر بنی‌حنیفه ظفر داد همه ذکور بالغ را بکشد وسلامه هنگامی نامهٔ ابوبکر را آورد که خالد صلح کرده بودو صلح را رعایت کرد. مردم بنی‌حنیفه برای بیعت و بیزاری ازگذشته پیش خالد آمدند که در اردوگاه بود وچون فراهم آمدند سلمه‌بن‌عمیر به مجاعه گفت:«از خالداجازه بگیر که دربارهٔ حاجت خویش ونیکخواهی اوبا وی سخن کنم» ، وی قصد داشت که خالد را به غافلگیری بکشد.

و چون مجاعه با خالد سخن کرد اجازه داد و سلمة‌بن‌عمیر که شمشیری همراه داشت بیامد که مقصود خویش را انجام دهد و خالد پرسید : « این کیست که می‌آید؟»

مجاعه گفت : « این همانست که دربارهٔ وی با توسخن کردم و اجازه دادی بیاید .»

خالد گفت: «اورا از پیش من بیرون کنید» وسلمه را بیرون کردند و چون جستجو کردند شمشیر را با وی یافتند واورا لعنت کردند وناسزا گفتند و به‌بند کردند وگفتند:«می‌خواستی قوم خویش را نابودکنی بخدا می‌خواستی بنی‌حنیفه هلاك شوند وزن وفرزندشان به اسیری رود، بخدا اگر خالد بداند که توسلاح همراه داشته‌ای ترا می‌کشد واطمینان نداریم که اگر خبر یابد به سزای عمل تو مردان بنی حنیفه را نکشد و زنان را اسیر نکند که پندارد آنچه کرده‌ای با رضایت و اطلاع ما بوده است.»

پس اورا به‌بند کردند ودر قلعه بداشتند ومردم بنی‌حنیفه پیوسته برای بیزاری

نمودن از گذشته واظهار مسلمانی پیش خالد می‌شدند وسلمه پیمان کرد که دست به کاری نزند و از او درگذرند اما نپذیرفتند که به سبب حمق وی از کارش اطمینان نداشتند .

وچنان شدکه شبانگاه سلمه از قلعه بگریخت ووارد اردوگاه خالد شد و نگهبانان به اوبانگ زدند ومردم بنی‌حنیفه نگران شدند وبه دنبال وی‌آمدند و در باغی اورا بگرفتندکه با شمشیر به‌کسان حمله برد و با سنگ اورا بزدند وشمشیر به‌گلوی خویش کشیدکه رگهایش ببرید ودر چاهی افتاد وبمرد.

ضحاك‌بن‌یربوع به نقل از پدرش گوید : خالد دربارهٔ همهٔ مردم با بنی‌حنیفه صلح کرد بجز آنها که در آغاز جنگ درعرض وقری به‌اسیر شده‌بودند وآنها راپیش ابوبکر فرستاده بود وتقسیم شده بودند واینان از مردم بنی‌حنیفه یاقیس‌بن‌ثعلبه یا تیرهٔ یشکر بودند وپانصد کس بودند.»

محمدبن اسحاق گوید :آنگاه خالد به مجاعه‌گفت :« دختر خویش رابه‌زنی به من‌ده »

مجاعه‌گفت : «آرام باش مرا و خودت را پیش ابوبکر به زحمت خواهی انداخت .»

خالدگفت.«ای مرد می‌گویم دخترت را به زنی به من ده »

مجاعه به ناچار گفتهٔ اورا پذیرفت ودختر خویش را زن اوکردوچون‌ابوبکر از قصه خبر یافت نامه‌ای بدونوشت که بوی خون می‌داد بدین مضمون:

« به مرگ من‌ای پسر مادر خالدکه تو فراغت داری وبا زنان همخوابه می‌شوی و روبه‌روی خیمهٔ تو خون یك هزارو دویست مرد مسلمان ریخته که هنوز خشك نشده.»

وچون خالد نامه را بدیدگفت:«بخدااین کار چپ‌دست است،» منظورش عمر ابن‌خطاب بود.

و چنان بود که خالدبن‌ولید گروهی از بنی‌حنفه را پیش ابوبکر فرستاد و چون پیش وی آمدند باآنها گفت: «وای برشما، این کی بود که شما را چنین گمراه کرد؟»

گفتند:«ای خلیفهٔ پیمبر خدا! قصهٔ مارا می‌دانی، مردی نامبارك بود که عشیرهٔ وی نیز درشئامت افتادند.»

ابوبکر گفت:«می‌دانم،شما را به چه چیز دعوت می کرد؟»

گفتند:می گفت : «یا صفدع نقی نقی ، لاالشارب تمنعین ولاالماء تکدرین ، لنانصف‌الارض ولقریش نصف‌الارض ولکن قریشا قوم یعتدون»

یعنی: ای‌قورباغهٔ پاکیزه پاکیزه،که مانع آبخور نشوی و آب را تیره‌نکنی، یك نیمهٔ زمین از ماست و یك نیمهٔ زمین از قریش است ولی قرشیان مردمی ستمگرند .

گفت:«سبحان‌الله ،وای برشما این سخنی شایسته ذکرنیست، شما را به‌کجا می کشانند؟»

خالدبن‌ولید تابوقت فراغت از کاریمامه در اباض‌مقر داشت که یکی از دره‌های یمامه بود پس از آن به یکی از دره‌های دیگر رفت که وبرنام داشت و آنجا مقرگرفت.

سخن از خبر مردم بحرین و ارتدادحطم وکسانی که‌در بحرین بر اوفراهم آمدند:

ابوجعفر گوید : قصهٔ ارتدادآن‌گروه از مردم بحرین‌که از دین بگشتند طبق روایت یعقوب‌بن ابراهیم چنان بود که علاءبن‌حضرمی سوی بحرین رفت و کار بحرین چنان بود که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم ومنذربن ساوی در یکماه بیمار

شدند ومنذر کمی پس از وفات پیمبر خدای درگذشت ومردم بحرین از دین بگشتند اما طایفهٔ عبدالقیس به دین بازگشتند و طایفهٔ بکر همچنان برارتداد بماند وآنکه طایفهٔ عبدالقیس را از ارتداد بازآورد جارود بود.

حسن بن ابی الحسن گوید: جارودبن معلی پیش پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم آمد وپیمبر بدوگفت:«ای جارود مسلمان شو.»

گفت:«من اکنون دینی دارم.»

پیمبر گفت:«دین توچیزی نیست ودین درست نیست.»

جارودگفت:« اگر مسلمان شدم نتیجهٔ مسلمانی من به عهدهٔ توباشد؟.»

پیمبر گفت: «آری»

جارود مسلمان شد و در مدینه بماند وفقه دین آموخت و چون می‌خواست برود ،گفت : « ای پیمبرخدا آیا مرکبی توانم یافت که بر آن، سوی دیار خویش شوم ؟»

گفت:«ای جارودمرکبی نداریم.»

جارودگفت: «ای پیمبر خدای! مرکبهای گم‌شده را در راه توانیم یافت .»

پیمبر گفت:«آتش سوزان است، مبادا به‌آن نزدیك شوی.»

و چون جارود پیش قوم خویش رفت آنها را به اسلام خواند و همگان پذیرفتند وچیزی نگذشت که پیمبر خدای از جهان درگذشت ومردم عبدالقیس گفتند: «اگر محمد پیمبر خدای بود نمی‌مرد.» واز دین بگشتند و چون جارود از ما وقع خبر یافت، کس فرستاد وقوم را فراهم آورد وبایستاد وبا آنها سخن کرد وگفت:«ای گروه عبدالقیس چیزی از شما می‌پرسم اگر می‌دانید به من خبردهید واگرنمی‌دانید پاسخ ندهید.»

گفتند :«هرچه می‌خواهی بپرس »

گفت:«می‌دانید که خداوند، درگذشته پیمبرانی داشته؟»

گفتند: «آری»

گفت: «می‌دانید یادیده‌اید؟»

گفتند: «نه، می‌دانیم»

گفت: «پیمبران سلف چه شدند؟»

گفتند: «همگان مرده‌اند.»

گفت: «محمد نیز چون پیمبران سلف درگذشت و من شهادت می‌دهم که خدایی بجز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستادهٔ اوست و تو سالار و سرورمایی.»

قوم گفتند: «ما نیز شهادت میدهیم که خدایی بجز خدای یگانه نیست ومحمد بنده وفرستاده اوست.»

پس از آن قوم عبدالقیس براسلام خویش بماندند ودست به کاری نزدند و کس را باآنها کاری نبود ودیگر قوم ربیعه را بامنذر ومسلمانان به حال خود گذاشتند ومنذر تازنده بود به کار آنها سرگرم بود و چون بمرد یاران وی را دردوجا محاصره کردند که علاء آنها را نجات داد.

ابوجعفر گوید: اما روایت ابن اسحاق دربارهٔ این واقعه چنین است که وقتی خالدبن ولیداز کار یمامه فراغت یافت، ابوبکر رضی الله عنه علاءبن حضرمی را فرستاد وعلاء همان کس بود که پیمبر خداصلی الله علیه وسلم اورا سوی منذربن ساوی عبدی فرستاد وعلاء که عامل پیمبر خدا بودآنجا بماند وپس از درگذشت پیمبر خدا منذربن ساوی در بحرین بمرد درآنوقت عمروبن عاص در عمان بود واز دیار منذربن ساوی گذشت و اوکه در حال مرگ بود از عمرو پرسید که پیمبر خدا برای مرد مسلمان به هنگام مرگ چقدر از مال وی را مقرر می‌داشت؟

عمروبن عاص گفت: «یك سوم مال حق وی بود.»

منذر گفت: «به نظر تو با یك سوم مالم چه کنم؟»

عمرو گوید: بدو گفتم: «یك سوم را میان خویشاوندان خود تقسیم کن و اگر خواهی وقف کن که پس از تو برای اهل وقف بماند.»

گفت: «دوست ندارم مالم را وقف و ممنوع کنم چون حیواناتی که در ایام جاهلیت ممنوع می‌شد، آنرا تقسیم کن و به کسانی که می‌گویم بده که هرچه خواهند با آن کنند.»

گوید: و عمرو گفتار وی را با حرمت یاد می‌کرد.

پس از آن قوم ربیعه در بحرین مانند دیگر عربان از دین بگشتند مگر جارود ابن عمرو بن حنش که با قوم خویش بر اسلام بماند و چون از وفات پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و ارتداد عربان خبر یافت، به سخن ایستاد و گفت: «شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و شهادت می‌دهم که محمد بنده و فرستادهٔ اوست و هر که این شهادت را ندهد او را کافر می‌شمارم.»

ولی مردم ربیعه در بحرین فراهم آمدند و از دین بگشتند و گفتند: «پادشاهی را به خاندان منذر باز می‌بریم» و منذر بن نعمان بن منذر را به پادشاهی برداشتند، وی لقب غرور داشت و هنگامی که مسلمان شد و مردم مسلمان شدند و با شمشیر بر آنها تسلط یافت گفته بود. «من غرور نیستم بلکه مغرورم»

عمیر بن فلان عبدی گوید: وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم از جهان درگذشت حطم بن ضبیعهٔ قیسی با آن گروه از بنی بکر بن وائل که مانند وی از دین بگشته بودند و آنها که اصلا مسلمان نشده بودند و همچنان بر کفر خویش باقی بودند، برون شد و در قطیف و حجر مقر گرفت و مردم خط را با قوم زط و سیابجه که آنجا بودند بفریفت و کسان سوی دارین فرستاد که مطیع وی شدند و مردم عبدالقیس را که مخالف آنها بودند و با منذر و مسلمانان کمك می‌کردند از دو سوی درمیان گیرد و کس پیش غرور بن سوید برادر نعمان بن منذر فرستاد و اورا روانهٔ جواثا کرد و گفت: «پایمردی کن که اگر ظفر یافتم ترا شاه بحرین می‌کنم که همانند منذر پادشاه حیره باشی.» و نیز کسان

سوی جواثا فرستاد و آنجا را محاصره کرد و کار محاصره سخت شد و در میان مسلمانان محصوریکی از مسلمانان پارسا بود که عبداللهبن‌حذف نام داشت وازمردم بنی‌بکربن کلاب بود واو وهمهٔ محصوران سخت‌گرسنه ماندند و چیزی نمانده بود که هلاك شوند و عبداللهبن حـذف در این باب شعری‌گفت که مضمون آن چنین است :

«به ابوبکر وهمه جوانمردان مدینه خبر دهید»
«که‌آیا ازکار قومی که در جواثا محاصره شده‌اند خبر دارید .»
«که خونهایشان در هر دره ریخته»
«وچون شعاع خورشید به چشم بینندگان می‌خورد»
«ما بر رحمان توکل کرده‌ایم»
«ومتوکلان را صبوری باید.»

منجاب راشدگوید : ابوبکر علاءبن‌حضرمی را به جنگ مرتدان بحرین فرستاد وچون به نزدیك یمامه رسید ثمامةبن‌اثال با مسلمانان بنی‌حنیفه ازبنی‌سحیم‌و مردم دهکده‌ها از دیگر تیره‌های بنی‌حنیفه بدوپیوست واومردی مردد بود و عکرمه سوی عمان و مهره رفته بود و به شرحبیل‌گفته بود همانجاکه هست بماند و ازآنجا به دومه رفته بود وبا عمروبن‌عاص با مرتدان قضاعه به‌کشاکش بودند.

گوید: عمروبن‌عاص با سعدویلی روبه‌روبود وعکرمه را به مقابلهٔبنی کلب و یاران‌آن واداشت‌که چون نزدیك ما رسیدکه در قسمت علیای دیار بودیم همه سواران قوم رباب وعمروبن تمیم از اوکناره‌گرفتند، سپس با وی نزدیك شدند ، اما قوم‌بنی حنظله به تردید بودند. مالك‌بن نویره دربطاح بود وجماعتی با وی‌بود که با مازد وخورد داشت ووکیع بن‌مالك در قرعا بود و گروهی با وی بودندکه باطایفهٔعمروزد وخوردمی کردند. قوم‌سعدبن‌زیدبن‌مناة دودسته بودند: طایفهٔعوف‌و ابناء مطیع زبرقان بن‌بدربودند وبراسلام بماندند وبه دفاع ازآن پرداختند وطایفهٔ

مقاعس وبطون بیحرکت بودند بجز قیس‌بن‌عاصم که وقتی‌زبرقان بن‌بدر مال‌زکات عوف وابنارا به مدینه برد، مال زکات راکه پیش وی فراهم‌آمده بود میان مردم مقاعس وبطون تقسیم‌کرد. مردم عوف وابنا به مقاعس‌وبطون مشغول بودند وچون قیس‌بن‌عاصم دیدکه طایفهٔ رباب وعمرو به علا پیوستند ازکار خود پشیمان شد واز رفتار خویش بگشت وچیزی از مال زکات را پیش علا برد و باوی‌آهنگ جنگ مردم بحرین کرد وعلاوی راگرامی داشت و از قوم عمروبن‌سعد چندان کس به علا پیوست که همانند سپاه وی بود و اوما را از راه دهنابردوچون بدل دهنارسیدیم وحنانات وعرافات از چپ وراست ما بود خدای عزوجل خواست‌آیات خویش را به ما بنمایاند. علا فرودآمد وبه مردم‌گفت فرودآیند ودردل شب شتران بگریخت وپیش ما شتر وتوشه وجوال و خیمه نماندکه همه بار برشتران به دل ریگزار رفته بود و این به هنگامی بودکه فرودآمده بودند و هنوز بار نگشوده بودند و سخت غمگین شدیم وبه همدیگر وصیت می‌کردیم‌که منادی علا بانگ زدکه فراهم آیید. وچون فراهم‌آمدیم‌گفت:«چرا چنین شده‌اید ووحشت‌کرده‌اید؟»

کسان‌گفتند:«ملامتمان نباید کردکه چون فرداشود وآفتاب‌گرم شود هلاك می‌شویم.»

گفت: «ای مردم! ترس مدارید، مگر شما مسلمان‌نیستید؟ مگر به راه خدا نمی‌روید؟ مگر یاران خدا نیستید؟»

گفتند:«چرا»

گفت:«پس بدانیدکه خداکسانی چون شما را به حال خود رها نمی‌کند.»

وچون صبح دمید، منادی ندای نماز صبح داد وعلا با ما نماز صبح بکردکه بعض وضو داشتیم وبعض دیگر تیمم‌کردیم،وچون نماز بکرد زانوزد و مردم نیز زانوزدند ودعاکرد ومردم نیز با وی دعاکردند ودر پرتو آفتاب سرابی درخشیدو علابه‌صف‌کسان نگریست و گفت:یکی‌ببیند این چیست؟»

یکی برفت وباز آمد و گفت:«سراب است»

علاو کسان همچنان دعا کردند وباز سرابی درخشید وباز چنان بود و بازسراب دیگر درخشید ویکی رفت و آمدو گفت:«آبست »

علا با کسان برخاست وسوی آب رفتیم وبنوشیدیم وشستشو کردیم وچون روز بر آمد شتران از هرطرف سوی ما آمد وبخفت وهر کس بار خویش را برگرفت و نخی کم نبود وشتران را آب دادیم و آب نوشیدیم وبه راه افتادیم.

گوید: ابوهریره رفیق من بود و چون از آنجا برفتیم گفت : « محل آب را می‌شناسی؟»

گفتم:«این سرزمین را از همهٔ مردم عرب بهتر می‌شناسم.»

گفت:«با من بیاتالب آب رویم.»

گوید: وبا وی آنجا رفتم که نه برکه‌ای بودونه اثری از آب نمایان بود. بدو گفتم:«اگربرکه گم‌نشده بود می‌گفتم اینجا همانجاست،وپیش‌از این هرگز آبی‌اینجا ندیده‌ام.»

در این وقت ظرفی پر آب دیدم و ابرهریره به‌من گفت :«ای ابوسهم! بخدا اینجا همانجاست وبرای همین ظرف بازگشتم وترا همراه آوردم که ظرف خویش‌را آب کرده بودم وکنار برکه جاگذاشته بودم.»

گفتم : «این‌ازجمله منتهای خدا بود و آیت‌وی بود که‌آنرا شناختم‌ویا باران بود که به ماداد ومنت نهاد و آنراشناختم.»

آنگاه ستایش خدا کردیم وبرفتیم تابه هجر رسیدیم .گوید: عـلا کس پیش جارود و یك مرددیگر فرستاد که با مردم عبدالقیس از ناحیهٔ خویش در مقابل حطم فرودآیند وهمه مسلمانان به نزد علا فراهم‌آمدند ومسلمانان ومشرکان خندق زدندو روزها جنگ بود آنگاه سوی خندقهای خویش می‌شدند وبدینسان یکماه گذشـت و یك شب مسلمانان از اردوگاه مشرکـان غوغـایی سخت شنیدند کـه‌گویی غوغای

هزیمت یا جنگ بود.

علا گفت: «کی می‌تواند برای ما خبر آورد؟»

عبدالله‌بن‌حذف که مادرش از طایفهٔ بنی‌عجل بود گفت: «من برای شما خبر می‌آورم.»

این بگفت و برفت و چون نزدیك خندق دشمن رسید او را گرفتند و گفتند: «کیستی؟» و او نسب خویش بگفت و بانگ یا ابجراه برداشت و ابجر بن بجیر بیامد و او را بشناخت و گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «مگذار نابود شوم، وقتی سپاه عجل و تیم‌اللات و قیس و غیره به دور منند چرا کشته شوم باشند، شما باشید و بازیچهٔ دست مخلوط قبایل شوم.»

بجیر او را نجات داد و گفت: «بخدا خواهرزادهٔ بدی هستی.»

عبدالله گفت: «این سخن بگذار و خوردنی به من بده که از گرسنگی به جان آمده‌ام» بجیر غذایی به او داد که بخورد، آنگاه گفت: «توشه و مرکب به من بده و عبورم بده که به دنبال کارم بروم» و این سخن را با کسی می‌گفت که مست شراب بود. بجیر چنان کرد و او را برشتر خویش نشانید و توشه داد و عبور داد.

عبدالله‌بن‌حذف به اردوگاه مسلمانان آمد و خبر داد که قوم دشمن، همگان مستند و مسلمانان برون شدند و به اردوگاهشان ریختند و شمشیر در آنها نهادند و مشرکان برای فرار به خندق ریختند که بعضی هلاك شدند و بعضی نجات یافتند و بعضی در حال حیرت کشته شدند یا به اسارت در آمدند و مسلمانان همه اموال اردوگاه را بگرفتند و فراریان جز جامه و سلاح نبرده بودند. ابجر جزو فراریان بود، حطم در حال حیرت سوی اسب خویش رفت که سوار شود و مسلمانان در اردوگاه بودند و چون پای در رکاب کرد رکاب وی ببرید و عفیف بن‌منذر تمیمی بر او بگذشت که کمك می‌خواست و می‌گفت: «یکی از بنی‌قیس نیست که به من کمك کند تا سوار شوم».

وچون بانگ برداشت عفیف صدای اورا شناخت و گفت:«پایت را به من بده تا سوارت کنم»: وچون حطم پای خویش بدوداد باشمشیر بزدوپایش را ازران قطع کرد ورهایش کرد.

حطم گفت:«خلاصم کن.»

عفیف گفت:«می‌خواهم نمیری تازجر کش شوی»

تعدادی از کسان عفیف همراه وی بودندکه آن شب کشته شدندوحطم برجای بود و هرکه از مسلمانان بر او می‌گذشت می‌گفت: «می‌خواهی حطم را بکشی» واین سخن را باکسانی می‌گفت که اورا نمی‌شناختند. قیس‌بن‌عاصم بر او بگذشت و چون این سخن بشنید سوی وی رفت و خونش بریخت و چون دیدکه پایش نیست گفت: «ای وای اگر می‌دانستم چنین است دست به او نمی‌زدم.»

و چون مسلمانان خندق را به تصرف آوردند به دنبال فراریان رفتند و قیس ابن‌عاصم به ابجر رسید، اما اسب ابجر از اسب وی تندروتر بودو چون بیم داشت از دسترس دور شود ضربتی به پای وی زد که عصب را ببرید و ورگ‌وی سالم ماند و لنگ شد.

عفیف‌بن‌منذرغروربن سوید را اسیر کرده‌بود وطایفهٔ رباب دربارهٔاو باعفیف سخن کردندکه پدر غرور خواهرزادهٔ تیم بود وخواستند که اورا پناه دهد، عفیف به علاء بن‌حضرمی گفت:«من این را پناه داده‌ام.»

علاء گفت:«این کیست؟»

گفت:«این غرور است»

علاء گفت:«تو این قوم را مغرور کردی؟»

گفت:«ای پادشاه من‌مغرور کننده نیستم، بلکه مغرورم.»

علاء گفت:«اسلام بیار» واواسلام آورد ودر هجر بماند.غرور نام وی بود نه لقبش.

وهم عفیف، منذربن سوید بن منذر را بکشت.

صبحگاهان علاء غنایم را تقسیم کرد و به کسانی که سخت کوشیده بودند که عفیف‌بن‌منذر وقیس‌بن‌عاصم وثمامة‌بن اثال از آن جمله بودند، جامه‌هایی داد وثمامه جامهٔ سیاه منقشی راکه حطم بدان میبالیده‌بود با چند جامهٔ دیگر که به‌کسان بخشیده شده بود بخرید.

بیشتر فراریان سوی دارین رفتند وبا کشتی آنجا رسیدند وبعضی دیگر سوی دیار قوم خویش بازگشتند و علاء بن‌حضرمی به‌آن‌گروه از مردم بکربن وایل که بر اسلام مانده‌بودند دربارهٔ آنهانامه‌نوشت وکس‌پیش‌عتیبة‌بن‌نهاس وعامربن‌عبدالاسود فرستاد که در کار خویش پایمردی کنند و همه جا به تعـقیب مرتدان باشند و بـه مسمع دستور داد آنها را یاری‌کند وکس پیش خصفهٔ تیمی و مثنی‌بن‌حارثه شیبانی فرستاد‌که راه برمرتدان ببستند که‌بعضی‌شان بدین، بازآمدند‌که ازآنها پذیرفته شد و مسلمان ماندند وبعضی دیگر امتناع ورزیدند وبرکفر اصرار‌کردند‌که راهشان‌ندادند وبه همانجاکه آمده بودند بازگشتند وباکشتی سوی دارین رفتند وخـدا آنها را در دارین فراهم آورد.

علا همچنان در اردوگاه مشرکان ببود تا نامهٔ‌کسانی از مردم‌بکربن‌وائل‌که باآنها مکاتبه‌کرده بود بیامدو‌بدانست‌که درکار خدا به پاخاسته واز دین خداحمایت کرده‌اند وچون خبرها مطابق دلخواه بود و اطمینان یافت‌که از پشت سرآسیبی به مردم بحرین نمی‌رسد‌کسان راگفت تا سوی دارین روان‌شوند.وآنها را فراهم‌آورد وسخن‌کرد وگفت:«خدا عزوجل احزاب شیطانها وفراریان جنگ را به دریا فراهم آورده وبرخشکی آیات‌خویش رابه‌شما وانموده که به دریانیز ازآن عبرت‌است. آموزید. سوی دشمن روید ودریا را به طرف آنها طی‌کنید‌که‌خدا فراهمشان‌آورده»

گفتند: «چنین می‌کنیم وپس ازحادثهٔ دهنا تا عمرداریم ازاینان بیم‌نداریم.»

علا روان شد و قـوم نیز با وی روان شدنـد وچون به ساحـل دریا رسیدند

سواره و پیاده به دریا زدند ودعا همی خواندند ودعایشان چنین بود:

«یا ارحم الراحمین، یاکریم، یا حلیم،یا احد،یا صمد، یاحی،یا محیی الموتی، یاحی یا قیوم، لااله الاانت یاربنا» وبه اذن خدا همگی ازآب گذشتندوگویی برریگی نرم گذرمی کردند و چندان آب بود که روی پای شتر را می گرفت ، در صورتی که از ساحل تادارین برای کشتی‌ها یك روز ویك شب راه بود.

و چون به‌دارین رسیدند بادشمن روبه‌روشدند وجنگی سخت کردند و کس ازآنها نماند وزن وفرزند به اسیری‌گرفتند واموال بیاوردندکه سهم سوار از غنایم شش‌هزار وسهم پیاده دوهزارشد . وچون ازجنگ فراغت یافتند ازهمان راه که آمده بودندبازگشتند وعفیف بن‌منذر دراین باره شعری گفت که‌مضمون آن‌چنین‌است :

«مگرندیدی که خداوند، دریارا رام کرد.»

«وبرای کافران حادثه‌ای بزرگ پدیدآورد»

«خدای دریا شکاف را بخواندیم»

«واوحادثه‌ای برای ما پدیدآورد»

«عجیب‌تر ازآنکه برای گذشتگان پدیدآورده بود.»

وچون علاء سوی بحرین‌بازگشت وکار اسلام رونق‌گرفت ومسلمانان عزت یافتند ومشرکان ذلیل شدندآنهاکه دل با مسلمانان بد داشتند، شایعه سازی‌کردند و گفتند:«اینك مفروق جمع شیبان وتغلب ونمررافراهم‌آورده‌است .»

مسلمانان‌گفتند:«مردم لهازم جلوآنها را می‌گیرند.»

وچنان بود که درآن هنگام طایفهٔ لهازم دل به یاری علا داشتند ودر این باره همسخن بودند.

عبدالله‌بن‌حذف دربارهٔ شایعه پراکنان شعری‌گفت که مضمون آن‌چنین‌است :

«ما را از مفروق وخاندان وی بیم مدهید»

«اگر سوی ماآید همان بیند که حطم‌دید»

«این طایفه بکر اگر چه بسیار باشند»
« از جمله کسانند که به‌جهنم می‌روند »

گوید: آنگاه علا با کسان بیامد مگر آنها که می‌خواستند آنجا مقیم شوند و ما با ثمامةبن‌اثال بیامدیم تا برسر آب طایفه قیس‌بن‌ثعلبه رسیدیم که ثمامه را بدیدند که جامهٔ منقش حطم را به‌تن داشت ویکی را فرستادند وگفتند:« از او بپرس جامه را از کجاآورده وآیا حطم را او کشته یا دیگری کشته است؟»

و چون‌آن مرد بیامد و از ثمامه دربارهٔ جامه پرسید پاسخ داد: « جامه رابه غنیمت‌گرفته‌ام»

گفت: « توحطم راکشته ای؟»

گفت: «نه اما دلم میخواست او راکشته باشم:»

گفت: «پس چرا این جامه را پیش دادی؟»

گفت: «بتو که گفتم»

آن مرد بازگشت وجواب ثمامه را باقوم بگفت‌که بدور وی فراهم آمدند و ثمامه پرسید چه می‌خواهید.؟

گفتند: «حطم را تو کشته‌ای.»

گفت:«دروغ می‌گویید من اورا نکشته‌ام، این جامه را به غنیمت‌گرفته‌ام .»

گفتند:«اوراکشته‌ای که جامه‌اش را به غنیمت‌گرفته‌ای »

گفت:«جامه را به تن نداشت بلکه جامه دربار اوبود»

گفتند: «دروغ می‌گویی وخونش را بریختند»

گوید: راهبی در هجر با مسلمانان بود ومسلمان شد .

گفتند:«سبب مسلمانی توچه بود؟»

گفت:«سه چیز بود که بیم داشتم اگر پس از وقوع آن مسلمان نشوم خدایم مسخ کند: چشمه‌ای که در ریگزار پدیدآمد وگشوده شدن راه به دریا ودعایی که به

هنگام سحر از اردوگاه مسلمانان شنیدم»

گفتند: «دعا چه بود؟»

گفت: چنین بود: اللهم انت الرحمان الرحیم، لااله‌غیرك والبدیع لیس قبلك شیئی، والدائم غیر الغافل، والحی الذی لایموت وخالق مایری ومالایری، وکل یوم انت فی شأن وعلمت اللهم کل شیئی بغیر تعلم»

یعنی: «خدایا، تو بخشایندهٔ مهربانی وخدایی جز تو نیست، مبدعی که پیش از تو چیزی نبود، پاینده‌ای که غفلت نیارد، زنده‌ای که نمیرد، خالق دیده ها و ندیده‌ها که هرروز درشأنی دیگری، که همه چیزرا بی‌تعلیم گرفتن دانسته‌ای.»

وچون این چیزها بدیدم واین دعا بشنیدم دانستم کمك فرشتگان با این قوم به سبب آنست که به کار خدا پرداخته‌اند.

وچنان بود که بعدها یاران پیمبر خدای خبر این مرد هجری را می‌شنیدند.

علا ضمن نامه‌ای به ابوبکر چنین نوشت:

«اما بعد، خدای تبارك وتعالی در دهنا چشمه‌ای برای ما شکافت»

«که کنارهٔ آن نمودار نبود واز پس غم ومحنت آیت وعبرتی به ما نمود»

«تاوی را ستایش کنیم وتمجید گوییم، خدا را بخوان و برای سپاه ویاران»

«دین خداوند از اویاری بخواه.»

ابوبکر ستایش خدا کرد واوعزوجل را بخواند وگفت: «عربان همینکه از دیار خویش سخن می‌کردند می‌گفتند که از لقمان دربارهٔ دهنا پرسیده بودند که آیا درآنجا حفاری کنند یا همچنان بگذارند؟ لقمان منعشان کرده بود وگفته بود: طناب دلو آنجا به کار نیفتد وچشمه پدید نیاید و قصهٔ این چشمه از آیات بزرگ است که نظیر آنرا از امتهای دیگر نشنیده‌ایم خداوندا آثار محمد صلی‌الله‌علیه وسلم را درما نگهدار.»

پس از آن علا واقعهٔ هزیمت اهل خندق وقتل حطم را که به دست زید ومسمع

انجام شده بود برای ابوبکر نوشت که :

« اما بعد، خداوندتبارك وتعالی‌اسمه، عقل دشمنان مارا به‌سبب»
«شرابی که از روز خورده بودند ببرد و موکبشان را بشکست و سوی »
«خندقشان حمله بردیم ودیدیم که همگیشان مست بودند وهمه رابکشتیم»
« بجز اندکی که گریختند وخدا حطم را بکشت .»

ابوبکر به پاسخ اونوشت:

« اما بعد،اگر ازبنی‌شیبان بن‌ثعلبه چیزی شنیدی که گفتهٔ شایعه»
«سازان را تایید کرد سپاهی سوی آنها بفرست ولگدکوبشان کن‌تاپراکنده»
«شوند ودیگر فراهم نشوند وشایعه پدیدنیاید.»

سخن از ارتداد مردم
عمان ومهره‌ویمن

ابوجعفرگوید ، در تاریخ جنگ اینان با مسلمانان اختلاف هست در روایت محمدبن‌اسحاق هست که‌فتح یمامه ویمن وبحرین وفرستادن سپاه سوی شام به‌سال دوازدهم هجرت بود.

ولی در روایت ابوالحسن مداینی از مطلعان شام و عراق چنین آمده که همهٔ فتحها برضد مرتدان به دست خالد بن‌ولید و دیگران به سال یازدهم هجرت انجام گرفت مگر حادثهٔ ربیعة‌بن بجیر که به‌سال سیزدهم هجرت بود .

قصهٔ ربیعة‌بن‌بجیر تغلبی چنان بود که وقتی خالدبن‌ولید در مصیخ و حصید بود، ربیعه با جمعی از مرتدان قیام کرد وخالد با اوجنگید وغنیمت واسیر گرفت و دختر ربیعه جزواسیران بود که همه را پیش ابوبکر رحمه‌الله فرستاد ودختر ربیعه به علی‌بن‌ابی‌طالب رسید.

وقصهٔ عمان چنان بود که در روایت این‌مجیریز آمده که لقیط‌بن‌مالك ازدی

ملقب به ذوالتاج در عمان اعتباری یافته بود. وی را در جاهلیت جلندی می‌نامیدند ودعوی وی چون دعوی پیمبران بود، وپس از درگذشت پیمبر مرتد شد وبرعمان تسلط یافت وجیفر و عباد را به‌کوه و دریاراند وجیفر کس پیش ابوبکر فرستاد و ما وقع را بدوخبر داد واز اوکمك خواست.

ابوبکر صدیق حذیفةبن محصن غلفانی راکه از قبیلهٔ حمیر بود با عرفجه بارقی ازدی به کمك او فرستاد. حذیفه مامور عمان بود وعرفجه مامور مهره بود ومقرر شدکه وقتی باهم بودند باتفاق برضد حریف عمل کنند واز عمان آغاز کنند وحذیفه در قلمروخود سالار باشد وعرفجه از اواطاعت کند، عرفجه در قلمرو خود سالار باشدحذیفه‌از او اطاعت کند، وبا هم‌برفتند وبناشدکه‌شتابان‌تاعمان‌بروند وچون نزدیك آنجارسیدند با جیفر وعبادمکاتبه‌کنند ومطابق‌رای‌آنها کار کنند وهردوبرفتند.

وچنان بودکه ابوبکر عکرمةبن‌ابوجهل را برای مقابله با مسیلمه سوی‌یمامه فرستاده بود وشرحبیل بن‌حسنه را به دنبال وی روانه‌کرده بود وبه‌آنها نیز چون حذیفه وعرفجه دستور داده بود. اما عکرمه شتابان برفت‌که می‌خواست فخرظفررا تنها داشته باشد ودر برخورد با مسیلمه‌آسیب دید وپس‌آمد وما وقع را به ابوبکر نوشت . و چون شرحبیل خبر یافت همانجاکه بود بماند و ابوبکر بدونوشت‌که نزدیك یمامه بمان تا دستور من به تورسد و اوسوی یمامه روان شد وبه‌عکرمه‌نامه نوشت واورا توبیخ‌کردکه عجولانه‌کارکرده بود وگفت: «تورا نبینم ودربارهٔ تو چیزی نشنوم تاکوششی به سزاکنی. سوی عمان رو وبا مردم‌آنجا جنگ انداز وبا حذیفه و عرفجه‌که هریك سالار سپاه خویشند کمك‌کن ودر قلمروحذیفه سالاری با اوست وچون‌کارآنجا به سر رفت سوی مهره رو، پس ازآن سوی یمن رو ودریمن وحضرموت مهاجربن‌ابی امیه راببین وبه مرتدان ما بین‌عمان ویمن‌حمله‌کن‌وبشنوم که‌کوششی به سزاکرده‌ای.»

وچون نامهٔ ابوبکر به‌عکرمه رسید با سپاه خویش به دنبال عرفجه و حذیفه

برفت وپیش ازآنکه به عمان رسند به‌آنها پیوست. ابوبکر به عرفجه وحذیفه دستور داده بود که وقتی کار عمان به سر رفت در کار ماندن یا سوی یمن رفتن مطابق رأی عکرمه کار کنند.

وچون همه به هم پیوستند ونزدیك عمان در محلی به نام رجام بودند به‌جیفر وعباد نامه نوشتند ولقیط ازآمدن سپاه مسلمانان خبر یافت وکسان خویش رافراهم آورد ودردبا اردوزد، جیفروعباد نیز ازمحل خویش بیامدند و درصحار اردوزدندو کس پیش حذیفه وعرفجه فرستادند که پیش آنها روند وهردوسوی صحار رفتند و به‌کار مرتدان مجاور پرداختند وآنرا سامان دادند.

آنگاه با امیران اردوی لقیط مکاتبه کردند واز سالار بنی‌جدید آغاز کردند و نامه‌ها در میان رفت که از لقیط جدا شدند. آنگاه سوی لقیط رفتند و در دبا روبه رو شدند.

لقیط زن وفرزند را همراه آورده بود وپشت صف سپاه جا داده بود که مردانه بکوشند وزن وفرزند خویش را حفظ کنند. دبا شهر و بازار بزرگ ناحیه بود و در آنجا جنگی سخت شد وچیزی نمانده بود که لقیط ظفر یابد ودرآن حال که مسلمانان خلل یافته بودند و مشرکان ظفر را می‌دیدند کمك فراوان به مسلمانان رسید. مردم بنی‌ناجیه که سالارشان خریت‌بن‌راشد بود ومردم عبدالقیس که سالارشان سیحان‌بن صوحان بود با جمعی از مردم عمان که پیوستگان بنی‌ناجیه و عبدالقیس بودند در رسیدند وخدا اهل اسلام را بوسیلهٔ آنها نیروداد واهل‌شرك را زبون کرد که روی بگردانیدند ومسلمانان در عرصهٔ نبرد ده هزار کس ازآنها بکشتند وبه دنبال فراریان رفتندوبسیار کس بکشتند وزن وفرزند به‌اسیری گرفتند واموال را برمسلمانان تقسیم کردند وخمس غنایم را باعرفجه پیش ابوبکر فرستادند.

رأی عکرمه چنان بود که حذیفه در عمان بماند تاکارها سامان گیرد و مردم آرام شوند. خمس غنایم هشتصد شتر بود وهمه بازار را به غنیمت گرفتند، عرفجه

خمس غنائم را سوی ابوبکر برد و حذیفه بماند تا مردم را آرام کند وقبایل اطراف عمان را وادار کند که حکمرو مسلمانان ومردم عمان را آسوده گذارند.

پس از آن عکرمه با سپاه برفت واز مهره آغاز کرد.

سخن از خبر مهره در نجد

وچون عکرمه وعرفجه وحذیفه از کار مرتدان عمان فراغت یافتند عکرمه با سپاه خویش سوی مهره رفت واز مردم عمان واطراف کمك خواست و برفت تا به مهره رسید واز مردم ناجیه وازد وعبدالقیس وراسب سعد وبنی تمیم نیز کسانی به یاری وی آمده بودند وبه دیار مهره حمله برد که در آنجا دو گروه بودند: گروهی در دشت جیروت ونضدون بودند ویکی از بنی شخراة به نام شخریت سالارشان بود وگروه دیگر در نجد بود وهمه مردم مهره بجز گروه شخریت مطیع سالار این گروه، مصبح محاربی، بودند وپیروی او می کردند واین دوسالار مخالف همدیگر بودند و هریك دیگری را به اطاعت خویش می خواند و هرگروه توفیق سالار خویش می خواست و این کمکی بود که خدا به مسلمانان کرده بود که اختلاف دشمن مایهٔ قوت مسلمانان وضعف مشرکان بود.

وچون عکرمه دید که جمع شخریت کمتر است وی را به اسلام خواند و او نخستین دعوت عکرمه را پذیرفت وکار مصبح سستی گرفت. آنگاه عکرمه کس سوی مصبح فرستاد واورا به اسلام وبازگشت ازکفر دعوت کرد. اما وی به سبب کثرت یارانش مغرور شد و از نزدیکی محل شخریت دورتر رفت وعکرمه همراه شخریت سوی وی رفت ودر نجد با مصبح روبه‌روشد و جنگی شد که از جنگ دبا سخت‌تر بود وخدا سپاه از دین گشتگان را هزیمت کرد و سالارشان کشته شد و مسلمانان به تعاقب آنها برخاستند وبسیار کس بکشتند و اسیر گرفتند و ازجملهٔ غنیمتها

که گرفتند دوهزار اسب بود.

آنگاه عکرمه غنائم را تقسیم کرد یك پنجم را همراه شخریت پیش ابوبکر فرستاد وچهار پنجم دیگر را میان مسلمانان تقسیم کرد وسپاه وی به مرکوب و کالا ولوازم، نیرو گرفت وعکرمه آنجا بماند تاکارقوم را چنان که می‌خواست سامان داد وهمه مردم نجد را فراهم آورد وبیعت اسلام از آنها گرفت وماوقع رادر نامه‌ای نوشت وبا مژده بـر که سائب عابدی مخزومی بود پیش ابوبکر فرستاد وشخریت پس از سائب خمس غنائم را بمدینه رسانید.

سخن از خبر مرتدان یمن

قاسم بن محمد گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم درگذشت عتاب بن اسید وطاهر بن ابی هاله عاملان مکه واطراف آن بودند عتاب عامل بنی کنانه بود و طاهر، عامل عك بود به سبب آنکه پیمبر خدا فرموده بود عمل عك را به کسانی از خودشان، بنی معد بن عدنان، واگذارید وعاملان طایف واطراف آن عثمان بن ابی العاص ومالك بن عوف نصری بودند، عثمان عامل حضریان بود ومالك عامل بدویان وتوابع هوازن بود. عاملان نجران واطراف آن عمرو بن حزم وابوسفیان بن حرب بودند. عمرو بن حزم عهده‌دار نماز بود و ابوسفیان عهده‌دار زکات بود. خالد بن سعید بن عاص عامل ناحیهٔ مابین رمع و زبید تا حدود نجران بود. عامل همدان عامر بن شهر بود. عامل صنعا فیروز دیلمی بود و داذویه وقیس بن مکشوح دستیاران وی بودند عامل جند یعلی بن امیه بود. عامل مارب ابوموسی اشعری بود. طاهر بن ابی هاله بجز عك عامل اشعریان نیز بود. معاذ بن جبل معلم قرآن بود ودر قلمرو همهٔ عاملان رفت وآمد داشت.

گوید: وچنان بود که اسود در ایام زندگی پیمبر خدا بر مردم یمن تاخت و

پیمبر به وسیلهٔ نامه‌ها که به‌کسان نوشت با وی جنگ کرد تا خدا اورا بکشت و کار پیمبر خدا دریمن واطراف، یك روزپیش از وفات اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنان‌شد که از پیش بوده‌بود. اما مردم همچنان مستعد فتنه بودند وچون خبروفات پیمبر خدا را شنیدند یمن واطراف آشفته شد وسواران عنسی از نجران تا صنعا رفت و آمد داشتند اما کسی رابا کسی کاری نبود. عمروبن معد یکرب در مقابل فروة‌بن‌مسیك بود ومعاویة‌بن‌انس با باقیماندهٔ کسان عنسی در رفت و آمد بود.

پس از وفات پیمبر از عاملان وی صلی‌الله‌علیه وسلم کسی جز عمروبن حزم وخالدبن سعید باز نرفت وعاملان دیگر به مسلمانان پناه بردند و عمروبن معد یکرب راه خالدبن‌سعید را بست وشمشیرصمصامه را از او گرفت. از جمله فرستادگان پیمبر جریربن عبدالله و اقرع بن‌عبدالله و وبربن یحنس با خبر باز آمدند .

ابوبکر نیز با مرتدان به وسیلهٔ نامه ها که به‌کسان نوشت جنگ آغاز کرد چنانکه پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم کرده بود و چنین بود تا اسامة‌بن‌زید از شام بازگشت و این سه ماه طول کشید ، فقط در حادثهٔ ذی حسی و ذی‌القصه شخصا دخالت کرد.

وچون اسامه‌بیامد ابوبکربرای جنگ مرتدان سوی ابرق رفت،وقتی باقومی روبه رومی‌شد از آن جماعت که براسلام مانده بودند برضدمرتدان کمك‌می‌خواست وبا جمعی از مهاجر وانصار ومسلمانان ثابت قدم با مرتدان مجاورشان‌جنگ‌می کرد و از مرتدان کمك نخواست تا از کارشان فراغت یافت.

به نخستین کسی که ابوبکرنامه نوشت عتاب بن‌اسید بود که بدو نوشت که با مسلمانان قلمرو خویش به مرتدان حمله برد . به عثمان بن‌ابی العاص نیز چنین دستور داد .

عتاب،خالدبن اسید را سوی مردم تهامه فرستاد که در آنجا گروهی از مردم

طایفهٔ مدلج و تعدادی از مردم خزاعه و اوباش کنانه به سالاری جندب‌بن سلمی از طایفهٔ بنی‌شنوق مدلج فراهم آمده بودند ودر قلمروعتاب جزآنها گروه دیگری فراهم نیامده بود و خالد با جماعت در ابارق روبه رو شد وآنهار متفرق کرد و بسیار کس از بنی شنوق بکشت که هنوز جمع طایفه اندك و زبون است و قلمرو عتاب پاك شد وجندب جان بدر برد ودربارهٔ کار خویش شعری بدین مضمون گفت :

«پشیمان شدم»
«و بدانستم که کاری کرده‌ام که »
«ننگ آن به جای خواهد ماند»
«شهادت می‌دهم که جز خدای یگانه خدایی نیست»
«ای بنی‌مدلج! خدای، پروردگار من وپشتیبان شماست »

عثمان بن‌ابی‌العاص نیز گروهی را به سالاری عثمان بن‌ربیعه سوی شنوه فرستاد که جماعتی از طایفهٔ ازدوبجیله وخثعم به‌سالاری حمیضة‌بن‌نعمان آنجا فراهم آمده بودند ودو گروه‌در شنوه روبه‌رو شدند ومرتدان هزیمت یافتند و ازدورحمیضه پراکنده شدند وحمیضه فراری شد.

خبر از خبیثان
قبیلهٔ علك

ابوجعفر گوید : نخستین قبیله تهامه که پس از پیمبر از دین بگشت علك و اشعریان بودند . چون مردم علك از درگذشت پیمبر خدا خبر یافتند ، جمعی از آنها فراهم آمدند وگروهی از اشعریان وخضم به‌آنها پیوستند و دراعلاب برراه ساحل مقر گرفتند وجمعی از مردم دیگر به‌آنها ملحق شدند وسالار نداشتند .

طاهربن‌ابی‌هاله ماجرا را برای ابوبکر بنوشت وسوی آنها روان شد ورفتن خویش را نیز به ابوبکر خبر داد، مسروق عکی نیز همراه وی بود و در اعلاب با

آن جماعت روبه‌روشد وجنگ در میان رفت وخدا ایشان‌هزیمت کرد و بسیار کس از آنها کشته شد وراهها از کشتگانشان عفونت گرفت واین برای مسلمانان فتحی بزرگ بود.

ابوبکر پیش از آنکه نامهٔ طاهر و خبر فتح برسد بدو نوشت: نامهٔ تو که حرکت خود را با مسروق عکی وقوم وی سوی خبیثان اعلاب نوشته بودی رسید، کاری صواب کرده‌ای. عجله کنید وفرصتشان مدهید و در اعلاب بمانید تا راه از خبیثان امن شود ودستور من بیاید.

و این جماعت عك وهمراهانشان بسبب گفتهٔ ابوبکر عنوان خبیثان گرفتند وآن راه را راه خبیثان گفتند.

طاهر پس از فراغ از کار خبیثان با مسروق وجمع عکیان همراه وی درراه خبیثان بماند تا دستور ابوبکر بدو رسید.

ابوجعفر گوید: وقتی خبر درگذشت پیمبر خدای به مردم نجران رسید مردم آنجاکه چهل هزار مرد جنگی از بنی‌الافعی بودند وپیش از بنی‌الحارث آنجا اقامت داشته بود، گروهی راپیش ابوبکر فرستادندکه پیمان خویش راتمدید کنند و چون بیامدند، اورحمه‌الله نامه‌ای برای آنها نوشت بدین مضمون:

« این نامهٔ بندهٔ خدا ابوبکرخلیفهٔ پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم»
«است برای مردم نجران که آنها را از سپاه خویش وهم از خویش پناه »
«می‌دهد وتعهد محمدصلی‌الله‌علیه وسلم را تجدیدمی کند جز آنچه‌محمد»
« پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم به فرمان خدا عزوجل دربارهٔ سرزمین »
«آنها وسرزمین عربان از آن بگشته که درآنجا دو دین نباشد.
«آنها را دربارهٔ جانشان ودینشان‌واموالشان وکسانشان وحاضروغایبشان»
« و اسقفها و راهبانشان وکلیساهایشان هر کجا باشد و مملوکانشان، »
«کم‌باشند یا زیاد، امان میدهد، سرانهٔ مملوکانشان نیز مانند خودشان »

« است واگر بپردازند سپاهی نشوند وبه جنگ نروندواسقف وراهبشان»
« تغییر نیابد وآنچه پیمبر درباره آنها، نوشته ودر این نامه آمده از تعهد »
« محمدصلی‌الله‌علیه وسلم وپناه مسلمانان، رعایت شود ودربارهٔ »
«حقوقشان نیکخواهی وصلاح اندیشی شود ومسوربن عمروعمروغلام »
« ابوبکر شاهد این نامه‌اند.»

ابوبکر جریربن عبدالله را به قلمرو وی پس فرستاد وگفت از قوم خویش آنها راکه بردین خدای ثبات ورزیده‌اند بخواند واهل توان را به راه اندازد وبه کمك آنها با همه کسانی که از فرمان خداودستور وی بگشته‌اند جنگ کند و سوی قبیلهٔ خثعم رود وباآنهاکه به حمایت بت‌ذوالخلصه خروج کرده‌اند و ارادهٔ تجدید آن دارند، بجنگد وآنها را باهمدستانشان بکشد، آنگاه سوی نجران رود وآنجا بماند تا دستور ابوبکر بدورسد.

جریر برفت وفرمان ابوبکر راکار بست وکس با اومقاومت نکرد مگر گروهی اندك که آنها را بکشت وتعقیب کرد .آنگاه سوی نجران رفت وآنجا در انتظار دستور ابوبکر بماند.

و هم ابوبکر به عثمان بن‌ابی‌العاص نوشت که از مردم طائف از هربخش عده‌ای را معین کند و یکی را که مورد اطمینان اوست سالارشان کند واو از هر بخش طایف بیست نفر را معین کرد و سالاری جمع را به برادر خویش داد .

وهم ابوبکر رحمه‌الله به عتاب‌بن‌اسید نوشت که پانصد مرد نیرومند از مردم مکه معین کن ویکی راکه مورد اطمینان باشد سالارشان کن، وعتاب گروهی را معین کرد وسالاری آنها را به برادر خویش خالدبن اسید داد.

و چون سالار هرگروه معین شد در انتظار دستور ابوبکر وآمدن مهاجر بماندند .

سخن از ارتداد دوبارهٔ مردم یمن

ابوجعفر گوید: از جمله آنها که بار دوم از دین بگشتند قیس بن عبدیغوث بن مکشوح بود وقصهٔ ارتداد دوم وی چنانکه در روایت شعیب آمده چنان بود که وقتی خبر درگذشت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم به یمن رسید قیس ازدین بگشت و برای کشتن فیروز وداذویه وجشیش بکوشید و ابوبکر به عمیر ذی‌مران وسعدذی زود وسمیفع ذوالکلاع وحوشب ذوظلیم و شهر ذویناف نامه نوشت و دستور داد درکار خویش پایمردی کنند وبه کار خدا ومردم قیام کنند و وعده داد که برای آنها سپاه می‌فرستد. نامهٔ ابوبکر چنین بود:

از ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم

به عمیربن افلح ذومران

وسعدبن عاقب ذوزود

وسمیفع بن ناکور ذوالکلاع

وحوشب ذوظلیم

وشهر ذویناف

اما بعد ابنارا در مقابل دشمنان کمك کنید و محافظ آنها باشید. وبه سخن فیروزگوش فرا دارید وبا اوبکوشید که من اورا سالاری داده‌ام.

عروةبن غزیهٔ دثینی گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید فیروز را سالار کرد وپیش از آن وی و داذویه وجشیش وقیس همدل و همدست بودند ونامه به سران یمن نوشت.

گوید: وچون قیس از قضیه خبر یافت کس پیش ذوالکلاع و یاران وی فرستاد وگفت: «ابنا در دیار شما بیگانه‌اند و مزاحمان شمایند واگر بگذاریدشان

همچنان میان‌شما بمانند، رای من اینست که سرانشان را بکشم واز این دیار بیرونشان کنم.»

اما ذوالکلاع ویاران وی از این کار بیزاری کردند وبا اوهمدستی نکردندو ابنارا نیزیاری ندادند وبیطرف ماندند وگفتند: «ما را به‌این چیزها کاری‌نیست‌تویار آنها بوده‌ای وآنها یاران تواند.»

قیس همچنان درصدد بودکه سران ابنارا بکشد وبقیه را از یمن براند و با آن دسته سرگردان از مردم لحج که دریمن به هرسومی‌رفتند وبا هرکه سرخلاف آنها داشت جنگ می کردند محرمانه نامه نوشت وخواست که‌شتابان‌سوی وی‌روند وهمدست شوند وابنارا از دیاریمن‌بیرون کنند.

لحجیان جواب موافق دادند ونوشتندکه با شتاب می‌آیند وناگهان مردم صنعا از نزدیك شدن‌آنها خبر یافتند وقیس پیش فیروز رفت و چنین وانمودکه از این خبر بیمناك است وداذویه بیامد وباآنها مشورت‌کرد تا واقع را بپوشاند و از اوبدگمان نشوند وآنها زیروروی قضیه را بدیدند واز قیس اطمینان یافتند.

پس ازآن قیس‌آنها را برای روزبعد به غذاخواند و وقت را چنان‌کردکه نخست داذویه وپس از اوفیروز وپس از هردوجشیش برسد.

در روز معین داذویه برفت وبه خانهٔ قیس رسید وقیس اورا بکشت و فیروز در راه بود وچون نزدیك خانهٔ قیس رسید دوزن را دیدکه از دو بام با هم سخن می کردند ومی‌گفتند:«این نیز مانند داذویه کشته می‌شود» وبازگشت وچون قیس و یاران وی از بازگشت فیروز خبر یافتند به دنبال وی دویدند وفیروز نیزبدوید و با جشیش برخورد وبا اوسوی کوهستان خولان رفتندکه خالگان فیروزآنجا بودندو زودتر از سواران به‌کوهستان رسیدندآنگاه درکوه بالارفتند وچون پاپوش سبك داشتند تا وقتی آنجا رسیدند پاهایشان خونین و زخمدار شده بود عاقبت به خولان رسیدند وفیروز به خالگان خود پناه برد وقسم خورد پاپوش سبك به‌پا نکند

سواران پیش قیس بازگشتند، واودر صنعا قیام کرد وشهر را به‌تصرف آورد واز اطراف خراج گرفت اما همچنان مرددبود درابن‌اثناسواران اسود پیش وی‌آمدند.

چون فیروز به خالگان خویش پناه برد ودر حمایت آنها قرارگرفت‌وکسان پیش وی‌آمدند ماجرای خویش را به ابوبکر نوشت.

قیس‌گفت: «خولان و فیروز چیست وپناهگاهشان چه اهمیت دارد.» آنگاه مردم قبایلی‌که ابوبکر به‌آنها نامه نوشته بود به دور قیس فراهم‌آمدند و سرانشان بیطرف ماندند وقیس به ابنا تاخت و آنها را سه‌گروه‌کردآنها راکه مانده بودند با کسانشان بداشت وزن وفرزند کسانی راکه سوی فیروزگریخته‌بودند دوگروه‌کرد، گروهی را سوی‌عدن فرستاد تا از راه دریا بروند وگروه دیگر را از راه‌خشکی فرستاد و به همگان‌گفت به دیار خودتان بروید وکس همراهشان فرستاد تاآنها را به راه ببرد.

زن وفرزند دیلمی از راه خشکی فرستاده شدند وزن‌وفرزند داذویه از راه دریا رفتند.

وچون فیروز دیدکه مردم‌یمن به دور قیس‌گردآمده‌اند وزن وفرزند راهی شده‌اند ودر معرض غارت قرارگرفته‌اند و برای نجات‌آنها‌کاری از او ساخته نبود وآن سخن راکه قیس در تحقیر خالگان وی و ابناگفته بود شنید. شعری در مقام مفاخره وذکر نسب خویش واهل وعیال بگفت‌که مضمون‌آن چنین است:

«روندگان ریگزار ونخلستان را ندادهید»

« وگویید‌که ملامت‌نکنند »

«گفتار دشمنان اگر چه بسیار‌گویند»

«آنها را زبان نزنند»

« که سوی قوم خویش می‌روند »

«از سخن روندگان راه‌که در ریگزار می‌روند»

«چشم بپوش»
«که ما اگر چه خانه به صنعا داریم»
«از نژاد بزرگان بوده‌ایم»
«دیلمی دلیر از پس باسل»
«تن به زبونی نداد و گرما را برسایه برگزید»
«وقتی کار کسری رونق داشت»
«کشتزارهای بزرگ عراق، خاص گروه من بود»
«وقتی نسب خویش بگویم، باسل اصل وریشهٔ من است»
«چنانکه هر درخت به ریشهٔ خود می‌رسد»
«آنها مرا پرورده‌اند»
«ومرا به‌گفتار نیك ونسب والا زینت داده‌اند»
«نیروی ما از سبکسری با دشمنان نیست»
«که خدا با سبکسری نیرو نمی‌دهد»
«در اسلام از خاندان احمد نماندیم»
«واگر دیگران پیش از ما مسلمان شدند»
«در اسلام زبون نبودیم»
«اگر دلوی از قوم من مراتر کرد»
«امیدوارم که دلو من آنها را غرق کند.»

پس از آن فیروز برای جنگ قیام کرد و آماده شد و کس بیش بنی عقیل بن‌ربیعه فرستاد و از آنها برضد کسانی که کاروان ابنارا می‌بردند کمك خواست. مردم عقیل بسالاری مردی بنام معاویه حرکت کردند وراه برمردان قیس بستند وهمراهان کاروان را کشتند وزن وفرزند ابنارا نجات دادند وآنها را در دهکده‌ها جای دادند تا فیروز به صنعا بازگشت.

آنگاه قوم عقیل وعك، کسان به کمك فیروز فرستادند و اوباگروه کمکی و کسانی که از پیش بروی فراهم آمده بودند به جنگ قیس رفت ونزدیك صنعار و به‌روشدند وجنگ کردند وخداقیس وقوم وی را هزیمت کرد واو با همراهان خویش گریخت وهمانجا رفت که بعداز کشته شدن عنسی بوده بودند و بازماندگان عنسی به همراهی قیس میان صنعا ونجران رفت وآمد آغاز کردند وعمروبن معدیکرب به تأییدعنسیان در مقابل فروةبن‌مسیك بود .

عمروبن‌سلمه گوید: قصهٔ فروةبن مسیك چنان بود که پیش پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم آمد ومسلمان شد و پیمبر بدو گفت: «ای فروه از حادثه‌ای که در یوم‌الرزم برای قوم تورخ داد غمین شدی یا خوشدل ؟»

فروه گفت: « هرکه برای قومش حادثه‌ای چون یوم‌الرزم رخ دهد به ناچار غمگین می‌شود.»

یوم‌الرزم میان قوم فروه وهمدان دربارهٔ بت یغوث رخ دادکه مدتی پیش قوم فروه میماند ومدتی به نزد قوم همدان بود وقوم مراد می‌خواست هنگام نوبت همدان یغوث را بگیرد و مردم همدان به سالاری اجدع ابومسروق باآنها جنگیدند .

پیمبر خدای گفت: «ولی این حادثه در اسلام مایهٔ خیر آنها شد»

فروه گفت:«اگر چنین است مایهٔ خوشحالی من‌است .»

وپیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم اورا عامل زکات قبیلهٔ مراد ومقیمان دیار آنها کرد.

وچنان بودکه عمروبن معدیکرب با بنی‌زبید وحلیفان آن از قوم خویش سعدالعشیره بریده بود وبه قبیلهٔ مراد پیوسته بود وباآنها مسلمان شده بود و باآنها بود وچون اسودعنسی از دین بگشت ومردم مذحج پیرو اوشدند، فروه ویاران وی براسلام بماندند وعمرو باکسان خود مرتد شد وعنسی او را به مقابلهٔ فروه گماشت

که مراقب اعمال همدیگر بودند و دربارهٔ یکدیگر شعر می‌گفتند. عمرو دربارهٔ سالاری فروه وتحقیر آن شعری بدین مضمون گفت:

«شاهی فروه را شاهی بدی دیدم»
«خری است که با بینی خود کثافت می‌بوید»
«وچون ابوعمیر را بنگری»
«گویی از خبث وجنایت پیره زنی است»

وفروه به پاسخ وی شعری بدین‌مضمون گفت:

«از پدرگاوسخنی شنیدم»
«واوسابقا میان استران می‌رفت»
«خداوند اورا دشمن داشت»
«از بس خبث وخیانت که داشت»

ودوگروه در این حال بودند که عکرمه با سپاه به ابین رسید.

ابن محیریز گوید: «عکرمه از مهره سوی یمن روان شد و به ابین رسید و بسیار کس از مردم مهره وسعدبن‌زید واز دوناجیه وعبدالقیس وجمعی ازبنی‌مالك‌ـ بن کنانه و عمروبن جندب با وی بود و ازآن پس که گروهی از مرتدان نخع را بکشت مردم قبیله را فراهم آورد و گفت: «در کار مسلمانی چگونه بودید؟»

گفتند: «در جاهلیت دین داشتیم ومانند دیگر عربان نبودیم چه رسد به حال که به دینی گرویده‌ایم که فضیلت آنرا شناخته‌ایم وبدان دل بسته‌ایم.»

وچون دربارهٔ آنها پرسش کرد، کارچنان بود که گفته بودند، عامهٔ قوم براسلام ثبات ورزیده بودند ومرتدان قوم گریخته بودند.

آنگاه عکرمه کار قبیلهٔ نخع و حمیر را سامان داد و جمعشان را التیام بخشید.

قیس‌بن‌عبد یغوث به سبب آمدن عکرمه سوی عمروبن معدیکرب رفت و

چون بدو پیوست در میانه اختلاف افتاد وعیب همدیگر گفتند و عمرو بن معدیکرب خیانت با ابنا وکشتن داذویه وفرار از مقابل فیروز را برقیس عیب می‌گرفت.

سخن از حکایت طاهر
که به‌کمك فیروز رفت

ابوجعفر طبری رحمه‌الله گوید: «ابوبکر به طاهر بن ابی‌هاله نوشت که سوی صنعا رود وبه ابناء کمك کند وبه مسروق نیز نوشت وهردو برون شدند و سوی صنعا رفتند. به عبدالله‌بن‌ثور بن اصفر نیز نوشت که قبایل عرب و مردم تهامه راکه به دعوت وی پاسخ می‌دهند فراهم آرد ودر جای خویش بماند تا دستور وی برسد.

گوید: آغاز ارتداد عمرو بن معدیکرب از آنجا بود که وی با خالد بن‌سعید بود وبا اومخالفت کرد وپیرو اسود عنسی شد وخالدبن‌سعید سوی وی رفت وچون روبه‌روشدند ضربتی در میانه مبادله شد وخالد ضربتی بربازوی وی زد وبند شمشیرش را ببرید و بازوی اوزخمدار شد وعمروضربتی به خالد زدکه کارگر نشد وچون خالد می‌خواست ضربتی دیگرزند، عمرواز مرکب فرودآمد و به‌کوه زد و خالد اسب وشمشیر اوراکه صمصامه نام داشت بگرفت.

پس از آن عمروجزو کسان دیگر به مسلمانی باز آمد ومیراث خاندان سعید ابن‌عاص بزرگ به سعیدبن‌عاص رسید وچون سعید عامل کوفه شدعمرومی‌خواست دختر خویش را به زنی به اودهد اما نپذیرفت وروزی‌که سعید به خانهٔ عمرو رفته بود چند شمشیر راکه خالد از یمن‌گرفته بود همراه برد و عمروگفت: «صمصامه کو؟»

سعید صمصامه را بدونشان داد وگفت: «بیا بگیر. مال توباشد.»

عمروصمصامه را بگرفت وپالان براستر خویش نهاد وبا شمشیر بزدکه

پالان را برید ودر استر فرورفت. آنگاه شمشیر را به‌سعید داد وگفت: اگر به خانهٔ من آمده‌بودی وصمصامه از آن من بود به تومی‌بخشیدم، اکنون که مال تواست آنرا نمی‌پذیرم.»

ابوزرعهٔ شیبانی گوید: وقتی مهاجر بن‌ابی‌امیه از پیش ابوبکر حرکت کردو آخرین کسی بودکه روان شد، راه مکه گرفت واز آنجا گذشت وخالدبن اسید به وی پیوست و برطائف نیزگذشت که عبدالرحمان بن‌ابی‌العاص بدو پیوست.

آنگاه برفت تا به نزد جریربن‌عبدالله رسید که بدو پیوست، وقتی به عبدالله ابن‌ثور رسید، عبداللهنیزبدوپیوست، آنگاه به‌مردم نجران‌رسید وفروة بن‌ابی‌مسیك بدوپیوست. عمروبن معدیکرب نیز از قیس جداشد وبی‌آنکه‌امان‌گیرد پیش‌مهاجر رفت ومهاجر او را به‌بندکرد. به قیس نیز دست یافت واورا نیز به‌بندکرد وحال آنها را به ابوبکر نوشت.

وچون مهاجر از نجران برفت وبه نزدیك لحجیان رسید وسپاه، اطراف آن گروه راگرفت امان خواستند ومهاجر امانشان داد وآنها دوگروه شدند ومهاجر در عجیب با یکی ازگروهها روبه‌روشد ونابودشان‌کرد وسواران مهاجر در راه خبیثان باگروه دیگر روبه‌روشدند وآنها را از میان برداشتند. عبدالله سالار سواران بود و فراریان را در همه جا تعقیب کرد وبکشت.

وقتی قیس وعمرورا پیش ابوبکر آوردند به قیس گفت: «به‌بندگان‌خدا تاختی وآنها راکشتی وبا مرتدان ومشرکان به جای مؤمنان دوستی کردی؟» و می‌خواست اگر دلیلی روشن به دست‌آورد اورا بکشد، اما قیس دخالت در قتل داذویه را انکارکرد واین‌کاری بودکه محرمانه انجام شده بود و دلیلی دربارهٔ آن به دست نبود به همین جهت ابوبکر ازکشتن وی چشم پوشید.

وهم ابوبکر به عمروبن‌معدیکرب گفت: «شرم نداری که هرچند یکبارمنهزم

واسیر می‌شوی، اگر این دین را یاری کرده بودی خدایت رفعت داده بود.»

عمرو گفت: «دیگر تکرار نمی‌کنم»

آنگاه ابوبکر، عمرو را با قیس سوی قبایلشان پس فرستاد.

مستنیر گوید: «مهاجر از عجیب روان شد و در صنعا مقر گرفت و بگفت تا فراریان قبایل را تعقیب کنند و هر که را به دست آوردند کشتند و یاغیان را نبخشید و توبهٔ کسانی را که یاغی نشده بودند و پشیمانی کرده بودند پذیرفت و در این باب از روی اعمالی که کسان کرده بودند و انتظار می‌رفت بعد انجام دهند، عمل شد.

مهاجر ورود خویش را به صنعا و دنبالهٔ آن را به ابوبکر نوشت.

سخن از ارتداد مردم حضرموت

کثیر بن صلت گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم درگذشت عامل وی بر حضرموت زیاد بن لبید بیاضی بود و عامل سکاسک و سکون عکاشة بن محصن بود و عامل کنده مهاجر بود که در مدینه بود و تا هنگام وفات پیمبر به محل نرفته بود و ابوبکر وی را روانه کرد که با مرتدان یمن بجنگد و پس از آن به قلمرو عمل خویش رود.

عطاء بن فلان مخزومی گوید: مهاجر بن ابی‌امیه از سفر تبوک وامانده بود و پیمبر هنگام بازگشت از تبوک از او دلگیر بود و یک روز که ام‌سلمه سر پیمبر صلی الله علیه وسلم را شست وشو می‌داد بدو گفت: «وقتی تو از برادر من دلگیری چیزی به کار من نمی‌خورد». وچون از پیمبر رقت و ملایمت دید به خادم خویش اشاره کرد که مهاجر را بخواند و او چندان دربارهٔ عذر خویش سخن گفت که پیمبر عذر وی را پذیرفت و از او خشنود شد و سالاری کنده را بدو داد.

اما مهاجر بیمار شد و نتوانست به محل رود و به زیاد نوشت که کار وی را

انجام دهد. پس از آن شفا یافت و ابوبکر سالاری وی را بجاگذاشت و گفت که با مرتدان نجران تا اقصای یمن جنگ کند. به همین جهت زیاد وعکاشه درانتظاروی از جنگ باکنده بازماندند.

قاسم‌بن‌محمدگوید: ارتداد مردم‌کنده ازآنجا بودکه دعوت اسودعنسی را پذیرفتند وخدا ملوك چهارگانهٔ آنها را لعنت‌کرد وچنان بودکه وقتی مردم‌کنده به اسلام آمدند ومردم حضرموت نیز مسلمان شدند، پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ آن قسمت از زکات که باید در محل صرف شود فرموده بودکه قسمتی از زکات مردم حضرموت را بر قبیلهٔ کنده صرف‌کنند وزکات کنده را بر مردم حضرموت صرف‌کنند وقسمتی از زکات حضرموت را برمردم سکون صرف‌کنند وزکات سکون را برمردم حضرموت صرف‌کنند ویکی ازبنی‌ولیعه‌گفت: «ای پیمبر خدای، ما شتر نداریم، اگر خواهی بگوی سهم زکات ما را حمل‌کنند.»

پیمبر به عاملان زکات‌گفت: «اگر خواهید چنین‌کنید .»

گفتند: «ببینیم، اگر وسیله ندارند چنین کنیم.»

وچون پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت ووقت صرف زکات رسیدزیاد کسان را دعوت‌کردکه حضور یافتند و مردم بنی‌ولیعه‌گفتند چنانکه با پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم وعده کرده‌اید سهم زکات ما را حمل‌کنید.

گفتند: «شما وسیله دارید، بیایید خودتان حمل‌کنید» وباآنها سخنان درشت گفتند، آنها نیز با زیاد درشتی‌کردند وگفتند: «توهمدست آنهایی و مخالف مایی.» و حضرمیان زکات ندادند وکندیان در منع زکات مصر شدند و به دیار خویش بازگشتند وبا تردید روز می‌گذرانیدند و زیاد، آنها را به حال‌خودشان واگذاشت‌که درانتظار آمدن مهاجر بود.

و چون مهاجر سوی صنعا آمد، دربارهٔ آنچه‌کرده بود به ابوبکر نامه نوشت وبماند تا جواب نامهٔ وی از طرف ابوبکر رسید که نوشته بود : سوی حضرموت

بروو زیاد را برعمل خویش باقی گذار و به کسانی از قبایل پایین یمن و مکه که همراه تواند اجازهٔ بازگشت بده مگر آنکه خودشان راغب جهاد باشند. وعبیدة بن سعد را نیز به کمك او فرستاده بود. به عکرمه نیز نوشته بود که سوی حضرموت راهی شود.

و چون نامهٔ ابوبکر رسید، مهاجر از صنعا به آهنگ حضرموت روان شد. عکرمه نیز از ابین، آهنگ حضرموت کرد ودر مارب به هم رسیدند و از بیابان صهید گذشتند و به حضرموت در آمدند ویکیشان در مقابل اسود موضع گرفت و دیگری به کار قبیلهٔ وائل پرداخت.

کثیر بن صلت گوید: وقتی کندیان باز گشتند وزکات ندادند ومردم حضرموت نیز چنان کردند، زیاد بن لبید شخصا برای گرفتن زکات بنی عمرو بن معاویه رفت و آنها در ریاض مقر داشتند. نخستین کس از قوم که زیاد بدو رسید جوانی به نام شیطان بن حجر بود. زیاد شتر نوسالی جزو شتران زکات دید که وی را خوش آمد و آتش خواست و آنرا داغ زکات زد. شتر از عداء بن حجر برادر شیطان بود که زکاتی دادنی نبود وشیطان به خطا آنرا جزو زکات آورده بود که آنرا شتر دیگر پنداشته بود.

عدا گفت: «این شتر شذره نام دارد»

شیطان گفت: «برادرم حق دارد که وقتی من آنرا به شمار آوردم پنداشتم شتر دیگر است، شذره را رها کن وشتر دیگر بگیر که اینرا نمی‌دهد.»

زیاد پنداشت در دادن زکات تعلل می کند واو را کافر ونا مسلمان شمرد که شر می‌جوید وتندی کرد وآن دو مرد نیز تندی کردند.

زیاد گفت: «توفیق نیابی و شتر را نگیری که داغ زکات خورده و مال خدا شده و راهی برای پس دادن آن نیست و شذره را چون شتر بسوس نکید.»

عدا چون این سخنان بشنید بانگ برداشت که ای‌آل عمـرو ، در ریـاض ستم بینم و زور بشنوم، کسی که در خانه‌اش ظلم بیند واقعا ذلیل است . و هـم او بانگ‌زد: ای ابوسمیط. وابوسمیط، حارثةبن‌سراقة بن‌معدیکرب، پیش زیادآمدکه ایستاده بود وگفت: «شتر این جوان را رهاکن وشتر دیگر به جای‌آن بگیر.»

زیادگفت:«نمی‌شود.»

ابوسمیط گفت :«پس تویهودی هستی» وسوی شتر رفت وزانـوبند بگشود وبه پهلوی‌آن‌زد تا برخاست ومقابل شتر بایستاد.

زیاد به جوانانی از مردم حضرموت و سکـون‌گفت تا اورا بزدند ودر هـم کوفتند ودست ببستند و دست یاران او را نیز بستند و بداشتند و شتر راگرفتند و زانوبند زدند.

مردم ریاض بانگ برآوردند وبنی معاویه به حمایت حارثه‌برخاستند ومردم سکون وحضرموت از زیاد حمایت‌کردند و دواردوی بزرگ از دو سو فراهم‌آمد اما بنی‌معاویه به سبب اسیران خویش دست به‌کاری نزدند ویاران زیاد برضد بنی معاویه دستاویزی نداشتند.

آنگاه زیادکس سوی‌بنی معاویه فرستادکه یا سلاح بگذارند، یاآمادهٔجنگ باشند .

گفتند:«هرگز سلاح نمی‌گذاریم تا یاران مارا رهاکنید»

زیادگفت: «تا با حقارت وزبونی متفرق نشویدآنها را رهانمی‌کنیم»ای‌مردم خبیث ، مگر شما در حضرموت سکونت ندارید و همسایگان قوم سکون نیستید ، شما در دیار حضرموت و مجاورت‌کسانی‌که بر شما تسلط دارند چه اهمیت دارید وچه می‌توانیدکرد.»

سکونیان‌گفتند:«به این قوم حمله‌کن‌که جزبه این وسیله ازکارخویش‌دست بر نمی‌دارند» زیاد شبانگاه به آنها حمله برد و کسان بکشت که به‌هـر سوی

گریختند.

چون قوم گریزان شدند، زیاد سه‌بندی را آزاد کرد و فیروز به مقر خویش بازگشت و همینکه بندیان پیش یاران خویش بازگشتند آنها را ملامت کردند و قوم به‌ملامت یکدیگر پرداختند و گفتند: «در این دیار یا جای ماست یا جای این قوم و باید یکی برود» و آنگاه فراهم آمدند و همه به یکجا اردو زدند و برسر آن شدند که زکات ندهند و زیاد آنها را به حال خود گذاشت و سویشان نرفت آنها نیز سوی وی نرفتند.

آنگاه زیاد، حصین بن نمیر را به نزد قوم فرستاد و او پیوسته میان وی و مردم حضرموت و سکون برفت و بیامد تا در میانه آرامش افتاد و این قیام دوم حضرمیان بود و از پس آن مدتی کوتاه در جاهای خویش ببودند.

پس از آن بنی عمرو بن معاویه به صحرا زدند و گوشه‌ای را خاص خود کردند که سنگ چین داشت و مشخص شده بود و محجر نام گرفت. جمدو مخوص و مشرح و ابضعه و خواهرشان عمرده هر کدام در محجری مقر گرفتند و مردم بنی عمرو ابن معاویه به‌دور این سران بودند. بنی حارث بن معاویه نیز در محجر های خویش مقیم شدند، اشعث بن قیس در محجری بود و سمط بن اسود در محجری بود. همه بنی معاویه بر ندادن زکات همسخن شدند و دل به ارتداد دادند مگر شرحبیل بن سمط و پسرش که با بنی معاویه مقیم بودند و می‌گفتند: «برای مردم آزاده هر روز رنگی گرفتن قبیح است نیکمردان بر ناروا باشند و از بیم ننگ از گشتن به سوی بهتر دریغ دارند، چه رسد که از نکوتر و از حق به سوی قبیح و باطل روند، خدایا ما در این کار با قوم خویش همدل نیستیم و از هماهنگی با آنها پشیمانیم.» منظورشان حادثه شتر داغ خورده و قیام دوم بود.

آنگاه شرحبیل بن سمط و پسرش سوی زیاد بن لبید رفتند و بد و پیوستند و ابن صالح و امرؤ القیس بن عابس نیز سوی زیاد رفتند و گفتند: «گروهی از مردم سکاسک به این قوم پیوسته‌اند و کسانی از مردم سکون و حضرموت نیز سوی آنها آمده‌اند،

شبانگاه به آنها حمله کن مگر میان ما و آنها دشمنی افتد و از هم ببریم، اگر حمله نکنی بیم داریم مردم از دور ما پراکنده شوند وسوی آنها روند،این قوم ازپیوستن کسان مغرورشده‌اند وامید پیوستن کسان دیگردارند.»

زیادگفت:«چنانکه خواهید» وآنها جمع خویش را فراهم آوردند وشبانگاه به محجرهای قوم حمله بردند وآنها به دور آتش های خویش نشسته بودند وحمله کنندگان توانستند کسانی راکه منظور داشتند بشناسند و به بنی عمروبن معاویه پرداختند که جماعت وموکب قوم از ایشان بود ودر پنج گروه بر آنها حمله بردندو مشرح ومخوص وجمدوابضعه وخواهرشان راکه لعنت برآنها باد، بکشتند و از کسان آنها بسیار کشته شد وهرکه توان داشت فرارکرد و بنی‌عمروبن معاویه زبون شدند وپس ازآن کاری ازآنها ساخته نبود.

زیاد با اسیرو غنیمت بازگشت واز اردوگاه اشعث و بنی‌الحارث‌بن معاویه گذشت وزنان بنی‌عمروبن‌معاویه استغاثه‌کردند وبانگ برآوردند:«ای اشعث! ای اشعث! خاله هایت را می‌برند، خاله‌هایت را می‌برند.»ومردم‌بنی‌الحارث به هیجان آمدند وزنان را نجات دادند.

اشعث می‌دانست که وقتی‌زیاد وسپاهش از حادثه با خبر شوند از اووبنی ـ الحارث‌بن‌معاویه وبنی‌عمروبن معاویه دست برنمی‌دارند، وبنی‌الحارث وبنی‌عمرو را باآن‌گروه از مردم سکاسك وکسانی از قبایل اطراف که اطاعت اومی کردند، فراهم آورد.

در این هنگام وضع قبایل حضرموت مشخص شد: یاران زیاد بر اطاعت وی بماندند ومردم‌کنده به کفرگراییدند، وچون صف قبایل مشخص شد، زیاد به مهاجر نامه‌نوشت وکسان نیز نوشتند واوعکرمه راجانشین خویش‌کرد وباسبکروان سپاه، صهید ، صحرای میان مارب و حضرموت را با شتاب طی کرد و پیش زیاد رسید وسوی کنده رفتند که سالارشان اشعث بود و در محجر زرقان تلاقی شد و

جنگ انداختندو کنده هزیمت گرفت وبسیار کس کشته شد وباقیمانده فراری سوی نجیر رفتند که آنجا را مرتب ومحکم کرده بودند .

آنگاه مهاجر با سپاه خویش از محجر زرقان سوی نجیر رفت مردم کنده نیز با وی بودند و در آنجا حصاری شدند و از مردم سکاسك و اوباش سکون وحضرموت ونجیر نیز کسانی که فریب آنها را خورده بودند همراه بودند. سه راه، بآنجا میرسد که زیاد بریکی فرود آمد و مهاجر برراه دیگر فرود آمد وراه سوم باز بود که از آن رفت و آمد داشتند تاعکرمه با سپاه بیامد و آنجافرود آمد وراه آذوقه آنهارا قطع کرد وپسشان راند وسواران سوی مردم کنده فرستاد و گفت که آنها را در هم کوبند . از جمله فرستادگان یزید بن قنان بنی مالکی بود که مردم دهکده های بنی هند را تا برهوت بکشت ، و خالدبن فلان مخزومی وربیعه حضرمی را سوی ساحل فرستاد که مردم مخا و طوایف دیگر را بکشتند وکندیان در حصار از آنچه بردیگر مردمشان می گذشت خبر یافتند وگفتند : «مرگ از این وضع بهتر است، پیشانی ها رابتراشید که گویاخویش را بخداوند واگذاشته اید واونعمتتان داده و قرین نعمت اوبید شاید براین ستمگران نصرتتان دهد. » وپیشانی ها را بتراشیدند وپیمان نهادند وتعهد کردند که از عرصه نگریزند ویکیشان هنگام شب از بالای حصار رجز میخواند باین مضمون:

«برای بنی قتیره وامیر بنی مغیره»
«صبحگاه بدی است»

و رجزخوان مسلمانان جواب او را میداد.

و چون صبح درآمد برون شا ند و در اطراف نجیر جنگی سخت شد و در راههای نجیر کشتار بسیار شد ومردم کنده هزیمت شدند .

هشام بن محمد گوید: از آن پس که مهاجر از کار قوم فراغت یافته بودعکرمه در رسید وزیاد ومهاجر با سپاه خویش گفتند : «برادران شما به کمکتان شما آمده اند و

شما پیش از رسید نشان فتح کرده‌اید ولی آنها را در غنیمت شریك کنید.» قوم چنین کردند ودیر آمدگان را شریك غنیمت کردند وخمس را با اسیران به مدینه فرستادند و مژده رسان پیش از آنها رفت که قبایل را بشارت می‌داد و فتح را برای آنها می‌خواند.

سری گوید: ابوبکر ، همراه مغیرة‌بن شعبه نامه‌ای برای مهاجر فرستاد بدین مضمون که وقتی این نامه به شما رسید و هنوز بر قوم ظفر نیافته‌اید ، اگر جنگ کردید وظفر یافتید جنگجویان را بکشید وزن وفرزند را اسیر کنید یا به حکم من تسلیم شوند واگر پیش از وصول نامهٔ من صلحی در میان رفته، می‌باید از دیار خویش بروندکه خوش ندارم کسانی راکه چنان اعمالی کرده‌اند در مقرشان بگذارم، باید بدانندکه بدکرده‌اند وچیزی از عواقب اعمال خویش را بچشند .

ابوجعفر گوید: وقتی اهل نجیر دیدندکه پیوسته برای مسلمانان کمك می‌رسد وبه یقین دانستندکه دست از آنها برنمی‌دارند بترسیدند وسران قوم برجانهای خود بیمناك شدند، اگر صبر کرده بودند تا مغیره برسد صلح براساس ترك دیار می‌شد ، اما اشعث شتاب کرد وازعکرمه امان گرفت وپیش اورفت که تنها از اواطمینان داشت به سبب آنکه عکرمه اسماء دختر نعمان‌بن‌حزن را به زنی گرفته بود واین به وقتی شده بودکه وی درجند به انتظار مهاجر بود ونعمان دختر خویش را پیش از آنکه زدوخوردآغاز شود بدوعرضه کرده بود. عکرمه اشعث را پیش‌مهاجر فرستاد وبرای اوونه تن همراهان اوامان خواست که خودشان وکسانشان در امان باشند بشرط آنکه درها را بگشایند. مهاجر پذیرفت و بدوگفت . بروپیمان نامه بنویس و مکتوب را بیار تا مهر کنم.

سعیدبن‌ابی‌برده گوید: اشعث پیش مهاجر رفت وبرای مال وزن وفرزندونه تن از یاران خود امان خواست بشرط آنکه در را بگشایدکه مسلمانان درآیند. مهاجر گفت: «برو هرچه می‌خواهی بنویس وشتاب کن واو امان نامه را بنوشت و

برادر وعموزادگان خود وکسان آنهارایادکرد اما از فرط شتاب وحیرت نام‌خویش را از یاد برد ومکتوب را بیاوردکه مهاجر مهر کرد واوبازگشت وآنهاکه در نامه بودند امان یافتند.

مجالدگوید: وقتی اشعث می‌خواست نام خویش را بنویسد مجدم‌کارد به دست براوجست وگفت:«اگر نام مرا ننویسی میکشمت» واونام مجدم را نوشت و نام خویش را واگذاشت.

ابواسحاق‌گوید: وقتی درگشوده شد مسلمانان به درون حمله بردند و هرچه مرد جنگی آنجا بودکشتند، همه را دست بسته‌گردن زدند، در نجیر وخندق‌یکهزار زن به شمارآمد وبرغنیمت واسیران نگهبان‌گماشتند وکثیربن‌صلت نیز ازآن جمله بود.

کثیرگوید: وقتی درگشوده شد وکار مردم نجیر بسر رفت وغنیمت شماره شد اشعث آن‌گروه راکه امان یافته بودند پیش خواند ومکتوب را بیاورد وهرکه‌در آن بود مصون ماند اما نام اشعث درآن نبود مهاجرگفت:«ستایش‌خدا راکه ترا از منظورت بازداشت، ای دشمن خدا دوست داشتم‌که خدا ترا ذلیل‌کند» و اورابه‌بند کرد ومی‌خواست خونش بریزد، اما عکرمه‌گفت:«اورا نگهدار وپیش ابوبکر فرست که اوحکم قضیه را بهتر می‌داند. اگر یکی فراموش‌کرده نام خویش را بنویسد اما واسطه مذاکره‌بوده فراموشی اومذاکره را باطل نمی‌کند.»

مهاجرگفت:«قضیه روشن است ولی مشورت را ترجیح می‌دهم وبه‌حکم آن کارمی‌کنم.» واشعث را با اسیران پیش ابوبکر فرستاد و باکاروان بود ومسلمانان اورا لعنت می‌کردند واسیران قوم‌نیزاورا ملعون‌می‌شمردند و زنان‌قوم وی راعرف‌ـ النار می‌نامیدندکه در زبان یمن به معنی خاین است.

وچنان شده بودکه مغیره به شب راه‌گم‌کرده بود تا ارادهٔ خدا انجام شود ووقتی رسیدکه قوم در خون غلطیده بودند واسیران را سوارکرده بودند و روان

شدند .

و چون با خبر فتح پیش ابوبکر رسیدند اشعث را پیش خواند و گفت: «بنی ولیعه ترا از راه ببردند و تو آنها را از راه نبردی که شایستهٔ این کار نبودی، آنها هلاك شدند، ترا نیز هلاك کردند ، نمی‌ترسی که نفرین پیمبر شامل تو نیز شده باشد،فکر می کنی با توچه می کنم؟»

گفت:« من بودم که دربارهٔ ده کس مذاکره کردم وخونم حلال نیست»

ابوبکر گفت:«آیا با توموافقت کردند ؟»

گفت:«آری»

گفت:«مکتوب مورد موافقت را بیاوردی وبرای تومهر زدند؟»

اشعث گفت:«آری»

گفت:«مکتوب صلح پس از مهر کردن دربارهٔ کسانی که نامشان درآن هست روان می‌شود، توپیش از آن‌فقط واسطهٔ مذاکره بوده‌ای.»

وچون اشعث برجان خود بیمناك شدگفت:«دربارهٔ من نیکی کن وآزادم کن وگناهم را ببخش واسلامم را بپذیر وبا من نیز چون دیگران رفتارکن وزنم را به من بده.»

این سخن ازآنرو می‌گفت که وقتی در مدینه پیش پیغمبر خداآمده بود ام فروه دختر ابوقحافه را خواستگاری کرده بود که به زنی اوداده بودند واورا واگذاشت تا بار دیگر به مدینه‌آید وپیمبر خدا درگذشت واشعث از دین بگشت .

وچون بیم داشت ابوبکر پاسخ اورا ندهدگفت: «خواهی دیدکه برای دین خدا از همه مردم دیارم بهتر می‌شوم.»

ابوبکر از خون وی درگذشت وببخشید وکسانش را بداد وگفت:« بروکه خبرهای خوب دربارهٔ توبشنوم» وآنها را رهاکردکه برفتند و خمس غنایم را میان مردم تقسیم کرد وچهارپنجم دیگر را میان سپاه تقسیم کرد.

ابوجعفر گوید: اما در روایت عبدالله‌بن‌ابی‌بکر چنین آمده که وقتی اشعث را در مدینه پیش ابوبکر آوردند گفت: «خودت می‌دانی چه‌ها کرده‌ای فکر می‌کنی دربارهٔ توچه می‌کنم»

گفت: «منت می‌نهی واز بندرها می‌کنی وخواهرت را به من می‌دهی که به‌دین بازآمده‌ام ومسلمان شده‌ام»

ابوبکر گفت: «چنین می‌کنم» وام فروه دختر ابوقحافه را به زنی‌اوداد واشعث در مدینه ببود تا عراق گشوده شد.

ابوجعفر گوید: وقتی عمر به خلافت رسید گفت: «اکنون که خدا گشایش داده وقلمرو عجمان‌فتح شده زشت‌است که عربان مالك یکدیگر باشند.» و دربارهٔ فدیهٔ اسیران عرب که در جاهلیت واسلام به اسارت‌آمده بودند مشورت کرد، بجز زنانی که برای مالك خویش فرزندی‌آورده بودند. وفدیهٔ هرانسان را هفت یا شش شتر قرار داد. دربارهٔ قوم حنیفه وکنده واهل دبا که مردانشان کشته شده بودند ونیز کسانی که تمکن نداشتند کمتر از این شد وکسان به جستجوی زنان خویش به هرسوی رفتند واشعث در بنی‌نهدوبنی غطیف دوزن یافت. وچنان‌شد که وی در این دوطایفه به سخن ایستاد ودربارهٔ غراب وعقاب پرسش کرد.

گفتند: «منظورت چیست؟»

گفت: «در جنگ نجیر عقابان و غرابان وگرگان و سگان زنان ما را بربودند.»

مردم غطیف گفتند: «اینك غراب پیش ماست.»

گفت: «وضع وی پیش شما چگونه است؟»

گفتند: «مصون ومحترم است.»

گفت: «بسیار خوب» واز آنجا برفت.

عمر مقرر داشت که هیچ عربی مملوك نباشد که مسلمانان براین سخن اتفاق

کرده بودند. ومهاجر درکار دختر نعمان بن‌حزن نظر کرد، وی دختر خویش را به پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم عرضه کرده بود وگفته‌بودند هرگز بیمار نشده وپیمبر از آن پس که زن روبه‌روی وی نشست گفت:«ما را بدونیاز نیست، اگر به نزد خدا خیری‌داشت‌بیمار می‌شد.»

مهاجر دربارهٔ این زن از عکرمه پرسید:«کی اورا به زنی گرفته‌ای؟»

گفت: «وقتی در عدن بودم، ودر جند اورا پیش من آوردند که به مارب فرستادم سپس به اردوگاه آوردم.»

بعضی‌ها گفتند:«اورا رهاکن که در خورداشتن نیست»

بعضی دیگر گفتند:«اورا رهانکن»

ومهاجر دربارهٔ زن به ابوبکر نامه نوشت از اوپرسش کرد.

ابوبکر پاسخ داد که پدر وی نعمان‌بن‌حزن پیش پیمبر آمد ووصف دختر خویش بگفت وپیمبر گفت تا وی را به حضورآرد وچون بیاوردگفت:«این را نیز بگویم که هرگز بیمار نشده»

پیمبر گفت: «اگر به نزد خدا خیری داشت بیمار می‌شد.»واز اوچشم‌پوشید وکس بصددگرفتن اونبود.

پس ازآنکه عمر گفت:«اسیران عرب را فدیه دهید.» تنی چند ازآنها نزد قرشیان بماندند از جمله بشری دختر قیس‌بن‌ابی‌الکسیم بودکه پیش سعدبن‌مالك بود وعمر از اومتولد شد. وزرعه دختر مشرح پیش عبدالله‌بن عباس بودکه‌علی‌را آورد.

ابوبکربه مهاجر نامه نوشت واو را میان‌عاملی یمن یاحضرموت مخیر کرد و مهاجر یمن‌رابرگزید ویمن‌دوسالار داشت: فیروز ومهاجر. حضرموت‌رانیزدوسالار بود: عبیدةبن‌سعد سالار کنده وسکاسك بود وزیادبن‌لبید سالار حضرموت بود.

آنگاه ابوبکر به عمال جاهایی که مردمش از دین بگشته بودند نوشت که

دوست دارم کسانی را به‌کار گیرید که از دین نگشته باشند بر این ترتیب کار کنید و کارها را به آنها سپارید و هر که نخواهد اورا واگذارید و از مرتد شدگان در کار جهاد با دشمن کمك نگیرید.

ضحاك بن خلیفه گوید: دوزن آوازه خوان به دست مهاجر افتادند که یکیشان در آوازهای خود ناسزای پیمبر خدا خوانده بود و دست اورا ببرید و دو دندان پیشین وی را کند.

ابوبکر رحمه‌الله در این باب نامه‌ای بدو نوشت که از رفتار تو با زنی که ناسزای پیمبر خدا خوانده بود خبر یافتم ، اگر این کار را نکرده بودی می گفتم خونش بریزی که حد اهانت به پیمبران مانند حدود دیگر نیست و هر مسلمانی چنین کند مرتد است واگر هم پیمان مسلمانان باشد حربی وپیمان شکن است .

وهم ابوبکر دربارهٔ زنی که در آواز خویش هجای مسلمانان خوانده بود به مهاجر نوشت: شنیدم دست زنی را که به هجای مسلمانان آواز خوانده بود بریده‌ای ودندانهای پیشین وی را کنده‌ای، اگر مدعی مسلمانی بود می‌باید تادیبش کرده باشی ودست بریدن ودندان کندن لازم نبود، اگر ذمی بود چشم پوشیدن از شرك وی روا نبود، اگر به این کار می‌پرداختم وضعی ناخوشایند میداشتی ، ملامت را بپذیر و هرگز اعضای کسی را قطع مکن که جز در مورد قصاص ،گناه است و مایهٔ نفرت .

در همین سال، یعنی سال یازدهم هجرت معاذبن جبل از یمن باز آمد و ابوبکر، عمربن خطاب را به‌کار قضا گماشت، ودر همهٔ ایام خلافت ابوبکرعهده‌دار قضا بود.

وهم در این‌سال ابوبکر عتاب‌بن اسید را سالارحج کرد این‌روایت‌از علی‌بن محمد است، وبعضی دیگر گفته‌اند به سال یازدهم هجرت عبدالرحمان بن عوف سالار حج بود وابوبکر این عنوان را بدوداد .

آنگاه سال دوازدهم هجرت درآمد

ابوجعفر گوید: وقتی خالد از کار یمامه فراغت یافت وهنوز آنجا مقیم بود ابوبکر صدیق بدو نوشت که سوی عراق رو واز دروازهٔ هند یعنی ابله آغاز کن وبا پارسیان واقوام دیگر که در قلمروشاهی آنها هستند الفت انداز.

علی بن محمد گوید: ابوبکر خالد را به سرزمین کوفه روان کرد که مثنی بن حارثهٔ شیبانی آنجا بود وخالد در محرم سال دوازدهم آهنگ آنجا کرد و از بصره گذشت که قطبة بن قتاده سدوسی آنجا بود.

ابوجعفر گوید: اما بگفتهٔ واقدی در کار خالد اختلاف هست بعضی ها گفته‌اند از یمامه یکسر به عراق رفت وبه گفتهٔ بعضی دیگر وی از یمامه بازگشت و به مدینه آمد واز آنجا از راه کوفه سوی عراق رفت تا به حیره رسید.

صالح بن کیسان گوید: ابوبکر به خالدبن ولید نوشت که سوی عراق رود و خالد برفت تا در سواد عراق در چند دهکده به نام بانقیا و باروسما والیس فرود آمد و مردم آنجا با وی به صلح آمدند، طرف صلح ابن صلوبا بود، و این به سال دوازدهم هجرت بود وخالد از آنها جزیه پذیرفت ومکتوبی برای آنها نوشت بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحیم، از خالدبن ولید برای ابن صلوبای »
« سوادی که برساحل فرات منزل دارد . توبه امان خدا ایمنی که خون »
«وی با جزیه دادن مصون است وتوبرای خودت وکسانت و پیروانت »
«ومردمی که در دودهکده‌ات، بانقیا وبا روسما هستند، هزار درم دادی و»
«من از توپذیرفتم ومسلمانانی که همراه منند بدان رضایت دادند ودر »
«مقابل آن تو در پناه خدا وپناه محمدصلی‌الله‌علیه وسلم و پناه مسلمانان»
«هستی، وهشام بن ولید شاهد این مکتوب است.»

پس از آن خالد با همراهان خویش برفت تا به حیره رسید و سران آنجا با قبیصة‌بن‌ایاس‌بن‌حیهٔ‌طایی پیش وی آمدند. قبیصه پس از نعمان‌بن‌منذر از جانب کسری امارت حیره یافته بود وخالد به اوویارانش گفت:« شما را به سوی خدا و اسلام می‌خوانم،اگر بپذیرید جزومسلمانان می‌شوید که حقوق و تکالیف شما مانند آنهاست واگر نپذیرید باید جزیه بدهید، کسانی را همراه آورده‌ام که مرگ رابیشتر از آن دوست دارند که شمازندگی را دوست دارید وبا شما پیکار می‌کنیم تا خدامیان ما وشما حکم کند.»

قبیصة‌بن‌ایاس بدوگفت:«ما را به جنگ توحاجت نیست ، بردین خویش می‌مانیم وجزیه می‌دهیم» خالد برنود هزار درم باآنها صلح کرد و این جزیه که از ابن‌صلوباگرفت نخستین جزیه‌ای بود که از عراق به دست آمد.

ابوجعفر گوید: اما به‌گفتهٔ هشام‌بن کلبی، وقتی ابوبکر به خالدبن‌ولید که در یمامه بود نوشت که سوی شام رود، دستور داد از عراق آغاز کند واز آنجا بگذرد وخالد برفت تا درنباح فرود آمد.

هشام گوید: مثنی‌بن‌حارثهٔ شیبانی از عراق به مدینه پیش ابوبکر رفت و گفت : « مرا سالاری قوم خویش ده تا با پارسیانی که مجاور منند پیکار کنم و ناحیهٔ خویش را سامان دهم.» ابوبکر چنان کرد واوبرفت وقوم خویش را فراهم آورد و تاخت وتاز آغاز کرد، یکبار به ناحیهٔ کسکر حمله می‌برد وباردیگر به ناحیهٔ پایین فرات حمله می‌برد.

وقتی خالدبن‌ولید به نباح رسید، مثنی‌بن‌حارثه درخفان اردوزده بود و خالد بدونوشت که بیاید ونامهٔ ابوبکر را فرستادکه دستور داده بود از خالد اطاعت کند ومثنی با شتاب پیش وی رفت. به‌پندار مردم بنی‌عجل یکی ازآنها نیز به نام مذعوربن عدی همراه مثنی به مدینه رفته بود وبا وی اختلاف پیداکرد و به ابوبکر نامه نوشتند واوبه مرد عجلی نامه نوشت ودستور دادکه همراه خالد سوی شام رود

ومثنی را به حال خود واگذاشت ومرد عجلی تا مصر رفت وآنجا اعتباری یافت و اکنون خانهٔ وی در مصر شهره است.

خالد در عراق پیش رفت وجابان سالار دهکدهٔالیس راه اورا ببست وخالد مثنی‌بن‌حارثه را فرستادکه با وی جنگ کرد وبر کنار رودی که آنجا هست و به‌سبب همین حادثه رود خون نام‌گرفت بیشتر یارانش را بکشت وبا مردم الیس صلح‌کرد وپیش رفت تا به نزدیك حیره رسید وسواران آزاد به سالار سپاه کسری که در اردوگاههای آنجا مقابل عربان بودند بیامدند ودر محل تلاقی رودها با سپاه خالد روبه‌روشدند ومثنی‌بن‌حارثه راسوی آنها فرستادکه هزیمت شدند.

و چون مردم حیره‌چنین دیدند به استقبال خالدبرون شدندوعبدالمسیح‌بن عمروبن بقیله و هانی‌بن‌قبیصه باآنها بودند . خالد به عبدالمسیح‌گفت : « ازکجا آمده‌ای ؟»

گفت:«از پشت پدرم»

خالد گفت: «یعنی ازکجا درآمده‌ای؟»

گفت: « ازشکم مادرم»

خالدگفت: «برچیستی؟»

گفت: «برزمین.»

خالدگفت: «یعنی در چیستی؟»

گفت: «در لباسهایم»

خالدگفت: «عقل داری؟»

گفت: «بله، بندهم دارم.»

خالدگفت: «از تو پرسش‌کردم »

گفت: «من هم‌جواب دادم»

خالدگفت: « به صلحی یا به‌جنگ؟ »

گفت:«به صلح»

خالد گفت:«پس این قلعه‌ها چیست که می‌بینم؟»

گفت: «این قلعه‌ها را ساخته‌ایم که سفیه را نگهدارد تا عاقل بیاید وجلو اورا بگیرد.»

آنگاه خالد به مردم حیره گفت: «شما را به خدا و عبادت وی و اسلام می‌خوانم، اگر بپذیرید حقوق و تکالیف شما همانند ماست و اگر دریغ کنید باید جزیه بدهید و اگر ندهید با کسانی سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان دوست دارند که شما شراب را دوست دارید.»

گفتند:«به جنگ تو حاجت نداریم»

خالد با آنها بر یکصد و نود هزار درهم صلح کرد و این نخستین جزیه‌ای بود که از عراق سوی مدینه فرستاده شد.

آنگاه خالد در بانقیا فرود آمد و با بصبهری پسر صلوبا بر هزار درم و یك عبا صلح کرد و برای مردم آنجا مکتوبی نوشت. صلح خالد با مردم حیره به این شرط بود که خبرگیران وی باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی گوید: بنی‌بقیله مکتوب خالدبن‌ولید را که برای مردم مداین نوشته بود به من دادند که خواندم و چنین بود:

« از خالدبن‌ولید به مرزبانان پارسی. درود بر آنکه پیرو هدایت
« باشد. اما بعد ستایش خدایی را که خادمان شما را پراکند و ملکتان‌را »
«گرفت و کید شما را شکست. هر که چون ما نماز کند و رو به قبلهٔ »
«ما کند و ذبیحهٔ مارا بخورد مسلمان است و حقوق و تکالیف وی همانند»
«ماست.»

« اما بعد، وقتی این نامهٔ من به شمارسید، گروگانها پیش من »
«فرستید و تسلیم من شوید، وگرنه بخدایی که جز او خدایی نیست، کسانی»

« را سوی شما می‌فرستم که مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی»
«را دوست دارید »

و چون مردم مداین نامهٔ خالد را بخواندند شگفتی کردند، و این به سال دوازدهم هجرت بود.

ابوجعفر گوید: اما روایت شعبی دربارهٔ خالد و رفتن وی سوی عراق چنین است که وقتی از کار یمامه فراغت یافت ابوبکر بدو نوشت: «اکنون که خدا ترا فیروزی داد به طرف عراق روتا با عیاض تلاقی کنی و به عیاض‌بن‌غنم که مابین نباج وحجاز بود نوشت که سوی مصیخ برو واز بالای عراق وارد آن سرزمین شو و پیش روتا با خالد تلاقی کنی وهر که را می‌خواهد برگردد اجازه دهید وکس را نابه دلخواه همراه نبرید. »

گوید: وچون نامه به خالد وعیاض رسید وبه دستور ابوبکر اجازهٔ بازگشت به کسان دادند، همهٔ مردم مدینه واطراف بازگشتند واطرافشان خالی شدوازابوبکر کمك خواستند که قعقاع‌بن‌عمرو تمیمی‌را به کمك‌خالد فرستاد بدوگفتند: « به کمك کسی‌می‌روی که سپاهش از دوروی پراکنده شده‌اند؟»

قعقاع گفت:«سپاهی که یکی چون وی در آن باشد هزیمت نشود »

وهم ابوبکر عبدالله‌بن‌عوف حمیری را به کمك‌عیاض فرستاد .

وهم اوبه خالد وعیاض نوشت کسانی راکه با مرتدان پیکار کرده‌اند وپس‌از پیمبر خدای بر مسلمانی ثبات ورزیده‌اند، همراه ببرید وهرکه از مسلمانی بگشته همراه شما به پیکار نیاید تا رای‌خویش را دربارهٔ وی بگوییم. به همین سبب دراین جنگها از مرتد شدگان‌کس نبود.

وچون نامهٔ سالاری عراق به خالد رسید به حرمله وسلمی ومثنی ومذعور نوشت که بدوملحق شوند ودر روزی که معین کرده بود با سپاه خویش‌در ابله‌وعده کنند به سبب‌آنکه ابوبکر در نامهٔ خویش به خالد دستور داده بودکه وقتی وارد

عراق شد از دروازهٔ سند وهند آغاز کند که در آن‌هنگام ابله بود آنگاه قبایلی را که میان وی وعراق بودند جمع آورد ، هشت هـزار کس از ربیعه و مضر فراهم آمـد دوهزار کس نیز خود وی همراه داشت وبا ده هزار کس به هشت هزار سپاه‌امیران چهارگانه یعنی مثنی ومذعور وسلمی وحرمله پیوست وبا هیجده هزار کس با هرمز روبه‌رو شد.

مغیرة‌بن‌عقبه‌گوید:«ابوبکر سالاری جنگ‌عراق را به خالدبن‌ولید داد وبدو نوشت که از پایین عراق درآید وبه عیاض که سالاری جنگ عراق را به‌او نیزداده بود نوشت که از بالای‌آن سرزمین درآید‌آنگاه سوی حیره روند وهـر که زودتـر آنجا رسید سالاری از اوست ودیگری مطیع وی شود. نوشته بود وقتی در حیره فراهم‌آمدید واردوگاههای پارسیان را پراکنده کردید وخطر حمله به مسلمانـان از پشت سر نبود، یکیتان درحیره بماند وعقبدار مسلمانان و رفیـق خـویش باشد و دیگری در خانه پارسیان وقرارگاه قوتشان مداین به‌آنها حمله برد.

شعبی‌گوید:« خالد پیش از حرکت بهمراهی آزاذبه پدر زباذبه(؟) یمامه به هرمز که درآن هنگام مرزدار بود چنین نوشت:

« اما بعد،اسلام بیار تا سالم بمانی‌یاتسلیم شووجزیه بدەوگرنه»
« جز خویشتن کسی را ملامت مکن که با قـومی سوی تو آمده‌ام کـه »
« مرگ را چنان دوست دارند که شما زندگی را دوست دارید.»

مغیرة‌بن‌عتبه که‌قاضی‌اهل کوفه‌بودگوید: وقتی‌خالد ازیمامه حرکت‌کرد سپاه خود راسه‌گروه کرد وآنها را ازیك‌راه‌نفرستاد مثنی‌را دوروزپیش ازخویش‌فرستاد وظفر را بلد وی کرد و عدی‌بن‌حاتم وعاصم‌بن‌عمرو رانیزفرستاد که‌هر کدام یك روز پس از دیگری حرکت کردند وبلدآنها مالك‌بن‌عباد وسالم‌بن‌نصر بودند .

گوید: پس‌ازآن خالدحرکت‌کرد وبلدوی رافع‌بود وباهرسه‌گروه در حفیر وعده نهاد که‌آنجا فراهم‌آیند و با دشمن پیکار کنند که‌آنـجا دروازهٔ هند بـود و

معتبرترین واستوارترین مرز کشور پارسیان بود ومرزدارآنجا به خشکی با عربان وبه دریا با هندوان پیکار می کرد.

گوید: ومهلب‌بن‌عقبه وعبدالرحمن‌بن‌سیاه احمری که حمرای سیاه نام از او دارد همراه خالد بودند وچون نامهٔ خالد به هرمز رسید خبر را برای شیری‌پسر کسری واردشیر پسر شیری نوشت وجمع خویش را فراهم‌آورد وبا سبکروان سپاه خویش سوی‌کواظم به مقابلهٔ خالد رفت و پیشتاز فرستادکه در راه به خالد برنخورد وخبر یافت‌که عربان در حفیر وعده نهاده‌اند و بازگشت‌که زودتر از او به حفیر برسد وآنجا فرودآمد وسپاه‌آراست ودو برادر را به نام قباذ وانوشگان که نسبشان براردشیر اکبر با اردشیر وشیری یکی می‌شد بر دوپهلوی سپاه نهاد و کسان به زنجیر پیوسته بودند وآنهاکه نداشتند به‌آنهاکه داشتندگفتند: «خودتان را برای دشمن به‌بندکرده‌اید چنین مکنیدکه این فال بدی است.»

وآنها جواب دادندکه دربارهٔ شمامی‌گویندکه قصد فرار دارید.

وچون خالد خبر یافت‌که هرمز در حفیر است سوی‌کاظمه رفت وهرمز خبر یافت وپیش از اوسوی‌کاظمه تاخت وخسته‌آنجا رسید. هرمز از همهٔ سالاران این مرز برای عربان بدتربود وهمه عربان از اوخشمگین بودند و در خبث بدومثل می‌زدند ومی‌گفتند«خبیث‌تر ازهرمزوکافرتر از هرمز»

درکاظمه هرمز وسپاه وی‌آرایش‌گرفتند وبه زنجیرها پیوسته شدند وآب در تصرف‌آنها بود وچون خالد بیامد جایی فرودآمدکه‌آب نبود وچون از قضیه خبر یافت بگفت تا منادی ندادهدکه فرودآیید وبار بگشایید وبرای تصرف‌آب با دشمن بجنگیدکه‌آب از آن‌گروهی است‌که ثبات بیشتر دارد و نیرومندتر است.

پس بارها را فرودآوردند وسواران ایستاده بودند وپیادگان پیش رفتند و حمله بردند و جنگ انداختند وخدا ابری فرستادکه پشت صف مسلمانان آب افتاد وخدایشان نیروداد وهنوز روزبرنیامده بودکه از دشمن کسی‌در عرصه نبود.

ابن‌هیثم‌بکایی نیز روایتی به همین مضمون دارد با این اضافه که گوید: هرمز یاران خود را فرستاده بود که خالد را به غافلگیری بکشند، و چون در این باب اتفاق کردند، هرمز برون شد و گفت: «مردی به مردی، خالد کجاست؟» و به سواران خود دستور داده بود. وچون خالد فرود آمد هرمز نیز فرود آمد و وی را به مبارزه خواند وچون روبه‌روشدند ضربتی در میانه ردوبدل شد وخالد براوچیره شد و حامیان هرمز بدوحمله بردند و در میانش گرفتند اما تلاش آنها خالد را از کشتن هرمز بازنداشت وقعقاع بن‌عمروحمله برد و محافظان هرمز را از پای درآورد خالد نیز شمشیر درآنها نهاد وپارسیان هزیمت شدند ومسلمانان تا شب به تعاقب آنها پرداختند. خالد اثاث قوم را فراهم آورد که زنجیرها نیز در آن بود وهریک باریك شتر بود که هزار رطل وزن داشت و این جنگ را ذات‌السلاسل نامیدند و قباذ وانوشکان از عرصه جان بردند.

شعبی گوید کلاههای پارسیان به نسبت اعتباری که در میان قوم خویش‌داشتند گرانقدربود، هرکس مقام والاداشت کلاهش یکصد هزار درم می‌ارزید وهرمزاز آن جمله بود وارزش کلاه وی یکصد هزار درم بود که نقره جواهرنشان بود و ابوبکرآنرا به خالد داد وکمال اعتبار مردآن بود که از یکی از خاندانهای‌هفتگانه باشد.

حنظلة‌بن‌زیادبن‌حنظله گوید: وقتی آنروز تعاقب‌کنندگان بازآمدند منادی خالد ندای رحیل داد وبا مردم روان شد وبارها به دنبال وی بود تا به محلی که اکنون‌پل بزرگ‌بصره است‌فروآمد، قباذ ونوشکان جان برده‌بودند وخالد خبرفتح رابا باقیماندهٔ خمس وفیل بفرستاد ونامهٔ فتح برای مردم‌خوانده شد.

وقتی زربن کلیب فیل را با خمس غنائم بیاورد وآنرا در مدینه بگردانیدند که مردم آنرا ببینند، زنان می‌گفتند: «راستی آنچه می‌بینیم مخلوق خدا است» که پنداشتند فیل مصنوع انسان است وابوبکر فیل را باز پس‌فرستاد.

گوید: چون خالد در محل پل‌بزرگ بصره فرودآمد مثنی‌بن‌حارثه رابه تعقیب فراریان فرستاد ومعقل‌بن‌مقرن مزنی را به سوی ابله فرستادکه مال و اسیران آنجا را فراهم‌آرد ومعقل به ابله رفت واموال واسیران را فراهم‌آورد.

ابوجعفر گوید: این حکایت دربارهٔ فتح‌ابله خلاف دانسته های اهل سیرت و و اخبار درست است که فتح ابله درایام عمربه سال چهاردهم هجرت به دست عتبة‌بن‌غزوان انجام‌گرفت و حکایت فتح‌آنرا بـه موقع بیاریم انشاءالله.

حنظلة‌بن‌زیادگوید: مثنی برفت تا به رود زن رسید وسوی قلعه‌ای رفت که زن در آن مقر داشت و معنی‌بن‌حارثه را آنجا گذاشت که زن را در قصرش محاصره کرد ومثنی سوی مرد رفت واورا محاصره کرد وآنها را به تسلیم واداشت وهمه را بکشت واموالشان را به غنیمت‌گرفت وچون زن از ماجرا خبر یافت با مثنی صلح کرد واسلام‌آورد ومعنی اورا به زنی‌گرفت.

خالدوسران سپاه وی ضمن فتوحات خویش کشاورزان را جابه جانکردند که ابوبکر چنین دستور داده بود ولی فرزندان جنگاورانی‌که به خدمت عجمان بودند به اسیری‌گرفته شدند اماکشاورزانی‌که به جنگ نیامده‌بودند به‌حال خویش ماندند ودرپناه مسلمانان قرارگرفتند، در جنگ‌ذات‌السلاسل وجنگ بعد سهم‌سوار هزار درم شد وسهم پیاده یک‌سوم آن بود.

سخن
از جنگ مذار

گوید: جنگ مذار درماه صفر سال دوازدهم هجرت بود وآن روز مردم گفتند:«صفرالاصفار است‌که در آن همه جباران درمحل تلاقی رودها کشته‌می‌شوند.»

سفیان احمری‌گوید: وقتی خالد به هرمز نامه نوشت که از یمامه سوی او می‌رود هرمز قضیه را برای اردشیروشیری نوشت‌که قارن پسر قریانس رابه‌کمک او فرستاد وقارن از مداین به‌آهنگ‌کمک هرمز برون شد و چون به مذار رسید از

هزیمت قوم خبر یافت وباقیماندهٔ فراریان به اورسیدند وهمدیگر را به ملامت گرفتند وفراریان اهواز وفارس به فراریان سواد وجبل گفتند اگر جدا شویدهرگز فراهم نخواهید شد و همدل شدند که برگردند. گفتند: «اینك کمك شاه واینك قارن، شاید خدا فرصتی پیش آرد واز دشمن انتقام بگیریم و چیزی از آنچه را از دست داده‌ایم پس بگیریم» وبازگشتند ودر مذار اردوزدند وقارن، قباذ وانوشگان را برد وپهلوی سپاه خویش گماشت ومثنی ومعنی قضیه را به خالدخبر دادند وچون خالد از آمدن قارن خبر یافت غنایم راتقسیم کرد وآنچه راکه ازخمس می‌باید داد بداد وبقیه را با خبر فتح به همراه ولیدبن‌عقبه برای ابوبکر فرستاد و اجتماع قوم را برلب رود بوی خبرداد.

آنگاه خالد برفت تا در مذار به نزدیك قارن فرودآمد وتلاقی شد وجنگی سخت وکینه توزانه افتاد، قارن به عرصه آمد وهماورد خواست وخالد با معقل ابن‌اعشی که‌ابیض ابو کبان لقب‌داشت به مقابلهٔ وی رفتند ومعقل‌زودتر ازخالد بدو دست یافت وخونش بریخت. عاصم انوشگان راکشت وعدی قباذ راکشت.

وچنان بود که قارن معتبرترین سالار قوم بود وپس از آن مسلمانان باسالاری از عجمان که به‌اعتبارهمسنگ وی باشد مقابل نشدند وبسیار کس از پارسیان کشته شد وباقیمانده به‌کشتی‌ها رفتند که آب مسلمانان را از تعقیبشان بازداشت وخالد در مذار بماند وهرکس هرچه غنیمت گرفته بود به هر مقدار بود خاص وی کرد وغنایم را تقسیم کرد و از خمس به جنگاوران نامی، چیز دادوباقیماندهٔ‌خمس راباگروهی به همراه سعیدبن‌نعمان کعبی سوی مدینه فرستاد.

ابی‌عثمان گوید: در جنگ مذارسی هزارکس از پارسیان کشته شد بجز آنها که غرق شدند واگرآب مانع نبود همه نابود شده بودند وآنها که جان به دربردند لخت یا نیمه لخت بودند.

شعبی گوید: وقتی خالدبن‌ولید به عراق رسید، درکواظم با هرمز روبه‌رو

شد، پس از آن در ناحیهٔ فرات بر کنار دجله فرود آمد و با دشمن روبه‌روشد و بر کنار دجله ورود دیگر اقامت وی طول کشید و از پس مقابلهٔ هرمز جنگهای دیگر هریك از پیش سخت‌تر بود تا وقتی که سوی دومة‌الجندل رفت. در جنگ رود سهم‌سوار از غنایم بیش از جنگ ذات‌السلاسل بود.

پس از جنگ رود خالد زن و فرزند جنگاوران و کسانی را که با آنها کمك کرده بودند به اسیری گرفت و کشاورزان را که تعهد پرداخت خراج کرده بودند به حال خود گذاشت.

همهٔ سرزمین به جنگ گشوده شده بود اما کسانی که خراجگزار شده بودند در پناه مسلمانان قرار گرفتند و زمینشان متعلق به خودشان شد و این دربارهٔ زمینهایی بود که تقسیم نشده بود و هرچه تقسیم شده بود همچنان ماند.

و چنان بود که حبیب ابوالحسن یعنی ابوالحسن بصری که نصرانی بود و مافنه آزاد شده عثمان و ابوزیاد آزاد شدهٔ مغیرة‌بن‌شعبه جزو اسیران بودند. خالد سعیدبن نعمان را سالاری سپاه داد و سویدبن مقرن مزنی را عامل خراج کرد و بدو گفت در حفیر مقر گیرد و عمال خویش را بفرستد و کار وصول را به دست گیرد.

وخالد همچنان مراقب دشمن و اخبار آن بود.

پس از آن در صفر
سال دوازدهم هجرت
جنگ ولجه رخ داد

ولجه ناحیه‌ای مجاور کسکر بود.

شعبی گوید: وقتی خالد از جنگ رود فراغت یافت، و اردشیر از کشته شدن قارن خبر یافت اندرزغر را فرستاد. وی که پارسی بود از موالید سواد بود ودر

آنجا اقامت داشته بود وزادهٔ مداین بود و بزرگ شدهٔ آنجا نبود. به‌دنبال وی بهمن جاذویه را با سپاهی فرستاد وگفت راهی راکه اندر زغر رفته دنبال کند.

گوید: اندرزغر پیش از آن برمرزخراسان بود و ازمداین برفت تا به‌کسکر رسید و ازآنجا سوی ولجه رفت . بهمن جاذویه نیزاز دنبال وی برفت اما راهی دیگرگرفت واز دل‌سواد عبور کرد واز روستاهای مابین حیره‌وکسکر، عربان و دهقانان را سوی اندرزغر روان کردکه در ولجه پهلوی اردوی وی اردوزدندوچون آنچه می‌خواست فراهم‌آمد وسامان‌گرفت از وضع خویش ببالیدودل به حرکت سوی خالد داد.

گوید: وچون خالدکه بررود بود از اقامت‌اندرزغردر ولجه خبریافت ندای رحیل داد وسویدبن‌مقرن را جانشین خویش کرد وگفت در حفیربماندوسوی‌سپاهی رفت‌که درپایین دجله به جانهاده بود وگفت محتاط باشند و از غفلت بپرهیزند و مغرورنباشند سپس‌با سپاه‌خویش‌سوی ولجه رفت وبا اندرزغروسپاه وی‌وکسانی‌که بدان پیوسته بودند روبه‌روشد وجنگی سخت شد وهردوگروه به جان رسیدند و خالد در انتظار کمکی بودکه برای‌دشمن دردوناحیه‌کمین نهاده بودکه سالارشان بشربن‌ابی‌رهم وسعیدبن‌مرهٔعجلی بودند وکمین از دوسوی درآمد وصف‌عجمان هزیمت شد وروی برتافتند وخالد از روبه‌روحمله برد وکمین از پشت‌سردرآمد و هیچکس ازآنها محل قتل رفیق خودرا نتوانست دیدواندرزغر در حال هزیمت از تشنگی جان داد.

آنگاه خالد در جمع کسان خود به سخن ایستاد وکلماتی در ترغیبشان و بی‌رغبتی به دیار عرب برزبان‌آورد وگفت:«مگر نمی‌بینیدکه خوراکی چون خاك فراوانست. بخدا اگر جهاد در راه خدا ودعوت‌به خدا عزوجل لازم‌نبودوجزمعاش هدفی نبود ، رای درست این بودکه برسراین ناحیه‌بجنگیم وگرسنگی ونداری را ازآنهاکه از جهاد بازمانده‌اند دورکنیم.»

خالدپس از این جنگ نیز باکشاورزان مانند پیش رفتار کرد، آنها رانکشت، زن وفرزند جنگاوران ویاران آنها را به اسیری گرفت وبه صاحبان زمین گفت خراج دهند ودر پناه مسلمانان باشند و آنها پذیرفتند.

شعبی گوید: خالددر جنگ ولجه با یکی از پارسیان که برابر هزار مرد بود هماوردی کرد و اورابکشت وچون از این کارفراغت یافت برکشته تکیه داد وگفت غذای او را بیارند.

گوید: یك پسر جابربن بجیر ویك پسر عبدالاسود جزو کشتگان بکربن وایل بودند.

سخن از الیس که
دردل فرات بود

مغیرة بن عتیبه گوید: وقتی در جنگ ولجه گروهی از نصرانیان بکربن وائل که به کمك پارسیان آمده بودند کشته شدند، نصرانیان قوم ازکشته شدن آنها بهیجان آمدند وبه عجمان نامه نوشتند ودر الیس فراهم آمدند، عبدالاسود عجلی سالارشان بود، واز مسلمانان بنی عجل عتیبة بن نهاس وسعیدبن مره وفرات بن حیان ومثنی بن لاحق ومذعور بن عدی با نصرانیان سخت کینه داشتند.

واردشیر کس پیش بهمن جاذویه فرستاد که در قسیاثا بود. وی در یکی از ایام ماه رابط (در متن رافد) شاه بود، پارسیان هرماه راسی روز نهاده بودند و هرروز رابطی بود که به نزد شاه رابط قوم بود وبهمن رابط بهمن روزبود.

اردشیر بهبهمن پیام داد که با سپاه خویش سوی الیس رووبه پارسیان و عربان مسیحی که آنجا فراهم آمده‌اند ملحق شو، وبهمن جاپان را فرستاد وگفت شتاب کند اما با دشمن جنگ نکند تا اوبرسد مگر آنکه دشمن حمله آرد.

آنگاه بهمن سوی اردشیر رفت که او را ببیند ودر مطالب مورد نظردستور

بگیرد، اردشیر بیمار بود و آنجا نماند و بهمن‌جاپان تا الیس برفت و درماه‌صفر آنجا فرود آمد وسوارانی که در مقابل عربان بودند با عبدالاسود ومسیحیان بنی‌عجل و تیم‌الات وضبیعه وعربان روستای حیره بدور وی فراهم شدند. جابربن بجیر نیز که مسیحی بودبه‌کمك عبدالاسود آمد.

خالد از تجمع عبدالاسود وجابروزهیر ودیگر یارانشان خبر یافته بود و سوی آنها روان شد اما از نزدیکی جاپان بی‌خبر بود وهمه اندیشهٔ وی‌متوجه عربان ومسیحیان روستا بود وچون بیامد، در الیس با جاپان روبروشد. عجمان به جاپان گفتند:«آیا جنگ آغاز کنیم یاکسان را غذا دهیم و به دشمن چنان وانماییم که به‌آن اعتنا نداریم وپس از فراغت از غذا به جنگ رویم؟»

جاپان‌گفت: «اگر در قبال بی‌اعتنائی از شما دست بدارندبی‌اعتنایی کنید، ولی‌گمانم این است که به شما می‌تازند واز غذا خوردن بازتان می‌دارند.»

ولی قوم خلاف فرمان وی کردند وسفره‌ها بگستردند غذابیاوردندوهمدیگر را بخواندند وبه سفره نشستند وچون خالد نزدیك‌آنها رسید توقف‌کرد وبگفت تا بار بگشودند وبرای خویش نگهبانان نهاده بودکه وی را از پشت سر حفظ‌کنند، آنگاه حمله‌آغاز کرد وشخصا پیش‌صف‌آمد وبانگ‌زدکه‌ابجر کجاست، عبدالاسود کجاست، مالك‌بن‌قیس کجاست؟

دیگران جواب ندادند، ومالك که یکی از مردم جذره بود پیش رفت و خالد بدوگفت:«ای خبیث زاده از میان‌آنها تونالایق نسبت به من جرئت‌آوردی؟» این بگفت وضربتی زد واورا بکشت وعجمان را ازغذا خوردن بداشت.

جاپان‌گفت: «مگر به شما نگفتم، بخدا تاکنون هرگز از سالاری وحشت نکرده بودم»

وچون عجمان غذا نتوانستند خوردشجاعت‌نمودند وگفتند:«غذارابگذاریم تا ازکار دشمن فراغت یابیم وبه‌سفره‌بازگردیم.»

جابان گفت: « از روی غفلت سفره گسترديد، اکنون اطاعت من کنید وغذارا زهرآلود کنید، که اگر جنگ به سود شما بود، ضرری ناچيز است واگر بضرر شما بود کاری کرده‌اید. »

اما عجمان از روی قدرت نمایی گفتهٔ اورا نپذیرفتند.

جابان، عبدالاسود وابجر را برد وپهلوی سپاه گماشت، آرایش خالد مانند جنگهای پیش بود، جنگی سخت افتاد ومشرکان که انتظار آمدن بهمن جاذویه داشتند مقاومت وپافشاری کردند ودر مقابل مسلمانان سخت بکوشیدند که به علم خدا سرانجامشان مقرر بود ومسلمانان در مقابل آنها پایمردی کردند وخالد گفت: « خدایا نذر می کنم اگر بر آنها دست یافتم چندان از آنها بکشم که خونهایشان رادررودشان روان کنم. »

آنگاه خداوند عزوجل مغلوب مسلمانانشان کرد و خالد بگفت تا منادی وی میان مردم ندادهد: « اسیر بگیرید ، اسیر بگیرید، هیچکس را نکشید مگر آنکه مقاومت کند» سواران گروه گروه از آنها راکه به اسارت گرفته بودند مـی آوردند وخالد کسانی را معین کرده بود که گردنشان را دررود میزدند ویك روز وشب چنین کرد وفردا وپس فردا به تعقیب آنها بودند تا به نهرین رسیدند واز هرسوی الیس همین مقدار پیش رفتند وگردن همه را زدند.

اما قعقاع و کسانی همانند وی گفتند: « اگر مـردم زمین را بکشی خونشان روان نشود که از وقتی خون را از سیلان ممنوع داشته‌اند و زمین را از فروبردن خونها نهی کرده‌اند خون برجای خویش می‌ماند، آب بر آن روان کن تاقسم خویش را به انجام برده باشی.» وچون آب از رود برگرفته بود آب درآن روان کرد وخون روان شد وبه همین سبب تاکنون رود خون نام دارد .

بشیر بن خصاصیه گوید: شنیده‌ایم که وقتی زمین خون پسر آدم را فـرو برد، از فروبردن خونها ممنوع شد و خون را از روان شدن منع کردند مگر تا حدی که

خنك شود»

وچون عجمان هزیمت شدند واردوگاه خویش را رها کردند ومسلمانان از تعاقب آنها باز آمدند وبه اردوگاه رسیدند خالد برغذای قوم بایستاد وگفت : « این را به شما بخشیدم واز آن شماست» پیمبر خدای نیز وقتی به غذای آماده‌ای می‌رسید آنرا می‌بخشید. مسلمانان به‌غذای شبانگاه نشستند وآنها که روستاها را ندیده بودند ونان نازك را نمی‌شناختند می‌گفتند:« این ورقه‌های نازك چیست؟ » وآنها که نان نازك را می‌شناختند به پاسخ می‌گفتند: عیش رقیق که می‌گویند همین است، به‌همین سبب‌نان نازك، رقاق نام‌گرفت وپیش از آن قری خوانده می‌شد.

از خالد روایت کرده‌اند که می‌گفت:«پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌درجنگ خیبرنان وغذای پخته وچیزهایی راکه می‌خوردند به‌آنها بخشیده بود به شرط آنکه نبرند.»

مغیره‌گوید: بررود، آسیاها بود وسه روزپیاپی باآب خون‌آلود قوت سپاه را که هیجده هزارکس یا بیشتر بودندآرد کردند.

آنگاه خالد با یکی از مردم بنی‌عجل بنام جندل که بلدی سخت‌کوش بود خبر را به مدینه فرستاد واوخبر فتح‌الیس ومقدار غنائم وتعداد اسیران‌ومقدارخمس را با نام‌کسانی که در جنگ پایمردی کرده بودند به ابوبکر خبر داد وچون ابوبکر سخت‌کوشی ودقت خبر وی را بدید از نامش پرسید وچون معلوم شدکه نامش جندل است‌گفت:«آفرین جندل»(واین کلمه به معنی سنگ خاره‌است) وشعری‌به‌این مضمون خواند :

« جان عصام، وی را بزرگی داده است »
«واقدام وپیشتازی را عادت او کرده است»

وبگفت تاکنیزی از اسیران را به اوبدهندکه از اوفرزندآورد.

گوید : کشتگان دشمن در الیس هفتاد هزارکس بودکه بیشترشان از امغیشیا

بودند.

عبیداللهبن‌سعد به نقل از عموی خویش‌گوید : در حیره راجع به امغیشیا پرسش کردم گفتند:«منیشیا است» واین را به سیف‌گفتم گفت: «این دو اسم از هم جداست .»

سخن از تصرف امغیشیا که درماه‌صفر بود وخدایی جنگ آنرا به مسلمانان داد

مغیره‌گوید: وقتی خالد ازجنگ الیس فراغت یافت سوی امغیشیا رفت‌که مردم‌آن رفته بودند ودر سواد عراق پراکنده شده بودند وازآن موقع مزدوران‌در عراق پدید‌آمدند وخالد بگفت تا امغیشیا و همهٔ توابع‌آنرا ویران‌کنند . امغیشیا شهری همانند حیره بود وفرات بادقلی بدان می‌رسید و الیس از توابع‌آن بود ، ازآنجا چندان غنیمت به دست‌آمدکه هرگز مانندآن به دست نیامده بود .

فرات عجلی گوید: مسلمانان از جنگ ذات‌السلاسل تا تصرف امغیشیا چندان غنیمت‌که درآنجا به دست‌آوردند به دست نیاورده بودند سهم سوار یکهزاروپانصد درم شد بجزآنچه به جنگاوران سخت‌کوش دادند و چون‌خبر به ابوبکر رسید این قضیه را باکسان بگفت وافزودکه ای‌گروه قرشیان شیر شما برشیر جست وبراو چیره شد، زنان ازآوردن مردی همانند خالد عاجزند.

سخن از جنگ مقر ودهانه فرات بادقلی

مغیره‌گوید: آزادبه از روزگار کسری تاآنوقت مرزبان حیره بود وچنان بودکه سران قوم بی‌اجازهٔ شاه به همدیگرکمك نمی‌کردند واو در نیمه حدبزرگی

بود وقیمت کلاهش پنجاه‌هزاربود وچون‌خالد امغیشیارا ویران کـرد و مردم آنجا مزدوران اهل دهکده‌ها شدند، آزاذبه‌بدانست که اورا نیزوانخواهندگذاشت‌وتلاش آغاز کرد وبرای‌جنگ‌خالدآماده شد وپسرخویش راپیش‌فرستاد و آنگاه‌ازپس‌وی بیامد وبیرون حیره‌اردوزد وپسر را بگفت تا فرات را ببندد.

چون خالد از امغیشیا حرکت کرد وپیادگان را با غنایم وبارها برکشتی‌ها بارکرد ناگهان متوجه شدکه‌کشتی ها به‌گل نشست و سخت بترسیدند، کشتیبانان گفتند پارسیان نهرها راگشوده‌اند وآب به راه دیگر رفته و تا نهرها را نبندندآب سوی ما نمی‌آید وخالد شتابان باگروهی سوار سوی پسر آزاذبه رفت و بردهانـهٔ عتیق به دسته‌ای از سواران وی برخورد وغافلگیرشان‌کرد که درآنوقت خویشتن را از حمله خالد در امان می‌دانستند ودر مقرآنها را از پـای درآورد. آنگاه بـه سرعت برفت وپیش ازآنکه پسر آزاذبه خبردار شود بردهانهٔ فرات بادقلی با او و سپاهش روبه‌روشد وهمه را ازپای درآورد ودهانهٔفرات را بگشود ونهرها راببست وآب در مجرای خود افتاد.

مغیره گوید: وقتی خالد پسر آزاذبه را در دهانهٔ فرات بادقلی بکشت آهنگ حیره‌کرد وبگفت تایاران وی از پی بیایند ومی‌خواست میان خورنق ونجف‌فـرود آید وچون به خورنق رسید خبر یافت‌که آزاذبه‌آب فرات راگردانیده وفراری‌شده است .سبب فرار وی‌آن‌بودکه ازمرگ اردشیر وهم ازکشته شدن پسر خویش‌خبر یافته بود واردوی وی مابین غریین وقصرابیض بود وچون یاران خالد در خورنق بدوپیوستند روان شد تا در اردوگاه‌آزاذبه میان غریین وقصر ابیض اردوزد و چون مردم حیره حصاری‌شده بودند، خالد سواران خویش را سوی حیره‌فرستادوهریك ازسران سپاه را ماموریکی‌از قصرها ومحاصره وپیکار مردم‌آن‌کرد ضراربن‌ازوربه محاصرهٔ قصر ابیض پرداخت‌که ایاس‌بن‌قبیصهٔ‌طایی آنجا بـود، ضراربن خطاب قصرعدسیین را محاصره کردکه عدی‌بن‌عدی مقتول، آنجا بود، ضراربن مقرن‌مزنی

که نه برادر داشت قصر بنی‌مازن را محاصره کرد که اکال آنجا بودومثنی، قصرابن بقیله را محاصره کرد که عمروبن‌عبدالمسیح آنجا بود. محاصره شدگان را به اسلام خواندند و یك روز مهلتشان دادند اما مردم حیره در کار خویش مصر بودندو مسلمانان جنگ آغاز کردند.

غصن‌بن‌قاسم گوید: خالد به امیران خویش گفته بود که از دعوت اسلام آغاز کنید، اگر پذیرفتند از آنها بپذیرید و اگر دریغ کردند یك روز مهلتشان دهید » به آنها گفت:«گوش به سخنان دشمنان ندهید که با شما حیله کنند باآنها جنگ کنید و مسلمانان را در کار جنگ با دشمنان به تردید نیندازید. »

نخستین امیرقوم که پس از یك روز مهلت، جنگ آغاز کرد ضرار بن ازور بود که مامور جنگ مردم قصرابیض بود و صبحگاه روز بعد که از بلندی نمودار شدندآنها را به یکی از سه چیز دعوت کرد : اسلام‌آورند، یا جزیه دهند ، یا جنگ کنند.وآنها جنگ را برگزیدند وبانگ برآوردند که سنگ‌اندازها را بیارید ضرار گفت : « دور شوید که آنچه می‌اندازند به شما نرسد ببینیم آنچه بانگ زدند چیست . »

وطولی نکشید که بالای قصر پراز مردانی شد که کیسه آویخته بودندوگلوله های سفالین سوی مسلمانان می‌انداختند.

ضرار گفت: «تیراندازی کنید» ومسلمانان نزدیك رفتند وتیراندازی آغاز کردند و بالای دیوارها خالی شد. در جاهای مجاور نیز حمله آغازشد و هریك از امیران با یاران خود چنان کرد وخانه‌ها ودیرها را بگشودند و بسیارکس بکشتند و کشیشان وراهبان بانگ برآوردند که ای مردم قصرها شما سبب کشتن مایید ومردم قصرها بانگ برآوردند که ای گروه عربان یکی از سه چیز را پذیرفتیم، دست از ما بدارید تاپیش خالد رویم.

آنگاه ایاس‌بن‌قبیصهٔ طایی وبرادرش پیش ضراربن‌ازور آمدند وعدی‌بن‌عدی

وزید بن‌عدی پیش ضراربن خطاب آمدند و عدی همان عدی اوسط بود که در جنگ ذی قار کشته شد و مادرش رثای وی گفت عمروبن عبدالمسیح وابن اکال یکیشان پیش ضراربن مقرن آمد ودیگری پیش مثنی‌بن‌حارثه آمد که همگی را پیش خالد فرستادند.

مغیره‌گوید: نخستین کس که تقاضای صلح کرد عمروبن عبدالمسیح بود و کسان دیگر نیز آمدند وامیران آنها را سوی خالد فرستادند و هریك معتمدی همراه داشت که ازجانب مردم‌قلعه صلح کنند خالدبا مردم هرقصر بی‌حضوردیگران خلوت کردو گفت:«شما چیستید، اگرعربید چرابا عربان دشمنی دارید واگر عجمید چرا با انصاف وعدالت دشمنی دارید؟»

عدی‌گفت: «ما عربانیم بعضی عربان عاربه‌ایم وبعضی عربان مستعربه»

خالدگفت:«اگر شما چنین بودید با ما مقابله نمی‌کردید وازکار ما بیزار نبودید.»

عدی‌گفت:«دلیل‌گفتار ما این است که زبانمان عربی است»

خالدگفت:«سخن راست‌آوردی»

آنگاه‌گفت:«یکی از سه چیز را برگزینید یا به دین‌ما درآیید واز همه حقوق وتکالیف ما بهره‌ورشوید،خواه از اینجا روید یا بمانید یا جزیه بدهید یا جنگ کنیدکه با قومی سوی شماآمده‌ام که علاقهٔ آنها به‌مرگ‌بیشتر از علاقهٔ شما به‌زندگی است.»

گفتند:«جزیه می‌دهیم»

خالدگفت: « وای برشماکفر،بیابانی‌گمراهی زاست وازهمه عربان احمقتر آنست‌که در این بیابان رود ودوبلد به اوبرخورند یکی عرب ودیگری‌عجم وعرب را بگذارد وازعجم راه جوید.»

آنگاه با وی بریك صدونود هزارصلح کردند وپیمان کردند و هدیه‌ها بدو

دادند که خبر فتح را با هدیه‌ها همراه هذیل کاهلی پیش ابوبکر فرستادوابوبکر آنرا به حساب جزیه آورد و به خالد نوشت که هدیه‌هایشان را اگر جزو جزیه نیست بابت جزیه‌محسوب کن وباقیمانده را بگیرویاران خویش رانیرو ده»

یوسف‌بن‌ابی‌اسحاق گوید : کسان از مردم حیره پیش خالد میامدند و در کارهای خویش عمروبن عبدالمسیح را پیش می‌انداختند وخالد از اوپرسید: «چند سال داری؟»

گفت:«دویست سال»

خالدگفت:«عجیبترین چیزی که دیده‌ای چیست؟»

گفت : «دهکده‌ها را دیدم که از دمشق تاحیره پیوسته بود وزن ازحیره برون می‌شد وجزنانی برای توشه وی لازم نبود.»

خالد چون این سخن بشنید لبخند زد وگفت: «ای عمرو عقل تواز پیری خرف شده» آنگاه به مردم حیره گفت: «شنیده‌ام شما مردمی زرنگ و مکارید چرا برای کارهای خویش کسی را پیش می‌اندازید که نمی‌داند از کجا آمده است؟»

عمرواین سخن را نشنیده‌گرفت وخواست سخنی‌گویدکه خالد صحت عقل ودرستی‌گفتار وی را بشناسد وگفت: « سوگند به حق توای امیر که می‌دانم از کجا آمده‌ام؟»

خالدگفت:«از کجا آمده‌ای؟ »

گفت:«جای دوریا نزدیك ؟ »

خالدگفت:«هر کدام که خواهی. »

گفت:« از شکم مادرم »

خالدگفت:« مقصودت چیست؟»

گفت:«پیش رویم»

خالدگفت:« کجاست؟»

گفت:«آخرت»
خالدگفت:«جای‌دور که از انجا آمده‌ای کجاست؟»
گفت:«پشت پدرم»
خالدگفت:«درچه چیزی؟»
گفت:«در لباسهایم»
خالدگفت: «عقل داری»
گفت:«بندهم می‌بندم»
(واین سخن آخر را بر سبیل بازی با کلمهٔ عقل گفت که تلمیح به عقال کرد که زانوبند شتر است که گفت عقل دارم وبندهم می‌بندم.)
خالد اورا مردی زبان‌آوریافت وگفت: «قوم، مردم خویش رابهتر شناسند.»
عمروگفت:ای امیر: «مور بهتر از شتر داند که در خانهٔ مورچیست؟»
زهری‌گوید: دنبالهٔ حکایت در روایت دیگر هست‌که گوید: عمرو خادمی همراه داشت که کیسه‌ای به‌کمر آویخته بود، خالدآنرا بگرفت و محتوای کیسه را درکف خویش ریخت‌وگفت:«ای عمرواین چیست؟»
گفت:«این زهریکساعته است»
خالدگفت: «چرا زهر همراه داری؟»
گفت: «بیم داشتم‌رفتاری‌خلاف‌انتظارمن‌داشته‌باشید، عمرم راکرده‌ام ومرگ بدتر از آن است که باچیزی ناخوش‌آیند پیش قوم ومردم دهکده‌ام بازگردم.»
خالدگفت:«هیچکس تا اجلش نرسد نخواهد مرد»
عمروگفت:«بسم‌الله خیرالاسماء ورب‌الارض ورب‌السماء الذی لیس یضر مع‌اسمه‌داء‌الرحمن‌الرحیم»
کسان روی وی افتادند که ازخوردن زهر مانع شوند ولی او پیشی گرفت وزهر را بلعیدوگفت:«بخدا ای‌گروه عربان تا یکی از شما بجا باشد و بخواهید

شاهی از شما می‌شود.» آنگاه رو به مردم حیره کرد و گفت:«ای مردم، مانندامروز کاری ندیده‌ام که اقبال آن چنین روشن باشد.»

خالد موافقت با صلح قوم را به این موکول کرد که کرامه دختر عبدالمسیح را به شویل دهند و این کار بر آنها گران بود و کرامه گفت:« اهمیت ندهید که به جای من فدیه خواهندگرفت» وچنان کردند وخالد میان خود و آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، این پیمانی است که خالدبن‌ولید با
«عدی وعمر پسران عدی وعمروبن عبدالمسیح وایاس‌بن‌قبیصه وحیری
«ابن اکال(وبه قولی جبری) نمایندگان مردم حیره نهاد و مردم‌حیره بدان
«رضایت دادند وموافق‌بودند.

«پیمان کرد که هرسال یکصد و نود هزار درم جزیه دهند،
«ازمشغولان دنیا و راهبان و کشیشان بجز غیر شاغلان تارك دنیا (و
«بروایتی بجزغیرشاغل وگذشته‌از دنیا یا سیاح‌تارك‌دنیا)در قبال محافظت
«آنهاکه اگر نکنند چیزی‌ندهند.»

«واگر به‌کرداریاگفتار پیمان بشکنند در پناه نباشند. به ماه‌ربیع‌الاول‌سال دوازدهم نوشته شد.»

واین پیمان را به‌مردم حیره داد.

وچون پس از مرگ ابوبکر مردم سوادکافر شدند به مکتوب بی‌اعتنایی کردند و آنرا از میان بردند وبه‌کفرگراییدند و پارسیان بر آنها چیره شدند. وچون مثنی بار دیگر آنجارا بگشود بدان استنادکردند اما مثنی نپذیرفت و قرار دیگر داد وچون مثنی در سواد مغلوب شد باز آنها به‌کفرگراییدند وکافران را یاری‌کردند و به مکتوب بی‌اعتناشدند و آنرا از میان بردند.

وچون سعد سواد را بگشود بدان استنادکردند واوگفت:«یکی ازدوپیمان را

بیارند وچون نیاوردند دربارهٔ تمکن آنها کنجکاوی کرد و چهارصدهزار جزیه مقرر کرد بجز آنها که معاف بودند.

یونس بن ابی اسحاق گوید: جریر بن عبدالله از جمله کسانی بود که همراه خالد بن سعید بن عاص سوی شام رفته بودند واز خالد اجازه خواست که پیش ابوبکر رود ودربارهٔ قوم خویش سخن کند که آنها را که در قبایل عرب پراکنده بودند فراهم آرد، خالد اجازه داد واو پیش ابوبکر رفت ووعده‌ای راکه پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم در این باب داده بود یاد کرد وچند شاهد آورد واز ابوبکر انجام آنرا خواست ابوبکر خشمگین شد وگفت: «می‌بینی که چنین سرگرم هستیم و می‌باید مسلمانان را در مقابل دوشیر پارس وروم یاری کنیم، امامی‌خواهی به‌کاری پردازم که در این قضیه که بیشتر از همه مورد رضای خدا و پیمبر اوست اثر ندارد. مراواگذار وپیش خالد بن ولید برو تاببینم خدا در بارهٔ این دوناحیه چه حکم می‌کند؟»

جریر بازگشت و وقتی پیش خالد رسید که در حیره بود و در جنگ حیره وجنگهای پیش از آن که در عراق رخ داد ونیز در جنگهای خالد با مرتدان حضور نداشت.

سخن از حوادث ما بعد حیره

جمیل طایی به نقل از پدرش گوید: وقتی کرامه دختر عبدالمسیح رابه شویل دادند به عدی بن حاتم گفتم: «تعجب نمی‌کنی که شویل کرامه دختر عبدالمسیح را که پیرشده خواسته است؟» گفت: «همه عمر دلبستهٔ اوبود میگفت: پیمبر خدای از شهرها که بدونموده بودند سخن آورد واز حیره نام بردوگفت: گویی کنگره های قصور آن دندانهای سگ بود. ودانستم که آنرا به پیمبر نموده‌اند وگشوده می‌شود و کرامه را از پیمبر خواستم»

شعبی گوید: وقتی شویل پیش خالد آمد گفت: «وقتی شنیدم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم از فتح حیره سخن می‌کرد کرامه را از او خواستم و گفت: وقتی حیره به جنگ گشوده شد کرامه از آن تو باشد» کسان براین قضیه شهادت دادند و خالد به این شرط با مردم حیره صلح کرد که کرامه را به شویل دهند و این قضیه بر خاندان ومردم وی گران آمد و آنرا تحمل‌ناپذیر شمردند.

اما کرامه گفت: «اهمیت ندهید، صبر کنید، دربارهٔ زنی که به سن هشتاد رسیده نگران مباشید، مردی احمق است که مرا در جوانی دیده وپندارد که جوانی دوام دارد.»

پس کرامه را به خالد دادند وخالد اورا به شویل داد.

کرامه به شویل گفت: «ترا به پیره زنی چنین که می‌بینی چه حاجت، بیا در مقابل من فدیه بگیر.»

گفت: «نمی‌پذیرم مگر مقدار فدیه را خودم معین کنم»

گفت: «تعیین فدیه با تو باشد»

شویل گفت: «مادر بخطا باشم اگر کمتر از هزار درم بگیرم»

کرامه این را بسیار شمرد تا اورا فریب دهد. آنگاه فدیه را برای وی آورد و پیش کسان خویش بازگشت.

وچون مردم از ماوقع خبر یافتند شویل را ملامت کردند وگفت: «نمی‌دانستم بالای هزار عددی هست.»

اما خالد گفت: «توچیزی خواستی وخدا چیز دیگر خواست، ظاهر را می‌گیریم وترا و آنچه را که نیت داشته‌ای راست باشد یا دروغ وامی‌گذاریم.»

وهم شعبی گوید: وقتی خالد حیره را بگشود نماز فتح را هشت رکعت کرد که در اثنای آن سلام نماز نگفت آنگاه روی بگردانید وگفت: «در جنگ موته نه شمشیر در دست من شکست اما هیچ قومی را چون پارسیان ندیدم و میان پارسیان

قومی را چون‌مردم الیس ندیدم.»

قیس‌بن‌ابی‌حازم که همراه جریر پیش خالد رفته بود می‌گفت: وقتی در حیره پیش خالد رسیدیم جامهٔ خویش را به‌گردن بسته بود وتنها نماز می‌کرد. آنگاه روی بگردانید وگفت:«در جنگ موته نه‌شمشیر در دست من شکست ویك شمشیر یمانی در دست من تاب‌آورد که آنرا همراه دارم»

ماهان‌گوید: وقتی مردم حیره با خالد صلح کردند صلوبا پسر نسطونا سالار قس‌الناطف به اردوگاه خالد آمد ودربارهٔ بانقیا وبسما با وی‌صلح کرد وهرچه رابه دودهکده وزمینهای‌آن تعلق می‌گرفت تعهدکرد و برای خود وکسانش وقومش پیمان‌گرفت در مقابل ده‌هزار دینار بجزآنچه به‌کسری تعلق داشت. جزیهٔ هرسر چهاردرم شد و خالد مکتوبی برای‌آنها نوشت که بدقت رعایت شد و هنگام تسلط پارسیان پیمان نشکستند.

مجالد متن نامه را چنین‌آورده است:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، این نامهٔ خالدبن‌ولید است‌برای‌صلوبا
«پسر نسطونا وقوم وی، من با شما دربارهٔ سرانه وحفاظت، پیمان‌می‌کنم
«که برهرشاغل بانقیاوبسما مقرراست، برده‌هزار دینار، بجز مال اموال
«خالصه، که توانگربقدرتوانش وبی‌چیزبه‌تناسب بی‌چیزی‌هرساله بدهند.
«تونمایندهٔ قوم خویشتنی که به نمایندگی تو رضایت داده‌اند و من و
«مسلمانان‌که بامنندپذیرفتیم ورضایت دادیم وقوم تو نیز رضایت دادند،
«حمایت وحفاظت شما به عهدهٔ ماست، اگر حفاظت کردیم‌سرانه حق
«ماست وگرنه نباید دادتا حفاظت‌کنیم هشام بن‌ولید و قعقاع‌بن‌عمرو و
«جریربن‌عبدالله‌حمیری وحنظلةبن‌ربیع‌شاهد این‌نامه‌اند وبه سال‌دوازدهم
«در ماه صفر نوشته‌شد.»

مغیره‌گوید: دهقانان مراقب بودند وانتظار می‌بردند که خالد با مردم حیره

چه‌می کند وچون کارمیان مردم حیره وخالد سامان گرفت‌دهقانان ملطاطین سوی‌وی آمدند وزادبن بهیش دهقان فرات سریا وصلوبا پسر نسطونا پسر بصبهری (و بـه روایت دیگر صلوبا پسر بصبهری وبسطونا)آمدند و دربارهٔ ناحیهٔ مابین فلالیــج تا هرمزگردبرهزار هزار (وبه‌روایتی هزار هزار ثقیل، (مثقال؟)) صلح کردند که اموال خاندان کسری وهر که باآنها برود ودرخانهٔ خود نماند ومشمول صلح نباشد ازآن مسلمانان باشد ، و خالد در اردوگاه خیمــه زد و نامه‌ای بـرای‌آنها نوشت بـدین مضمون :

« بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم: این نامهٔ خالدبن‌ولید است برای زاد «پسر بهیش وصلوبا پسر نسطونا، شما در حمایت مایید‌ومتعهد سرانه،شما «ضامن موکلان خویش از مردم بهقبادپایین ومیانه هستید (وبه روایـتی «ضامن وصول از موکلان خویش هستید) در قبال‌هزار هزارثقیل(مثقال؟) «که هرسال داده شود از هرشاغل واین‌بجز تعهد بانقیا وبسماست وشمـا «من ومسلمانان را راضی کردید وماشما ومردم بهقباد پایین وهمدلان شما «را از مردم بهقبادمیانه با اموالتان وامی‌گذاریم بجز اموال‌خاندان‌کسری «وهرکه باآنهابرود.»

« هشام‌بن‌ولید وقعقاع بن‌عمرو وجریربن‌عبدالله حمیری و بشیر ابن‌عبیدالله‌بن‌خصاصیه وحنظلة‌بن‌ربیع شاهد این نامه‌اند وبه‌سال‌دوازدهم در ماه صفر به قلم‌آمد. »

خالدبن‌ولیدعاملان وپادگانهای‌خویش‌رابمحل‌فرستاد. ازعمال‌وی‌عبدالله‌بن‌ـ وثیمه‌بصری بودکه در فلالیج برای حفاظت و دریافت‌جزیه مقیم شد.

جریربن‌عبدالله عامل‌بانقیا وبسما شد.

بشیربن خصاصیه عامل نهرین شد ودربانبورا که‌جزوکویفه‌بود جای گرفت.

سویدبن‌مقرن مزنی عامل تستر شد ودرعقر اقامت‌گرفت که تاکنون آنجا را

عقرسوید نامند و نام از سوید منقری نگرفته است .

واط بن ابی‌اط عامل رود مستان شد و بر کنار رودی مقیم شد که به نام وی خوانده شد و تاکنون آنرا رود اط گویند . وی از قبیلهٔ بنی سعد بن‌زیدبن مناة بود .

اینان به روزگار خالد عاملان خراج بودند .

مرزها به روزگار خالد روی سیب (ساحل؟) بود وضرار بن‌ازور وضرار بن خطاب ومثنی بن‌حارثه وضرار بن مقرن وقعقاع بن‌عمرو و بسرة بن‌ابی رهم وعتیبة ابن‌نهاس را فرستاد که در ناحیهٔ تسلط وی درسیب فرود آمدند، اینان سالاران مرزها بودند و خالد بگفت تا پیوسته حمله برند و از آب گذشتند و تا ساحل دجله پیش رفتند .

گوید: وچون خالد بریك سوی سواد تسلط یافت یکی از اهل حیره را پیش خواند و با وی برای پارسیان نامه نوشت که درمداین بودند و به سبب مرگ اردشیر اختلاف ونفاق داشتند، ولی بهمن جاذویه را در بهرسیر نگهداشته بودند که مقدمهٔ سپاه بود و آزادبه و کسانی همانند وی با بهمن بودند . صلوبا نیز یکی را بخواند که خالد با آنها دونامه فرستاد یکی برای خاصهٔ قوم ودیگری برای عامه ، یکی از دوقاصد از حیره بود ودیگری نبطی بود و چون خالد از مرد حیری پرسید نامت چیست؟ پاسخ داد: «مرة» وخالدگفت : « نامه را بگیر و برای پارسیان ببرشاید خدا زندگیشان را قرین مرارت کند تا تسلیم شوند یا به دین بگروند (واین سخن ازروی فال ومقارنه مرومرارت می‌گفت) واز فرستادهٔ صلوبا پرسید نامت چیست وگفت : «هزقیل» وخالدگفت «نامه را بگیر» وگفت: «خدایا جانشان را بگیر (و این نیز فال بود که کلمه ازهق به کاربرد که با قسمت اول هزقیل هماهنگ بود)

ومتن نامه‌های خالد چنین بود :

« بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم ، از خالدبن‌ولید به شاهان پارسی،

«اما بعد، ستایش خدا را که نظام‌شما را گسیخت وفکر شما راسست کرد
«و میان شما تفرقه انداخت ، اگرچنین نکرده بود برای شما بدتر بود
«به دین مادر آیید که شما را با سرزمینتان واگذاریم و سوی اقوام دیگر
«رویم وگرنه نابدلخواه در آیید، بدست قومی که مرگ را چنان دوست
«دارند که‌شما زندگی را دوست دارید.

***

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، ازخالدبن‌ولیدبه‌مرزبانان‌پارس. امابعد اسلام‌بیاریدتاسالم‌مانید، یاپیمان‌کنید وجزیه‌بدهید وگرنه‌باقومی‌سوی شما آمده‌ام که مرگ را چنان‌دوست دارند که شما شراب را دوست‌دارید.»

ماهان‌گوید: خراج را پنجاه روزه برای خالدبن‌ولید وصول کردند، متعهدان خراج وسران روستاها به‌گروپیش وی بودند، همه خراج را به مسلمانان داد که در کارخویش نیروگرفتند.»

گوید: وچنان بود که پارسیان به سبب مرگ اردشیر در کارپادشاهی اختلاف داشتند اما برپیکار خالد همدل ومتفق بودند ویکسال چنین‌گذشت و مسلمانان این سوی دجله را به تصرف آورده بودند وپارسیان را از حیره تا دجله کاری نبود و هیچکس از آنها پیمانی نداشت مگر آنها که بدونامه نوشته بودند ومکتوب گرفته بودند ودیگر مردم سواد یا رفته بودند یا حصاری بودند وپیکار می کردند.

گوید : عاملان خراج برای اهل خراج برائت (رسید) از روی یك نسخه نوشتند که‌چنین بود:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، برائت برای‌آنکه از فلان و بهمان جا است از جزیه‌ای که‌امیر ، خالدبن ولید، باآنها برآن صلح کرده که‌آنرا گرفتم ومادام که جزیه می‌دهید و بصلحید خالد و مسلمانان برضد کسانی که صلح خالد را دیگر کنند همدست شمایند وامان شما امان است‌وصلح

شما صلح است وما به پیمان شما وفا می کنیم. »

و آن گروه از صحابه که خالد شاهدشان می گرفت، شاهد برائت نامه بودند چون هشام وقعقاع وجابر بن طارق وجریر وبشیر وحنظله وازداذ و حجاج بن ذی عنق ومالك بن زید.

سیف بن عطیه گوید: «خالد از عراق برفت واهل حیره مکتوبی از جانب وی نوشتند به این مضمون که ما جزیه‌ای راکه خالد بندهٔ صالح خدای ومسلمانان بندگان صالح خدای با ما پیمان کرده بودند که آنها وامیرشان مارا ازمسلمانان متجاوز ودیگر کسان حفاظت کنند پرداختیم».

ابن هذیل کاهلی گوید: خالد به دوفرستاده گفت که برای وی خبر آرندو پیش از آنکه سوی شام رود یکسال در عمل خویش بماند ومقرش حیره بود که به هرسو می رفت وبازمی گشت وپارسیان پادشاه خلع می کردند ونصب می کردند وجزدفاع از بهرسیر کاری نبود. وچنان شده بود که شیری پسر کسری همه اقوام خویش را که نسب به کسری پسر قباد می بردند کشته بود وپس از او و اردشیر پسرش، پارسیان بر همه کسانی که نسب به بهرام گور می بردند تاختند وخونشان ریختند بدین جهت کس نمی یافتند که اورا به شاهی بردارند وبروی همسخن باشند.

شعبی گوید: «خالدبن ولید پس از فتح حیره تا وقتی سوی شام رفت بیش از یکسال به عمل عیاض که به نام وی شده بود اشتغال داشت وبه مسلمانان گفت اگر دستور خلیفه نبود به کمك عیاض که در دومه درمانده بود نمی رفتم که مانعی در مقابل فتح دیار پارسیان نبود وسالی گذشت که گویی سال زنان بود.

وچنان بود که خلیفه به خالد گفته بود تا نظامی از پارسیان پشت سروی هست در دیار آنها پیش نرود. یك سپاه پارسی در عین بود وسپاه دیگر در انبار بود و سپاه دیگر در فراض بود .

وقتی نامه‌های خالد به اهل مداین رسید زنان خاندان کسری سخن کردند و

فرخزاد پسر بندوان به سالاری رسید تا خاندان کسری یکی را پیدا کنند که دربارهٔ شاهی او همسخن شوند.

ماهان گوید: ابوبکر به خالد گفته بود از پایین عراق درآید و به عیاض گفته بود از بالای عراق درآید و هرکدام زودتر به حیره رسیدند امارت حیره با او باشد وچون ان‌شاءالله درحیره فراهم آمدید و اردوگاههایی راکه میان عربان و پارسیان هست از میان برداشتید وخطر اینکه به مسلمانان از پشت سر حمله شود از پیش برخاست یکیتان در حیره بماند ودیگری به پارسیان حمله برد وباآنها جنگ کنید واز خداکمك خواهید واز او بترسید وکارآخرت را بردنیا مرجح شمارید تا هردورا به دست آرید و دنیا را برآخرت ترجیح مدهید که هردو را از دست بدهید، از آنچه خدا ممنوع کرده بدارید، ازگناه به دورمانید و ازگناه کرده، با شتاب توبه کنید، مبادا به‌گناه اصرار کنید ودرکار توبه تاخیر کنید.»

گوید: خالد چنان کرد که ابوبکر گفته بود ودر حیره مقرگرفت و ناحیهٔ مابین فلالیح وپایین سواد براو راست شد وعمل سواد حیره را برجریربن عبدالله حمیری وبشیربن خصاصیه وخالدبن‌واشمه وابن‌ذی عنق واط وسوید وضرار تقسیم کرد و عمل سواد ابله را به سویدبن مقرن وحسکه حبطی و حصین‌بن‌ابی‌الحرو ربیعةبن عسل داد وسپاهیان را بر مرزها بداشت وقعقاع‌بن عمرورا در حیره جانشین کرد.

آنگاه خالد سوی قلمروعمل‌عیاض رفت‌که ناحیهٔ وی را پاك کندوبه‌اوکمك کند و از راه فلوجه رفت و درکربلا فرود آمدکه عاصم‌بن عمروسالارپادگان آنجا بود اقرع‌بن‌حابس برمقدمهٔ سپاه خالد بود ومثنی بریکی ازمرزهای‌مداین‌بود. پیش ازآنکه خالد ازحیره درآید وپس ازآنکه به‌کمك عیاض بردارد عربان برپارسیان حمله می‌بردند وتاکنارهٔ دجله بس می‌کردند.

ابی‌روق‌گوید:«خالد روزی چند درکربلا بماند وعبدالله‌بن‌وثیمه ازکثرت

مگس شکایت داشت، خالد بدو گفت.«صبر کن که می‌خواهم اردوگاههایی را که عیاض مامور آن بوده است از پیش بردارم و به جای آنها عربان را سکونت دهم و خطر حمله از پشت سر به مسلمانان از میان برخیزد و عربان بی‌زحمت و اشکال پیش ما توانند آمد که خلیفه چنین دستور داده و این کار سختی را از قوم برمی‌دارد.»

یکی از مردم اشجع دربارهٔ مگسان که ابن‌وثیمه از آن شکایت داشت شعری به این مضمون گفت:

«مرکوب خویش را در کربلا وهم در یمن»
«چندان نگهداشتم که لاغر شد»
«از هر توقفگاهی برود باز سوی آن برگردد»
«حقا که آنرا خوار می‌دارم»
«ومگسان کبود چشم آنرا»
«از آبگاه باز می‌دارد.»

قصهٔ انبار وذات‌العیون
وسخن از کلواذی

طلحه گوید: وقتی خالد از حیره در آمد اقرع‌بن‌حابس برمقدمهٔ سپاه وی بود و چون اقرع دریك منزلی پیش از انبار فرود آمد گروهی از مسلمانان شترشان بچه آورد اما توقف نمی‌توانستند کرد و ناچار بودند با داشتن بچه شتر شیری حرکت کنند وچون ندای رحیل دادند پستان شتران را بستند و بچه شتران را که راه رفتن نمی‌توانست برپشت شتر نهادند وتا انبار برفتند که مردم آنجا حصاری شده بودند و خندق زده بودند واز بالای قلعه عربان را می‌دیدند. شیرزاد فرمانروای ساباط، سالار سپاه آنجا بود که خردمندترین مردم عجم بود ودر میان عربان وعجمان آن دیار کس

چون اومعتبروو الاقدر نبود.

هنگامی که سپاه خالد دررسیدعربان انبار ازبالای حصار بانگ زدندکه انبار در خطر افتاد شتر بچه شتر می‌برد.

شیرزاد چون بانگ آنهارا شنیدگفت:«چه می‌گویند؟»

وچون برای وی توضیح کردندگفت:« این قوم برای خویش فال بدمی‌زنند وهرکه برای خویشتن فال بدزند دچار آن شود بخدا اگر خالدجنگ نیاغازد باوی صلح می‌کنم»

در این اثنا خالد با مقدمهٔ سپاه‌بیامد وبه دور خندق‌گشت وجنگ آغاز کرد که هنگام جنگ‌از حمله شکیب نداشت و به تیراندازان خویش‌گفت: «کسانی‌را می‌بینم که جنگ‌نمی‌دانند چشمانشان را نشانه‌کنید وبه جزآن‌کاری نداشته باشید.» تیراندازان پیاپی تیر رها کردند وآنروزهزار چشم‌کور شد واین‌جنگ‌راذات‌العیون نام دادند.

آنگاه بانگ برآمدکه دیدگان مردم انبار برفت ، شیرزاد پرسید : « چه می‌گویند؟» وچون برای وی توضیح‌دادندگفت: «اباذ،اباذ.» وبرای‌صلح کسان پیش خالدفرستاد اماخالدبه شرایط‌صلح رضایت نداد وفرستادگان‌اوراپس‌فرستاد، آنگاه شتران وامانده سپاه را به تنگترین محل خندق‌آورد وبکشت و در خندق افکند و آنرا پرکرد.وبه‌آنجا حمله برد ومسلمانان ومشرکان در خندق روبه روشدند ومردم انبار سوی قلعهٔ خویش پناه بردند وشیرزادکس برای‌صلح پیش خالد فرستاد وبه شرایط وی تن‌در داد ومقرر شدکه وی را با سوارانش به محلشان برساند و مال وکالا همراه نبرند .

چون شیرزاد پیش بهمن جاذویه رسید وماجرای خویش را با وی بگفت بهمن اورا ملامت‌کرد وشیرزادگفت :«من با جماعتی بودم که‌عقل نداشتندواصلشان از عرب بود وچون دشمن به سوی ماآمد برای خویش فال بدزدند وکمتر می‌شود

که کسانی برای خویش فال بدزنند ودچار آن نشوند. وچون دشمن به‌جنگ آنها آمد یکهزار چشم از آنها کور کرد وبدانستم که صلح بهتر است .»

وچون خالد ومسلمانان در انبار قرارگرفتند ومردم انبار ایمن‌شدند ونمودار شدند خالد دیدکه به خط عربی می‌نویسند وتعلیم می‌گیرند واز آنها پرسید« شما از کدام قومید؟ »

گفتند : « از مردم عربیم ، پیش از ما مردم عـرب اینجا مقام داشته‌اند و اجدادشان به روزگار بخت نصر که به عربان تاخته بود اینجا آمده‌انـد و همچنان مانده‌اند.

گفت: «نوشتن‌ازکی آموختید؟»

گفتند:« خط را از ایادآموختیم و گفتار شاعر راکه مضمون‌آن چنین اسـت برای وی‌خواندند:

«قوم من ایاد است خواه حرکت‌آغازد»

«وخواه بماندکه شتران لاغرشود»

«وقتی روان شوند همه عرصهٔ عراق ازآنهاست»

«ونیز خط وقلم ازآنهاست.»

خالد با مردم اطراف انبار صلح کرد و از مردم بوازیج‌آغازکرد و مـردم کلواذی‌کس فرستادندکه برای‌آنها پیمان نـهد و اومکتوبی نوشت‌کـه درآنسوی دجله معتمدان خالد شدند. ازآن پس مردم انبار دراثنای‌کشاکشها که میان مسلمانان و مشرکان بود پیمان شکستند بجز مردم بوازیج‌که چون مردم بانقیا بر سر پیمان بودند .

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت گوید: با هیچکس از مردم سواد پیش ازآنکه جنگی رخ دهد پیمان در میان نیامد مگر بنـی‌صلوباکه مردم حیره بـودند وکلواذی و بعضی دهکده‌های فرات واینان پیمان شکستند وپس ازآن باز به حمایت مسلمانان‌آمدند .

محمدبن‌قیس گوید: از شعبی پرسیدم:«سرزمین سواد به جنگ گشوده شد؟»
گفت:«آری، همه زمین چنین‌بود بجزبعضی قلعه ها که بعضی مردمش صلح کردند وبعضی به زور تسلیم شدند»

گفتم:«آیا مردم سواد پیش از جنگ به حمایت مسلمانان آمدند ؟ »
گفت: «نه،ولی وقتی دعوت شدند وراضی شدندکه خراج دهند وخراج از آنهاگرفته شد به حمایت مسلمانان آمدند.»

حکایت
عین‌التمر

مهلب گوید: وقتی خالد ازکار انبار فراغت یافت زبرقان بن‌بدر را در انبار جانشین کرد و آهنگ عین‌التمر کرد که مهران پسربهرام چوبین باگروه‌بسیار ازعجمان و عقة‌بن‌ابی‌عقه باگروه بسیار از عربان نمروتغلب وایاد و موافقانشان آنجا بودند و چون‌ازآمدن خالد خبر یافتند عقه با مهران گفت:«عربان جنگ باعربان رانیکتردانند ما را باخالد واگذار»

مهران گفت: «سخن راست‌آوردی که شما جنگ با عربان را نیکتردانیدودر کار جنگ عجمان همانند مایید» او را فریب داد وازپیش فرستادوگفت:«سوی آنها رویدواگر به ما احتیاج داشتید شمارا کمك می‌کنیم.»

وچون عقه سوی خالد رفت عجمان به مهران گفتند:« چرا با این سگ چنین سخن گفتی ؟»

گفت:«هرچه‌گفتم به خیر شما وشر آنها بود ، اینك عربان‌آمده‌اند که‌سپاهیان شما راکشته‌اند ونیروی شما را شکسته‌اند من عقه را سوی آنها فرستادم ، اگر جنگ به نفع‌آنها وضرر خالد باشد به نفع شماست واگرکار صورت دیگرگیرد وعقه را شکست دهند نیرویشان سستی می‌گیرد و ما با همهٔ نیروی خود باآنها که ضعیف

شده‌اند جنگ می‌کنیم»

عجمان مقرشدند که رای وی نکو بوده است.

مهران در عین بماند وعقه برراه خالد فرودآمد، بجیربن فلان از طایفهٔ بنی عبیدبن‌سعدبن‌زهیر برپهلوی راست سپاه وی بود وهذیل‌بن‌عمران برپهلوی چپ بود ومیان عقه ومهران یك نیمه روز راه بود، مهران با سپاه پارسیان در قلعه بود و عقه برراه کرخ چون پیشگروه‌بود.

وچون خالد بیامد عقه سپاه‌آراسته بود وخالد نیز سپاه آراست وبه‌دوپهلودار سپاه گفت مراقب ما باشید که من حمله می‌برم و برای خویش نگهبانان گماشت و حمله آغاز کرد، عقه درکار راست‌کردن صف‌های خویش بود که خالد او را در میان‌گرفت واسیرکرد وصف وی بی‌جنگ هزیمت شد واسیر بسیار ازآنهاگرفتند و بجیر وهذیل فراری شدند ومسلمانان به تعقیب آنها رفتند.

وچون مهران از ماجرا خبر یافت با سپاه خویش بگریخت و قلعه را رها کردند وچون باقیماندهٔ سپاه عقه از عرب وعجم به قلعه رسیدند حصاری شدند و خالد با سپاه خویش بیامد وبیرون قلعه فرودآمد وعقه وعمروبن صعق راکه اسیر وی بودند همراه داشت.عقه وعمروامید داشتند خالد نیز چون غارتیان عرب باآنها رفتارکند وچوزدیدندکه قصدآنها دارد امان‌خواستند وخالد نپذیرفت مگر به‌حکم وی‌تسلیم شوند وآنها پذیرفتند. چون قلعه‌گشوده شدآنها را به‌مسلمانان دادکه‌جزو اسیران شدند وخالد بگفت تاعقه راکه پیشگروه قوم بوده بودگردن زدند تا دیگر اسیران از زندگی نومید شوند وچون اسیران کشتهٔ وی را بر تل بدیدند از زندگی نومیدشدند. پس ازآن عمروبن‌صعق را پیش خواند وگردن اورا نیز زدوگردن‌همه مردم قلعه را زد وهرچه زن وفرزند ومال در قلعه بود به اسیری وغنیمت‌گرفت ودر کلیسای‌آنجا چهل پسر یافت‌که انجیل می‌آموختند ودر برآنها بسته بود ودر را شکست وگفت:«شماکیستید؟»

گفتند:«ماگروگانیم»

خالد آنها را میان مردان سخت کوش سپاه تقسیم کرد که ابوزیاد وابستهٔ ثقیف ونصیر پدر موسی‌بن‌نصیر وابوعمره پدر بزرگ عبدالله‌بن‌عبدالاعلی شاعر وسیرین پدر محمدبن‌سیرین وحریث وعلاثه از آن جمله بودند، ابوعمره از آن شرحبیل بن حسنه شد وحریث از آن یکی از بنی‌عباده شد وعلاثه از آن معنی شد و حمـران از آن عثمان شد .

عمیروابوقیس نیز از آن جمله بودند.

از این گروه آنها که آزاد شدگـان اهل شام بـودند برانتساب خـویش باقی ماندند. نصیربه بنی‌یشکر انتساب داشت وابوعمره به‌بنی‌مره انتساب داشت‌وهم از آن جمله‌ابن‌اخت‌النمر بود.

مهلب‌بن‌عقبه‌گوید: وقتی‌ولیدبن‌عقبه ازطرف‌خالد پیش ابوبکر آمد وخمس غنائم راآورد،ابوبکر اورا به‌کمك عیاض فرستاد وچون ولیدپیش‌وی‌رسید، عیاض دشمن را محاصره‌کرده بود،آنها نیز عیاض را به‌محاصره گرفته و راه وی را بسته بودند .

ولیدبه‌عیاض‌گفت: « در بعض موارد رأی صائب بهتر از سپـاه بسیار است، کس پیش خالد فرست و از اوکمك بخواه » عیاض چنان‌کرد وفرستادهٔ وی‌پس از جنگ‌عین‌التمر به استمداد پیش خالد رسید واونامه به عیاض نوشت کـه سوی تـو می‌آیم وشعری به این مضمون درآن‌آورد :

«اندکی صبرکن‌که شتران سوی توآید»

«که شیران شمشیردار می‌آورد»

«به‌گروهها که از پی‌گروههاست»

خبر
دومةالجندل

گوید: وچون خالد ازکار عین‌التمر فراغت یافت، عویم بن‌کاهل اسلمی را جانشین کرد وبا سپاه خود با همان تعبیه که واردعین‌التمر شده بود درآمد.

وچون مردم دومه خبر یافتند که خالد سوی آنها می‌رود کس پیش یاران‌خود از طایفهٔ بهرا وکلب وغسان وتنوخ وضجاعم فرستادند. از آن پیش ودیعه با مردم کلب وبهراء آمده بود وابن وبرةبن‌رومانس نیز همراه وی بود ابن‌حدرجان با مردم ضجاعم وابن‌ایهم باگروههایی ازغسان وتنوخ آمده‌بودندو کار را برعیاض تنگ کرده بودند وهنگامی که از نزدیك شدن خالد خبر یافتند دوسالار داشتند که یکی‌اکیدر ابن‌عبدالملك ودیگری جودی‌بن‌ربیعه بود واختلاف کردند، اکیدر گفت. «من خالد را از همه‌کس بهتر می‌شناسم هیچکس خوش اقبال‌تر از اونیست وهیچکس از او در جنگ تندتر نیست وهر قومی با خالد روبروشوند، کم باشند یا زیاد، هزیمت می‌شوند، اطاعت من کنید وبا این قوم‌صلح کنید»

اما سخن اکیدر را نپذیرفتند واوگفت: «من با جنگ خالد همداستان نیستم هرچه می‌خواهید بکنید» این بگفت وازآنجاکه‌بود عزیمت کرد.وخالد از این‌قضیه خبر یافت وعاصم‌بن‌عمرورا فرستاد که راه اورا ببست‌واکیدر راگرفت واوگفت: «آمدن من بقصد دیدار امیر خالد بود»وچون اورا پیش خالدآورد بگفت‌تاگردنش بزدند وهرچه را همراه داشت بگرفتند .

آنگاه خالد سوی مردم دومه رفت که‌جودی‌بن‌ربیعه‌وودیعهٔ کلبی‌وابن‌رومانس کلبی‌وابن‌ایهم وابن‌حدرجان سالارشان بودند وخالد میان دومه و اردوگاه عیاض اردوزد.

چنان بود که مسیحیان عرب که به کمك مردم دومه‌آمده بودند اطراف قلعه

دومه بودند که در قلعه جای نبود و چون خالدمقر گرفت جودی و ودیعه بدو حمله بردند وابن‌حدرجان وابن‌ایهم سوی عیاض رفتند و جنگ انداختند وخدا جودی و ودیعه را به دست خالد منهزم کرد وعیاض حریفان خود را شکست داد و مسلمانان برآنها دست یافتند، خالد جودی را بگرفت واقرع‌بن‌حابس وودیعه را اسیر کرد وبقیهٔ کسان سوی قلعه رفتند که برای همه جانبود وچون قلعه پرشدآنهاکه در قلعه بودند در به‌روی یاران خود ببستند وآنها را بیرون گذاشتند عاصم‌بن‌عمرو گفت: «ای مردم بنی‌تمیم، کلبیان هم‌پیمان شما هستندآنها را اسیر کنیدوپناه دهید.» تمیمیان چنان‌کردند وهمین سفارش عاصم سبب‌نجات آنها شد.

آنگاه خالد به‌کسانی که اطراف قلعه بودند حمله برد وچندان‌ازآنهابکشت که در قلعه ازکشتگان مسدود شد، آنگاه جودی را پیش خواندوگردن او را بزد و اسیران را پیش خواند وگردنشانرا بزد مگر اسیران کلب که عاصم‌واقرع‌وتمیمیان گفتند: «ماآنها را امان داده‌ایم» وخالدآنها را رهاکرد وگفت: « رفتار جاهلیت پیش گرفته‌ایدوکار اسلام را واگذاشته‌اید.»

عاصم بدوگفت: « از نجات‌آنها دلگیر مباش‌که شیطان برآنها دست نمی‌یابد.»

آنگاه خالد به در قلعه پرداخت و چندان بکوشید که‌آنرا از جای ببرد، و مسلمانان به داخل قلعه حمله بردند و جنگاوران را بکشتند ونوسالان را اسیر گرفتند وبه حراج نهادند وخالد دختر جودی راکه نام‌آور بود بخرید.

پس ازآن خالد در دومه بماند واقرع را سوی انبارس‌فرستاد.

وچنان شدکه وقتی خالد سوی حیره بازگشت ونزدیك‌آنجا رسیدقعقاع‌مردم حیره را به دف‌زدن واداشت وآنها دف زنان پیش روی خالد رفتند وبا همدیگر می‌گفتند: «برویم که این از بدی جلوگیری می‌کند»

مهلب‌گوید: وقتی خالد در دومه بود عجمان در او طمع‌کردند و عربان

جزیره به خونخواهی عقه به‌آنها نامه نوشتند وزرمهر به همراهی روزبه از بغداد برون شد و آهنگ انبار داشتند که در حصید و خنافس با عربان وعده‌گاه کرده بودند .

زبرقان که در انبار بود به قعقاع‌بن‌عمرو که در حیره جانشین خالد بود نامه نوشت وقعقاع اعبدبن‌فدکی سعدی را سوی حصید فرستاد وعروه جعد بارقی را سوی خنافس فرستاد و گفت اگر به شما حمله برند جنگ کنید.

اعبد وعروه برفتند ومیان‌عجمان وروستا حایل شدند ومانع‌حرکت آنهاشدند وروزبه و زرمهر درانتظارمردم ربیعه‌که به‌آنها نامه نوشته بودند ووعده‌کرده‌بودند در مقابل مسلمانان بماندند.

وچون خالد از دومه سوی حیره بازگشت و از ماجرا خبر یافت‌دل با جنگ مردم مداین داشت ، اما نمی‌خواست مخالفت ابوبکر کند وبه معرض مو آخذهٔ وی درآید وقعقاع‌بن‌عمروو‌ابولیلی‌بن‌فدکی با شتاب سوی روزبه وزرمهر روان شدندو زودتر از خالد به‌عین‌التمر رسیدند.

در این‌وقت نامهٔ امروالقیس کلبی به خالد رسید که هذیل‌بن‌عمران درمصیخ اردوزده وربیعةبن‌بجیر با سپاهی در ثنی وبشر فرودآمده وسرخونخواهی‌عقه‌دارند ومی‌خواهند سوی زرمهر وروزبه روند.

خالد حرکت‌کرد، اقرع‌بن‌حابس برمقدمهٔ وی بود وعیاض‌بن‌غنم را برحیره جانشین کرد واز همان راهی که قعقاع‌وابی‌لیلی سوی خنافس رفته بودند روان‌شدو در عین‌التمر به‌آنها رسید وقعقاع را سوی حصید فرستاد وسالار قوم کردو ابولیلی را سوی‌خنافس‌فرستاد و گفت:«نگذارید دو گروه به‌هم پیوندند وباآنها پیکار کنید.» اما دشمن حرکتی نکرد.

خبر
حصید

وچون قعقاع دیدکه‌زرمهر و روزبه حرکت نمی‌کنند، سوی حصید رفت که روزبه با جمعی ازعربان وعجمان‌آنجا بود، وچون روزبه ازآمدن قعقاع خبر یافت زرمهر را به‌کمك خواندکه اوبیامد ومهبوذان را براردوی خودگماشت ودر حصید تلاقی‌شد وجنگ انداختند واز عجمان‌بسیار کس کشته شد وقعقاع‌زرمهر رابکشت، روزبه نیز به دست عصمة‌بن‌عبدالله حارثی ضبی کشته شد.

در جنگ حصید مسلمانان غنایم بسیار به دست‌آوردند وباقیمانده سپاه‌دشمن سوی خنافس رفتند وآنجا فراهم شدند .

خبر
خنافس

ابولیلی‌بن‌فدکی با یاران خویش وکسانی‌که بدوپیوسته بودند سوی خنافس رفت، هزیمت شدگان حصید پیش مهبوذان رفته بودند و چون مهبوذان از آمدن ابولیلی خبریافت باکسان خود بگریخت وسوی مصیخ رفتندکه‌هذیل‌بن‌عمران‌آنجا بود ودر خنافس جنگی نشد وخبرها را برای خالد فرستادند .

خبر
مصیخ

وچون خبرکشتار حصیدیان وفرار خنافسیان به خالد رسید، نامه نوشت وبا قعقاع وابولیلی واعبد وعروه به شب وساعت معین‌وعده کردکه در مصیخ مابین حوران وقلت ،فراهم شوند.

آنگاه خالد از عین‌التمر به‌آهنگ مصیخ در آمد که برشتر می‌رفت و اسبانرا یدك می‌کشید و از جناب وبردان وحنی گذشت ودر وقت وشب موعود همگان به مصیخ رسیدند واز سه‌طرف بر هذیل ویارانوی که‌همه به خواب بودند حمله‌بردند وکشتار کردند وهذیل با تنی چندجان به در برد و عرصه از کشتگان پرشد که چون گوسفندان سلاخی شده بودند.

وچنان‌بود که‌حرقوص‌بن‌نعمان،هذیل‌وکسان وی‌را اندرزداده‌بود ورای‌صواب آورده بود، اماگفتار وی سودشان نداد وحرقوص اشعاری گفت که چنین آغاز می‌شد:

«پیش ازآنکه ابوبکر بیاید»

«شرابم دهید»

وی در همان ایام زنی از بنی هلال گرفته بود که ام‌تغلب نام داشت که در آن شب زن وی با عباده و امرؤالقیس و قیس، همگان پسران بشیر هلالی، کشته شدند.

در جنگ مصیخ جریربن‌عبدالله، عبدالعزی‌بن‌ابی‌رهم‌نمررا کشت و او ولبید ابن‌جریرنامه‌ای از ابوبکرداشتند که دلیل اسلامشان بود وابوبکر خبر یافت که عبدالعزی که وی را عبدالله نامیده بود در شب حمله‌گفته بود: «مقدس است پروردگارمحمد» وخونبهای اوولبید راکه در جنگ کشته شده بودند پرداخت و گفت:«نباید این را می‌دادم که‌آنها با حربیان بوده‌اند» ودربارهٔ فرزندانشان سفارش کرد.

عمر از خالد برای کشتن این دو کس ومالك‌بن‌نویره عیب‌می‌گرفت‌وابوبکر می‌گفت:«هرکه در دیار حربیان منزل‌گیرد بدوچنین رسد»

عدی‌بن‌حاتم‌گوید:«وقتی برمردم مصیخ حمله بردیم یکی از مردم نمر که حرقوص‌بن‌نعمان نام داشت با زن وفرزند خویش نشسته بود وظرف شرابی‌درمیان

داشتند ومی‌گفتند:« در این دیرشب چه وقت شراب نوشیدن است؟»

حرقرص گفت : « بنوشیدکه شراب آخرین است که گمان ندارم دیگر شرابی بنوشیدکه خالد درعین است وسپاه اودر حصید است واز فراهم‌آمدن ما خبردارد ومارا رها نخواهدکرد. »

در این هنگام یکی از سواران پیش رفت و ضربتی زدکه سرش در ظرف شراب افتاد ودخترانش راگرفتیم وپسرانش را اسیرکردیم.

خبر ثنی وزمیل

ربیعة‌بن‌بجیر تغلبی نیز به خونخواهی عقه در ثنی وبشر فرودآمده بود و با روزبه وزرمهر وعده نهاده بودند. وچون خالد جمع مصیخ را از میان برداشت به قعقاع وابولیلی‌گفت‌که از پیش بروند ووعده نهادکه شبانگاه چنانکه درمصیخ‌بود، از سه سوی به جمع ربیعه حمله‌کنند.

آنگاه خالد از مصیخ برفت واز حوران ورنق وحماه‌گذشت‌که اکنون از آن بنی‌جنادة‌بن‌زهیر تیره‌ای ازکلب است، وهم از زمیل‌گذشت‌که همان بشراست وثنی نزدیك‌آنست وهردودر مشرق رصافه است‌واز ثنی‌آغازکرد وبا یاران‌خویش فراهم‌آمدند وشبانگاه از سه طرف برآن حمله بردند وشمشیر در جمع نهادند و کس ازآن قوم جان به در نبرد ونوسالان را اسیرگرفتند وخمس‌خدارا همراه‌نعمان ابن‌عوف‌شیبانی پیش ابوبکر فرستاد واموال‌غارتی واسیران راتقسیم‌کرد، وعلی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام دختر ربیعة‌بن‌بجیر تغلبی را خرید وبه خانه برد وعمرورقیه‌را از اوآورد.

وچنان شدکه وقتی هذیل از معرکه‌جان برد سوی زمیل رفت وبه عتاب بن فلان پناه برد. در این وقت عتاب با اردویی بزرگ دربشر مقر داشت وخالد به

آنها نیز از سه طرف حمله برد، چنانکه از پیش به ربیعه برده بود وخبر آنرا شنیده بودند، وکشتاری بزرگ کرد که نظیر آن نکرده بود و چندان که خواستند بکشتند.

وچنان بود که خالد قسم خورده بود که تغلبیان را در دیارشان غافلگیر کند.

آنگاه خالد غنیمت را میان کسان تقسیم کرد وخمس را همراه صباح بن فلان مزنی پیش ابوبکر فرستاد که دخترموذن نمری ولیلی دختر خالد وریحانه دختر هذیل بن هبیره جزو خمس بودند.

پس از آن خالد از بشر سوی رضاب رفت که هلال بن عقه آنجا بود وچون یاران وی از نزدیك شدن خالد خبریافتند پراکنده شدند، هلال نیزازآنجا برفت و جنگی نشد.

خبر فراض

آنگاه خالد از پس غافلگیر کردن تغلب و پس از رضاب به فراض رفت که حدودشام وعراق و جزیره است و ازپس این سفر درازکه پیوسته به جنگ بود و رجزها در بارهٔ آن گفته بودند، عیدفطر راآنجاگذرانید.

مهلب بن عقبه گوید: وقتی مسلمانان در فراض فراهم آمدند رومیان به هیجان آمدندوخشمگین شدند واز پادگانهای پارسی که مجاورآنهابود واز قبیلهٔ تغلب وایاد و نمر کمك خواستند که گروههای بسیار به کمك آنها آمد و سوی خالدآمدند وچون به کنار فرات رسیدند گفتند:«یا شما بدین سوی آیید یا ما بدانسوی آییم»

خالد گفت:«شما بدین سوی آیید.»

گفتند:«پس شما از ساحل دور شوید تا ما به آنسوی آییم»

خالد گفت:«مادور نمی‌شویم، شما از محلی پایین‌تر از مقرما عبور کنید.»

واین در نیمهٔ ماه‌ذی قعده سال دوازدهم بود ورومیان وپارسیان باهمدیگر گفتند:« در کار خویش بیندیشید، این مرد در راه دین خود می‌جنگدوعقل‌وبصیرت دارد بخداکه اوظفر می‌یابد وما شکست می‌خوریم.»

اما این گفتگو سودشان نداد وپایین‌تر از مقرخالد از فرات گذشتند وچون فراهم آمدند رومیان گفتند : « از هم جدا شوید تا بدانیم بدونیك از کدام دسته می‌آید». وچنین کردند وجنگی سخت و طولانی در میان رفت و خدای عزوجل هزیمتشان کرد وخالدگفت: «تعقیبشان کنید وامانشان ندهید » و سواران گروه‌گروه از آنها را بانیزه جلومی‌راندند وچون فراهم‌می‌آمدند خونشان را می‌ریختند. ودر جنگ فراض در معرکه وهنگام تعاقب یکصدهزارکس کشته شد.

وچون جنگ به‌سررسیدخالدده‌روز درفراض‌بماندوپنج روز ازذی قعده‌مانده بودکه اجازه داد سوی حیره حرکت کنند و به عاصم‌بن عمروگفت‌که سپاه را به راه ببرد وشجرةبن‌اعز را بردنبالهٔ قوم‌گماشت وچنان وانمودکه با دنبالهٔ قوم می‌رود.

حج خالد

ابوجعفرگوید: پنج روز از ذی قعده مانده بودکه خالد از فراض به قصد حج بیرون شد اماکار حج را مکتوم داشت وبا تنی چند از یاران راه سپردند و از بیراهه به مکه رسیدند چنانکه هیچ بلدی نمی‌توانست رفت واز یکی از راههای جزیره رفت‌که عجب‌تروسخت‌تر ازآن نبود ومدت غیبت وی از سپاه‌کوتاه بود و چون‌آخرین سپاهیان بادنباله‌دار به حیره رسیدند خالدنیزآنجا رسید و اوویارانش سرتراشیده بودند وجز معدودی از دنباله‌روان سپاه‌کس از حج وی خبر نداشت، ابوبکر نیز بعدها از قضیه خبر یافت ووی را توبیخ‌کرد وبه عنوان مجازات‌وی‌را سوی شام فرستاد.

راه خالد از فراض چنان بود که از بیراهه رفت و ازچاه‌عنبری ومنقب گذشت تا به ذات عرق رسید و از آنجا سمت مشرق گرفت تا به عرفات رسید و این راه را صدنام داده بودند وچون از حج بازگشت، در حیره‌نامهٔ ابوبکر بدورسید که‌تحبیب وتهدید بود.

ابوجعفر گوید: نامهٔ ابوبکر که هنگام بازگشت خالد از حج در حیره بدو رسید چنین‌بود:«بروتا به جمع مسلمانان در یرموك برسی که به زحمت افتاده‌اندو کاری راکه کردی هرگزتکرارمکن. به یاری خدارفتن تومایهٔ محنت جماعت‌نیست ومحنت ازآنهابرنمی‌دارد، ابوسلیمان! نعمت وتوفیق برتومبارك، کار خویش را تمام کن که خدانعمت برتوتمام کند ومغرورمباش که زیان بینی، مبادا به‌کار خویش ببالی که منت خاص خداست وصاحب جزاهم اوست.»

هیثم‌بکایی گوید: کسانی از مردم کوفه که از جمله حاضران این جنگها بوده بودند ضمن سخن با یاران خویش معاویه را تهدید می کردند ومی گفتند: «معاویه هرچه می‌خواهد بگوید ما جنگاوران ذات‌السلاسل هستیم و از جنگهای مابین‌ذات السلاسل وفراض نام می‌بردند و از جنگهای بعدی سخن نمی کردند که آنرا حقیر می‌دانستند.»

علی‌بن‌محمد گوید: خالدبن‌ولید سوی انبار آمد وبا وی صلح کردند که از آنجا بروند، آنگاه به شرایطی تن دادند که خالد ازآنها خشنود شد ونگاهشان داشت. پس ازآن به بازار بغداد که جزوروستای عال بود حمله شد ومثنی‌رافرستاد وبه بازاری‌که جماعتی از قضاعه وبکر آنجا بودند هجوم برد وهرچه در بازاربود به غنیمت گرفت. پس ازآن سوی عین‌التمر رفت وآنجا را به جنگ گشود و کشتارکرد واسیرگرفت واسیران را سوی ابوبکر فرستاد واین نخستین اسیرانی بود که از دیار عجم سوی مدینه آمد آنگاه سوی دومةالجندل‌رفت واکیدر رابکشت ودختر جودی را اسیر کرد وبازگشت و در حیره اقامت‌گرفت واین همه به سال

دوازدهم‌هجرت بود.

وهم در این سال عمررحمه‌الله عاتکه دختر زید را به زنی گرفت.

وهم در این سال ابومرثد غنوی‌درگذشت.

وهم دراین سال ابوالعاص بن‌ربیع درماه ذی‌الحجه درگذشت وبه زبیر وصیت‌کرد وعلی‌علیه‌السلام دختر اورا به زنی گرفت.

وهم در این سال عمر اسلم غلام خود را خرید.

دربارهٔ اینکه‌دراین‌سال‌سالارحج کی بود اختلاف هست بعضی هاگفته‌اندکه ابوبکر باکسان به حج رفت.

ابی‌ماجده سهمی‌گوید: ابوبکر به دوران خلافت خویش به سال دوازدهم هجرت به حج رفته بود ومن با پسری ازکسانم نزاع کردم که‌گوش مراگازگرفتو چیزی ازآنرا قطع کرد، یاگفت من‌گوش اوراگازگرفتم وچیزی ازآنرا قطع کردم.ماجرای ما را به ابوبکر گفتند وگفت:«آنها را پیش عمر ببرید تا بنگرد اگر زخم شدید است از مرتکب قصاص بگیرد»وچون ما را پیش عمررضی‌اللـه‌عنه بردندگفت:«بله، زخم شدید است حجامتگری بیارید» وچون سخن از حجامتگر آوردگفت:« از بیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم شنیدم‌که فرمود غلامی به خالهٔ خویش دادم وامیدوارم خداآنرا بروی مبارك‌کند وگفتم اورا حجامتگر یا قصاب یا ریخته‌گر نکند»پس از آن ازکسی که زخم زده بود قصاص‌گرفت.

به روایت‌واقدی‌نیز ابوبکر به سال دوازدهم هجرت حج کرد وعثمان‌بن‌عفان را در مدینه جانشین خویش‌کرد.

بعضی دیگرگفته‌اند: به سال دوازدهم سالار حج عمر بود.

ابن‌اسحاق‌گوید: بعضی‌هاگفته‌اندکه ابوبکر در ایام خلافت خود حج نکرد وبه سال دوازدهم عمربن‌خطاب یا عبدالرحمان بن‌عوف را سالار حج‌کرد.

پس از آن سال‌سیزدهم هجرت درآمد.

سخن از حوادث سال سیزدهم

در این سال ابوبکر رحمه‌الله وقتی از مکه به مدینه بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد.

محمد بن‌اسحاق گوید: وقتی ابوبکر به سال دوازدهم از حج بازگشت سپاهیان سوی شام فرستاد، عمروبن‌عاص را سوی فلسطین فرستاد واو ازراه معرقه وایله برفت ویزیدبن‌ابی‌سفیان وابوعبیدة‌بن‌جراح وشرحبیل‌بن‌حسنه را فرستاد و گفت از راه تبوکیه سوی بلقای شام روند.

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر در آغاز سال سیزدهم سپاهیان سوی‌شام فرستاد ونخستین پرچمی که بست برای خالدبن‌سعیدبن‌عاص بود اما پیش ازآنکه حرکت کند اورا معزول کرد ویزیدبن‌ابوسفیان را سالار سپاه کرد واونخستین سالاری بود که سوی شام رفت وهفتهزار کس همراه داشت.

ابوجعفر گوید: سبب عزل خالدبن‌سعید چنانکه در روایت عبدالله‌بن‌ابی‌بکر آمده چنان بود که وی پس از درگذشت پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم از یمن بیامد ودوماه درکار بیعت درنگ کرد می‌گفت: «پیمبر مرا سالاری داده وتا وقتی وفات یافته مرا معزول نکرده» وهم اوعلی‌بن‌ابی‌طالب وعثمان‌بن‌عفان را دیده بودو گفته بود: «ای پسران عبدمناف چرا رضایت داده‌اید که کار شما به دست دیگری افتد؟»

گوید: ابوبکر به‌کار وی اهمیت نداد اما عمر کینهٔ او را به دل‌گرفت و هنگامی‌که ابوبکر سپاه سوی شام می‌فرستاد خالدبن‌سعید نخستین‌کسی بودکه به کار یکی از چهار سپاه‌گماشته شد وعمرسخن آغازکرد ومی‌گفت: «اوراکه‌چنین و چنان‌کرد وفلان وبهمان‌گفت سالاری می‌دهی؟» وچندان اصرارکرد تا ابوبکر اورا

معزول کرد و یزیدبن‌ابی‌سفیان را سالار کرد.

مبشربن‌فضل گوید: خالدبن‌سعیدبن‌عاص در ایام پیمبر در یمن بود وهنگام درگذشت پیمبر آنجا بود ویك ماه پس از آن بیامد وجبهٔ دیبا به تن داشت و عمربن خطاب وعلی‌بن‌ابیطالب را بدید وعمر به‌کسانی که نزدیك وی بودند بانگ زدکه جبهٔ اورا پاره کنید، حریر پوشیده و بیکاره مانده است. وکسان جبه خالد را پاره کردند واو گفت: «ای‌ابا حسن، ای پسران عبدمناف برشما تسلط یافتند؟»

علی‌علیه‌السلام گفت: «به نظر تو این تسلط یافتن است یا خلافت است؟»

خالدگفت: «ای پسران عبد مناف هیچکس مانند شما سزاوار خلافت نبود.»

عمر گفت: «خدادهانت را خورد کند، بخدا پیوسته دروغزنی دربارهٔ گفتارتو سخن کند اما جر خویشتن را زیان نزند.»

آنگاه عمر سخنان خالد را با ابوبکر بگفت و چون ابوبکر برای جنگ مرتدان پرچم می‌بست برای خالد نیز پرچمی بست وعمراورا از این کارمنع کردو گفت:«زبون و بی‌تدبیر است ودروغی گفت که پیوسته آنرا تکرار کنند اورا به‌جنگ نفرست.» اما ابوبکر سختی نکرد وخالد را در تیما ذخیره نگهداشت قسمتی از رای عمررا کاربست وقسمتی رانادیده گرفت.

ابوعثمان گوید: ابوبکر به خالد دستور دادکه در تیما مقر گیرد و اوسوی تیما رفت ابوبکر گفته بود ازآنجا نرود ومردم اطراف خودرا دعوت کندکه به‌وی ملحق شوند وتنهاکسانی را بپذیردکه از دین نگشته باشند وجز باکسانی که‌به‌جنگ وی‌آیند جنگ‌نکنند تا دستور بعدی‌برسد.

گوید: خالد در تیما بماند و گروه بسیار براو فراهم‌آمد ورومیان از بزرگی اردوی وی خبریافتند واز عربان‌اطراف کسان فراهم‌آوردند وخالد به ابوبکرنوشت که‌گروههائی از قبیلهٔ بهراو کلب وسلیح وتنوخ ولخم وجذام وغسان به دعوت

رومیان درسه منزلی زیزا اردوزده‌اند.

گوید: ابوبکر به خالد نوشت که پیش بروو عقبگرد مکن و از خـداکمـك بخواه وخالد سوی آنها رفت وچون نزدیکشان رسید پراکنده شدنـد واردوگـاه را خالی کردند وخالد آنجافرود آمد وهمه کسانی که فراهم آمده بودند به اسلام گرویدند. خالد ما وقع را به ابوبکر نوشت و اوجواب داد که پیش برو، اما نه چنان‌که از پشت سربه تو حمله کنند. خالد باکسانی که همـراه وی از تیـما در آمده بودند و کسانی که بعدا به وی پیوسته بودند از کنار ریگزار عبور کرد تا مابین ابـل وزیـزا وقسطل فرود آمد ویکی از بطریقان روم به نام باهان سوی وی آمد که اورا هزیمت کرد وسپاهیانش‌را بکشت وخالد ماجرا را به ابوبکر نوشت واز او کمك خواست.

در این هنگام نخستین گروههای یمنی و مردم مابین مکه ویمن پیش ابوبکـر آمده بودند که ذوالکلاع نیز باآنها بود و عکرمه نیز با سپاه خود از غزای تهامه و عمان وبحرین وسروبیامد وابوبکر به‌عمال زکات نوشت که هرکه خواهد مرکب؟ اورا تبدیل کنند وهمه خواهان تبدیل شدند واین را سپاه تبدیل نامیدند واینان سوی خالدبن‌سعید رفتند از این هنگام ابوبکر با شوق به‌کار شام پرداخت و بدان توجه کرد.

گوید: وچنان بود که ابوبکر عمروبن‌عاص را که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌ـ وسلم عامل زکات سعد هذیم وعذره وجذام وحدس کرده بودبه کارش بازگماشت‌و این پیش از آن بود که‌وی سوی عمان رود ووعده داد که هنگام‌بازگشت عامل‌زکات باشد وچنان‌کرد.

وچون ابوبکر به‌کار شام پرداخت به عمرو نوشت که هنگام حـرکت سوی عمان در انجام وعدهٔ پیمبر خدای ترابه عملی که پیمبر خدا یکبارگماشته بودویکبار دیگر نامزد کرده بود بازگماشتم که عهده‌دار آن بوده بودی وبازعهده‌دار شدی ولی ای ابوعبدالله می‌خواهم ترابه کاری‌گمارم که برای زندگی ومعاد توبهتر است مگر

آنکه کاری را که اکنون داری بیشتر دوست داشته باشی.

عمرو بدو نوشت که من یکی از تیرهای اسلام هستم و پس از خدا تویی که تیر می‌اندازی و تیرها را جمع می کنی ببین تیر محکمتر و موثرتر و بهتر کدام است و چون حادثه‌ای از گوشه‌ای آمد بینداز.

ابوبکر به ولیدبن‌عقبه نیز چنان نوشت وجواب آمد که جهاد را بیشتردوست دارد.

قاسم‌بن‌محمدگوید: ابوبکر به عمروبن عاص وولیدبن عقبه که عامل زکات یك نیمه از مردم قضاعه بودنامه‌نوشت وچنان‌بود که وقتی آنها را به عاملی زکات می‌فرستاد بدرقه‌شان کرد و به هرکدامشان سفارش کرد وگفت: «درنهان و آشکار از خدا بترس که: «من یتق‌الله یجعل‌له مخرجا ویرزقه من حیث لایحتسب[1] ومن یتق‌الله یکفرعنه‌سیأته‌ویعظم‌له اجرا»[2]

یعنی:هرکه ازخدا بترسد، برای وی راه برون رفتنی نهد واورا ازآنجاکه‌به حساب نیارد روزی دهد. وهرکه از خدا بترسدگناهان وی رامحو کند وپاداش‌وی را بزرگ سازد.

وهرکه از خدا بترسد خداگناهان وی را محوکند وپاداش بزرگ دهدترس خدا بهترین چیزی است که بندگان خدا به‌هم سفارش کنند.

اینك تودر یکی از راههای خدا می‌روی که نباید درکار دین غفلت وقصور کنی از سستی وسختگیری برکنار باش.

پس از آن به‌آنها نوشت یکی را جانشین عمل خویش کنید ومردم مجاوررا بخوانید وعمرو، عمروبن‌فلان عذری را برقسمت بالای قضاعه گماشت ولیدنیز، امرؤالقیس را برآن ناحیه از قضاعه گماشت که مجاور دومه بود ومردم‌رابخواندند که‌گروه بسیار برآنها فراهم‌آمد ودر انتظار دستور ابوبکر ماندند.

---

۱ و۲ــطلاق: ۲و۵

آنگاه ابوبکر باکسان سخن کرد وحمدوثنای خداودرود پیمبر به زبان آورد وگفت: «در هر کاری مرحلهٔ کمالی هست که هر کس بدان رسد اورا بس است هر که برای خدا عمل کند خداوی رابس است، بکوشید وهمت کنید که همت نکوست، بدانید که هر که اعتقاد ندارد دین ندارد وهر که مخلصانه عمل نکند پاداش ندارد و هر که نیت‌خوب ندارد عملش بیهوده است. در کتاب خدا چندان ثواب برای‌جهاد آمده که مسلمان باید اشتغال به آن را دوست بدارد این تجارتی‌است که خدا به سوی آن دلالت کرده وبه وسیلهٔ آن‌کسان را در دنیا وآخرت از زبونی نجات داده و به عزت رسانیده»

آنگاه جمعی را به آن‌گروه که به دور عمرو فراهم‌آورده بودند پیوست و او را امیر فلسطین کرد وگفت از راهی که معین کرده بود برود. به‌ولید نیز نامه نوشت واورا امیراردن‌کرد ویزیدبن‌ابی‌سفیان راپیش خواند وسپاه بسیار مرکب از جمع کسانی که به نزد وی‌آمده بودند داد که سهیل‌بن‌عمروومکیانی همانند وی‌ازآنجمله بودند وبا پای پیاده اورا بدرقه‌کرد. ابوعبیدة بن‌جراح را نیز برجماعتی‌گماشت و امیر حمص‌کرد واورا بدرقه‌کرد وهردوپیاده می‌رفتند ومردم همراه و پشت‌سر آنها بودند.

عباده‌گوید: وقتی‌ولید پیش خالدبن‌سعید رسید با وی کمك کرد وسپاه مسلمانان‌که ابوبکر به‌کمك فرستاده بود بیامدکه آنرا سپاه تبدیل نامیدند. و چون از حرکت امیران‌که روبه سوی او داشتند خبر یافت به منظورکسب حرمت به رومیان حمله برد و پشت سرخود را خالی نهاد وپیش ازآمدن امیران به جنگ پرداخت و باهان به مقابلهٔ وی با سپاه خویش سوی دمشق‌آمد وخالد به همراهی ذوالکلاع وعکرمه وولید با سپاه تا مرج‌الصفر میان‌واقوصه ودمشق پیش رفت ودر محاصرهٔ سپاهیان باهان افتادکه راهها را براوببستند و اوبی‌خبر بود وباهان حمله آورد وبه سعید پسر خالد برخوردکه باگروهی به جستجوی‌آب بود وهمه را

بکشتند. وچون خالد خبر یافت با جمعی از سواران سپاه فراری شد واز یارانوی هر که توانست براسب وشتر ازخطرجان به‌دربرد واز اردوگاه جدا شد وگریزان تا ذوالمره برفت وعکرمه با سپاه بماند وعقب‌دار شد ونگذاشت باهان وسپاهش به دنبال‌آنها بروند ودر حدود شام بماند.

وچنان شدکه شرحبیل‌بن‌حسنه از پیش خالدبن‌ولیدآمده بودوکسان با وی بودندابوبکراورابجای‌ولیدگماشت‌و باوی برون‌شد وسفارش کرد وچون شرحبیل‌به نزدخالدبن‌سعید رسید بیشتر یاران‌خودرا همراه برد ودراین‌اثنا جمعی به‌نزدابوبکر فراهم‌آمده بودند که معاویه را امیرآنها کرد وگفت به‌یزیدملحق‌شود ومعاویه به‌سپاه یزید پیوست و چون در راه به خالدگذشت باقیماندهٔ یاران وی را همراه برد.

عروةبن‌زبیرگوید: عمربن خطاب دربارهٔ خالدبن‌ولید و خالدبن‌سعید با ابوبکر سخن بسیارکرد اما دربارهٔ خالدبن‌ولید به سخنان وی توجه‌نکرد وگفت: «شمشیری راکه خدا برروی‌کفارکشیده درنیام نمی‌کنم.» امادربارهٔ خالد پس‌ازآن حادثه‌که رخ داد سخن عمررا شنید.»

عمروبن‌عاص از راه معرقه رفت وابوعبیده از راه خویش رفت و یزید از راه تبوکیه رفت وشرحبیل به راه خویش رفت وابوبکرآنها را نامزدولایتهای شام کرده بود. دانسته بودکه رومیان به‌آنها می‌پردازند و می‌خواست‌که هرکدام به نواحی دیگر نیز توجه داشته باشند وسستی نگیرند وچنان شدکه می‌خواست .

شعبی‌گوید: وقتی خالدبن‌سعید به ذوالمره رسید وابوبکر خبر یافت بدو نوشت به جای خود باش که پیشروی، وعقب نشین از حادثه می‌گریزی و چنانکه باید باآن‌روبه‌رونمی‌شوی وپایمردی نمی‌کنی.» وچون مدتی بگذشت و اجازه داد به مدینه درآید خالد بدوگفت:« عذرمن بپذیر »

گفت:«مگر خطایی کوچك است‌که هنگام جنگ ترسو باشی»

وچون خالد برفت ابوبکرگفت:« عمروعلی‌خالد را بهتر می‌شناختند اگر به

سخنشان گوش داده بودم به او اطمینان نکرده بودم»

ابوحارثه گوید: سران سپاه با کسان سوی شام رفتند و عکرمه ذخیرهٔ قوم بود وچون رومیان خبر یافتند به هرقل نامه نوشتند و هرقل برون شد و در حمص مقر گرفت و گروهها فراهم کرد و سپاهها آراست و می‌خواست گروهها را مشغول بدارد که سپاه بسیار بود و مردانش نه چندان آرام، و تذارق برادر تنی خود را با نودهزار کس سوی عمرو فرستاد و یکی را به عقبداری آنها فرستاد و عقبدار در فلسطین بالا بر بلندی جلق مقر گرفت و جرجة بن توذرا را سوی یزید بن ابی‌سفیان فرستاد که در مقابل وی اردوزد و در اقص را به مقابلهٔ شرحبیل بن حسنه فرستاد و فیقار بن نسطوس را باشصت هزار کس سوی ابوعبیدة بن جراح فرستاد. مسلمانان بیمناك شدند که همه جمع مسلمانان بیست و یکهزار بود بجز سپاه عکرمه که آن نیز ششهزار بود و همگی نامه و قاصد سوی عمرو فرستادند که چه باید کرد؟»

عمرو به پاسخ، نامه و قاصد فرستاد که باید فراهم آیید که کسانی همانند ما وقتی فراهم آیند به سبب کمی مغلوب نشوند و اگر پراکنده نیز باشیم مردان ما با عده برابر، ازدشمن نیرومندتر باشند.

مسلمانان یرموك را وعده‌گاه کردند به ابوبکر نیز همانند عمرو نامه‌ها نوشته بودند ، نامهٔ ابوبکر نیز با جوابی همانند جواب عمرو رسید که فراهم آیید و یك سپاه شوید و با جمع مسلمانان با سپاههای مشرکان روبه‌رو شوید که شما یاران خدایید و خدا به یاران خویش کمك می کند و کافران را زبون می کند و شما به سبب کمی مغلوب نخواهید شد، سپاه ده‌هزار و بیشتر از حملهٔ به‌دنباله آن مغلوب می‌شود ، مراقب دنباله‌ها باشید و در یرموك فراهم شوید و باهم باشید.

وچون هرقل از قصد مسلمانان خبر یافت به بطریقان خود نوشت که شما نیز برضد مسلمانان فراهم آیید و در محلی مقر گیرید که عرصه‌ای وسیع باشد و گذرگاهی تنگ، و تذارق سالار سپاه باشد و جرجه برمقدمه باشد و باهان و در اقص بر دو پهلو

باشند و فیقار کار جنگ را عهده‌دارشود وخوشدل باشید که باهان باکمك از دنبال می‌رسد.

رومیان چنان کردند که هرقل گفته بود ودرواقوصه فرود آمدند که برساحل یرموك بود ودره برای آنها همانند خندقی شد که عبور از آن میسر نبود. باهان آنجا اردوزد که می‌خواست رومیان آرام گیرند و مسلمانان را ببینند ودلهاشان از اندیشه‌های نامیمون بیاساید.

مسلمانان از اردوگاه خویش سوی یرموك رفتند ومقابل رومیان وبرراه آنها اردوزدند که رومیان جزاز کنار اردوگاه مسلمانان راه نداشتند وعمروبن‌عاص گفت: «ای مردم! خوشدل باشید که بخدا رومیان محصور شدند وکمتر ممکن است مردم محصور توفیق یابند.»

مسلمانان، بقیهٔ صفرسال سیزدهم ودوماه ربیع را در مقابل رومیان و بر راه آنها اردوزده بودند اما به رومیان دسترس نداشتند که دره واقوصه پشت سرشان بود وپیش رویشان خندق بود وعبور میسر نبود. وچون کسانی از رومیان برون می‌شدند مسلمانان بر آنها می‌تاختند تاماه ربیع الاول به سررفت در ماه صفروضع خویش را به ابوبکر خبر داده بودند واز او کمك خواسته بودند وابوبکر به خالد نوشته بود که به آنها ملحق شود ومثنی را در عراق جانشین خود کند، خالد در ماه ربیع آنجارسید.

مهلب گوید: وقتی مسلمانان دریرموك فرود آمدند واز ابوبکر کمك خواستند، ابوبکر گفت: «کار، کار خالد است» واودرعراق بود. ابوبکر کس فرستاد وتأکید کرد وترغیب کرد که با شتاب روان شود وخالد برفت و وقتی آنجا رسید که باهان نیز به نزد رومیان رسیده بود وشماسان وراهبان وکشیشان پیش از او آمده بودند و رومیان را به جنگ تشویق وترغیب کردند.

باهان به قدرت‌نمایی با رومیان به عرصه آمد وخالد به جنگ وی رفت و

امیران مسلمان هر کدام با مقابل خویش جنگ انداختند و باهان هزیمت شد و شکست در رومیان افتاد و به خندق خویش پناه بردند.

وچنان بود که باهان را میمون می‌دانستند ومسلمانان از آمدن خالد خوشدل شدند، مسلمانان پایمردی کردند ورومیان هزیمت شدند. جمع مشرکان دویست و چهل هزار کس بود که هشتاد هزار کس بهم بسته بودند، چهل هزار کس را به زنجیر بسته بودند که تا پای مرگ بکوشند و چهل هزار کس را با عمامه‌ها بسته بودند، هشتاد هزار اسب سوار بود وهشتاد هزار پیاده، مسلمانان بیست وهفت هزار کس بودند و خالد با نه هزار کس بیامد که جمعشان سی وشش هزار کس شد.

ابوبکر رحمه‌الله در جمادی‌الاول بیمار شد ودر نیمهٔ جمادی‌الاخر ده روز پیش از فتح یرموك درگذشت.

خبر یرموك

ابوجعفر گوید: «ابوبکر هریك از امیران را مأمور یکی از ولایتهای شام کرده بود. ابوعبیدة‌بن‌عبدالله‌بن‌جراح مامور حمص بود، یزیدبن ابی‌سفیان مأمور دمشق بود، شرحبیل‌بن‌حسنه مأمور اردن بود، عمروبن‌عاص و علقمة‌بن‌محرزه مأمور فلسطین بودند وچون از کار آنجا فراغت یافتند علقمه سوی مصر رفت.

وچون امیران به شام رسیدند به دور هریك از آنها گروه بسیار فراهم آمد و چنان دیدند که در یکجا فراهم شوند وباجماعت مسلمانان با جمع مشرکان روبه‌رو شوند.

و چون خالد دید که مسلمانان هر گروه جدا پیکار می‌کنند گفت: «ای جمع سران می‌خواهید کاری کنید که دین خدا نیرو گیرد و مایهٔ وهن و کسر شأن شما نشود؟»

عباده گوید: چهار سپاه با امیران مسلمان به شام رسید که بیست وهفت هزار کس

بودند سه هزار کس نیز از پراکندگان سپاه‌خالدبن‌سعید بود که ابوبکر سالاری آنرا به معاویه وشرحبیل داد. ده هزار کس نیز از کمکیان عـراق با خالدبن ولیدآمـده بودند و این بجز ششهزار کس بود که با عکرمه به عقبداری خالد بـن‌سعید بجـای مانده بودند که همگی چهل‌وشش هزار کس شدند وهرسپاه با امیر خـود جداگانـه جنگ‌می کرد تا خالد از عراق بیامد وچنان بود که اردوی‌ابوعبیده دریرموك‌مجاور اردوی عمروبن‌عاص بود واردوی شرحبیل مجاور اردوی یزیدبن‌ابی‌سفیان بود و بارها می‌شدکه ابوعبیده با عمرونمازمی کرد و شرحبیل با یزیـد نماز می کرد امـا عمروویزید با ابوعبیده وشرحبیل نماز نمی کردند.

گوید:وقتی خالدبیامد مسلمانان چنین بودند واونیز جداگانه اردوزد و بـا مردم عراق نماز کرد ،آنگاه خالد متوجه شدکه مسلمانان از اینکه باهان به‌کمـك رومیان‌آمده دلتنگ هستند و رومیان از آمدن‌باهان خوشدل بودند و چون دو سپاه روبه‌روشد خدا رومیان را هزیمت‌کرد با کمکیان خویش به خندقها پناه بردند که یك طرف آن واقوصه بود، ویکماه تمام در خندق خویش بماندند وکشیشان و شماسان وراهبان‌ترغیبشان می کردند ومی گفتند: «مسیحی‌گری درخطراست» تاهمت گرفتند ودر ماه جمادی‌الاخر برای جنگی‌که بعدها جنگی همانـندآن نبود بـرون شدند.

گوید:وچون مسلمانان حرکت رومیان را بدیدند وخواستندجداگانه آهنگ جنگ‌کنند خالدبن‌ولید میان‌آنها رفت وحمدوثنای‌خداکرد وگفت : « در چنیـن روزی تفاخر وسرکشی روانیست درکار جهاد مخلص باشید واز عمل خویش خدا را منظورکنیدکه پس‌از این روز روزها خواهد بود، با قومی‌که با تعبیه و نـظم جنگ‌می کنند جدا جدا ومتفرق جنگ‌مکنیدکه این نه رواست ونه سزاوار وآنکه از شما دور است اگرآنچه را شما می‌دانید بداند مانع این رفتار میشود، در این قضیه‌که به شما دستوری داده نشده برأی درست‌که می‌دانید عهده دار امور شما

می‌پسندد کار کنید.»

گفتند: «رأی درست چیست؟»

گفت: «وقتی ابوبکر ما را می‌فرستاد پنداشت که هریك به‌سویی می‌رویم، اگر می‌دانست که چه می‌شود شما را فراهم می‌کرد، کاری که شما می‌کنید برای مسلمانان از آن نگرانی که دارند بدتر است و برای مشرکان از کمکی که برایشان آمده سودمندتر است، می‌دانم که علاقه به دنیا شما را پراکنده است، خدا را، خدا را، هریك از شما را به ولایتی گماشته‌اند که اگر مطیع یکی از سالاران دیگر شود پیش خدا و خلیفهٔ پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم مایهٔ وهن او نخواهد شد. بیایید که دشمن آماده است، جنگ امروز نتایج مهم دارد واگر امروز آنها را سوی خندقهاشان برانیم پیوسته آنها را خواهیم راند و اگر ما را هزیمت کنند پس از آن روی فیروزی نخواهیم دید. بیایید تا سالاری را مبادله کنیم، امروز یکی باشد وفردا دیگری باشد تا همه‌تان سالاری کنید، امروز سالاری را به من دهید.»

گوید: همگان سالاری اورا پذیرفتند وپنداشتند آنروز نیز برخوردبادشمن چون روزهای دیگر خواهد بود و کار سردراز دارد.

آنگاه رومیان با آرایشی که هرگز کسی مانند آن ندیده بود بیامدند و خالد آرایشی کرد که عربان پیش از آن نکرده بودند وباسی‌وشش تا چهل دسته در آمد و گفت: «دشمن شما بسیار است و مغرور وآرایشی همانند دسته‌ها نیست که به دیده بسیار نماید وچند دسته در قلب نهاد وابوعبیده رابر آن گماشت، چند دسته نیز پهلوی راست نهاد وعمروبن‌عاص را بر آن‌گماشت که شرحبیل‌بن‌حسنه نیز با وی بود، پهلوی چپ نیز دسته‌ها نهاد ویزیدبن‌ابی‌سفیان را بر آن‌گماشت، قعقاع‌بن عمروبه یکی از دسته های مردم عراق گماشته بود ومذعوربن‌عدی بردستهٔ دیگر بود. عیاض‌بن‌غنم بریك دسته بود، هاشم‌بن‌عتبه بریك دسته بود، زیادبن حنظله بر یك دسته بود، خالدبریك دسته بود با پراکندگان سپاه خالدبن‌سعید. دحیةبن‌حلیفهٔ

کلبی بریك دسته بود، امرؤالقیس بریك‌دسته بود، یزیدبن یحنس بریك دسته بود، ابوعبیده بریك دسته بود،عکرمه بریك دسته‌بود،سهیل بریك دسته‌بود، عبدالرحمان ابن‌خالد بریك‌دسته‌بود، دراین وقت وی هیجده سال داشت، حبیب‌بن مسلمه بریك دسته بود، صفوان‌بن‌امیه بریك دسته بود، سعیدبن خالد بریك دسته‌بود، ابوالاعور ابن‌سفیان بریك دسته بود، پسر ذوالخمار بریك دسته بود ، عمارة‌بن مخشی بن‌خویلد بریك دسته بود، در پهلوی راست سپاه‌ودستهٔ شرحبیل نیز در آنجا بود دستهٔ‌خالدبن‌سعید نیز آنجا بود . عبدالله‌بن قیس بریك دسته بود ، عمروبن‌عبسه بریك دسته بود، سمط‌بن‌اسود بریك دسته بود، ذوالکلاع بریك دسته بود، معاویة‌بن‌خدیج بریك دسته بود ،جندب‌بن‌عمروبن حممه بریك دسته‌بود، عمرو ابن‌فلان بریك دسته بود، لقیط‌بن‌عبدالقیس‌بن‌بجره فزاری بریك دسته بود. دستهٔ یزیدبن‌ابی‌سفیان برپهلوی چپ سپاه بود، زبیر نیز بر یك دسته بود،حوشب‌ذوظلیم بریك دسته بود، قیس‌بن‌عمروبن‌زیدبن‌عوف هوازنی بریك دسته بود، عصمة‌بن عبدالله اسدی بریك دسته بود، ضراربن ازور بریك دسته بود ، مسروق بن‌فلان بر یك دسته بود، عتبة‌بن‌ربیعة‌بن‌بهز هم پیمان بنی‌عصمه بریك دسته بود، جاریه بن عبدالله اشجعی هم پیمان بنی‌سلمه بریك دسته بود، قباث بریك دسته بود، ابودرداء قاضی قوم‌بود، ابوسفیان قصه‌گوی قوم بود، قباث‌بن‌اشیم‌سرپیشنازان بود وعبدالله ابن‌مسعود عهده‌دار ضبط بود.

در روایت طلحه ومحمد نیز چنین آمده با این اضافه‌که قاری سپاه مقداد بود واین سنت را پیمبر خدا پس از جنگ بدر نهاده بود که هنگام تلاقی با دشمن سورهٔ جهاد راکه همان سورهٔ انفال بود بخوانند و ازآن پس مردم پیوسته چنین می‌کردند.

در روایت عباده وخالد آمده که در جنگ یرموك یك‌هزارکس ازیاران‌پیمبر حضور داشتند واز جمله یکصدکس از جنگاوران بدر بودند.

گویند: ابوسفیان راه‌می‌رفت‌و بردسته‌ها می‌ایستاد و می‌گفت:«خدا را، خدا را، شما مدافعان عرب ویاران اسلامید و آنها مدافعان روم ویاران شرکند، خدایا این یکی از روزهای تست، خدایا عباد تگران خویش را فیروزی بخش.

گویند: یکی به خالدگفت: «رومیان سخت بسیارند و مسلمانان بسیار اندك.

خالدگفت: «رومیان بسیار اندکند ومسلمانان سخت بسیار، سپاه به فیروزی بسیار باشد وبه شکست اندك، نه به‌شمارمردان، بخدا دلم می‌خواست اسب کهرم سالم بود وشمار رومیان دوبرابر می‌شد» واین‌سخن ازآنرومی‌گفت که اسب وی‌در راه لنگ شده بود.

گویند: خالد به عکرمه وقعقاع که بردوپهلوی قلب بودند بگفت تا جنگ آغاز کنید وقوم در هم‌آویختند واسبان به جولان‌آمد در این اثنا قاصد مدینه رسید وسواران راه وی راگرفتند وگفتند: «خبرچیست؟» واوخبرنیك‌داد وگفت که مدد در راه است، اما در واقع خبر مرگ ابوبکر وسالاری ابوعبیده راآورده بود.

چون قاصد را پیش خالدآوردند خبر مرگ ابوبکر رانهانی با وی بگفت‌و خبر دادکه با سپاه چه‌گفته است وخالدگفت: «نکوکردی همینجا باش» ونامه را بگرفت ودر تیردان خود جا داد و بیم داشت اگر خبر راآشکارکند کار سپاه به پراکندگی انجامد ومحمیةبن‌زنیم که همان قاصد بود با خالد بماند.

آنگاه جرجه بیامد تا میان دوصف ایستاد وبانگ برآورد که خالدسوی من آید وخالد، ابوعبیده را به جای خود نهاد و برفت ومیان دوصف به رومی رسید چنانکه‌گردن اسبانشان به هم خورد وهمدیگر را امان‌دادند.

جرجه‌گفت: «ای خالد به من راست بگو و دروغ مگوکه‌آزاده دروغ نگوید مرا فریب مده که مرد بزرگوار، مرد خداشناس را فریب ندهد آیا خدا شمشیری به پیمبر شما نازل‌کرده‌که به توداده و به طرف هرقومی‌که بکشی آنها را

هزیمت می کنی؟»

گفت:« نه.»

گفت: «پس چرا ترا شمشیر خدا نام داده‌اند؟»

خالدگفت: «خدا عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه وسلم را سوی‌ما فرستاد وما را دعوت کرد که همگان‌از اوبیزاری کردیم ودوری گرفتیم ،آنگاه بعضی از ما تصدیق او کردند وپیرو وی‌شدند وبعضی دیگر همچنان از اودور بودند وتکذیب‌او می کردند ومن از جمله کسانی بودم که‌از اودور مانده بودند وتکذیب وی می کردند وبا وی جنگ داشتند. پس از آن خدای دلهای ما را جذب کرد وسرهای مارابه اطاعت آورد وبه سوی وی هدایت کرد که تابع وی شدیم وبه‌من گفت: تویکی از شمشیرهای خدا هستی که به روی مشرکان کشیده‌است. وبرای‌من دعای‌فیروزی کرد ، بدین جهت شمشیر خدا نام‌گرفتم و از همه مسلمانان درکار مشرکان سختگیرترم. »

جرجه گفت:«سخن‌راست گفتی.»

سپس گفت: «ای خالد بگومرا به چه دعوت می کنی؟»

گفت: «به اینکه شهادت دهی که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمدبنده‌و فرستادهٔ اوست وبه دینی که از سوی خداآورده معترف شوی »

جرجه گفت: «وهر که دعوت شما را نپذیرد چه می‌شود ؟»

گفت:«جزیه بدهد وما از اوحمایت می کنیم»

گفت: «اگر ندهد»

خالدگفت: « اعلام جنگ می کنیم وبا وی جنگ می کنیم.»

گفت:« مقام کسی که جزوشما شود واین دین را بپذیرد چگونه است؟ »

گفت: «مقام همهٔ ما از شریف ووضیع واول وآخر درمورد چیزهایی که‌خدا مقرر کرده یکسان است. »

آنگاه جرجه گفت: «هر که به دین شما در آید در پاداش و تکلیف همانند شماست؟»

خالد گفت: «آری و بهتر نیز هست.»

گفت: «چگونه همانند شما است که شما پیش از او بوده‌اید؟»

گفت: «ما، وقتی پیمبرمان زنده بود و میان ما بود اخبار آسمان سوی وی می‌آمد واز کتب به ما خبر می‌داد و آیت‌ها می‌نمود به این دین گرویدیم و با پیمبر بیعت کردیم وهر که آنچه ما دیده‌ایم وشنیده‌ایم ببیند و بشنود حقا باید مسلمان شود وبیعت کند ولی شما آنچه را که ما از عجایب وحجت ها دیده‌ایم و شنیده‌ایم ندیده‌اید ونشنیده‌اید وهر که از شما با خلوص و نیت پاك به این دین درآید از ما بهتر است.»

جرجه گفت: «بخدا با من راست گفتی وخدعه نکردی ودورویی نیاوردی.»

گفت: «بخدا به تو راست گفتم که به تو وهیچکس حاجت ندارم وخدا شاهد سؤالات تواست»

جرجه گفت: راست می‌گویی وسر بگردانید وپیش خالد آمد و گفت: «اسلام را به من بیاموز»

خالد اورا سوی خیمهٔ خویش برد که ظرف آبی برخویش ریخت ودورکعت نماز کرد وچون او به طرف خالد رفت رومیان پنداشتند حمله کرده است و آنها نیز حمله کردند ومسلمانان را از جای ببردند مگر محافظان که عکرمه وحارث بن هشام سالارشان بودند.

پس خالد باجرجه سوارشدند ورومیان درمیان مسلمانان بودند ومسلمانان به همدیگر بانگ زدند و بازآمدند و رومیان عقب نشستند و خالد گفت حمله کنند و شمشیرها درهم افتاد وخالد وجرجه از برآمدن روز تا هنگام غروب پیکار کردند. آنگاه جرجه کشته شد وجزهمان دورکعت نماز که هنگام مسلمان شدن کرده بود

نمازی نکرده بود، مسلمانان نماز ظهر وعصر را به اشاره کردند وروميان از جای برفتند وخالد به قلب حمله برد ومیان سواران وپیادگان رومی افتاد، اردوگاهشان عرصه‌ای وسیع بود باگذرگاه تنگ وسواران، پیادگان را در نبردگاه واگذاشتند و ازگذرگاه برفتند ودر صحرا گریزان شدند .

وچون مسلمانان دیدندکه سواران رومی روبه‌گریز نهاده‌اند راه‌گشودند و متعرض آنها نشدند وهمه برفتند وپراکنده شدند وخالد و مسلمانان به پیادگان حمله بردند وآنها را درهم کوفتند چنانکه گویی دیواری رویشان‌ویران شده بود، روميان به خندق پناه بردند وخالد سوی خندق حمله برد ورومیان سوی واقوصه گریختندو بستگان ونبستگان در آن فروریختند وهرکس‌از بستگان که در جنگ پایمردی می‌کرد بکشش فراریان می‌افتاد ویکی ده‌کس را به پرتگاه می‌کشید که‌تاب‌مقاومت نبود وچون دوکس می‌افتاد باقیمانده را توان نبود ویکصدوبیست هزارکس در واقوصه افتادند که هشتادهزارکس بسته بودند وچهل هزارکس‌رها بودند، بجزآنها که از پیاده وسوار در معرکه‌کشته شدند. سهم سوار از غنائم جنگ هزار وپانصد شد .

هنگام شکست فیقار جمعی از بزرگان رومی شنل سرکشیدند وبنشستند و گفتند:«اکنون‌که نتوانستیم روز خوشدلی را ببینیم نمی‌خواهیم شاهد روز بدباشیم که نتوانستیم ازمسیحیگری‌دفاع کنیم. »ودر همانحال‌کشته شدند .

عباده‌گوید: خالدآنشب را در خیمه تذارق به سرکردکه وقتی وارد خندق شدآنجا فرودآمد و سواران دور او راگرفتند وکسان تا صبحگاهان پیکار می‌کردند.

ابی‌عثمان غسانی‌گوید: عکرمةبن ابی‌جهل آنروز گفت: «من درهمه جنگها با پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم جنگیدم واکنون از شما فرارکنم »آنگاه ندا داد : «کی برمرگ پیمان می‌کند ؟»

حارث‌بن‌هشام و ضراربن ازور با چهارصد کس از سران و یکه سواران مسلمان با وی پیمان کردند ودر مقابل خیمهٔ خالد چندان جنگیدند که زخمدارشدند وجان دادند مگر آنها که زخمشان شفا یافت وضراربن ازور از آن جمله بود.

گوید: صبحگاهان عکرمه را که زخمی بود پیش خالد آوردند که سر اورا بر ران خود نهاد، عمروبن‌عکرمه را نیز آوردند که سراورا به ساق خود نهاد و چهرهٔ آنها را پاك می کرد و آب به دهانشان می‌ریخت ومی گفت: « ابن حنتمه می‌پنداشت که ما به شهادت نمی‌رسیم»

از ابی‌امامه که در جنگ یرموك حضور داشته بود روایت کرده‌اند که در آن روز زنان نیز در جنگ‌شرکت کردند،جویریه دختر ابوسفیان به جنگ آمدوهمراه شوهر خویش بود، همانروز چشم ابوسفیان تیر خورد وابوحثمه تیر را از چشم‌وی درآورد.

ارطاةبن‌جهیش‌گوید : اشتر در جنگ یرموك حضور داشت اما در قادسیه نبود،درآنروز یکی از سپاه‌روم پیش‌آمد وهماورد خواست، اشتر به مقابلهٔ آمدو ضربتی‌در میانه ردوبدل شد واشترهنگام ضربت‌زدن به‌سپاهی روم‌گفت:«بگیر که من جوان ایادیم»

گفت: « خدا در قوم من امثال ترا زیاد کند، اگر از قوم من نبودی رومیان را یاری می‌کردم، اما اکنون به‌آنها کمك نمی کنم.»

ابوعثمان‌گوید: «از جمله سه‌هزار کس که در جنگ یرموك کشته‌شدندعکرمه بود وعمروبن عکرمه وسلمةبن هشام وعمروبن سعید و ابان‌بن سعید. خالدبن سعید زخمدارشد وکس‌ندانست کجامرد. جندب‌بن‌عمرو دوسی وطفیل‌بن‌عمرو نیز کشته شدند. ضراربن ازور زخمی شد اما زنده ماند، طلیب‌بن‌عمیربن‌وهب وهباربن‌سفیان و هشام‌بن‌عاصی نیز کشته شدند .

عمروبن میمون‌گوید: وقتی خالد به کمك جنگاوران یرموك به شام آمد یکی

از عربان رومی بدو گفت:«ای خالد رومیان جمعی بسیارند، دویست هزار یا بیشتر، اگر می‌خواهی بجای خود باز گرد.»

خالدگفت: « مرا از رومیان می‌ترسانی بخدا دلم می‌خواهد اسب کهرم از لنگی شفا یابد و رومیان دوبرابر باشند»

وخدا رومیان را به دست وی‌هزیمت کرد.

ارطاةبن‌جهیش‌گوید: به روزجنگ یرموك خالدگفت: «ستایش خدا راکـه مرگ ابوبکر که اورا از عمر بیشتر دوست داشتم به ارادهٔ وی بود وستایش خدا را که عمر راکه وی را دشمن داشتم به خلافت رسانید ومرا دوستدار او کرد.»

عمروبن‌میمون‌گوید: هرقل پیش از هزیمت خالدبن‌سعید به زیارت بیت ـ المقدس رفته بود وهنگامی که آنجا بودخبر آمد که سپاهیان عرب‌نزدیك می‌شوند و رومیان را فراهم‌آورد وگفت: « رای صواب به نزد من اینست که بااین قوم‌جنگ مکنید وبا آنها صلح‌کنید، بخدا اگر یك نیمه حاصل شام را به‌آنها دهید ویك نیمه را بگیرید وجبال روم به دست شما بماند بهتر ازآنست که شام را از شما بگیرندو در جبال روم شریکتان شوند» ، اما برادر اوبغرید ودامادش بغرید وهمه اطـرافیان وی پراکنده شدند. وچون دیدکه اطاعت اونمی‌کنند وسخنش را ردمی‌کنند برادر خویش را بفرستاد وسالاران معین کرد ودر مقابل هرسپاه مسلمانان سپاهی فرستاد و چون مسلمانان فراهم‌آمدند به سپاه خویش‌گفت که در جایی وسیع‌واستوار فـرود آیند وآنها در واقوصه اردوزدند هرقل برفت ودرحمص مقرگرفت وچـون خـبر یافت که خالد به‌سوی‌آمده ومردم‌آنجا را تارومار کرده واموالشانرا غنیمت‌گرفته وسوی‌بصری رفته وآنجا راگشوده وغذراء را نیز به غارت داده به ندیمان خویش گفت : « مگر به شما نگفتم با این قوم جنگ مکنیدکه باآنها برنمی‌آیید که‌دینشان تازه است وآنها را نیرو می‌دهد وکس باآنها مقابله نمی‌تواندکرد ، تا دینشان‌کهنه شود. »

گفتند: «برای دفاع از دین خود جنگ کن ومردم را مترسان وتکلیف خویش را ادا کن»

گفت: «بجز رواج دین شما آرزویی ندارم»

وچون سپاه مسلمانان در یرموك فرود آمد کس پیش رومیان فرستادند که می‌خواهیم سالارتان را ببینیم وبا وی سخن کنیم، بگذارید پیش وی رویم و سخن کنیم. رومیان به سالار خویش خبر دادند واجازه داد وابوعبیده ویزید بن ابی‌سفیان، به عنوان فرستاده با حارث بن‌هشام وضرار بن ازور و ابوجندل بن سهیل بیامدند.

درآن هنگام برادر شاه روم در اردوگاه خود سی سراپرده وسی خیمه‌گاه داشت که همه از دیبا بود وچون فرستادگان عرب آنجا رسیدند از ورود به خیمه ها ودیدن وی خود داری کردند. گفتند: «ماحریر را روا نمی‌داریم.» واو برای دیدن فرستادگان برفرشهای گسترده نشست.

وچون هرقل از قضیه خبر یافت گفت: «مگر به شما نگفته بودم، این آغاز ذلت است، شام از دست رفت، وای از مولود شوم»

امامیان مسلمانان ورومیان صلح نشد وابوعبیده ویارانش بازگشتند و وعده نهادند وجنگ آغاز شد وفیروزی رخ نمود.

ابوامامه گوید: روزی که خالد سالار سپاهیان یرموك شد خدا شبانگاه رومیان را هزیمت کرد و مسلمانان از عقبه بالا رفتند وهرچه را در اردوگاه بود به غنیمت گرفتند وخدا بزرگان وسران وسواران روم را بکشت و برادر هرقل کشته شد و تذارق اسیر شد.

گوید: وچون خبر هزیمت به هرقل رسید که این سوی حمص بود برفت و حمص رامیان خود ومسلمانان نهاد ویکی را سالاری آنجا داد وجانشین خویش کرد چنانکه یکی دیگر را سالاری دمشق داده بود.

گوید: چون شکست در رومیان افتاد سواران مسلمان به دنبالشان رفتند وبه خاکشان انداختند وچون سالاری به‌ابوعبیده رسید ندای رحیل‌داد ومسلمانان‌حرکت کردند و در مرج الصفراردوزدند.

گوید: مرا از مرج الصفر پیش فرستادند ودوسوار نیز با من بود وبرفتیم و وارد غوطه شدیم ودر میان خانه‌ها ودرختان بگشتیم ویکی از دورفیقم گفت:« به جایی‌که مامور بودی رسیدی برگرد ومارا به خطر مینداز »

گفتم:«به جای‌خویش‌باش تاصبح‌شود، یا من‌سوی توبازآیم.» پس وبرفتم تا به در شهر رسیدم وکس‌آنجا نبود، لگام اسب خویش را درآوردم وتوبره بدان زدم ونیزه‌به زمین فرو کردم سر بنهادم واز صدای کلیدبیدار شدم‌که دررامی‌گشودند برخاستم و نماز صبح بکردم،آنگاه براسب نشستم و به‌دروازه‌بان حمله بردم و اوراکشتم وراه بازگشت پیش‌گرفتم وکسان به‌طلب من برآمدند ، اما نزدیك من نمی‌شدند‌که بیم داشتند‌کمینی داشته باشم ومن به رفیق نزدیکتر خود رسیدم که گفته بودم به جای بماند و چون او را بدیدندگفتند : « این‌کمین بود به‌کمین خود رسید.»

گوید: آنگاه من وهمراهم برفتیم تا به رفیق دیگر رسیدیم وبرفتیم تا به نزد مسلمانان رسیدیم وابوعبیده مصمم بود جای خود را رها نکند تا دستور ورأی عمر بیاید. وچون بیامد حرکت‌کردند ونزدیك دمشق فرودآمدند و بشیربن‌کعب بن‌ابی حمیری را باگروهی سوار در یرموك به جای نهادند .

قباث‌گوید: جزو سپاه یرموك بودم که مال وغنیمت بسیار به دست‌آوردیم وبلد، مارا برچاه مردی‌گذر دادکه در جاهلیت وقتی به رشد رسیده بودم خواسته بودم از اوتجربه‌آموزم وپیرووی شده بودم وچون مرا پیش وی رهنمون شدند واو را بدیدم‌وقصد خویش رابگفتم‌گفت:«نکو کردی .»

گوید: وی یکی از شیران عرب بود ودر روز یك‌قسمت از شتر را می‌خورد

واز قسمت دیگر چندان می‌ماند که قوت من شود وچون به طایفه‌ای می‌تاخت مرا نزدیك آنجا می‌گذاشت ومی‌گفت:«چون آهنگ فلان وبهمان رجز را شنیدی بدان که منم وسوی من آی.» مدتی با اوبودم آنگاه کله‌ای به من دادو پیش کسانم بازگشتم واین نخستین مالی بود که به دست آوردم.

گوید: پس از آن سرورقوم خویش شدم وبه‌صف مردان عرب در آمدم وچون بر آن چاه گذشتیم آنرا بشناختم واز خانهٔ آن مرد پرسیدم که باوی آسنا نبودند، اما گفتند: زنده است ومرا پیش پسرانی بردند که پس از مصاحبت من آورده بود وخبر خویش باآنها بگفتم گفتند: «فردا بیاکه بهترین وقت دیدار وی صبحگاهان است.»

گوید: صبحگاهان برفتم که مرا پیش وی بردند و اورا از پرده‌گاهش در آوردند ونزدیك من نشاندند وپیوسته به یادش آوردم تابه یادآورد وسخنم بشنیدواز گفتگوی ایام به طرب آمد وزیاده می‌خواست ومجلس ما به درازاکشید وکودکان خسته شدند وپیر را به چیزهای ناخوشایند بیم دادند که به سراپرده بازرود.وگفت: «مرا به ناخوشایندگرفتند»

گفتم: «آری» و به اوچیز دادم و به هر یك از کسان او چیزی‌دادم و از آنجا برفتم.

ابوسعید مقبری گوید: مروان‌بن‌حکم به قباث‌گفت: «توبزرگتری یا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم؟»

گفت: «پیمبر خدا بزرگتر از من بود ومن بزرگسالتر ازاوبودم»

مروان‌گفت: «قدیمترین چیزی که به یاد داری چیست؟»

گفت: «فضلهٔ یکسالهٔ فیل»

مروان‌گفت: «شگفت‌انگیزترین چیزی که دیدی چه بود؟»

گفت: «یکی از مردم قضاعه بودکه وقتی به رشد رسیدم به سراغ کسی

بودم که با وی باشم واز او سودگیرم ومرا سوی وی هدایت کردند ، وهمین قصه را بگفت .

صالح بن کیسان گوید: وقتی سالاران راهی می‌شدند ابوبکر بایزیدبن ابی‌سفیان برون شد که به اودستور دهد، ابوبکر پیاده می‌رفت ویزید سواره بود وچون دستور خویش را به سر بردگفت: «به تو درود می‌گویم وترا به‌خدا می‌سپارم» آنگاه ابوبکر بازگشت و یزید برفت وراه تبوکیه را پیش‌گرفت و شرحبیل بن حسنه به دنبال وی رفت واز پس وی ابوعبیدة‌بن‌جراح راهی شد که کمك آنها باشد ویك چهارم سپاه با وی‌بود وهمه از راه تبوکیه‌رفتند.

آنگاه عمروبن‌عاص برون‌شد و تا غمرالعربات برفت ورومیان با هفتاد هزارکس به سالاری تزارق برادر تنی هرقل برتپهٔ حلق در فلسطین بالا فرودآمدند و عمروبن عاص به ابوبکر نامه نوشت و خبر رومیان را بگفت و از اوکمك خواست .

وچنان شدکه خالدبن‌سعید بن‌عاص که در مرج‌الصفر شام بود روزی به جستجوی‌آب برون‌آمده بود وبه دست رومیان کشته شد .

ابوجعفر گوید : در روایت دیگر از علی بن‌محمد هست که ابوبکرچند روز پس ازآنکه یزیدبن‌ابی سفیان سوی شام روان شد ، شرحبیل بن‌حسنه را فرستاد .

گوید: واوشرحبیل‌بن‌عبدالله‌بن‌مطاع‌بن‌عمرو ازقبیلهٔ کنده‌بود وبه‌قولی‌ازقبیلهٔ ازدبود وبا هفت‌هزار کس برفت، پس ازآن ابوعبیده با هفت هزارکس راهی‌شد ویزید در بلقا فرودآمد وشرحبیل در اردن‌وبه قولی بصری مقرگرفت وابوعبیده در جابیه مقرگرفت.

پس ازآن ابوبکر عمروبن‌عاص را به‌کمك آنها فرستادکه در غمرالعربات فرودآمد وکسان را به جهاد ترغیب کردکه سوی مدینه می‌رفتند و ابوبکرآنها را

سوی شام می‌فرستاد که بعضی از آنها به ابوعبیده می‌پیوستند و بعضی دیگر به‌یزید می‌پیوستند، هرگروهی به هر که می‌خواست.

گویند: نخستین صلحی که در شام رخ داد صلح مآب بود، مآب خیمه‌گاهی بود وشهر نبود وجزو بلقا بود، ابوعبیده در راه خویش به مردم آنجا گذشت که به‌جنگ وی آمدند، آنگاه صلح خواستند وبا آنها صلح کرد.

جمعی از رومیان در عربهٔ فلسطین فراهم شدند ویزیدبن‌ابی‌سفیان ابوامامهٔ باهلی را سوی آنها فرستاد که جمعشان را متفرق کرد .

گویند: نخستین جنگی که پس از غزای اسامه در شام رخ داد درعربه‌بود، پس ازآن رومیان‌سوی داثن، وبه قولی داثنه، رفتند وابوامامهٔ باهلی آنهارا هزیمت کرد ویکی از بطریقانشان را کشت، پس ازآن جنگ مرج الصفر بود که خالدبن سعیدبن‌عاص به شهادت رسید واذرنجا با چهار هزارکس از رومیان برآنها تاخت وغافلگیرشان کرد وخالد باگروهی از مسلمانان کشته شدند.

ابوجعفرگوید: به قولی آنکه در این جنگ کشته شد پسر خالدبن‌سعید بود ، وچون پسر خالدکشته شد وی ازکار سپاه کناره‌گرفت وابوبکر، خالدبن ولید را روانه‌کرد واورا به سالاران شام سالاری‌داد وهمه را بدوپیوست.

گوید: خالد در ربیع‌الاخر سال سیزدهم با هشتصد و به قولی پانصدکس از حیره درآمد ومثنی‌بن‌حارثه را به جای خودگماشت ودر صندوداء با دشمنانی روبه‌روشد وبرآنها ظفر یافت وابن‌حرام انصاری‌راآنجاگماشت. درمصیخ وحصید نیز با جمعی روبه‌روشد که سالارشان ربیعةبن‌بجیر تغلبی بود وآنها را بشکست و اسیروغنیمت‌گرفت .

پس ازآن از راه بیابان از قراقر به سوی رسید وبه مردم آنجا حمله بردو اموالشان بگرفت وحرقوص‌بن‌نعمان بهرانی رابکشت.

آنگاه سوی ارك رفت ومردم آنجا باوی‌بصلح آمدند.

سپس سوی تدمر رفت که مردمش حصاری شدندسپس صلح کردند.

آنگاه سوی فریقین رقت و با مردم آنجا جنگ کرد و ظفر یافت و غنیمت گرفت .

آنگاه سوی حوارین رفت وجنگ کرد وهزیمتشان کرد و اسیر گرفت.

آنگاه سوی قصم رفت و بنی مشجعه وقضاعه با وی صلح کردند.

آنگاه سوی مرج راهط رفت ودر روز فصح برمردم غسان حمله بردو کسان بکشت و اسیر گرفت.

آنگاه بسربن ارطاة وحبیب بن مسلمه را سوی غوطه فرستاد که سوی کلیسایی رفتند ومردان وزنان را اسیر کردند وزن وفرزند را سوی خالدآوردند .

گوید: وقتی خالد ازحج به حیره بازگشته بود نامهٔ ابوبکر پیش وی آمد که به یرموك پیش سپاه مسلمانان بروکه به زحمت افتاده‌اندو کاری راکه کردی هرگز تکرار مکن.

عبدالرحمان بن‌سیاه احمری گوید : وقتی ابوبکر خالدبن ولید را سوی عراق می‌فرستاد خالدبن‌سعیدبن‌عاص را سوی شام فرستاد و همان دستورها که به خالدبن‌ولید داده‌بود به اونیز داد، خالدبن‌سعیدبرفت تابه شام رسید وهمانجا بماند ومردم فراهم کرد ونیروگرفت ورومیان‌از اوبیمناك شدند اما به دستورابوبکر بس نکرد و ازآن تجاوز کرد و رومیان به تعقیب اوآمدند و او را به مرج‌الصفر راندند .

وچون آرام‌گرفت واز دشمن ایمن شد به سوی وی تاختند وبه پسرش سعید ابن‌خالد که آب‌می‌جست برخوردند واورا با همراهانش کشتند وخبربه خالد رسید وگریزان‌شد تا درصحرا مقری بجوید .

گوید: رومیان در یرموك فراهم‌آمدند وآنجا مقر گرفتند وگفتند: «بخداچنان کنیم که ابوبکر به خود مشغول شود وسپاه سوی دیار ما نفرستد.» خالدبن‌سعید

ماجرا را به ابوبکر نوشت وابوبکر به عمروبن‌عاص که به دیار قضاعه بود نـامه نوشت که سوی یرموك رود واوچنان کرد وهم ابوبکر ابوعبیدة‌بن جراح ویزیدبن ابی‌سفیان را فرستادو گفت حمله برند اما پیش نروند مگر آنکه دشمن‌پشت سرشان نمانده باشد.

گوید: شرحبیل‌بن حسنه با خبر یکی از فتوح خالدبن‌ولید پیش‌ابوبکر آمد که اورا با سپاهی سوی شام فرستاد.

وچنان بودکه هریك از سالاران سپاه را مامور یکی از ولایتهای شام کـرده بود و همه سوی یرموك آمدند و چون رومیان جمع مسلمانـان را بدیدند از کـار خویش پشیمان شدند و فراموش کردندکه ابوبکر را تهدید می کرده بودند و همه به خود مشغول شدند ودر کار خویش فروماندندآنگاه در واقوصه جای گرفتند.

ابوبکر گفته بود: «بخدا بوسیلهٔ خالدبن‌ولید وسوسه های شیطانی را ازیـاد رومیان می‌برم.» وبه اونامه نوشت ودستور داد مثنی را با یك نیمه سپاه در عراق به جای خویش گمارد و چون خداوند شام را برای مسلمانان گشود به کار خویش در عراق بازگردد.

خالد خمس غنایم را بجز آنچه بخشیده بود با خبر حرکت سوی شام‌همراه عمیربن‌سعد انصاری برای ابوبکر فرستاد.

آنگاه خالدبلدهای راه را پیش خواند واز حیره روان‌شدوتا دومه پیش‌رفت آنگاه از راه صحرا به قراقر رسید سپس گفت ازکدام راه باید رفت که باگروههای رومی برخورد نکنیم‌که برخورد باآنها مرا ازکمك مسلمانان باز می‌دارد.

بلدهاگفتند:«یك راه می‌دانیم‌که سپاه ازآنجا نمی‌تواند رفت وتنـها سـوار چابك ازآن می‌رود.مسلمانان را به‌خطر مینداز.»

خالد مصمم شد از همان راه برود وجزرافع بن‌عمیرآنهم با ترس و نگرانی سخت، هیچکس بلدی راه را بپذیرفت وخالد باآنهاسخن کرد و گفت : «رفتارتـان

مشوش نشود واعتقادتان به سستی نگراید، بدانید که معونت به اندازهٔ نیت است و پاداش به اندازهٔخلوص، روانیست که مسلمان با اعتمادبه کمك خدا از هیچ‌حادثه‌ای بیم کند. »

گفتند: «تومردی هستی که خدا نیکی‌ها را به توداده اینك تووراه » وبا وی همدلی کردند ونیت صاف کردند وبه خلوص گرایيدند ومانند خالد به تحمل خطر راغب شدند وبگفت تا پنجروز برای سفرپرخطر آبگیری کنند وسواران، اسبان را سیراب کنند وهر کدام مقدار کافی شتران تنومند درشت‌کوهان بگیرند ومدتی تشنه نگهدارند وآنگاه به تدریج وپیاپی آب به‌آن دهند. آنگاه‌گوشها (؟) و دهان شتران را بستند تا احشای‌آن خالی شد واز قراقر به راه صحرا تا سوی‌که برجانب دیگر صحرا مجاور شام بود برفتند وچون یك روز راه پیمودند برای تعدادی اسبان ده شتر را شکم‌دریدند ومایع شکنبه آنراباشیر آمیختند وبه اسبان دادند وکسان‌جرعه‌ای آب نوشیدند وبدینسان چهار روز راه پیمودند.

عبیدالله‌بن‌محفز گوید: محرزبن‌حریش محاربی‌به خالدگفت: «ابروی‌راست خویش را محاذی ستارهٔ صبح‌نگهدار وپیش بروبه سوی‌می‌رسی.» واز همه بلدهای دیگر بهتر بود.

ابوجعفر طبری‌گوید: وقتی خالد در سوی فرودآمد بیم داشت که ازگرمای خورشید به زحمت افتد وبه رافع بانگ زدکه‌چه داری؟گفت: « همه نکویی، به‌آب رسیدید» وآنها را دل داد اما متحیر بود ودرد چشم داشت. آنگاه‌گفت : «ای مردم دوعلامت را بجویید‌که همانند دوپستان است »

گفتند: «اینك دوعلامت»

ورافع آنجا بایستاد وگفت: « از چپ وراست بروید ودرختان خار دار را بجویید. »

جای درختان را یافتند وگفتند: «جای درخت هست اما درخت نمی‌بینیم.»

گفت: «هر کجا می‌خواهید حفر کنید»

آب از زمین بر آوردند ورافع گفت: «ای امیر بخدا سی‌سال پیش که نوسال بودم یکبار با پدرم برسر این آب آمدم وازآن پس دیگر اینجا نیامده‌ام»

آنگاه آماده شدند وحمله بردند وکس باور نمی‌کرد که سپاهی از این راه سوی آنها می‌آید.

ظفر بن‌دهی گوید: خالد ازسوی به مصیخ بهراء که برچاه قصوانی بودند حمله برد. مصیخ ونمر غافل بودند وصبحدمان تنی چند ازایشان‌شراب‌می‌نوشیدند وساقیشان شعری بدین‌مضمون می‌خواند:

«پیش ازآنکه سپاه ابوبکر بیاید مراصبوحی دهید» وگردنش را به شمشیر زدند وخونش با شراب بیامیخت

عمروبن‌محمد‌گوید: وقتی مردم غسان خبر یافتند که خالد از سوی‌درآمده و برمصیخ بهراء خمله‌آورده وآنها را درهم کوفته، در مرج راهط‌فراهم‌آمدند، خالد از اجتماعشان خبر یافت وبه مقابلهٔ‌آنها شتافت وچنان بود که خالد مرزها و سپاههای روم‌راکه‌مجاور عراق‌بودندپشت سرنهاده بود ومیان آنها ویرموك بود وبا اسیران‌بهرا به‌سوی رفته‌بود وازآنجادرآمد وبه‌دورمانه‌رسید که‌دوعلامت‌بر کنار راه بود، آنگاه ازکثب‌گذشت وبه دمشق رفت وازآنجا به مرج‌الصفر رسیدوباغسانیان روبه‌روشدکه سالارشان حارث‌بن‌ایهم بود وسپاه واهل وعیالشان را در هم کوفت‌و چند روز در مرج مقرگرفت وخمس غنایم را همراه بلال‌بن‌حارث مزنی پیش ابوبکر فرستاد.

پس ازآن از مرج درآمد وبرلب‌آبهای بصری فرودآمد واین نخستین شهر شام بودکه به دست خالد وسپاه عراق‌که همراه وی بودگشوده شد و ازآنجا برفت ودرواقوصه بانه‌هزار سپاه‌که همراه داشت به مسلمانان‌پیوست.

مهلب‌گوید: وقتی خالد از حج بازگشت ونامهٔ ابوبکر رسیدکه با یك نیمه

سپاه برود ونیمهٔ دیگر را به مثنی‌بن‌حارثه سپارد و نوشته بود که از جایی مرومگر یکی را آنجا برگماری وچون خدا به شما فیروزی داد با سپاه به عراق بازگـرد و برعمل خویش باش. خالد یاران پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم را حاضر کردوآنها را برای همراهی خویش برگزید وکسانی راکه متوسطالحال بودند و صحبت پیمبر نداشته بودند برای مثنی نهاد. آنگاه در باقیماندهٔ سپاه نظر کـرد وکسانی را که دیدار پیمبر داشته بودند برگرفت ودیگران را برای مثنی نهاد، بدینسان سپاه‌را به دونیم کرد.

اما مثنی گفت: «بخدا باید دستور ابوبکر عمل شود ویك نیمه یاران پیمبر یا جمعی ازآنها با من بمانند که جزبا حضورآنها امید فیروزی ندارم چرامرا ازآنها محروم می‌کنی؟»

وچون خالد این بدید پس از چون وچرا جمعی ازآنها را به‌کمك وی‌باقی گذاشت که‌فرات‌بن‌حیان‌عجلی وبشیربن‌خصاصیه وحارث‌بن‌حسان، هردوان‌ذهلی، و معبدبن‌ام معبد اسلمی وعبدالله‌بن‌ابی‌اوفی اسلمی وحارث بن‌بلال مزنی‌وعاصم‌بن عمروتمیمی‌از آنجمله بودند.

وچون مثنی خشنود شد ومنظور وی انجام‌گرفت، خالد روان شد و مثنی او را تا قراقر بدرقه‌کرد،آنگاه در ماه محرم سوی حیره بـازگشت و به قلمرو عمـل خویش پرداخت وبرادر خویش را براردوگاه سیب گماشت. عتبه‌بن‌نهاس رابه‌جای ضراربن‌خطاب نهاد، مسعود برادر ضراربن ازور را به جای وی نهاد وبدین‌سـان جای هریك از سران قوم راکه رفته بودند با مردان لایق دیگر همانندآنها پرکرد. مذعوربن‌عدی‌رانیز به‌جایی گماشت.

وچنان شدکه یکسال پس ازآنکه خالد به‌حیره آمده‌بود وکمی پس ازرفتن وی، واین به سال سیزدهم هجرت‌بود، پارسیان، شهربراز پسراردشیر پسر شهریار راکه باکسری وشاپور نسبت داشت به شاهی برداشتند و اوسپاهی بزرگ‌مرکب‌از

ده هزار کس با یك فیل به سالاری هرمز جاذویه سوی مثنی فرستاد وپادگانهای اطراف، آمدن وی را به مثنی خبر دادند و اواز حیره درآمد و پادگانها را به خود پیوست ودوپهلوی سپاه خویش را به معنی ومسعود پسران حارثه سپرد ودربابل به انتظار حریف ماند.

هرمز جاذویه بیامد ودوپهلوی سپاه او به کوکبد وخوکبذ سپرده بودو نامه‌ای به مثنی نوشت به این‌مضمون:

« از شهربراز به مثنی، من سپاهی از اوباش پارسیان سوی تو فرستادم که مرغبانان وخوك چرانانند و فقط بوسیلهٔ آنها با توجنگ می‌کنم »

مثنی به جواب اونوشت:

« از مثنی به شهر براز، تویکی از دوصفت داری، یاطغیانگری واین برای تو بداست و برای ما نیك یا دروغگویی و شاهان دروغگو، به نزدخدا ومردم عقوبت وفضیحت بزرگ دارند، چنان پنداریم که اوباش را به ضرورت‌فرستاده‌اید، ستایش خدایی را که کار شما را به مرغبانان وخوك چرانان انداخت.»

وپارسیان از نامهٔ وی بنالیدند و گفتند: «شئامت مولد و منشاء شهربرازمایهٔ وبال وی‌شد.» وبعضی‌شهرها مایهٔ زبونی‌ساکنان است. «این سخن ازآنرومی‌گفتند که وی ساکن میشان بوده بود وبه شهربراز گفتند: «با این نامه که به‌دشمنان نوشتی آنها را نسبت به ما جسور کردی وقتی میخواهی به‌کسی نامه نویسی به مشورت گرای.»

آنگاه دوقوم در بابل روبه‌روشدند ونزدیك تپهٔ صراط نزدیك برراه اول، جنگی سخت کردند وچنان شد که مثنی وتنی چند از مسلمانان بفیل که میان صفها و دسته‌های سپاه بود حمله بردند وآنرا کشتند وپارسیان هزیمت شدند و مسلمانان به تعقیب وکشتار آنها پرداختند وآنها را از حدودی که درآنجا پادگان داشته بودند براندند و درآنجا مقرگرفتند و تعقیب کنندگان به دنبال فراریان تا مداین پیش

رفتند .

عبدة‌بن‌طیب سعدی در این باره قصیده‌ای دارد ، وی به سبب مهـاجرت زن محبوب خود مهاجرت کرده بود ودر جنگ بابل حضور داشت وچون از او نـومید شد سوی بادیه بازگشت. گوید :

«آیا رشتهٔ مودت خوله پس از فراق پیوند می‌گیرد»

«یا خانهٔ تو از اودوراست وبه خودگرفتاری»

«دوستان روزها دارند که پیوسته آنرا به یادآرند»

«واتفاقات پیش از فراق تأویل دارد»

«خویله در قومی فرودآمده که می‌شناسمشان»

«به نزدیك مداین جای دارند که آنجا فیل وخروس هست»

«سرعجمان را می‌کوبند»

«وسواران نخبه دارند...»

تا آخر قصیده

فرزدق نیز در تذکار خاندانهای بکربن‌وائل وذکـر مثنی‌وکشتن فیل شعری داردکه از جمله این است:

«خاندان مثنی که در بابل فیل را به حمله کشت»

«وقتی که ملك بابل از پارسیان بود»

پس از هزیمت هرمز جاذویـه ، شهربراز درگذشت و پـارسیان اخـتلاف کردند و از سرزمین سوادآنچه ماورای دجله و برس بود به دست مثنی و مسلمانان بماند .

وچنان شد که پارسیان پس از شهربراز دخت زنان دختر کسری را به شاهی برداشتند اما فرمان وی روان نبود واورا برداشتند وشاپور پسر شهربراز راپادشاهی دادند .

گوید: وچون شاپور پسر شهربراز به پادشاهی رسید، فرخزاد پسر بندوان که‌عهده‌دار امور وی بودآزرمیدخت دختر کسری‌را به زنی از اوخواست وشاپور پذیرفت‌اما آزرمیدخت خشمگین شد وگفت: «پسر عمو، چگونه مرا به‌زنی‌به‌بنده‌ام دادی!»

شاپورگفت: «از این سخن شرم‌کن ودیگرمگوی که اوشوهر تواست» آزرمیدخت کس‌پیش سیاوخش‌رازی فرستاد که از آدمکشان عجم بود ونگرانی خویش را با وی در میان نهاد.

سیاوش‌گفت: «اگر این زناشویی را خوش نداری با شاپورسخن‌مکن‌وکس پیش وی فرست که به فرخزاد بگوید پیش تو آید»

آزرمیدخت چنان کرد وشاپور دستور داد وچون شب زفاف‌شد فرخزادپیش آزرمیدخت‌آمد وسیاوخش‌براو تاخت واورابا همراهانش‌بکشت. آنگاه آزرمیدخت را همراه خود پیش شاپور برد که به حضور شاه رسید وسیاوخش‌وکسانش‌نیز در آمدند واوراکشتند وآزرمیدخت دختر کسری به پادشاهی رسید وعجمان بدین کار سرگرم شدند.

وچون مدتی بود خبر مسلمانان به ابوبکر نرسیده بود،مثنی،بشربن‌خصاصیه را به جای خودگماشت وبه جای اوسعیدبن‌مرهٔ عجلی را برپادگانها‌گماشت و خود سوی ابوبکر رفت که خبر مسلمانان ومشرکان را با وی بگوید واز اواجازه بگیرد که از مرتدانی که توبه‌کرده بودند ومسلمان شده بودند و به جنگ رغبت داشتند کمك‌گیرد و بگوید که هیچکس مانند آنها درکار پیکار پارسیان وکمك مهاجران پارسی‌کوشا نیست.

چون مثنی به مدینه رسید ابوبکر بیمار بود که پس از حرکت خالدبن‌ولید سوی شام بیمار شده بود واز همان بیماری درگذشت . هنگام وصول مثنی ابوبکر نزدیك مرگ بود و خلافت به عمر داده بود و چون خبرها را با وی بگفت‌گفت :

«عمر را پیش من آرید»

چون عمر بیامد گفت: «ای عمر سخن مرا بشنو و بدان کار کن . پندارم که هم امروز می‌میرم، و این به روز دوشنبه بود، اگر مردم پیش از آنکه شب در آید کسانرا برای حرکت با مثنی دعوت کن و اگر مرگم به شب افتاد پیش از آنکه صبح در آید کسان را برای حرکت با مثنی دعوت کن و هیچ مصیبتی و گرچه بزرگ باشد شما را از کار دینتان و دستور پروردگارتان باز ندارد، دیدی که هنگام درگذشت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم که مردم مصیبتی مانند آن نداشته‌اند چگونه رفتار کردم. اگر از فرمان خدا و پیمبر خدا سستی کرده بودم زبون می‌شدیم و عقوبت می‌دیدیم و مدینه به‌آتش کشیده می‌شد، اگر خدا سالاران شام را فیروزی داد یاران خالد را سوی عراق بازگردان که مردم آن سرزمینند و عهده‌دار امور آن بوده‌اند و در این کار همت و جرأت کافی دارند.»

ابوبکر شبانگاه درگذشت و عمر شبانه او را در مسجد به‌گور کرد، و پس از آنکه گور ابوبکر پوشانیده شد مزدم را برای حرکت با مثنی دعوت کرد و گفت : «ابوبکر می‌دانست که سالاری خالد را بر جنگ عراق خوش ندارم به همین سبب گفت یاران اورا بفرستم اما از او نامی نبرد.»

ابوجعفر گوید: کار ابوبکر در ایام شاهی آزرمیدخت به سر رسید و یکسوی سواد در قلمرو وی بود که بمرد و پارسیان به‌گرفتاریهای خود مشغول بودند ، و از شاهی ابوبکر تا قیام عمرو بازگشت مثنی و ابوعبیده به عراق برای برون کردن مسلمانان از سواد کاری نکردند و عمدهٔ سپاه عراق در حیره بود و پادگانها در سیب بود و هجوم سپاه تا ساحل دجله بیشتر نبود که دجله میان عرب و عجم فاصله بود.

چنین بود حکایت عراق در ایام امارت ابوبکر از آغاز تا انجام .

ابن‌اسحاق گوید: خالد درحیره بود که ابوبکر بدو نوشت که با همه مردان نیرومند خویش به‌کمك سپاه شام رود و بر مردم کم توان سپاه یکی از خودشان

را بگمارد وچون نامهٔ ابوبکر به خالد رسید گفت: « این کار چپ دست، یعنی عمر، است که نمی‌خواهد فتح عراق به دست من انجام گیرد. »

آنگاه خالد با مردم نیرومند روان شد ومردمان کم توان وزنانرا سوی مدینه پیمبر خدا باز فرستاد وعمیربن سعدانصاری را سالارشان کرد ومثنی بن حارثهٔ شیبانی را بر مسلمانان عراق از طایفهٔ ربیعه ودیگران گماشت آنگاه تاعین التمر برفت و بـه مردم آنجا حمله برد و کسان بکشت و قلعه‌ای راکه از ایام کسری جنگـاوران در آن بودند محاصره کرد وبگشود وقلعه گیان رابکشت واز کسان آنها ومردم عین التمر اسیر بسیار گرفت وهمه را پیش ابوبکر فرستاد.

از جمله اسیران، ابوعمره غلام‌شبان بود که پدر عبدالاعلی‌بن ابوعمره بود.

ونیز ابوعبیده غلام معلی‌انصاری زریقی، و ابوعبدالله علام زهره، وخیره غلام ابی‌داود انصاری مازنی، ویسار جدمحمدبن اسحاق‌غلام‌قیس‌بن مخرمة‌بن مطلب ابن‌عبدمناف، وافلح‌غلام ابوایوب‌انصاری‌مالکی، وحمران‌بن‌ابان‌غلام‌عثمان‌بن‌عفان از آن جمله بودند.

خالدبن‌ولید در عین‌التمر،عقةبن‌بشر نمری را بکشت وبـیاویخت آنـگاه از قراقر که چاه بنی‌کلب بود از راه بیابان آهنگ سوی کرد که چاه طایفهٔ بهـراء بود و پنج روز راه بود، اما چون‌راه را نمی‌دانست بلدی می‌جست که‌رافع بن‌عمیر طایی را نشان دادند وخالد بدوگفت: «مردم‌را به‌راه ببر »

رافع گفت: « با سپاه وبنه تاب این راه نیاری که سوار تنها از سپردن آن‌بیم دارد وجز مغرور از این راه نرودکه پنج روز تمام راه است که‌آب نیست وخـطر گمراهی هست.»

خالدگفت: «بخدا چاره نیست که‌دستور امیر آمده، بگوچه بایدکرد؟ »

گفت : « هرچه می‌توانیدآب برگیرید و هرکه تواند پستـان شتر خـود را ببندد که راه پر خطر است، مگرخداکمك کند. بیست شتر تنومند چاق‌بـرای من

بیارید. »

خالد بگفت تا شتران را بیاوردند ورافع آنها را بسته نگهداشت تا ازعطش به جان آمد آنگاه به آبگاه برد که چندان آب بخورد تا سیراب شدولبان آنرا ببرید و دهان ببست که نشخوار نکند واحشای آن خالی شود ،آنگاه به خالدگفت: «حرکت کن .»

خالد با سپاه وبنه باشتاب روان شد وهرجا منزل می‌گرفت چهار شتر راشکم می‌درید وآب شکنبه آنرا می‌گرفت و بـه اسبان مـی‌داد وکسان ازآبـی که همراه داشتند می‌نوشیدند. روز آخر سفر صحرا، خالدکه از سرنوشت یـاران خـویش بیمناك بود به رافع‌بن‌عمیره که چشم درد داشت گفت: « رافع چه باید کرد ؟»

گفت: «ان‌شاءالله به‌آب رسیدی. وچون‌نزدیك دوعلامت‌رسید بکسان گفت: «بنگرید آیا درختان کوچك خاردارمی‌بینید؟ »

گفتند: «درخت نمی‌بینیم»

گفت: «اناللهوانااليه راجعون، بخدا هلاك شدید ومن نیز هلاك‌شدم،بی‌پدرها درست نگاه کنید»

وچون جستجو کردند درختان را یافتند که قطع شده بود وچیزی ازآن به‌جا بود .

وچون مسلمانان آنرا بدیدند تکبیر گفتند ورافع‌بن‌عمیره‌نیزتکبیر گفت‌وگفت: «پای درختان را بکنید» وچون بکندند چشمه‌ای درآمد وبنوشیدند تا سیراب شدند پس از آن منزلگاهها پیوسته بود.

رافع به خالدگفت: «بخدا فقط یکبار وقتی که نوسال بودم با پدرم پای این آب آمده بودم»

یکی از شاعران مسلمان در این باره شعری به این مضمون گفت:

«چه خوش چشمه‌ای بود ورافع چسان راه جست؟ »

«که از راه بیابان از قراقر تا سوی رفت»
«پنج روز که وقتی سپاه راه می‌سپرد گریه می کرد»
«وپیش ازآن هیچ انسانی از این راه نرفته بود.»

و چون خالد به سوی رسید سحرگاه به مردم آنجاکه از طایفهٔ بهراء بودند حمله برد. جمعی ازآنها به شراب نشسته بودند وظرفی شراب داشتندکه به دورآن فراهم بودند ونغمه‌گرشان اشعاری به این مضمون می‌خواند :

«پیش ازآنکه سپاه ابوبکر بیاید شرابم دهید»
«شاید مرگ ما نزدیك است ونمی‌دانیم»
«مرا از شیشه بنوشانید وتیره رنگ صافی را»
«مکرر بپیمایید»
«مرا از باده‌ای که غم می‌برد سیراب کنید»
«که پندارم سپاه مسلمانان وخالد»
«پیش از صبحگاهان در می‌رسند»
«چرا پیش از جنگ آنها وپیش ازآنکه زنان از پرده درآیند»
«رهسپار نمیشوید؟»

گوید : در اثنای حمله نغمه‌گر قوم کشته شد و خون وی در ظرف شراب ریخت، پس ازآن خالد پیشروی کرد تا در مرج راهط به مردم غسان حمله برد. از آن پس به نزدیك بصری‌فرودآمد، که ابوعبیدة‌بن‌جراح وشرحبیل بن‌حسنه ویزیدبن ابی‌سفیان آنجابودند، وهمه باهم‌شدند وبصری‌را محاصره کردند تاگشوده شدوصلح شدکه جزیه بدهند، و این نخستین شهر شام بودکه در خلافت ابوبکرگشوده شد، پس ازآن همگان‌سوی فلسطین به‌کمك عمروبن‌عاص رفتندکه در عربات نزدیك گودال فلسطین مقر داشت.

وچون رومیان ازآمدن‌آنها خبر یافتند از جلق سوی اجنادین رفتند و تذارق

برادر تنی هرقل سالاری آنها را عهده داشت، اجنادین به سرزمین فلسطین مابین رمله وبیت جبرین است.

وچون عمروبن‌عاص از آمدن ابوعبیدةبن‌جراح وشرحبیل‌بن‌حسنه و یزیدبن ابی‌سفیان خبر یافت حرکت کرد وبه‌آنها رسید ودر اجنادین فراهم‌آمدند و مقابل رومیان اردوزدند.

عروةبن‌زبیر گوید: سالار رومیان مردی به نام قبقلار بود وهرقل وقتی سوی قسطنطنیه می‌رفت اورا به جانشینی‌خویش برسالاران شام‌گماشته بود، تذارق نیز با رومیان همراه خویش، بدوپیوست. ولی مطلعان شام پنداشته‌اندکه سالار رومیان تذارق بود وخدا بهترداند.

گوید: وقتی دوسپاه نزدیك هم شدند، قبقلار مرد عربی راکه ابن هزارف نام داشت واز مردم قضاعه از تیرۀ تزیدبن‌حیدان بود بفرستاد وبدوگفت: «میان این قوم رورویك روز ویك شب آنجا بمان وخبرشان را برای من بیار»

گوید : و اوکه عرب بود و وارد اردوگاه می‌توانست شد برفت ویك شب وروز میان مسلمانان بماند آنگاه پیش‌قبقلامی‌رفت که از اوپرسید: «چه دیدی؟»

گفت : «شبانگاه راهبانند وبه روز سوارانند ، اگر پسر شاهشان دزدی کند دست اورا ببرند واگر زناکند سنگسار شودکه حق را رعایت می‌کنند.»

قبقلارگفت: «اگرراست‌می‌گویی زیر خاك رفتن‌بهترکه‌روی‌زمین با این قوم روبه‌روشویم. دوست‌دارم خدا‌چنان‌کندکه میان من‌وآنها متارکه‌افتد و مرا برآنها وآنها را برمن فیروزی ندهد.»

گوید : آنگاه قوم حمله بردند و جنگ انداختند و چون قبقلار جنگاوری مسلمانان را بدید، به رومیان‌گفت: «پارچه‌ای به سرمن‌بپیچید.»

گفتند: «برای چه؟»

گفت: «روزبدی است که‌نمی‌خواهم آنرا ببینم، درعمرم روزی‌سخت‌تر از این

ندیده‌ام.»

گوید: مسلمانان سر او را که پیچیده بود بریدند.

جنگ اجنادین به سال سیزدهم هجرت دو روز مانده از جمادی الاولی بود ودر اثنای آن گروهی از مسلمانان واز جمله سلمة‌بن‌هشام بن مغیره، وهبار بن‌اسود عبدالاسد، ونعیم بن‌عبدالله نحام، وهشام بن‌عاص بن‌وائل و چند تن دیگر از قرشیان کشته شدند. از کشتگان انصار نام کسی را یاد نکرده‌اند.

وهم به سال سیزدهم هجرت هشت یا هفت روز مانده‌ازجمادی‌الاخر ابوبکر در گذشت.

علی‌بن‌محمد گوید: خالد به دمشق آمد وسالار بصره، سپاهی برضدوی‌فراهم آورد وخالد وابوعبیده سوی اورفتند وبا ادرنجا روبروشدند وبررومیان ظفر یافتند وآنها راهزیمت کردند که به قلعهٔ خویش درآمدند وخواستار صلح شدند وخالد باآنها صلح کرد که هر کس سالانه یك دینار ویك پیمانه‌گندم جزیه دهد.

پس از آن دشمن آهنگ مسلمانان کرد وسپاه مسلمانان ورومیان در اجنادبن تلاقی کرد وروز شنبه دوروز مانده از جمادی‌الاول سال سیزدهم هجرت جنگ شد که‌خداعزوجل مشرکان را هزیمت کرد وجانشین هرقل کشته شد وگروهی از سران مسلمانان به شهادت رسیدند.

آنگاه هرقل به‌جنگ مسلمانان بازگشت ودر واقوصه تلاقی شد و دوگروه به جنگ پرداختند وبه جنگ بودند که خبر وفات ابوبکر و سالاری ابوعبیده به‌آنها رسید واین جنگ در ماه رجب رخ داد.

گوید: ابوبکر شصت وسه ساله بود که درگذشت ومرگ وی‌به روزدوشنبه هشت روز مانده از جمادی‌الاخربود.

گوید: وسبب وفات وی‌آن بود که یهودان برنج با حریرهٔ زهرآلود به او خورانیدند و حارث بن‌کلده نیز با وی ازآن بخوردآنگاه دست بداشت و به

ابوبکر گفت: «غذای زهر آلود خوردی که زهر یکساله است.» و او پس از یکسال درگذشت.

بیماری ابوبکر پانزده روز بود.

بدو گفتند: «طبیبی بخواه»

گفت: «طبیب مرا دیده است»

گفتند: «با تو چه گفته؟»

گفت: «گفته هرچه می‌خواهم کنم»

ابوجعفر گوید: به روز وفات ابوبکر عتاب بن‌اسید نیز به مکه درگذشت، با هم مسموم شده بودند اما مرگ عتاب به مکه رخ داد.

دربارهٔ سبب بیماری ابوبکر که از آن درگذشت روایتی از عایشه هست که گوید: بیماری ابوبکر از آنجا آغاز شد که به‌روز دوشنبه‌هفت‌روز مانده ازجمادی‌الاخر که روزی سرد بود غسل کرد وپانزده روز تب کرد که برای نماز بیرون نمی‌شد وبه عمربن‌خطاب می‌گفت با مردم نماز کند. ومردم به عیادت وی‌می‌آمدند وهرروز سنگین‌تر می‌شد. در خانه‌ای بود که پیمبر به او داده بود که اکنون روبه روی خانهٔ عثمان بن‌عفان است. در ایام مرض مرگ عثمان بیشتر از همه‌پیش وی‌بود وبه‌شب سه‌شنبه هشت روزمانده از جمادی‌الاخر سال سیزدهم هجرت درگذشت.

گوید: ابومعشر می‌گفت که خلافت ابوبکر دوسال وچهار ماه چهار روزکم بود وشصت‌وسه‌ساله بود که درگذشت.

در این باب‌میان روایتها اتفاق هست وعمر وی معادل عمر پیمبر خداصلی‌الله علیه‌وسلم بود وسه‌سال پس از سال فیل تولد یافته بود.

سعیدبن‌مسیب‌گوید با مدت خلافت ابوبکر سن وی همانند سن پیمبر خدا - صلی‌الله‌علیه وسلم شدو هنگام وفات‌همسن پیمبر بود.

جریر گوید: پیش معاویه بودم و گفت: «وقتی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم

درگذشت شصت وسه سال داشت ووقتی ابوبکر درگذشت شصت وسه ساله بود و وقتی عمر کشته شد شصت وسه‌ساله بود.»

علی‌بن‌محمدگوید: خلافت ابوبکر دوسال وسه ماه وبیست روز وبه قولی ده روز بود.

سخن از غسل وکفن ابوبکر، و وقتی که بر اونمازکردند، وکسی که بر او نمازکرد ووقت وفات وی

عایشه‌گوید: ابوبکر میان مغرب وعشا درگذشت.

اسماء دختر عمیس‌گوید: ابوبکر به‌من گفت: «تومراغسل بده.»

گفتم: «تاب این کار ندارم.»

گفت: «عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر با توکمك می‌کند وآب میریزد.»

قاسم‌بن‌محمدگوید: ابوبکر صدیق وصیت کردکه زنش اسماء اوراغسل‌دهد واگر تنها نتوانست محمد پسرش اوراکمك‌کند.»

محمدبن عمرگوید: این حدیث درست نیست ازآنروکه محمد به هنگام درگذشت ابوبکر سه‌ساله بود.

عایشه‌گوید: ابوبکر از من پرسید پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم را در چند پارچه کفن کردند؟

گفتم: «درسه پارچه.»

گفت: «این دوپارچه را بشویید ویك پارچهٔ دیگر بخرید واین‌دوپارچه‌شانه زده بود.»

گفتم: «پدرجان ما توانگریم»

گفت: «دخترجان‌زنده بیشتر از مرده به پارچه تازه‌نیازمند است.این‌پارچه‌ها

برای آلوده شدن به چرك وخون است.»

عبدالرحمن بن‌قاسم گوید: ابوبکر شبانگاه پس از غروب خورشید به شب سه‌شنبه درگذشت وهمان شب سه‌شنبه به‌گور رفت.

علی‌بن‌محمدگوید: ابوبکر را برهمان تختی نهادندکه پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم را نهاده بودند وعمر در مسجد پیمبر براونماز کرد وعمروعثمان و طلحه و عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر به قبروی درآمدند. عبدالله نیز می‌خواست به قبردرآید، اما عمر گفت: «بس است».

قاسم‌بن‌محمدگوید: ابوبکر به عایشه وصیت‌کردکه اورا پهلوی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم خاك کنند وچون بمردگوراورا بکندند وسرش را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند ولحداورا به لحد پیمبر متصل‌کردند وقبر وی آنجاست.

عبدالله‌بن‌زبیرگوید: سرابوبکر را به نزد شانه‌های پیمبر نهادند وسر عمربه نزد تهیگاه ابوبکر بود.

گوید: پیش‌عایشه رفتم وگفتم: «مادرجان‌گور پیمبر ودویار اورا به من‌نشان بده.» واوسه‌گور را به‌من نشان دادکه‌نه برجسته بود ونه فرورفته وریگ قرمز برآن بود ، گور پیمبر را دیدم‌که جلو بود وگور ابوبکر بنزد سرپیمبر بود وسرعمربه‌نزد پای پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم بود.

مطلب‌بن‌عبدالله‌بن حنطب‌گوید : گور ابوبکر را چون گور پیمبر مسطح کردندوآب برآن ریختند وعایشه‌کسان را برای‌گریه‌کردن‌برآن نشاند .

سعیدبن‌مسیب‌گوید : وقتی ابوبکر درگذشت ، عایشه‌کسان برای‌گریه کردن برگور وی نشانید وعمربن‌خطاب بیامد وبردر وی ایستاد وگفت: «بر ابوبکرگریه نکنید. »اماگریه‌کنان بازنماندند وعمربه هشام‌بن‌ولیدگفت: «وارد شوو دختر ابوقحافه وخواهر ابوبکر را پیش من‌آر.» وچون عایشه سخن‌عمر را شنید گفت: «به خانهٔ من واردمشو»

عمر به هشام گفت: «وارد شو که من اجازه می‌دهم»

هشام وارد شد وام فروه دختر ابوقحافه را پیش عمر آورد وعمر چندتازیانه به اوزد وچون گریه‌کنان این بشنیدند پراکنده شدند .

علی‌بن‌محمدگوید: ابوبکر در مرض موت شعری می‌خواند که مضمون آن چنین بود :

«هرکه شتر دارد به جای گذارد »

«وهرکه مال دارد از اوبگیرند »

«هرغایبی بازآید»

«اما غایب مرگ باز نیاید»

آخرین سخن وی این بودکه خدایا مرا مسلمان بمیران وبه پارسایان ملحق کن.»

سخن از وصف
پیکر ابوبکر

عبدالرحمان بن‌ابی‌بکرگوید: «عایشه‌یکی از مردم عرب را دیدکه در هودج خود نشسته بود وبراوگذشت وعایشه‌گفت: «هیچکس را چون‌این مرد شبیه ابوبکر ندیدم .»

بدوگفتم: «ابوبکر را وصف‌کن »

گفت: «مردی سفیدگون ولاغر بود باگونهٔ فرورفته وقامت منحنی که تنبانش برتهیگاه مستقر نمی‌شد، چهرهٔ استخوانی وچشمان فرورفته وپیشانی کوتاه داشت و رگهای دستش‌نمایان بود.

علی‌بن‌محمدگوید: ابوبکر سفیدگون مایل به زردی بود، با قامت نکوو منحنی واندام ریزوچهرهٔ‌نکووبینی عقابی وگونه‌های استخوانی وچشمان‌فرو رفته.

ساقهای لاغر ورانهای چاق داشت وبا حناخضاب می‌کرد.

گوید: وقتی ابوبکر درگذشت ابوقحافه زنده بود وبه مکه مقر داشت و چون خبر یافت گفت: «مصیبتی بزرگ است.»

سخن از نسب ابوبکر و نام وشهرت وی

علی بن محمد گوید: اتفاق هست که نام ابوبکر، عبدالله بود و اورا عتیق گفتند که نکوروی بود.

گوید: وبعضی‌ها گفته‌اند عتیق ازآنرو نام یافت که پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بدو گفت: «از آتش آزادی» وآزاد را عتیق می‌گفتند.

ابن اسحاق گوید: از عایشه پرسیدند: «چرا ابوبکر را عتیق نام دادند؟» و او به پاسخ گفت: روزی پیمبر خدا بدو نگریست و گفت: «این آزاد شدهٔ خدا از آتش است.»

گوید: نام پدر ابوبکر، عثمان بودو کنیهٔ ابوقحافه داشت، بنابراین نسب وی چنین بود: ابوبکر عبدالله‌بن‌عثمان‌بن‌عامربن عمروبن کعب بن‌سعدبن‌تیم بن‌مرة ابن کعب‌بن‌لوی‌بن‌غالب بن‌فهربن مالك.

گوید: مادر ابوبکر ام‌الخیر، دختر صخربن عامربن کعب‌بن سعدبن تیم‌بن مره بود.

واقدی گوید: نام ابوبکر عبدالله بود پسر ابوقحافه، نام ابوقحافه‌عثمان بودپسر عامرمادر ابوبکرام‌الخیر کنیه داشت و نامش سلمی‌بود دخترصخر بن‌عامر بن کعب ابن‌سعدبن‌تیم‌بن مره.

ولی به‌گفتهٔ هشام نام ابوبکر عتیق بود پسر عثمان بن‌عامر.

عمارةبن‌غزیه‌گوید: عبدالرحمان‌بن قاسم را از نام ابوبکر صدیق پرسیدم.

گفت: «نامش عتیق بود وسه برادر بودند پسران ابی‌قحافه: عتیق (بافتح) و معتق و عتیق (باضم)

سخن از نام زنان ابی‌بکر

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر در جاهلیت فتیله را به زنی گرفت. واقدی و کلبی نیز با وی همسخنند و گفته‌اند که فتیله دختر عبدالعزی‌بن‌عبدبن‌اسعد بن‌جابر بن‌مالك ابن‌حسل بن‌عامر بن‌لوی بود وعبدالله واسماء را از او آورد.

وهم اودر جاهلیت ام رومان را به زنی گرفت که دختر عامربن‌عمیره بن‌ذهل بن‌رهمان بن‌حارث‌بن‌غنم بن‌مالك بن‌کنانه بود وعبدالرحمان وعایشه را از او آورد و این چهار فرزند ابوبکر از دوزنی که نام‌آوردیم و در جاهلیت گرفته بود آمدند.

در اسلام نیز ابوبکر اسماء دختر عمیس را به زنی گرفت که پیش از وی‌زن جعفربن‌ابی‌طالب بوده بود. وی دختر عمیس‌بن معدبن تیم بن‌حارث‌بن‌کعب‌بن‌مالك ابن‌قحافة‌بن‌عامربن‌ربیعة بن‌عامر بن‌مالك بن‌نسر بن‌وهب‌الله بن‌شهران بن‌حلف ابن‌اقتل بودکه او راخثعم‌نیز می‌گفته‌بودند. ابوبکر از اسماء، محمدبن‌ابی بکر را آورد.

وهم‌اودر اسلام حبیبه دختر خارجة‌بن‌زیدبن‌ابی زهیرحارثی خزرجی را به زنی‌گرفت که هنگام وفات ابوبکر باردار بود و پس از وفات وی دختری‌آورد که ام کلثوم نام یافت.

سخن از نام قاضیان و کاتبان ابوبکر وعمال وی بر زکات

مسعر گوید: وقتی ابوبکر به خلافت رسید ابوعبیده به او گفت: «من به کارمال یعنی جزیه می‌پردازم» عمر گفت: «من به کار قضاوت می‌پردازم» ویکسال گذشت و کسی پیش عمر نیامد.

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر در ایام خلافت خویش عمر را به قضاوت برگزید ویکسال گذشت و کسی دعوایی به عمر مراجعه نکرد.

گوید: کاتب ابوبکر زیدبن ثابت بود واخبار را عثمان بن عفان رضی‌الله‌عنه برای اومی‌نوشت وهرکس حضور داشت کار کتابت را انجام می‌داد. عامل ابوبکر برمکه عتاب‌بن‌اسید بود، عامل طایف عثمان‌بن ابی‌العاص بود، عامل صنعامهاجر ابن‌ابی‌امیه‌بود، عامل حضرموت زیادبن‌لبید بود، عامل خولان یعلی‌بن‌امیه بود، عامل‌زبید وزمع ابوموسی اشعری بود، عامل جندمعاذبن‌جبل بود، عامل بحرین علاءبن‌حضرمی‌بود، جریربن عبدالله را به نجران فرستاد وعبدالله‌بن‌ثورغوثی را به ناحیهٔ جرش‌فرستاد وعیاض غنم فهری را به دومةالجندل فرستاد. ابوعبیده وشرحبیل ابن‌حسنه ویزیدبن‌ابی‌سفیان وعمروبن‌عاص در شام بودند و هریك برسپاهی‌سالاری داشتند وسالار همه خالدبن‌ولید بود.

ابوجعفر گوید: ابوبکر رضی‌الله‌عنه بخشنده و ملایم بود وانساب عرب را نیك می‌دانست.

حبان‌بن‌صایغ گوید: نقش خاتم ابوبکر نعم‌القادرالله، بود.

گوید: ابوقحافه از پس ابوبکر بیشتر از ششماه و چند روز زنده نبود ودر محرم سال چهاردهم در سن نودوهفت سالگی به مکه درگذشت.

ابوبکر در بیماری مرگ برای عمر پیمان کرد که از پس وی خلیفه شود.

در روایت واقدی هست که ابوبکر به هنگام مرگ وقتی می‌خواست برای عمر پیمان کند عبدالرحمان بن‌عوف را خواست و گفت: «حال عمر را با من بگوی»

عبدالرحمان گفت: «ای خلیفهٔ پیمبر خدا، او بهتر از آنست که پنداری اما خشن است.»

ابوبکر گفت: «خشونت وی از اینست که مرا ملایم می‌بیند اگر کار خلافت با وی افتد، خشونت را بگذارد، ای ابومحمد من در کار او دقت کرده‌ام و دیده‌ام که وقتی دربارهٔ کسی خشمگین شوم، مرا به خشنودی از او وامی‌دارد و چون با کسی ملایمت کنم، راه خشونت را به من می‌نماید، ای ابو محمد آنچه را با تو گفتم با کس مگوی.»

عبدالرحمان گفت: «چنین باشد».

آنگاه ابوبکر عثمان‌بن‌عفان را خواست و گفت: «ای ابوعبدالله! حال عمر را با من بگوی»

گفت: «تو حال وی را بهتر از من دانی.»

ابوبکر گفت: «ای ابوعبدالله! حال اورا بگوی»

گفت: «بخدا چنان دانم که باطنش از ظاهرش بهتر است و در میان ما کسی همانند وی نیست.»

ابوبکر گفت: «خدایت رحمت کند ای ابوعبدالله آنچه را باتو گفتم با کس مگوی»

گفت: «چنین کنم.»

آنگاه ابوبکر با عثمان گفت: «اگر او را ندیده می‌گرفتم از تو نمی‌گذشتم، چه می‌دانم شاید او از خلافت درگذرد، خیر وی اینست که به کار شما نپردازد، چه خوش بود اگر من نیز نپرداخته بودم و جزو درگذشتگان شما بودم. ای ابوعبدالله

از آنچه دربارهٔ عمرو دربارهٔ تو گفتم چیزی با کس مگوی.»

ابوالسفر گوید: ابوبکر از آبریزگاه درآمد اسماء دختر عمیس وی را گرفته‌بود ودستان اسما خالکوبی بود ابوبکر گفت: «آیا کسی را که خلیفهٔ شما می کنم مورد رضای شما هست؟ بخدا دربارهٔ این کار سخت دقت کردم وخلافت را به خویشاوند ندادم، عمربن‌خطاب را خلیفهٔ شما کردم، بشنوید واطاعت کنید»

گفتند: «شنیدیم واطاعت می کنیم»

قیس گوید: عمربن‌خطاب را دیدم که نشسته بود وکسان باوی بودند وعمر شاخه‌ای به دست داشت ومی‌گفت: «ای مردم گفتار خلیفهٔ پیمبر را بشنوید واطاعت کنید که می‌گوید: درکار خیر شما سخت کوشیدم»

گوید: شدید غلام ابوبکر نیز با عمر بود ومکتوبی را که دربارهٔ خلافت عمر نوشته شده بود همراه داشت.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ واقدی ابوبکر عثمان را در خلوت پیش خواند و گفت: «بنویس بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم، این پیمان ابوبکربن‌ابی‌قحافه‌است برای مسلمانان اما بعد...

گوید: آنگاه ابوبکر از هوش رفت وعثمان چنین نوشت: «اما بعد، من عمر ابن‌خطاب را خلیفهٔ شما کردم ودر نیکخواهی شما کوشیدم.»

آنگاه ابوبکر به خود آمد وگفت: «بخوان چه نوشتی»

وچون عثمان بخواند ابوبکر تکبیر به زبان آورد وگفت: «بخدا بیم کردی اگر درحال بیهوشی جان بدهم اختلاف در مردم افتد؟»

عثمان گفت: «آری»

گفت: «خدایت از جانب اسلام ومسلمانان پاداش نیك دهد.»

در روایت یونس بن‌عبدالاعلی هست که عبدالرحمان بن‌عوف در مرض مرگ پیش ابوبکر رفت و او را غمگین دید وگفت: «شکر خدای که بهبود

یافتی. »

ابوبکر گفت: «چنین می‌پنداری؟ »

گفت: «آری»

گفت: «من کار شما را به‌کسی سپردم که به نظرم از همه بهتر بود، هر-کدامتان باد دربینی کردید و می‌خواستید خلافت را داشته باشید که اقبال دنیا را دیده‌اید، اما اقبال دنیاپس از این‌است‌وقتی که پرده های حریر ومخده‌های دیباداشته باشید واز خفتن برپارچهٔ پشم‌آذری چنان ناراحت شوید که‌گویی برخار خفته‌اید بخدا اگر یکی از شمارا بیارند وبیگناه‌گردنش بزنند بهتر از آنست که درکار دنیا فرورود. فردا شما نخستین ضلالتگران مردمید وآنها را از راه درست به راست و چپ‌می‌برید که راهبرطریق یابه راه درست می‌رود یا سوی خطر»

عبدالرحمان‌گوید: بدوگفتم: «خدایت رحمت‌کند آرام باش که بیماریت باز نگردد، مردم دربارهٔ تودوگونه‌اند، یکی بارای توموافق است و یکی که مخالف است از توورفیقت چنانکه می‌خواهی‌اطاعت می کند، توپیوسته صالح و مصلح بوده‌ای واز آنچه شده تأسف نداری»

ابوبکر رضی‌الله‌عنه‌گفت: «آری از آنچه شده تاسف ندارم مگرسه‌کار که کرده‌ام و خوش بود که نکرده بودم و سه‌کار که نکردم وخوش بود که‌کرده بودم وسه چیز بود که ای‌کاش از پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم پرسیده بودم.

«آن سه‌کار که دوست دارم نکرده بودم:ای‌کاش خانهٔ فاطمه را اگر هم به قصد جنگ بسته بودند نگشوده بودم. ای‌کاش فجأه سلمی را زنده درآتش نسوزانیده بودم، یاکشته بودم یاآزادکرده بودم. ای‌کاش به روز سقیفهٔ‌بنی‌ساعده کارخلافت را به‌گردن یکی از دومرد، یعنی عمر وابوعبیده انداخته بودم که‌یکیشان امیر شده بود ومن وزیر شده بودم.

«اماآن سه‌کار که نکردم : ای‌کاش وقتی اشعث راکه اسیر بود پیش‌من

آوردند گردنش را زده بودم که پندارم هرجاشری‌بیند به‌کمك‌آن شتابد، ای‌کاش وقتی خالدبن‌ولید را به جنگ مرتدان فرستادم در ذوالقصه مانده بودم‌که اگر مسلمانان ظفر نمی‌یافتند آمادهٔ جنگ و کمك بودم .ای‌کاش وقتی خالدبن ولید را به شام فرستادم عمربن خطاب را نیز به عراق فرستاده بودم وهردودست خویش رادر راه خداگشوده بودم.»

گوید: در اینجا دودست خود را درازکرد وبازگفت: «ای‌کاش ازپیمبرخدا پرسیده بودم خلافت ازآن‌کیست‌که‌کس دربارهٔ‌آن اختلاف نکند. ای‌کاش از او صلی‌الله‌علیه وسلم پرسیده بودم آیا انصار نیز در این‌کار سهمی دارند؟ ای کاش دربارهٔ میراث خواهر زاده و عمه از اوپرسیده بودم‌که دربارهٔ‌آن دلم‌آرام نیست.»

ابوجعفرگوید: ابوبکر از آن پیش‌که به‌کار مسلمانان اشتغال‌گیرد تجارت می‌کرد ومنزل وی در سنح بود، پس ازآن در مدینه منزل‌گرفت.

عایشه‌گوید: پدرم در سنح پیش همسرش حبیبه دختر خارجة‌بن‌زید بن‌ابی زهیرحارثی خزرجی منزل داشت ودواطاق ساخته بودکه از شاخهٔ خرماپوشیده‌بود وچیزی برآن نیفزود تابه منزل خود در مدینه‌آمد . پس ازآنکه با وی بیعت‌کردند ششماه در سنح بود وصبحگاهان پیاده به مدینه میامد گاهی نیز براسب خودسوار می‌شد وجامه‌ای سرخ‌گلی رنگ‌داشت‌که‌باگل‌سرخ رنگ شده بود وبه‌مدینه‌می‌آمد وبا مردم نماز می‌کرد و چون نمازعشا می‌کرد پیش‌کسان خود به سنح می‌رفت هروقت حضور داشت با مردم نمازمی‌کرد ووقتی برای نماز حضور نداشت‌عمربن خطاب با مردم نماز می‌کرد.

گوید: وروزجمعه‌اول روزرا در سنح به سرمی‌برد وسروریش خود رارنگ می‌کرد،آنگاه برای نماز جمعه می‌آمد وبامردم نماز می‌کرد.

گوید: «وی مزدی تجارت پیشه بود وهرروز صبحگاه به بازار می‌رفت و

دادوستد می کرد .گلهٔ گوسفندی داشت که شبانگاه سوی آن می‌شد و گاه می‌شد آنرا شخصاً به چرامی‌برد و گاهی نیز دیگران گله رامی‌چرانیدند وچنان بود که گوسفندان قوم را برای آنها می‌دوشید و چون به خلافت رسید یکی از دختران قوم گفت : «اکنون دیگر شیردهان خانهٔ مارا نخواهد دوشید»

گوید: ابوبکر شنید و گفت: «چرا ، گوسفندان را برای شما می‌دوشم امیدوارم خلافت رفتار مرا دگرگون نکند» وهمچنان گوسفندان قوم را می‌دوشید و گاه می‌شد به یکی از دختران قوم می‌گفت: « دخترا می‌خواهی که گوسفندانت را بچرانم یا بدوشم؟» گاه می‌شد که می‌گفت: «بچران» و گاه می‌گفت: «بدوش» وهرچه می‌گفت اومی کرد.

گوید : ششماه بدینگونه در سنح گذرانید پس از آن به مدینه آمد و آنجا مقر گرفت ودرکار خویش نگریست و گفت: «بخدا با تجارت کار مردم سامان نمی‌گیرد، باید با فراغت درکارهایشان نظر کرد .» وتجارت را رها کرد وروزبه روز ازمال مسلمانان چندان که کار وی وعیالش به‌صلاح آید برمی‌داشت، خرج حج وعمره نیز می‌کرد. آنچه برای وی مقرر شده بود سالانه ششهزار درم بود و چون مرگش در رسید گفت: «آنچه را ازمال مسلمانان پیش ما هست پس بدهید که از آن مال چیزی پیش من نماند. زمینی که در فلان وبهمان‌جاست در مقابل آنچه از مال مسلمانان برداشته‌ام به‌آنها تعلق دارد.» وزمین را به عمرداد با یك حیوان تخمی ویك غلام صیقل کار وقطیفه‌ای که پنج درم می‌ارزید. عمر گفت: «خلف خود را به زحمت انداخت. »

علی‌بن‌محمد گوید: ابوبکر گفت: « بنگرید از وقتی که به خلافت رسیده‌ام چقدر ازبیت‌المال خرج کرده‌ام واز جانب من بپردازید » همه برداشت وی درایام خلافت هشت هزار درم بود.

اسماء دختر عمیس گوید: طلحة‌بن‌عبیدالله پیش ابوبکر آمد و گفت: « عمررا

خلیفهٔ مردم کردی! می‌بینی که با حضور تو مردم از دست او چه می کشند ، وقتی کار مردم به دست او باشد چه خواهد کرد؟ به پیشگاه پروردگار می‌روی و در کار رعیت از تو پرسش خواهد کرد .»

گوید: ابوبکر خفته بود و گفت: «مرا بنشانید» و چون او را بنشانیدند به طلحه گفت: «مرا از خدا می‌ترسانی! وقتی به پیشگاه خدا روم و از من بپرسد می گویم بهترین کسان تو را خلیفهٔ کسان تو کردم»

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که ابوبکر چه وقت برای عمر به خلافت پیمان نهاد و چه وقت درگذشت و اینکه عمر بر او نماز کرد و همان شب مرگ پیش از آنکه صبح در آید به گور رفت.

گوید: صبحگاهان، نخستین کار عمر چنان بود که در روایت جامع بن شداد آمده که وقتی عمر به خلافت رسید به منبر رفت و گفت: «من سخنانی می گویم و آمین گویید»

اما در روایت ضرار بن حصین مری هست که نخستین سخنان عمر چنین بود که گفت: « مثال عربان چون شتر سرکش است که دنبال کشندهٔ خویش می‌رود کشنده بنگرد آنها را کجا می کشد، اما قسم به خدای کعبه که من به راهشان می‌برم»

صالح بن کیسان گوید: نخستین مکتوبی که عمر به هنگام خلافت نوشت و ابوعبیده را بر سپاه خالد سالاری داد چنین بود: «ترا به ترس خدا سفارش می کنم که او می‌ماند وجز او هرچه هست فانی می‌شود . خدایی که ما را از ضلالت به هدایت آورد و از ظلمات به نور کشانید، عمل سپاه خالد بن ولید را به تو دادم ، در کارشان به حق رفتار کن و مسلمانان را به امید غنیمت به هلاکت مینداز و پیش از آنکه کنجکاوی کنی و عاقبت کار را بدانی آنها را به جایی نفرست وقتی گروهی را می‌فرستی بسیار فرست و مسلمانان را به خطر مینداز، خدا ترا دچار من کرد و مرا دچار تو کرد، از دنیا چشم بدار و دل از آن مشغول دار، مبادا مانند گذشتگان که

به هلاکت افتادند ومحل سقوطشان را دیده‌ای به هلاکت افتی»

علی‌بن‌محمدگوید: شدادبن اوس بن‌ثابت انصاری و محمیةبن‌جزء ویرفأ با خبر مرگ ابوبکر به شام‌آمدند اما خبر رانهان داشتند تا مسلمانان که درياقوصه‌با دشمن جنگ داشتند ظفر یافتند، واین به‌ماه رجب بود،آنگاه به ابوعبیده خبردادند که ابوبکر درگذشته وسالاری جنگ شام را بدوداده وامیران دیگر را بدوپیوسته و خالدبن‌ولید را معزول‌کرده است .

ابن‌اسحاق‌گوید: وقتی مسلمانان از اجنادین فراغت یافتند سوی فحل رفتند که از سرزمین اردن بود وگروههای پراکنده سپاه روم‌آنجا فراهم‌آمده بودند و مسلمانان با سالاران خویش بودند وخالد برمقدمهٔ سپاه بود وچون رومیان دربیسان فرودآمدند نهرها راگشودندکه زمین شوره‌زار بود وگل شد.

«آنگاه رومیان مابین فحل وبیسان‌که میان فلسطین واردن بود مقرگرفتند و چون مسلمانان به‌بیسان رسیدند و ازکار رومیان بیخبر بودند اسبانشان درگل فرو رفت وبه زحمت افتادند،آنگاه خداوند نجاتشان داد وبیسان را ذات‌الردغه ــ یعنی گلزارــ نامیدند، از پس رنج‌که مسلمانان‌آنجا دیده بودند .

« پس ازآن مسلمانان در فحل با رومیان روبه‌روشدند وجنگ انداختند و رومیان هزیمت شدند ومسلمانان وارد فحل شدند وسپاهیان پراکنده‌روم سوی‌دمشق رفتند .

«جنگ فحل درذی قعدهٔ سال سیزدهم هجرت هفت ماه پس ازآغاز خلافت عمر رخ داد، در این سال عبدالرحمان بن‌عوف سالار حج بود.

«پس از جنگ‌فحل مسلمانان سوی دمشق رفتند، خالد برمقدمهٔ سپاه بود . رومیان در دمشق به دوریك مرد رومی به‌نام باهان فراهم‌آمدند. وچنان بودکه‌عمر، خالدبن‌ولید را از سالاری سپاه معزول‌کرده بود وابوعبیدةبن‌جراح را سالاری همه سپاه داده بود. مسلمانان و رومیان در اطراف دمشق تلاقی کردند وجنگی سخت

کردند، آنگاه خداوند عزوجل رومیان را هزیمت کرد ومسلمانان بسیار کس از آنها بکشتند ورومیان وارد دمشق شدند ودروازه‌ها را بستند ومسلمانان شهر رادرمحاصره گرفتند تاگشوده شد وجزیه دادند.

«در این اثنا نامهٔ عمر دربارهٔ سالاری ابوعبیده و عزل خالد بن ولید رسیده بود، اما ابوعبیده شرم کرد ونامه را برای خالد نخواند تا دمشق گشوده شد و صلح به دست خالد انجام گرفت ونامهٔ صلح به نام وی نوشته شد.

«وچون دمشق صلح کرد باهان سالار رومیان که با مسلمانان جنگیده بود به هرقل پیوست. فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت درماه رجب بود.

«پس از صلح ابوعبیده امارت خویش را نمودار کرد وخالد را عزل کرد.

«وچنان بود که مسلمانان ورومیان درشهر عین‌فحل میان فلسطین واردن تلاقی کرده بودند و جنگی سخت کرده بودند و پس از آن رومیان سوی دمشق رفته بودند.

اما در روایت ابوعثمان چنین آمده که مسلمانان در یرموك بودند و بارومیان به سختی درجنگ بودند که قاصد آمد وخبر مرگ ابوبکر وسالاری ابوعبیده راآورد خبر یرموك وخبر دمشق در این روایت جز آنست که در روایت ابن اسحاق آمده که ماقسمتی از آنرا یاد می‌کنیم.

گوید: «وقتی عمر رضی‌الله‌عنه از خالدبن‌سعید و ولیدبن عقبه خشنود شد اجازه داد به مدینه بیایند زیرا به‌سبب فراری که‌کرده بودند ابوبکر از ورود مدینه منعشان کرده‌بود و سوی شام پس فرستاده بود وگفته‌بود: «باید تلاشی کنید و محنت ببرید به هریك از امیران که می‌خواهید ملحق شوید.» آنها نیز به‌سپاه‌شام ملحق شدند ومحنت بردند وتلاش کردند.

خبر دمشق
به‌روایت دیگر

ابوعثمان گوید : وقتی خدا سپاه روم را در یرموك هزیمت کرد ومردم واقوصه پراکنده شدند وغنیمت تقسیم شد وخمس را پیش ابوبکر فرستادند وفرستادگان روانه شدند، ابوعبیده بشیربن کعب حمیری را بریرموك گماشت که از بازگشت دشمن غافلگیر نشود وراه وی را قطع نکنند وخود وی با سپاه به‌آهنگ صفر برون شد ، می‌خواست فراریان را تعقیب کند ونمی‌دانست فراهم آمده‌اند یا پراکنده‌اند و خبر آمد که سوی فحل رفته‌اند.

ونیز خبر آمد که ازحمص برای مردم دمشق کمك رسیده وندانست که به‌سوی دمشق رود یا سوی فحل که جزواردن بود. در این باب برای عمر نامه نوشت و در انتظار جواب در صفر بماند. وچون عمر از فتح یرموك خبر یافت سالاران را به همان ترتیب که ابوبکر گماشته بود به‌جا گذاشت، مگر عمروبن‌عاص وخالدبن‌ولید که خالد را به ابوعبیده پیوست وبه عمرو دستور داد به دیگران کمك کند تا جنگ به فلسطین افتد وعهده‌دار جنگ آنجا شود .

اما در روایت ابن‌اسحاق دربارهٔ کار خالد ومعزول شدن وی به وسیلهٔ عمر چنین آمده که عمر به سبب سخنی که خالد گفته بود از اوخشمگین بود و به همه روزگار ابوبکر به سبب قتل مالك‌بن‌نویره وهم به سبب رفتار خالد در کار جنگ با وی سرگران بود، وچون به خلافت رسید نخستین سخنی که گفت دربارهٔ عزل خالد بود، گفت: «هرگز از طرف من‌عهده‌دار کاری نشود» وبه ابوعبیده نوشت که اگر خالد گفتهٔ خود را تکذیب کرد سالار سپاه باشد واگر تکذیب نکرد سالاری از تو باشد وعمامه از سرش بردار ونصف مال وی رابگیر.

وچون ابوعبیده این سخن را با خالد بگفت ، خالد گفت:« مهلت بده تا با

خواهرم مشورت کنم و ابوعبیده با مهلت موافقت کرد. خالد پیش خواهر خود فاطمه دختر ولید رفت که زن حارث بن‌هشام بود و ما وقع را با وی در میان نهاد.

فاطمه گفت: «بخدا هرگز عمر با تو دوست نمی‌شود، می‌خواهد گفتهٔ خود را تکذیب کنی آنگاه ترا بردارد»

خالد سرخواهر خویش را بوسید و گفت: «بخدا سخن راست گفتی» و در کار خویش مصر شد و از تکذیب گفتهٔ خود دریغ کرد.

آنگاه بلال غلام ابوبکر پیش ابوعبیده آمد و گفت: «دربارهٔ خالد چه دستور داری؟»

گفت: «دستور دارم عمامه‌اش را بردارم و نصف مالش را بگیرم» و یك نیمهٔ مال او را بگرفت تا پاپوش وی بماند، ابوعبیده گفت: «این لنگه پاپوش جز با آن یکی به کار نیاید.»

خالد گفت: «آری ولی من کسی نیستم که نافرمانی امیر مؤمنان کنم هرچه می‌خواهی بکن.» ابوعبیده یك لنگه پاپوش وی را بگرفت و یك لنگه بدو داد آنگاه خالد که معزول شده بود در مدینه پیش عمر آمد.

گوید: هر وقت عمر به خالد می‌گذشت می‌گفت: «ای خالد مال خدا را از زیر نشیمنت درآر»

خالد می‌گفت: «بخدا مالی نزد من نیست.»

وچون عمر این سخن بسیار گفت، خالد بدو گفت: «ای امیر مؤمنان بخدا آنچه در حکومت شما به دست آورده‌ام چهل هزار درم قیمت ندارد.»

عمر گفت: «همه را از تو به چهل هزار درم گرفتم»

خالد گفت: «از آن تو باشد»

گفت: «گرفتم»

گوید: خالد جز سلاح وبنده مالی نداشت و چون به حساب آمد قیمت آن هشتاد هزار درهم بود، عمر چهل هزار بدوداد ومال وی را بگرفت.

به عمر گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود اگر مال خالد را بدوبازپس دهی؟»

گفت: «من برای مسلمانان‌معامله کرده‌ام، بخدا هرگز مال‌اورا پس نمی‌دهم.» عمروقتی چنین کرد، پنداشت که از خالد انتقام‌گرفته است.

ابوعثمان‌گوید: وقتی نامهٔ ابوعبیده پیش عمرآمد که پرسیده بود از کجا آغاز کند؟ عمربه جواب نوشت: اما بعد ، از دمشق‌آغاز کنید و آنجا رویدکه قلعهٔ شام و خانهٔ مملکت شامیان است. سپاهی بفرستید که مقابل مردم فحل وفلسطین‌و حمص باشند، اگر خدافحل را پیش از دمشق‌گشود چه بهتر و اگر فتح‌آن به تأخیر افتاد ودمشق‌گشوده شد یکی برای حفظ دمشق‌آنجا بماند وتوو امیران دیگر به‌فحل حمله برید واگر خدا آنرا بگشود تووخالد سوی حمص روید وشرحبیل وعمرو را با اردن و فلسطین‌واگذار وسالار هرولایت وسپاه، سالاری همه سپاه داردتا ازولایت اوبرون شوند.

آنگاه ابوعبیده ده تن از سرداران قوم، ابوالاعور سلمی، وعبد عمروبن‌یزید ابن‌عامر جرشمی، وعامربن‌حثمه، وعمروبن کلیب‌یحصبی، وعمارةبن‌صعق‌بن کعب،و صیفی‌بن‌علبة بن‌شامل،وعمروبن‌حبیب‌بن‌عمرو،ولیدةبن‌عامربن‌خثعمه،وبشربن‌عصمه، وعمارةبن‌مخش را بفرستاد که باهر یکیشان پنج سردار دیگر بود.

وچنان بود که سران از یاران پیمبر بودند مگر آنکه میان آنها کسی که تحمل این‌کار تواندکرد نباشد. همگان از صفر روان شدند ونزدیك‌فحل‌فرودآمدند وچون رومیان بدانستند که سپاه مسلمانان‌قصدآنها دارد، آب‌به اطراف فحل‌انداختند وزمین‌گل شد ومسلمانان به زحمت افتادند ومردم فحل که هشتاد هزار سوار بودند از حملهٔ‌آنها در امان ماندند. مردم فحل نخستین کسانی بودند که در شام حصاری شدند، پس ازآن دمشقیان بودند.

ابوعبیده ذوالکلاع را فرستاد که میان دمشق و حمص کمك مسلمانان باشد و علقمة‌بن‌حکیم ومسروق را نیز بفرستاد که میان دمشق وفلسطین باشند و سالار سپاه آنجا یزید بود که بیامد وابوعبیده نیزاز مرج آمدوخالدبن‌ولید نیز بیامد وسپاه‌عمرو وابوعبیده از دوسوی سپاه وی بود، عیاض سالار سواران بود و شرحبیل سالار پیادگان بود وهمه سوی دمشق آمدند که سالار آن نسطاس‌بن‌نسطوس بود وشهررا به محاصره گرفتند واطراف آن فرود آمدند که ابوعبیده به یك سوی بود وعمرو به یك سوی بود ویزید به یك سوی بود .

در این هنگام هرقل درحمص بود و شهر حمص میان وی ومسلمانان فاصله بود وقریب هفتاد روز دمشق را به سختی محاصره کردند که حمله سپاه‌وتیراندازی ومنجنیق به‌کار بود، دمشقیان در شهر انتظار کمك داشتند وهرقل نزدیك آنها بودو ازاو کمك خواسته بودند. ذوالکلاع در یك منزلی دمشق میان سپاه مسلمانان و حمص بود وچنان می‌نمود که آهنگ حمص دارد. سواران هرقل به‌کمك مردم‌دمشق آمدند وسپاه ذوالکلاع بر آن تاخت ومانع وصول به دمشق شدکه بازگشتندومقابل وی اردوزدند ودمشق همچنان بود و چون دمشقیان دیدند که کمك نمی‌رسد سستی گرفتند وغمین شدند ومسلمانان به تسلیم آنها امیدوارشدند .

دمشقیان پنداشته بودند که این نیز چون حمله های دیگر است که چون سرما بیابد دشمن برود اما زمستان رسید وعربان به جای بودند به این‌سبب امیدشان‌ببرید واز حصاری شدن پشیمان شدند.

در این هنگام بطریقی که سالار مردم دمشق بود پسری‌آورد وولیمه‌ای‌ساخت وقوم بخوردند وبنوشیدند و از جاهای خویش غافل ماندند و از مسلمانان‌کس این را ندانست مگرخالد که غافل نبود ونکته‌ای ازکار دشمن از او نهان نمی‌ماند خبرگیرانش به‌کار بودند واومتوجه اطراف خویش بود و طنابها به صورت نزدبانها آماده کرده بود باکمندها.

———— ————

وچون شب آنروز در رسید باگروهی از سپاه خود روان شد و او وقعقاع ابن‌عمرو ومذعوربن‌عدی وکسانی‌امثال آنها پیشگروه بودند وگفتند وقتی از بالای حصار صدای تکبیر ما را شنیدند بالا بیایید وسوی در شوید، وچون خالد ویاران پیشقدم به‌در رسیدند ریسمانها را به بالاانداختند ومشکهارا که بوسیلهٔ آن از خندق گذشته بودند به پشت داشتند وچون دو کمند بردیوار محکم شد قعقاع ومذعور از آن بالا رفتند ودیگر طنابها وکمندها را بردیوار محکم کردند جایی که بدان حمله کرده بودند استوارترین جای حصار بود وبیشتر از همه‌جا آب داشت و ورود بدان مشکل‌تر از همه بود. کسان پیاپی آمدند واز همراهان خالدکس نماند جز اینکه بالا رفت یا نزدیك دررسید.

وچون بالای حصار قرارگرفتند، همه پایین رفتند وخالد نیز باآنهاپایین‌رفت وکسان نهادکه آنجا را برای دیگر بالاروندگان حفظ کنند وگفت تکبیرگویند وآنها که بالای حصار بودند بانگ تکبیر برداشتندومسلمانان سوی در رفتند وبسیارکسان در طنابهاآویختند وخالد به نخستین مدافعان رسید وآنها را از پادرآورد وسوی‌در رفت ودروازه‌بانان را بکشت وشور درمردم شهر افتاد وکسان بخروشیدند وجاهای خویش را بگرفتند ونمی‌دانستند چه شده وخالد و همراهان وی کلونهای در را با شمشیر ببریدند وبرای مسلمانان بگشودندکه درآمدند وبه دشمن‌حمله بردندچنانکه همه مدافعان دروازهٔ خالد از پای درآمدند.

وچون خالد برمجاوران خود حمله برد وبرآنها چیره شدآنهاکه جان برده بودند سوی مردم درهای دیگر رفتند، و چنان شده بودکه مسلمانان‌آنها را دعوت می‌کرده بودندکه صلح باشد واموال را تقسیم کنندکه نپذیرفته بودند وناگهان ازدر صلح‌آمدند ومسلمانان پذیرفتندکه درها را بازکردند وگفتند: «بیایید ومارا از مردم این در حفظ کنید.»

ومهاجمان هردر به صلح با مردم مجاورآن درآمدند وخالد از در خویش به

جنگ درآمد وخالد وسران دیگر میان شهر به هم رسیدند. اینان به‌کشتار وغارت وآنان به صلح و سکون، ناحیهٔ خالد را نیز مشمول صلح کردند و همه جا صلح شد.

صلح دمشق بر تقسیم دینار و مال بود و یك دینار سرانه و اموال غارتی را تقسیم‌کردند ویاران خالد چون یاران سران دیگر بودند، بر هر جریب از دیار دمشق یك پیمانه از محصول مقرر شد واموال شاهان وتابعانشان غنیمت شد وبر ذوالکلاع و ابوالاعور و بشیر و یارانشان تقسیم شد و خبر خویش را برای عمر فرستادند.

آنگاه نامهٔ عمر به‌ابوعبیده رسید که سپاه عراق را به عراق بازگردان وبگو با شتاب پیش سعدبن‌مالك روند وهاشم بن‌عتبه را سالار سپاه عراق کرد که قعقاع‌بن عمرو برمقدمهٔ آن بود وعمروبن‌مالك وربعی‌بن‌عامر بردوپهلوی سپاه بودند که‌پس‌از خاتمهٔ کاردمشق سوی سعد روان شدند، هاشم با سپاه عراق راه عراق‌گرفت وسران دیگر سوی فحل رفتند.

یاران هاشم ده‌هزار کس بودند وجای‌کشتگان ازکسان دیگر پرشده بود که قیس واشتر ازآن جمله بودند.

از جمله سران قوم‌علقمه و مسروق سوی ایلیا رفتند وبرراه‌آن مقر گرفتند و گروهی از سران یمن در دمشق با یزیدبن‌ابی‌سفیان بماندند که عمروبن شمربن‌غزیه وسهم‌بن مسافربن هزمه ومشافع‌بن عبدالله‌بن شافع ازآن‌جمله بودند.

یزیدبن ابوسفیان پس از فتح دمشق دحیة‌بن خلیفهٔ‌کلبی را با سپاهی سوی تدمر فرستاد وابوالزهرای قشیری را سوی بثنیه وحوران فرستاد که‌آنجانیز به‌ترتیب دمشق صلح‌کردند وامور ناحیهٔ فتح شده را به‌عهده‌گرفتند.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: فتح دمشق به سال چهاردهم هجرت درماه رجب بود.

وهم او گوید که جنگ فحل پیش از دمشق بود و سپاهیان متفرق فحل سوی دمشق رفتند ومسلمانان به تعقیب آنها سوی دمشق شدند. به‌پندار وی جنگ فحل به سال سیزدهم هجرت وماه ذی‌قعده بود.

واقدی نیزچون ابن‌اسحاق فتح دمشق رابه سال چهاردهم می‌داند. به‌پنداروی محاصرهٔ شهر دراز شد وهم به‌پندار وی جنگ یرموك به سال پانزدهم هجرت بود ودر این سال در ماه شعبان، هرقل پس از جنگ یرموك از انطاکیه سوی قسطنطنیه رفت وپس از یرموك در شام جنگی نبود.

ابوجعفر گوید: پیش از این، از روی روایتها گفته‌ایم که جنگ یرموك به سال سیزدهم هجرت بود وخبر مرگ ابوبکر درآخر همان روز که رومیان هزیمت شدند به مسلمانان رسید عمر. دستور داده بود که پس از فراغت از یرموك سوی دمشق روند. طبق این روایتها جنگ فحل پس از فتح دمشق بود وپس ازآن نیز وپیش‌از آنکه هرقل سوی قسطنطنیه رود میان مسلمانان و رومیان جنگها بود که ان‌شاءالله در موقع خود یاد می‌کنیم.

در همین سال یعنی سال سیزدهم هجرت عمربن‌خطاب، ابوعبید بن مسعود ثقفی را سوی عراق فرستاد که به‌گفتهٔ واقدی در همین سال به شهادت رسید. ولی ابن‌اسحاق گوید: جنگ پل که ابوعبیدبن مسعود ثقفی در اثنای آن کشته‌شد به سال چهاردهم هجرت بود.

سخن از واقعه فحل به روایت دیگر:

ابوجعفر گوید: اکنون حکایت فحل را بگوییم که ضمن فتوح سپاهیان شام دربارهٔ آن اختلاف هست و این اختلاف شگفت‌آور است که حوادث به هم نزدیك بوده است.

گفتهٔ ابن‌اسحاق را در این‌باب آوردیم ، اما روایت ابوعثمان یزیدبن‌اسید غسانی وابوحارثه عتبی چنین است که‌گویند: پس از فتح دمشق ، مسلمانان یزیدبن ابوسفیان را با سپاهش دردمشق واگذاشتند وسوی فحل رفتند وسالار قوم شرحبیل ابن‌حسنه‌بود که خالد را برمقدمه‌گماشت، ابوعبیده و عمرو پهلوداران سپاه بودند ، ضراربن‌ازور سالار سواران بود وعیاض سالار پیادگان بود، مسلمانان می‌خواستند با هرقل تلاقی کنند وسپاه هشتاد هزاری دشمن را پشت سرگذارند، می‌دانستند که سپاه مقیم نزدیك فحل نیروی عمدهٔ روم است که ازآن امیدها دارند و پس ازآنها شام‌آرام می‌شود و چون پیش ابوالاعور رسیدند وی را سوی طبریه فرستادندکه به محاصرهٔ آنجا پرداخت ودر فحل‌که جزواردن بود مستقرگرفتند. وچنان بودکه وقتی ابوالاعور در فحل منزل‌گرفته بود مردم‌آنجا محل خود را ترك‌کرده بودند وسوی بیسان‌رفته بودند.

شرحبیل با سپاه خویش در فحل فرودآمد، رومیان در بیسان بودند ومیان آنها ومسلمانان‌آبها وگلها بود ، خبر را برای عمر نوشتند و دل با اقامت داشتند و نمی‌خواستند از فحل بروند تا جواب نامه از پیش عمر بیاید. درآنجاکه‌بودندبرضد دشمن کاری نمی‌توانستندکردکه‌گل درمیانه حایل بود و عربان این غزا را فحل، و گلزار، وبیسان نام دادند.

وچنان بودکه مسلمانان از روستاهای اردن بیشتر از مشرکان چیزمی گرفتند، آذوقه پیاپی می‌رسید و علف بسیار بود و رومیان درآنجا طمع کردند و سالارشان سقلاربن محراق بود وامید داشتند مسلمانان را غافلگیر کنند وآهنگ‌آنها کردند .

اما مسلمانان محتاط بودند وشرحبیل شب وروز باآرایش جنگ بود وچون رومیان ناگهان حمله‌آوردند مسلمانان به مقابله شتافتند وامانشان ندادند ورومیان در فحل یك شب ویك روز تمام چنان به سختی جنگیدندکه هرگز مانندآن نجنگیده بودند. وچون روز دوم و به‌شب رسید وتاریکی آمد به حیرت افتادندوهزیمت‌شدند

ونمی‌دانستند چه باید کرد که سالارشان سقلار پسر محراق و جانشین وی نسطورس هردو کشته شده بودند ومسلمانان فیروزی کامل یافتند وبه تعاقب دشمن رفتند و پنداشتند که قصد و هدفی دارند. معلوم شد حیرت زده‌اند و نمی‌دانند چه کنند و در حال هزیمت و حیرت سوی گلزار راندند و در گل فرورفته‌بودند که نخستین مهاجمان مسلمان به‌آنها رسیدند که ازدفاع وامانده بودندو به‌آنهاپرداختند و با نیزه‌ها بزدند.

هزیمت در فحل رخ داد اما کشتار درگلها بود و هشتاد هزار کس از پای در آمدند وجز تنی معدود از آنها جان به در نبرد ، خدا برای مسلمانان کار می‌ساخته بود وآنها خوش نداشتند، شکستن بندنهرها را خوش نداشتند اماگل کمک آنها بر ضد دشمن شد ولطف خدا بود تا فیروزی واقبالشان رابیفزاید.

وچون غنایم جنگ را تقسیم کردند، ابوعبیده وخالد از فحل سوی حمص رفتند وسمیربن کعب را با خویش بردند، ذوالکلاع وهمراهان اورانیز همراه‌داشتند وشرحبیل وهمراهان وی را به جای نهادند.

سخن از بیسان

چون شرحبیل از جنگ فحل فراغت یافت، با عمرووسپاه سوی بیسان رفت وآنجا منزل گرفت، ابوالاعوروسران سپاه وی‌در کار محاصرهٔ طبریه بودند. مردم اردن از سقوط دمشق وسرگذشت سقلار ورومیان‌در فحل ودرگلزارو آمدن‌شرحبیل و عمروبن عاص به همراهی حارث‌بن‌هشام وسهیل بن‌عمرو به آهنگ بیسان، خبر یافتند وهمه جا حصاری شدند وشرحبیل با سپاه سوی بیسان راند وچند روزآنجارا محاصره کرد. پس ازآن مردم بیسان برون شدند ومسلمانان باآنها روبه روشدند و همه کسانی که بیرون آمده بودند از پای درآمدند وباقیمانده به‌صلح آمدند که‌پذیرفته

شد وصلحی همانند صلح دمشق در میانه رفت.

طبریه

وچون خبر به مردم طبریه رسید با ابوالاعور به صلح آمدند که آنها را پیش شرحبیل برساند واوچنان کرد و باآنها نیزچون مردم بیسان صلحی مانندصلح دمشق شد که منزلهای شهر واطراف را با مسلمانان تقسیم کنند ویك نیمه را به آنها واگذارند و درنیمهٔ دیگر بمانندوهرسر، یك دینار سالانه بدهد وهرجریب زمین یك انبان گندم یاجو، هرکدام به دست آید بدهند وترتیبات دیگر که دربارهٔ آن صلح شد وسران وسپاهیان در آنجا فرود آمدند وصلح اردن انجام گرفت ومسلمانان در شهرهاودهکده‌های اردن پراکنده شدند وخبر فتح را برای عمر نوشتند.

سخن از خبر مثنی بن حارثه وابوعبیدبن مسعود

زیادبن سرجس احمری گوید: نخستین کاری که عمررضی‌الله‌عنه کرداین بود که پیش از نماز صبح همانشب که ابوبکر مرده بود کسان را دعوت کرد که با مثنی ابن حارثه شیبانی سوی دیار پارسیان روند. صبحگاهان با مردم بیعت کرد وبازکسان را به رفتن سوی پارسیان دعوت کرد وکسان پیاپی برای بیعت می‌آمدند، سه روزه کار بیعت به سررسید و هرروز کسان را بـرای رفتن دعـوت می‌کرد اماهیچکس داوطلب دیار پارسیان نمی‌شد که جبههٔ پارسیان ناخوشایندوسخت بود که قـدرت و شوکت ونیروی آنها بسیار بود وبرامت‌ها تسلط یافته بودند.

گوید: و چون روزچهارم شد باز عمرکسان را به رفتن عراق دعوت کرد و نخستین داوطلب ابوعبیدبن مسعودبود پس ازاوسعدبن عبیدانصاری هم‌پیمان فزاره بود که درجنگ پل گریخته بودوهرجبهه راکه بدوعرضه می‌کردندازرفتن دریغ می‌کردبجز

عراق و می‌گفت: «خدا عزوجل آنجا فراری نصیب من کرد شاید در آنجا حمله‌ای نصیب من کند.» آنگاه کسان پیاپی آمدند.

قاسم بن محمد گوید: مثنی بن حارثه سخن کرد و گفت: «ای مردم این جبهه را سخت مدانید که ما روستای پارسیان را گرفته‌ایم و بر بهترین نیمه سواد تسلط یافته‌ایم و به آنها دست‌اندازی کرده‌ایم و کسان پیش از ما با آنها جرئت کرده‌اند و ان شاءالله کار دنباله دارد.»

آنگاه عمر رضی‌الله‌عنه به سخن ایستاد و گفت: «حجاز جای ماندن شما نیست مگر آنکه آذوقه جای دیگر بجویید که مردم حجاز جز به این وسیله نیرو نگیرند، روندگان مهاجر که به وعدهٔ خدا می‌رفتند کجا شدند؟ در زمین روان شوید که خدایتان در قرآن وعده داده که آنرا به شما می‌دهد و فرموده که اسلام را بر همه دینها چیره می‌کند، خدا دین خویش را غلبه می‌دهد و یار خود را نیرو می‌دهد و میراث امتها را به اهل آن می‌سپارد. بندگان صالح خدا کجایند؟»

گوید: نخستین داوطلب ابوعبید بن مسعود بود. پس از آن سعد بن عبید و سلیط ابن قیس داوطلب شدند و چون گروه برای حرکت آماده شد به عمر گفتند: «یکی از مسلمانان قدیمی، از مهاجر یا انصار را سالار قوم کن.»

عمر گفت: «بخدا هرگز چنین نکنم که خدا شما را به سبقت و شتاب سوی دشمن رفعت داد وقتی که ترسویی کردید و جنگ را خوش نداشتید، سزاوار ریاست آنست که زودتر آمادهٔ رفتن شده و دعوت حرکت را پذیرفته، بخدا جز داوطلبان نخستین را سالاری نمی‌دهم.»

آنگاه عمر ابوعبید و سلیط و سعد را پیش خواند و گفت: «شما دو تن اگر پیش از ابوعبید داوطلب شده بودید سالاری به شما می‌دادم و به حکم سبقت سالاری می‌یافتید» و ابوعبید را سالار سپاه کرد و به او گفت: «به یاران پیمبر صلی الله علیه وسلم گوش فرادار و آنها را در کار شرکت بده و در کارها شتاب بسیار مکن تازیرو روی

آن‌را معلوم کنی که جنگ است و در جنگ جز مرد محتاط که فرصت و تأمل نیک شناسد به کار نیاید.»

یکی از انصاریان گوید: عمر رضی‌الله‌عنه به ابوعبید گفت: «مانع سالاری سلیط آن بود که در جنگ عجول است و عجله در کار جنگ مایهٔ خطر است مگر با دقت همراه باشد. بخدا اگر عجول نبود سالاری به او داده بودم ولی جنگ را مرد محتاط باید»

شعبی گوید: مثنی بن حارثه به سال سیزدهم پیش ابوبکر آمده بود و عمر گروهی را باوی بفرستاد، سه روز کسان را دعوت می‌کرد و هیچکس داوطلب نشد، عاقبت ابوعبید و پس از او سعدبن‌عبید داوطلب شدند و ابوعبید وقتی داوطلب می‌شد گفت: «سالاری از من است.» سعد نیز گفت: «سالاری از من است» به‌سبب کاری که از پیش کرده بود سلیط نیز چنین گفت.

گوید: آنگاه به عمر گفتند: «یکی از اصحاب پیمبر را سالار قوم کن»

عمر گفت: «فضیلت اصحاب از آن بود که با شتاب سوی دشمن می‌رفتند و، جای نیامدگان را می‌گرفتند اگر قومی مانند نیامدگان باشند و به جای مانند آنها که سبکروسنگین بار آمده‌اند حق سالاریشان بیشتر است. بخدا سالاری به کسی می‌دهم که زودتر از همه داوطلب شده است.» و ابوعبید را سالاری داد و دربارهٔ سپاه به او سفارش کرد.

سالم گوید: نخستین گروهی که عمر فرستاد، گروه ابی‌عبید بود پس از آن یعلی ابن‌امیه‌را سوی یمن فرستاد و گفت مردم نجران را بیرون کند به سبب وصیتی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم در مرض مرگ در این باب کرده بود و هم به‌سبب وصیت ابوبکر رضی‌الله‌عنه که در بیماری آخر گفته بود: «پیش آنها فرست و از دینشان نگردانشان، و هر که می‌خواهد بر دین خویش باشد برود، مسلمان بماند، زمین کسانی را که می‌روند مساحت کن و در اقامت دیارهای دیگر آزادشان گذار و به آنها بگو که بفرمان

به‌خدا وپیمبر وی بیرونشان می‌کنیم که گفته است: «در جزیرةالعرب دودین نماند.» وهر که را بردین خویش بماند بیرون کنند و زمینی همانند زمینشان به‌آنها می‌دهیم که حقشان برما مسلم است وباید به حکم خدا به پیمان‌آنها وفاکنیم واین‌به عوض زمین‌آنهاست که در روستا برای همسایگانشان مانده‌است.

خبر نمارق

شعبی‌گوید: ابوعبید همراه سعدبن‌عبید وسلیط‌بن‌قیس عدوی و مثنی‌بن‌حارثهٔ شیبانی حرکت کرد.

ابی‌روق‌گوید: پوران دختر کسری در اختلافات مردم مداین داوری می کرد تا به صلح‌آیند و چون فرخزاد پسر بندوان کشته شد و رستم بیامد و آزرمیدخت را کشت وی همچنان داوری داشت تا وقتی یزدگرد را بیاوردند وهنگام‌آمدن ابوعبید پوران داوری‌داشت وکار جنگ با رستم بود .

گوید: وچنان بود که پوران‌برای پیمبرهدیه‌فرستاده‌بود واوصلی‌الله‌علیه‌وسلم پذیرفت. پوران مخالف شیری بود، سپس پیرو وی شد واتفاق‌کردند که شیری سر باشد واورا داور کرد.

طلحه‌گوید : وقتی سیاوخش، فرخزاد پسر‌بندوان را کشت وآزرمیدخت به شاهی رسید پارسیان اختلاف‌کردند و در همه مدت غیبت مثنی از کار مسلمانان به خود مشغول بودند تا وقتی‌که وی از مدینه بازآمد وپوران این خبر را برای رستم فرستاد وتأکیدکردکه با شتاب بیایدکه رستم بر مرز خراسان بود وبا سپاه بیامد و نزدیك مداین مقرگرفت وهرکجا به سپاه‌آزرمیدخت برخوردآنرا بشکست. در مداین نیز جنگ شد وسیاوخش هزیمت شد وحصاری شد،آزرمیدخت نیزمحاصره شد، وچون مداین را بگشود سیاوخش راکشت وچشم‌آزرمیدخت راکور کرد و پوران را به‌پادشاهی برداشت، وپوران از اوخواست که به‌کار پارسیان قیام‌کند واز

ضعف وادبار امور شکایت کرد و گفت که دهسال پادشاهی به او می‌دهد پس از آن پادشاهی به خاندان کسری بازگردد، اگر از جوانان قوم کسی را یافتند بدو دهند و گرنه با زنان باشد.

اما رستم گفت: «من فرمانبرم وعوض وپاداش نمی‌جویم، اگر مرا حرمت نهاده‌اید و کاری برایم کرده‌اید همه کار به دست شماست، من تیر شما هستم ومطیع شما هستم»

پوران گفت: «فردا صبحگاهان پیش من آی»

وچون صبحگاه روز بعد رستم بیامد پوران مرزبانان پارسی را پیش خواند و مکتوبی برای رستم نوشت که کار جنگ پارسیان با تواست وجز خدای عزوجل کس فرادست تو نیست و این کار به‌رضایت ماست و باید کسان به حکم تو تسلیم باشند و مادام که از سرزمین آنها دفاع می‌کنی و برای جلوگیری از تفرقهٔ قوم می‌کوشی حکم تو بر آنها روان است.

آنگاه تاج بدوداد و به پارسیان گفت مطیع وی باشند و از پس آمدن ابوعبید قلمرو پارسیان مطیع رستم بود.

گوید: چنان بود که نخستین کار عمر رضی‌الله‌عنه از پس مرگ ابوبکر این بود که ندای نماز جماعت داد و آنها را برای حرکت دعوت کرد اما هیچکس اجابت نکرد ومتفرق شدند وتا روزچهارم همچنان به دعوت قوم پرداخت، ابوعبید به‌روز چهارم پذیرفت ونخستین کس بود. آنگاه مردم از پس یکدیگر آمدند وعمر از مردم مدینه واطراف هزار کس برگزید وابوعبید راسالار جمع کرد.

گوید: به عمر گفتند: «یکی از یاران پیمبر را سالار جمع کن»

اما عمر گفت: «خدانکند، ای یاران پیمبر، شما را دعوت می‌کنم وسستی می‌کنید ودیگران می‌پذیرند. آنگاه شما را بر آنهاسالاری دهم! فضیلت شمابه‌سبقت و شتاب در کار جنگ بود، وقتی سستی کردید دیگران از شما برترند، نخستین

داوطلب را سالار شما می‌کنم» مثنی را به شتاب واداشت و گفت: «زودتر حرکت کن تا یارانت بیایند.»

گوید: نخستین کاری که عمر در خلافت خویش هماهنگ با بیعت کرد، راهی کردن ابوعبید بود. آنگاه مردم نجران را برون کرد، سپس مرتد شدگان را دعوت کرد که با شتاب از هرسو بیامدند و آنهارا سوی شام و عراق فرستاد و به مردم یرموك نوشت که ابوعبیدة بن جراح سالار شماست و بدو نوشت که سالاری سپاه با تواست و اگر خدا عزوجل تراظفر داد مردم عراق را با هر کس از کمکیان که سوی شما آمده‌اند و بخواهند آنجا روند سوی عراق فرست.

گوید: نخستین فتح ایام عمر در یرموك بود که بیست روز پس از درگذشت ابوبکر رخ داد. از جمله کمکیان که در ایام عمر به یرموك آمد قیس بن هبیره بود که با مردم عراق بازگشت، اما از آنها نبود و همینکه عمر مرتد شدگان را اجازهٔ غزا داد به غزا آمد.

گوید: و چنان بود که پارسیان با مردن شهربراز از کار مسلمانان به اختلافات خویش مشغول بودند و شاه‌زنان را به شاهی برداشتند تا وقتی که بر پادشاهی شاپور پسر شهربراز پسر اردشیر پسر شهریار اتفاق کردند و آزرمیدخت برضد وی بشورید واورا با فرخزاد بکشت و پادشاه شد. در این وقت رستم پسر فرخزاد برمرز خراسان بود و پوران بدو خبر داد.

گوید: مثنی باده کس از مدینه سوی حیره آمد و ابوعبید یکماه بعد بدو پیوست. مثنی پانزده روز در حیره بماند. رستم به دهقانان سواد نامه نوشت که برمسلمانان بشورند و در هر روستا مردی رانهاد که مردم آنجا را بشورانند. جاپان را سوی بهقباذ پایین فرستاد و نرسی را به کسکر فرستاد و روزی را برای این کار معین کرد و سپاهی برای جنگ مثنی فرستاد. مثنی خبر یافت و اردوگاههای اطراف را فراهم آورد و محتاط شد و جاپان شتاب کرد و شورش آغاز کرد و در نمارق فرود آمد و

کسان پیاپی بیامدند ، نرسی نیز بیامد ودر زندورد مقر گرفت ومردم روستاها از بالا تا پایین فرات بشوریدند .

آنگاه مثنی با جماعتی برون شد تا درخفان مقرگیرد واز پشت آسیبی به او نرسد وهمچنان ببود تا ابوعبید پیش وی آمد . ابوعبید سالار قوم بود ویك روز در خفان بماند تا همراهانش بیاسایند وبسیارکس از شورشیان برجاپان فراهم آمده بودند.

آنگاه ابوعبید از پس آسودن مردم ومرکبان، حرکت کردومثنی رابرسواران گماشت، پهلوی راست را به والق بن جیدار داد، پهلوی چپ را به عمروبن هیثم بن صلت بن حبیب سلمی سپرد. پهلوداران گروه جاپان جشنس ماه ومردان شاه بودند سپاه مسلمانان درنمارق فرود آمد وجنگی سخت کردندکه خداپارسیان راهزیمت کرد وجاپان اسیر شد، مطربن فضهٔ تمیمی اورا اسیر کرد ، مردانشاه نیز اسیرشد ، اکتل بن شماخ عکلی اورا اسیر کرد.

اکتل گردن مردانشاه را زد. اما مطربن فضه از جاپان فریب خورد و چیزی گرفت واورا رها کرد ومسلمانان وی را بگرفتند و پیش ابوعبید آوردند وگفتند . «این شاه است وباید اورا کشت»

اما ابوعبید گفت: « درمورد کشتن اواز خدابیم دارم که یکی از مسلمانان امانش داده است ومسلمانان درکار دوستی وهمدلی چون یك پیکرند و هرچه را یکی تعهد کندتعهد همگان است»

گفتند: «این شاه است»

گفت: «وگرچه شاه باشد»واورا رها کرد .

ابوعمران حفص گویدهٔ پارسیان ده سال کار جنگ را به رستم سپردند واورا به شاهی برداشتند. رستم منجم بود وعلم نجوم نیك می‌دانست ویکی به اوگفت : «توکه واقع حال را می‌دانی چرا این کار را پذیرفتی؟»

گفت: «از روی طمع وعلاقه به ریاست.»

آنگاه رستم به مردم سواد نامه نوشت وسران را پیش آنها فرستاد که بر مسلمانان بشوریدند. با قوم گفته بود نخستین کسی که بشورد سالار شماست. جاپان در ناحیهٔ فرات بادقلی بشورید و کسان از پس وی سر به شورش برداشتند. مسلمانان در حیره پیش مثنی رفتند واودرخفان فرودآمد و آنجا مقاومت کرد تا ابوعبید بیامد که برمثنی ودیگران سالاری داشت. جاپان درنمارق فرودآمد وابوعبید از خفان سوی وی رفت و در نمارق تلاقی شد که خدا پارسیان را هزیمت کرد ومسلمانان چندان که خواستند ازآنها بکشتند. مطربن فضه که نسب از مادرخویش داشت با ابی یکی را دیدند که زیور داشت وبدوحمله بردند وبه اسارت گرفتند و دیدند که پیری فرتوت است وابی اورا نخواست. مطربه‌فدیهٔ وی دلبسته‌بودوتوافق کردند که ابی جامهٔ اورا بگیرد وفدیه ازآن مطر باشد وچون مطر با وی تنها شد گفت:« شما عربان به پیمان وفا می کنید، می‌خواهی مرا امان دهی ودوغلام نوسال چابك که چنین وچنان باشند به تودهم؟»

مطرگفت: «آری»

گفت: «مرا پیش شاهتان برتا این کار در حضور وی انجام‌گیرد» مطر چنان کرد واورا پیش‌ابوعبید برد واورا امان داد وابوعبید امان‌وی را تأییدکرد، آنگاه ابی‌وتنی چند از مردم‌ربیعه‌برخاستند ابی‌گفت: «من اورا اسیر کردم وآنوقت امان نداشت.»

مردم ربیعه که اورا شناخته بودندگفتند: «این جاپان شاه است واین جماعت را اوبه جنگ‌ماآورد.»

ابوعبیدگفت: « ای مردم ربیعه می‌خواهید چه کنم رفیق شما امانش داده چگونه اورا بکشم! معاذالله از این کار»

آنگاه ابوعبید غنیمت‌ها را تقسیم کرد، عطر بسیار درآن میان بود، بخشش

کرد وخمس غنیمت را همراه قاسم به مدینه فرستاد .

سقاطیه
کسکر

طلحه‌گوید : وقتی پارسیان هزیمت شدند راه کسکر گرفتند که به نرسی پناه برند، نرسی پسرخالهٔ کسری‌بود و کسکر تیول او بود ونرسیان از آن وی بود که‌قرق کرده بود وهیچ کس از آن نمی‌خورد و کشت نمی کرد بجز کسان‌وی یاشاه‌پارسیان یاکسی که چیزی از آنجابدو می‌دادند و این در میان کسان شهره‌بود که حاصل آنجا قرق است، رستم وپوران به نرسی گفتند: «سوی تیول‌خویش‌رو و آنجارا از دشمن خویش ودشمن ماحفظ کن و مرد باش.»

گوید : چون پارسیان در جنگ نمارق هزیمت شدند وباقیماندگان سوی نرسی‌روان شدند که در اردوگاه خویش بود ، ابوعبید ندای رحیل داد و به چابکسواران‌گفت آنها را تا اردوگاه نرسی تعقیب کنید ومیان نمارق وبارق و درتا نابودشان کنید .

عاصم‌بن‌عمرو در این باره شعری داردبه این مضمون:

«قسم به‌جان خودم وجانم را خوار نمی‌دارم »

«که مردم نمارق زبون شدند»

«به دست کسانی که سوی خدایشان هجرت کرده بودند»

«ومیان درتاوبارق آنها راهمی‌جستند»

«در راه‌بذارق میان مرج مسلح وهوافی »

«آنها را همی کشتیم»

گوید: چون ابوعبید از نمارق حرکت کرد در کسکر مقابل نرسی فرودآمد، نرسی در پایین کسکر بود ومثنی با همان‌آرایشی بودکه با جاپان جنگیده بود دو

پسر خالهٔ نرسی که پسر خالگان کسری نیز بودند، به‌نام بندویه وتیرویه پسران بسطام برد وپهلوی سپاه فرسی بودند وچون پوران ورستم از هزیمت جاپان خبر یافتند کس پیش جالنوس فرستادند ونرسی ومردم کسکر وباروسما و نهرجریر وزاب خبر یافتند وامید داشتند که پیش از جنگ به‌آنها ملحق شود، اما ابوعبید بر آنها تاخت ودر پایین کسکر، در جایی که سقاطیه نام داشت تلاقی شد ودر صحراهای ملس جنگی سخت کردند که‌خدا پارسیان را هزیمت کرد ونرسی گریخت واردوگاه و زمین وی به تصرف مسلمانان درآمد وابوعبید هرچه را که‌از کسکر اطراف اردوگاه وی بود ویران کرد وغنایم را فراهم آورد وآذوقهٔ بسیار یافت وکس پیش عربان مجاور فرستاد که هرچه خواستند برگرفتند ومخازن نرسی راگرفتند واز هیچ‌مخزنی مانند مخزن نرسیان خوشدل نشدند که نرسی آنرا حفظ می‌کرد و شاهان پارسی وی را در فراهم آوردن آن کمك می‌کردند، مخزن‌ها را قسمت کردند وبه‌کشاورزان از آن آذوقه می‌دادند وخمس آنرا پیش عمر فرستادند وبدو نوشتند که خدا آذوقه‌هایی را که خسروان حفظ می‌کرده بودند روزی ما کرد خواستیم که آنرا ببینید ونعمت و فضل خدارا یاد کنید.

ابوعبید در کسکر بماند ومثنی را سوی باروسما فرستاد و والق را سوی زوابی فرستاد وعاصم را سوی نهرجویر فرستاد که همه‌کسانی را که فراهم شده بودند هزیمت کردند وویرانی کردند واسیر گرفتند، از جمله جاها که مثنی ویران کرد واسیر گرفت زندورد وبسریسی بود،ابوزعبل از جمله اسیران زندوردبود.

واین سپاه‌سوی جالنوس گریخت.

عاصم نیز مردم بیتیق و نهرجویر را به اسیری گرفت، ابوالصلت از جمله اسیران والق بود.

وچنان شد که فروخ وفرونداد پیش مثنی آمدند که جزیه دهند و در حمایت مسلمانان باشند وزمینشان محفوظ ماند، ابوعبید یکی را به باروسما ودیگری را به

نهرجویر فرستادکه ازهرسر چهار درم جزیه دادند، فروخ از باروسما وفرونداد از نهرجویر، ومانندآن از زوابی وکسکر. برای‌عجله درکارکسان را به‌آنها پیوستند وکار بسر رفت وبه صلح‌آمدند وفروخ وفرونداد ظرفها پیش ابوعبیدآوردند پر از اقسام طعام پارسیان از هرلون پختنی وحلواها وچیزهای دیگر وگفتند: « این را به حرمت وضیافت توآورده‌ایم. »

گفت: « سپاه را نیز چنین حرمت وضیافت کرده‌اید؟»

گفتند: «آماده نبود وچنین خواهیم کرد » در واقع انتظار داشتند جالنوس بیاید وببینند چه می‌کند.

ابوعبیدگفت: « ما به‌چیزی‌که به همه‌سپاه نرسد حاجت نداریم.» وآنرا پس فرستاد .

آنگاه ابوعبید برون شد تا درباروسما فرودآمد وخبر حرکت جالنوس بدو رسید.

نصربن‌سری ضبی گوید: اندر زغر پسر خوکبذ نیز خوردنیها پیش ابوعبید آورد،مانندآنچه فروخ وفروندادآورده بودند.

گفت: « سپاه را نیز چنین حرمت وضیافت کرده‌اید؟»

گفتند: «نه»

ابوعبیدآنرا پس داد وگفت« بدان حاجت نداریم،چه بدمردی است ابوعبید که باقومی از دیارشان بیایدکه خونشان در مقابل وی ریخته باشد یا نریخته باشد واوچیزی‌خاص‌بخورد، نه، بخدا، ازآنچه خدایشان غنیمت‌داده همان می‌خوردکه مردم عادی خورند.

روایت ابن‌اسحاق نیز دربارهٔ مثنی و ابوعبیدکه عمر به عراقشان فرستاد و جنگهاکه داشتند چنین است، اماگوید: وقتی جالنوس ویارانش هزیمت شدند و ابوعبید وارد باروسما شد اوویارانش به یکی از دهکده‌ها درآمدند ومقر گرفتند و

برای ابوعبید غذایی ساختند وپیش آوردند وچون آنرا بدید گفت: «من کسی نیستم که این را بخورم ومسلمانان نخورند»

گفتند:«بخور که به همه یاران تودر محل اقامتشان، غذایی چنین یا بهتر از این داده‌اند.»

ابوعبیده بخورد و چون کسان بیامدند از غذایشان پرسید وغذایی‌راکه برایشان برده بودند با وی بگفتند.

طلحه‌گوید: جاپان ونرسی از پوران کمك خواستند و او جالنوس را به کمکشان فرستاد وسپاه‌جاپان‌رابدوپیوست وگفت نخست سوی نرسی رود، آنگاه‌به جنگ ابوعبید شتابد. اما ابوعبید پیشدستی کرد و از آن پیش که نزدیك رسد به مقابلهٔ وی رفت و جالنوس در باقسیانا فرود آمد که جزوباروسما بود و ابوعبید با مسلمانان سوی او رفت، جالنوس سپاه آراسته بود و در باقسیاثا تلاقی شدکه مسلمانان هزیمتشان کردند و جالنوس بگریخت و ابوعبید بران دیار تسلط یافت.

نضرگوید: دهقانان نگران، برای سپاه خوردنی‌آوردندکه می‌ترسیدند و برجان خود بیمناك بودند.

گوید: ابوعبیده‌گفت: «مگر نگفتم چیزی که به همهٔ سپاه‌نرسد نمی‌خورم.»

گفتند: «به همهٔ آنها در محلشان غذای‌کافی وبهتر داده شده»

و چون کسان پیش ابوعبیدآمدند از ضیافت مردم محل ازآنها پرسیدکه به اوخبر دادند. درآغاز کار کوتاهی کرده بودندکه نگران بودند واز عقوبت پارسیان بیم داشتند.

امادر روایت محمدهست که‌ابوعبیدغذا را ازآنهاپذیرفت وبخوردوکسانی‌را که‌باوی‌غذامی‌خورده بودند دعوت کردکه پیش‌وی‌آیندوغذا بخورند آنها ازغذای پارسیان خورده‌بودند وپنداشتندکه‌چیزی‌برای‌ابوعبیدنبرده‌اند وگمان بردند که‌ابو-

عبید آنها را به غذای ساده هرروزی دعوت می کند وخوش نداشتند غذای خوب را رها کنند، پیغام دادند که به امیر بگو با غذاهایی که دهقانان آورده‌اند به چیزی رغبت نداریم.

گوید: اما ابوعبید کس فرستاد که غذای بسیار از غذای عجمان آورده‌اند بیایید ببینید نسبت به آنچه برای شما آورده‌اند چگونه است که اینجا قدح وقارچ وجوجه کبوتر و کباب وخردل هست.

وعاصم بن عمرو در حضور مهمانان خویش شعری گفت بدین مضمون:

«اگر پیش تو قدح وقارچ وجوجه کبوتر هست»

«به نزد پسر فروخ کباب وخردل هست»

آنگاه ابوعبید حرکت کرد و مثنی را بر مقدمه فرستاد و باآرایش جنگی سوی حیره رفت.

نضر گوید: عمر به ابوعبیده گفت: «سوی سرزمین مکروخدعه و خیانت و ستمگری می‌روی، سوی قومی می‌روی که بطرف شر رفته‌اند و آنرا آموخته‌اند وخیررا از یاد برده‌اند و آنرا ندانند، بنگر چه می کنی زبان خویش را نگهدار وراز خویش را فاش مکن که صاحب راز مادام که آنرا نگهدارد مصون ماند وناخوشایندی درباره آن نبیند وچون راز را فاش کرد به زحمت افتد.»

جنگ قرقس که آنرا قس قس ناطف و پل و مروحه نیز گویند:

ابوجعفر طبری رحمه‌الله گوید در روایت طلحه چنین آمده که وقتی جالنوس باآن گروه از سپاه وی که جان به در برده بودند سوی رستم بازگشت رستم به یاران خویش گفت: «به نظر شما کدامیك از عجمان در دشمنی عربان سخت‌تر

است ؟»

گفتند:« بهمن جاذویه»

رستم بهمن را فرستاد ویك فیل به اوداد و جالنوس را نیز همراه او کـرد و گفت: «جالنوس را پیش فرست واگر بازگریخت گردنش را بزن.»

بهمن حرکت کرد، درفش کابیان، پرچم کسری، با وی بود درفش از پوست پلنگ بود وهشت ذراع عرض ودوازده ذراع طول داشت. ابـوعبید نیز بـیامد و در مروحه نزدیك برج وعاقول فرودآمد وبهمن جاذویه کس پیش اوفرستادکه یا شما سوی ما عبورکنید وهنگام عبور مزاحمتان نشویم یا مـارا بگذاریـد تا سوی شما عبورکنیم. کسان به ابوعبید گفتند عبورمکن و به‌آنها بگوعبور کنـند. سلیط در این‌باره از همه مصرتر بود، اما ابوعبید لج کرد ورای قوم را بگذاشت وگـفت : «آنها در مقابل مرگ جسورتر از ما نیستند ما به طرف آنها عبور می کنیم» چنـین کردند ودر محلی تنگ فرودآمدند ویك روز جنگ کردند و سپاه ابوعبید مابیـن شش وده هزارکس بود وچون روز بسر رسید یکی از مردم ثقیف که درکارفیروزی عجله داشت مردم را بهم پیوست وکار جنگ بالاگرفت وشمشیرها به هم‌می‌خـورد ابوعبید فیل را ضربت زد وفیل او را در هم کوفت وشمشیر در پارسیان به‌کارافتاد وشش‌هزارکس ازآنها در معرکه از پای درآمد ونزدیك هزیمت بودند . اما چون فیل ابوعبید را درهم کوفت وبرپیکر اوایستاد مسلمانان جولانی کردند وبماندند و پارسیان حمله‌آوردند ویکی از ثقفیان سوی پل‌رفت وآنرا برید وچون مسلمانان به پل رسیدند وشمشیرها از پشت سرشان به‌کار افتاده بود در فرات‌ریختند ودرآنروز از مسلمانان چهارهزارکس ازکشته وغریق تلف شد. مثنی و عاصم وکلج ضبی و مذعور به‌حفظ کسان پرداختند ، تا پل بسته شد وآنها را عبور دادند و خودشان از دنبال‌آمدند ودر مروحه مقرگرفتند، مثنی وکلج ومذعور وعاصم که به حفظ کسان پرداخته بودند زخمدار بودند، بسیارکسان‌گریختند و رسوا شدند واز حادثه‌ای که

رخ داده بود شرمگین بودند .

عمر ماجرا را از بعض کسانی که به مدینه پناه برده بودند شنید و گفت : « بندگان خدا، بخدا هر مسلمانی را بخشیده‌ام. من «گروه»[1] هر فرد مسلمانم خدا ابوعبید را بیامرزاد اگر عبور کرده بود و به خیف‌پناه برده بود یا سوی‌ما آمده بود و جنگ نکرده بود ما «گروه» وی بودیم.» هنگامی که پارسیان‌می‌خواستند عبور کنند خبر آمد که مردم درمداین برضد رستم‌شوریده‌اند و پیمان وی را شکسته‌اندودو گروه شده‌اند فهلوجان، طرفدار رستم را گرفته‌اند وپارسیان طرفدار فیروزان شده‌اند.

از جنگ یرموك تا جنگ پل چهل‌روز بود. خبر یرموك راجریربن‌عبدالله حمیری به مدینه رسانید وخبر پل را عبداللهبن‌زید انصاری‌آورد که به چشم خود ندیده بود، وقتی به نزد عمر رسید وی به منبر بود وبانگ زدکه ای عبدالله بن‌زید خبر چه داری؟ »

عبداللهگفت: «خبر قطعی دارم»

آنگاه از منبر بالا رفت وخبر رانهانی با وی بگفت.

جنگ یرموك در جمادی‌الاخر بود وجنگ پل در شعبان بود.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: رستم بهمن جاذویه ذوالحاجب را به جنگ ابوعبید فرستاد وجالنوس را همراه وی‌کرد با چند فیل که یکی فیل سفید بود که تیغه‌های بران بر آن ردیف‌کرده بودند. بهمن با سپاه فراوان بیامد وابوعبید به مقابلهٔ وی سوی بابل رفت وچون نزدیك وی رسید راه کج کرد وفرات را در میانه حایل کرد ودر مروحه اردوزد.

اما وقتی آنجا فرودآمدند ابوعبید پشیمان شد . گفتند یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما عبور می‌کنیم. ابوعبید قسم خورد که از فرات عبور می‌کند

---

1 ــ اشاره بدآیهٔ شانزدهم سوره انفال که گوید اگر فراری جنگ سوی گروهی دیگر رود گناهی ندارد .

که کار خویش را تلافی کند ولی سلیط وسران قوم اورا قسم دادندکه نرود و گفتند: «عربان تابوده‌اند با سپاهی مانند پارسیان روبه‌رو نشده‌اند، آنها برای ما بسیجیده‌اند و باگروه و لوازم فراوان به مقابلهٔ ما آمده‌اندکه تاکنون نیامده بودند اکنون درجایی مقرداری که مجال وپناه وراه داریم وکروفر توانیم کرد» اماابوعبید اصرار ورزیدوگفت: «چنین نکنم بخدا ترسیده‌ای.»

فرستاده میان ذوالحاجب وابوعبید مردانشاه خصی بود و به مسلمانان گفت که پارسیان تمسخرشان کرده‌اند و اصرار ابوعبید بیفزود و رای یاران خویش را نپذیرفت وسلیط را ترسوخواند وسلیط گفت: «بخدا جرأت من از تو بیشتر است رای صواب را به تو گفتم وخواهی دانست.»

اغرعجلی گوید: ذوالحاجب بیامد وبرساحل فرات درنس‌الناطف اردو زد ابوعبید برساحل فرات در مروحه اردوزده بود وذوالحاجب گفت: «یا شما به‌طرف ما عبور کنید و یا ما به طرف شما عبورمی کنیم»

ابوعبیدگفت: «ما به طرف شما عبور می کنیم»وابن صلوبا برای‌دوگروه‌پل بست. پیش ازآن دومه زن ابوعبید در خارخانه بخواب دیده بود که مردی باظرفی ازآسمان‌فرودآمد که درآن شربتی‌بود وابوعبید وجبر وتنی‌چند ازکسان وی ازآن بنوشیدند وچون خواب خویش را با ابوعبید درمیان نهادگفت: «این‌شهادت‌است» وباکسان وصیت‌کرد وگفت: «اگر من‌کشته شدم جبر سالارکسان است و اگر او کشته شدفلانی سالار شماست.» وهمه‌کسانی راکه ازشربت ظرف نوشیده بودند پیاپی نام‌بردآنگاه‌گفت: «اگر ابوالقاسم‌کشته شد مثنی را به سالاری بردارید»

پس ازآن‌باسپاه برفت وبطرف دشمن عبورکردند که‌زمین بر مردم تنگ‌شد وکسان درهم‌آویختند واسبان عرب از فیلان داس‌دار و اسبان زره‌دار وسواران موبین پوش رمان بودوچون مسلمانان حمله می‌خواستند برد، اسبان پیش‌نمی‌رفت وچون پارسیان با فیل وجرسها به مسلمانان حمله می‌بردند دسته‌هایشان را پراکنده

می کردند واسبان می‌رمید وپارسیان با تیر آنها را نشانه می کردند وازرنج‌به‌زحمت بودند وبه دشمن دسترس نداشتند .

بناچار ابوعبید پیاده شد، کسان‌نیز پیاده شدند وپیاده سوی دشمن رفتند و شمشیرها در هم افتاد وچون فیل به‌گروهی‌حمله‌می‌بردآنها را میراند. ابوعبیدبانگ زدکه به پیلان حمله برید وتنگ آنرا ببرید که فیل سواران فروریزند وخود اوبه‌فیل سفید حمله برد ودر تنگ آن آویخت وآنرا ببرید وفیل سواران فرو ریختندودیگر کسان چنان کردند وفیلی نماندکه بار آنرا پایین نکشیدند وسوارانش را نکشتند . فیل سفیدسوی‌ابوعبیدحمله‌بردکه‌خرطوم‌آنرا با شمشیرزخمی کردوفیل‌با دست خود به دفاع پرداخت، ابوعبید همچنان در آن آویخته بود وفیل‌با دست وی را بزدکه به زمین افتاد و او را در هم کوفت و برپیکرش ایستاد.

وچون مسلمانان ابوعبید را زیر پای فیل افتاده دیدند بعضی از آنهابترسیدند وآنکه پس از ابوعبید سالاری داشت پرچم را بگرفت وبا فیل بجنگید تا ازروی پیکر پس رفت وآنرا سوی مسلمانان کشید وبا فیل درآویخت وفیل با دست خود اورا بزد ودرهم کوفت وبرپیکرش ایستاد وهفت کس‌از ثقفیان پیاپی پرچم‌رابگرفتند وجنگیدند و کشته‌شدند.

پس از آن مثنی پرچم را بگرفت ومسلمانان فراری شدند وچون عبدالله بن مرثدثقفی کشته شدن ابوعبید وجانشینان وی و رفتار قوم را بدید سوی پل دویدو راه را بست وگفت: « ای مردم‌مانند سران خود شجاعانه جان‌بدهید یا فیروز شوید . »

ومشرکان مسلمانان را تا پل تعقیب کردند وبسیار کسان از ترس در فرات جستند وهر که پایمردی نکرد غرق شد وهر که پایمردی می کرد در خطر کشته شدن بود، مثنی باگروهی‌ازسواران‌اسلام‌به‌نگهداری مردم پرداخت وبانگ زدکه‌ای‌مردم من مدافع شمایم آهسته عبورکنید وبیم مداریدکه ما از اینجا نمی‌رویم تا شما را

آنطرف ببینیم خودتان را غرق مکنید.»

عبداللهبن‌مرثدبرپل ایستاده بود ومانع عبور کسان می‌شد ، او را بگرفتند و پیش مثنی آوردند که اورا بزد وگفت: «برای چه چنین کردی؟»

گفت: «برای آنکه کسان جنگ کنند»

مثنی بگفت تا رفتگان را ندا دادند وچندتن از مردم بومی را بیاوردند که کشتی های خویش را به جای خالی نهادند و کسان گذشتند آخرین کسی که به نزدیك پل کشته شد سلیط‌بن‌قیس‌بود. مثنی از پل گذشت وطرف خود را حفظ کرد امااردوی وی بیاشفت وذوالحاجب آهنگ آن کرد اما کاری از پیش نبرد وچون مثنی بر آن طرف قرارگرفت مردم مدینه پراکنده شدند وسوی مدینه رفتند وبعضی نیز از او ببریدند وسوی بادیه‌ها رفتند ومثنی باگروهی اندك بماند.

ابوعثمان نهدی گوید: در جنگ پل از کشته وغریق چهارهزار کس تلف‌شد ودوهزار کس بگریخت وسه هزار کس بماند وذوالحاجب از اختلاف پارسیان خبر یافت وبا سپاه خویش بازگشت وبه همین سبب از دوروی پراکنده شدند. مثنی زخمدار شده بود که چند حلقه از زره وی که بوسیلهٔ نیزه شکسته بود در تنش فرو رفته بود.

نضرگوید: وقتی مردم مدینه آنجا رسیدند وگفتند که رفتگان ولایات از هزیمت شرمگین بوده‌اند عمر سخت به دردآمد، برآنها ترحم آورد.

شعبی گوید: عمرگفت: «خدایا همهٔ مسلمانان را بخشیدم، من پشتیبان هر مسلمان هستم، هر مسلمانی که با دشمن روبه‌روشده وبه‌محنت افتاده من «گروهٔ» او هستم، خدا ابوعبید را رحمت کند اگر سوی من آمده بود گروهٔ اوبودم»

گوید: مثنی خبر ماوقع را با عبداللهبن‌زید برای عمر فرستاد واونخستین کس بود که پیش عمر رفت».

در روایت‌ابن‌اسحاق نیزکار ابوعبید وذوالحاجب و حکایت جنگشان چنین

آمده و لی گوید: دومه مادر مختار پسر عبید به خواب دید که مردی از آسمان فرود آمد وظرفی همراه داشت که شربتی از بهشت در آن بودوابوعبید وجبر پسرابوعبید وتنی چند از یاران وی ازآن بنوشیدند.

گوید: وچون ابوعبید کار فیل را بدیدگفت: «این جانور کشتنگاه دارد؟ »

گفتند: «آری اگر خرطوم آن قطع شود بمیرد »

آنگاه ابوعبید به فیل حمله برد وضربتی بزد وخرطوم آنرا ببرید وفیل براو افتاد واورا بکشت.

ونیز گوید : پارسیان بازگشتند و مثنی بن حارثه در الیس مقر گرفت و مردم پراکنده شدند وسوی مدینه رفتند، نخستین کس که خبر ماجرا را به مدینه رسانید عبدالله بن زیدبن حصین خطمی بود که کسان را با خبر کرد.

عایشه همسر پیمبر گوید: عمربن خطاب را شنیدم که وقتی عبدالله بن زید آمده بود بانگ زد: ای عبدالله بن زید چه خبرداری؟

عبدالله وارد مسجد شده بود واز در اطاق من می گذشت، عمر گفت : « ای عبدالله بن زیدچه خبرداری ؟»

عبدالله گفت: «ای امیرمومنان خبر درست آمد »

وچون به نزدیك عمر رسید خبر کسان را با وی بگفت و هیچکس را ندیدم که در کاری حضور داشته بود وخبر آن بگفت وخبر وی درست تر از عبدالله بود.

گوید : و چون پراکندگان سپاه بیامدند و عمر دید که مسلمانان از مهاجر و انصار، از فرار می نالند گفت: «ای گروه مسلمانان ناله مکنید که من «گروه» شمایم، شما سوی من آمده اید.»

محمدبن عبدالرحمان بن حصین گوید : معاذ قاری بنی نجاری از جمله کسان بود که در جنگ پل حضور داشته بود وگریخته بود و وقتی این آیه را می خواند که

«ومن یولهم یومئذ دبره الامتحرفا لقتال، او متحیزا الی فئة فقد باء بغضب من الله ومأواه جهنم وبئس المصیر »[۱]

یعنی: و هر که در آنروز پشت خویش به آنها بگرداند، مگر آنکه برای حمله‌ای منحرف شود یا سوی گروهی دیگر رود، قرین غضب خدا شده، جای او جهنم است که سرانجامی است بد.

از خواندن این آیه می‌گریست و عمر به او می‌گفت: «معاذگریه مکن، من «کروهٔ» توهستم، توسوی من آمده‌ای.»

خبر
الیس کوچك

ابوجعفر گوید: در روایت عطیه چنین آمده که جاپان ومردانشاه بیامدندوراه را بستند و در انتظار پراکندگی مسلمانان بودند و از قضیهٔ اختلاف فارسیان که پیش ذوالحاجب آمده بود، بی‌خبر بودندوچون پارسیان پراکنده شدند وذوالحاجب از دنبال آنها برفت ومثنی از کار جاپان ومردانشاه خبر یافت، عاصم‌بن‌عمرورا بر سپاه گماشت وبا جمعی سوار آهنگ آنها کرد که پنداشتند به فرار می‌رود وراه او را بگرفتند وهردو اسیر شدند ومردم الیس به همراهانشان تاختند وهمه را اسیر کردند وپیش مثنی آوردند که به همین سبب به آنها پیمان حمایت داد و جاپان ومردانشاه را پیش آورد وگفت : «شما امیر ما را فریب دادید و دروغ گفتید وتحریك کردید» وگردن آنها را زد ، گردن اسیران را نیز زد ، آنگاه سوی اردوگاه خویش بازگشت .

گوید: ابومحجن از الیس فرار کرد وبا مثنی بازگشت.

۱ــ انفال : ۱۶

گوید: وچنان بود که جریر بن‌عبدالله وحنظلة‌بن‌ربیع وچند تن دیگردرسوی از خالدبن‌ولید اجازه خواستند که اجازه داد وپیش ابوبکر آمدند وجریر حاجت خویش را با وی بگفت وابوبکر گفت: «در این حال که ما هستیم؟» وکاروی را به تأخیر انداخت و چون عمر به خلافت رسید از اوشاهد خواست وچون‌شاهدآورد به عمال خویش که در قبایل عرب روان بودند نوشت که هرجاکسی هست که در جاهلیت نسب به‌بجیله می‌برده و در اسلام بر این نسبت بمانده او را پیش جریر فرستید.

جریر با قوم خویش وعده داده بود که جایی میان عراق و مدینه خواهید داشت وچون مردم بجیله را از میان قبایل فراهم‌آورد برسر چاهی مابین مکه‌ومدینه وعراق باآنها وعده نهاد که‌آنجا فراهم‌آمدند. در این‌هنگام عمر به جریر گفت:«برو وبه مثنی ملحق شو»

جریر گفت: «سوی شام می‌روم.»

عمر گفت: «سوی عراق روکه مسلمانان شام بردشمن خود تسلط یافته‌اند»

جریر از رفتن دریغ داشت وعمراورا به‌رفتن وادار کرد. وچون‌آهنگ عراق کردند عمر برای دلجویی اوکه به رفتن وادارش کرده بود یك چهارم از خمس غنایمی راکه قوم وی در این غزابه دست می‌آوردند به اووهمراهانش بخشید وآنها سوی مدینه‌آمدند واز آنجا آهنگ عراق کردند که مثنی راکمك کنند.

گوید: عمر عصمة‌بن‌عبدالله‌ضبی را نیز با جمع ضبیانی که پیرو اوبودند به کمك مثنی فرستاد وچنان بود که به مرتدشدگان نامه نوشته بود وهرکه درماه‌شعبان بیامد اورا سوی مثنی فرستاد.

جنگ بویب

زیاد گوید: پس از جنگ پل مثنی کس پیش کمکیان مجاور خود فرستاد و گروهی بسیار سوی وی آمدن گرفتند، رستم و فیرزان از این خبر یافتند و خبرگیران با آنها بگفتند که مسلمانان در انتظار کمك به سر می‌برند و همسخن شدند که مهران همدانی را بفرستند تا در کار خویش بنگرند و مهران با سواران روان شد و بدو گفتند آهنگ حیره کند، مثنی از آمدن وی خبر یافت، در این وقت با گروههایی که به کمك وی آمده بودند در مرج السباخ میان قادسیه و خفان اردوزده بود، بشر و کنانه بدو خبر آوردند، در این وقت بشر در حیره بود باین سبب سوی فرات بادقلی رفت و کس پیش جریر و همراهان وی فرستاد که خبری به ما رسید که با وجود آن اقامت نتوانستیم تا شما نیز پیش ما آیید. در پیوستن به ما شتاب کنید و وعده‌گاه در بویب باشد. جریر کمکی مثنی بود.

مثنی نیز به عصمه و همراهانش و همه سرداران دیگر که کمکی او بودند به همین مضمون نامه نوشت و گفت: از راه جوف سوی من آیید. آنها نیز به عبور از قادسیه و جوف آهنگ وی کردند: مثنی از میان سواد عبور کرد و از نهرین و خورنق گذشت و عصمه با همراهان خود از نجف گذشت و جریر با همراهان خود از جوف گذشت و همگی پیش مثنی رسیدند که در بویب بود و مهران در آن سوی فرات در مقابل وی بود. اردوگاه مسلمانان در بویب، جایی که اکنون مجاور کوفه است در مقابل مهران و اردوگاه وی، فراهم آمد و مثنی که سالار قوم بود به یکی از مردم سواد گفت: «جایی که مهران و اردوی وی مقر گرفته‌اند چه نام دارد؟»

گفت: «بسوسیا.»

مثنی گفت: «مهران به سختی افتاد و هلاك شد که در جایی مقام گرفت که

بسوس است.» واین‌سخن از روی فال‌گفت که بسوس بمعنی کمی و پراکندگی وکم شیری شتر است. مثنی همچنان در جای خویش بماند تا مهران بدونامه نوشت که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

مثنی جواب دادکه شما عبورمی کنید.

آنگاه مهران عبور کرد ودر ساحل فرات در ملطاط نزدیك مسلمانان فرود آمد، مثنی به‌آن مرد سوادی‌گفت: « این زمین که مهران واردری‌وی درآنجافرود آمده‌اند چه‌نام دارد؟»

گفت: «شومیا» واین به ماه رمضان بود.

مثنی در میان‌کسان ندا دادکه سوی دشمن روید، وروان شدند.

مثنی‌سپاه خود راآراسته بود ومذعور ونسیررا برد وپهلو گماشته بود، عاصم سالار پیادگان بود وعصمه برمقدمه بود. دوگروه صف‌کشیدند ومثنی در جمع به سخن ایستادوگفت: «شما روزه دارید وروزه مایهٔ ضعف است، رای من‌اینست که روزه بشکنید واز غذا برجنگ دشمن نیروگیرید »

گفتند:«چنین کنیم»وروزه گشودند.

آنگاه مثنی یکی را دیدکه از صف برون می‌رود وگفت: «این چه‌می کند؟»

گفتند: «وی از جمله کسانی است که در جنگ پل‌گریخته‌اند و می‌خواهد جنگ آغاز کند »

مثنی اورا با نیزه بزد وگفت: «بی‌پدر! به جای خودباش و چون حریف‌تو آمد در اوبیاویز، اما جنگ آغازمکن »

آن شخص گفت: «چنین کنم‌وآرام شد ودرصف جای‌گرفت. »

شعبی گوید: وقتی جمع بجیله فراهم‌آمد عمرگفت از طرف‌مابگذرید.» و سران وفرستادگان بجیله سوی وی‌آمدند وجمع را به‌جاگذاشتند.

عمرگفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟ »

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر آنجا رفته‌اند»

گفت: «سوی عراق روید که در شام مردم به اندازهٔ کفایت هست» و همچنان با آنها سخن کرد و دریغ کردند تا فرمان داد ویك چهارم از خمس غنایم را به سهم آنها افزود وعرفجه را بر تیرهٔ جدیلهٔ بجیله گماشت و جریر را بر بنی‌عامر آنها و دیگران گماشت.

گوید: وچنان بود که ابوبکر وی را با کسان دیگر به جنگ عمان گماشته بود وچون به غذای دریا رفت اورا پس آورد وعمر بیشتر قوم‌بجیله‌رابدوسپرد وگفت: «مطیع این باشید» وبه کسان دیگر گفت: «مطیع جریر باشید»

آنگاه‌جریر به‌مردم‌بجیله گفت: آیابدین‌شخص که‌باماچنان‌کرد گوردن‌می نهید؟»

و چنان بوده بود که مردم بجیله از عرفجه به سبب یکی از زنان قوم خشمگین بودند وفراهم آمدند وپیش عمر رفتند وگفتند: «ما را از عرفجه معاف بدار.»

عمر گفت: «شما را ازکسی که درکار اسلام وهجرت از همه‌تان پیشتر بوده‌و بیشتر از همه کوشیده ونیکی کرده معاف نمی‌دارم»

گفتند: «یکی از خودتان را سالار ماکن و کسی را که به ما چسبیده است برمانگمار»

عمر پنداشت که در نسب او تردید می کنند وگفت: «متوجه باشید چه می گویید!»

گفتند: «همین می گوییم که می‌شنوی»

آنگاه عمر کس پیش عرفجه فرستاد که بیاید وگفت: «اینان به سالاری تو راضی نیستند وپندارند که از آنها نیستی، چه می گویی؟»

گفت: «راست می گویند ونمی‌خواهم‌ازآنها باشم که من از مردم ازدم ازتیرهٔ بارق از جمعی بی شمار با نسب خالص بی آلایش»

عمر گفت: «ازد قومی نکواست که از نیك وبد نصیب دارد.»

عرفجه گفت: «بدی در میان ما شدت گرفت که در یك دیار بودیم وخون ریختیم وباهمدیگر ستم کردیم ومن از قوم بیمناك شدم واز آنها ببریدم وبه اینان پیوستم که سروسالارشان بودم ودر بارهٔ چیزی که میان من ودهقانان آنها رخ داد از من دلگیر شدند وحسد آوردند وحق نشناختند.»

عمر گفت: «ترا چه زیان؛ وقتی از توخوشدل نیستند سالارشان مباش.» وجریر را به جای او گماشت وبه جریر ومردم بجیله چنان وانمود که عرفجه را به شام می‌فرستد وآنها به عراق راغب شدند. جریر با قوم خویش به کمك مثنی سوی عراق رفت وبه ذوقار رسید واز آنجا به جل رفت و مثنی در مرج‌السباخ بود واز گفتهٔ بشیر که در حیره بود خبر یافته بود که عجمان مهران را فرستاده‌اند واز مداین سوی حیره می‌آید وکس پیش جریر وعصمه فرستاد که درآمدن شتاب کنند. عمر به آنها دستور داده بود که تا ظفر نیابند از رود وپلی نگذرند ودر بویب فراهم آمدند ودواردوگاه در ساحل شرقی بویب به هم پیوست.

بویب در ایام پارسیان که آب بالا می‌آمده بود مرداب فرات بوده بود که در جوف می‌ریخت. اردوگاه مشرکان در محل دارالورق بود ومسلمانان در محل سکون بودند.

مجالد گوید: جنگجویان بنی کنانه و ازد که هفتصد کس بودند پیش عمر آمدند گفت: «کدام جبهه را بیشتر دوست دارید؟»

گفتند: «شام را که کسان ما بیشتر از ما آنجا رفته‌اند.»

عمر گفت: «آنجا به قدر کفایت کس هست، عراق، عراق، دیاری را که خدا شوکت وشمار آنرا کاسته بگذارید وبه جهاد قومی روید که معاش مرفه دارند، شاید خدایتان از آن نصیبی دهد وبا دیگر کسان، آسوده سر کنید.»

غالب بن فلان لیثی و عرفجهٔ بارقی هر کدام به قوم خودشان گفتند و سخن

کردند که گفتهٔ امیرمؤمنان را بپذیرید و به جایی که می گوید بروید.

گفتند: «ما تراوامیرمؤمنان را اطاعت می کنیم ورای اورامی‌پذیریم.»

عمر آنها را دعای خیر کرد وسخن نیك گفت، غالب‌بن‌عبدالله را سالار بنی کنانه کرد واورا روانه کرد،عرفجةبن‌هرثمه‌را نیزسالار ازدیان کرد که بیشترشان‌از تیرهٔ بارق بودند وآنها خوشدل شدند که عرفجه سویشان بازگشته بود و هریك از دوسالار باقوم خویش برفتند تا پیش مثنی رسیدند.

عمرو گوید: هلال‌بن‌علفه تیمی باکسانی از مردم رباب که بر او فراهم‌آمده بودند پیش عمرآمد که وی را سالارآنها کرد وروانه‌کرد که پیش مثنی رفت ، ابن مثنی جشمی سعدی بیامد که او را سالار بنی‌سعد کرد و روانه کرد که پیش مثنی رفت .

شعبی‌گوید: عبدالله‌بن‌ذوالسهمین با جمعی از خثعم بیامد که عمروی‌راسالار آنهاکرد وسوی مثنی فرستاد واوبرفت تا پیش مثنی رسید.

عمروگوید: ربعی‌باکسانی از بنی‌حنظله بیامد وعمر وی را سالارآنهاکرد و روانه کرد وبرفتند تا پیش مثنی رسیدند، پس از وی پسرش شبث‌بن‌ربعی سالار قوم شد وهم‌جماعتی از بنی‌عمروبیامدندکه عمر ، ربعی‌بن‌عامربن خالد عنود را سالارشان‌کرد وپیش مثنی فرستاد.

ونیز جمعی از بنی‌ضبه‌آمدندکه‌آنها را دوگروه‌کرد، سالاری یك‌گروه را به ابن‌هوبر داد وسالاری‌گروه دیگر را به منذربن‌حسان داد ، قرط‌بن‌جماح نیز با جماعتی از عبدالقیس پیش وی‌آمد که اورا روانه‌کرد.

گویند: وقتی‌فیرزان ورستم همسخن شدند که مهران را به جنگ مثنی‌فرستند از پوران اجازه خواستند وچنان بود که وقتی کاری داشتند به وی نزدیك می‌شدند تا با وی دربارهٔ‌آن سخن‌کنند، و چون رای خویش را بگفتند از شمار سپاه سخن آوردند. و چنان بود که پارسیان پیش از هجوم عربان سپاه بسیار به جایی

نمی‌فرستادند و همینکه کثرت سپاه را با پوران بگفتند گفت: «چرا پارسیان مانند روزگار پیش سوی عربان نمی‌روند و چرا کار سپاه همانندآن نیست که پادشاهان پیشین می‌فرستاده‌اند؟»

گفتند: «درآن روزگار دشمنان ما ترسان بودند واکنون ترس در ما افتاده است.»

پوران رای آنها را پذیرفت ومهران با سپاه خویش برفت و بر ساحل فرات اردو زد، مثنی وسپاه وی برساحل دیگربودند وفرات در میانه بود.

در این وقت انس‌بن‌هلال نمری با جمعی از مسیحیان‌نمر که اسبانی همراه داشتند به‌کمك مثنی آمدند و نیزابن‌مردی فهرتغلبی با جمعی از مسیحیان تغلب که اسبانی همراه داشتند بیامدند. نام ابن مردی عبدالله بن کلیب‌بن‌خالد بود. مردم نصاری وقتی دیده بودند که عربان درمقابل عجمان اردو زدداندگفته بودند ما نیز همراه قوم خودمان جنگ می کنیم.

آنگاه مهران‌گفت: «یا شما به طرف ما عبورکنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.»

مسلمانان‌گفتند: «شما عبورکنید.»

پارسیان از بسوسیا سوی شومیا آمد که محل دارالرزق بود.

محفزگوید: «وقتی عجمان اجازهٔ عبور یافتند در شومیا مقرگرفتند که محل دارالرزق بود و آنجا آرایش‌گرفتند و در سه صف به مقابلهٔ مسلمانان آمدند که با هر صف یك فیل بود، پیادگان پیشا پیش فیل بودند و هنگام آمدن سرود خوان بودند.»

گوید: مثنی به مسلمانان‌گفت: «آنچه می‌شنوید بیهوده است‌خاموش‌مانید.» وقوم خاموش ماندند. پارسیان نزدیك مسلمانان شدند واز جانب نهربنی‌سلیم که اکنون نیز نهربنی‌سلیم نزدیك آنجاست آمدند ومسلمانان مابین جایی که اکنون نهر

بنی‌سلیم هست واین سوی نهر،صف بسته بودند.

طلحه گوید: بشیرو بسربن‌ابی‌رهم پهلوداران سپاه مثنی بودند و معنی را برسواران گماشته بود ومسعود سالار پیادگان بود وبسر ازپیش، عهده‌دارمقدمه‌بودو مذعور سالار عقبداران بود.

گوید: دو پهلوی سپاه مهران به ابن‌ازاذبه مرزبان حیره ومردان شاه سپرده بود.

وچون مثنی برون شد برصفهای خویش گذشت و باآنها سخن کرد در این وقت براسب شموس بود، اسب وی را شموس گفتند ازآنروکه نجیب وپاکیزه خوی بود ومثنی به هنگام جنگ برآن می‌نشست و وقتی جنگ نبود آنرا آسوده می‌گذاشت. به نزد هریك از پرچمها ایستاد وکسان را به جنگ ترغیب کرد و دستور خویش بگفت وصفات نیك هرگروه را به منظور تشویق آنها برزبان‌آورد و به همه می‌گفت امیدوارم امروز از محل شماآسیب به عربان نرسد ، بخدا امروز هرچه مرا خوشدل می‌کند برای شما نیز خواهم، وآنها نیز سخنانی مانند این به‌وی می‌گفتند.

گوید: مثنی به‌گفتار وکردار باقوم انصاف می‌کرد ودربد وخوب مردم شریك بودوهیچکس نمی‌توانست به‌گفتار یاکار وی خرده‌گیری کند.

آنگاه گفت: «من سه بار تکبیر می‌گویم که‌آماده شوید و با تکبیر چهارم حمله برید» وچون تکبیر اول بگفت پارسیان حمله‌آوردند ومسلمانان با نخستین تکبیر درآنها‌آویختند وجنگ مغلوبه شد ومثنی در یکی از صفها خللی دیدوکس پیش‌آنها فرستاد وگفت امیر سلامتان می‌رساند و می‌گوید مایهٔ رسوایی مسلمانان مشوید. گفتند: «خوب»وصف راست کردند، پیش‌ازآن مثنی را دیده بودند که‌ازکار ایشان ریش خود رامی کشید واز رفتارشان که مسلمانان دیگر نکرده بودندملامتشان می‌کرد، اینك چشم بدو دوختند و دیدند که از خوشدلی می‌خندد. این قوم

بنی‌عجل بودند.

گوید: وچون جنگ طولانی وسخت شد مثنی به‌طرف انس بن هلال رفت و گفت: «ای انس، تو یك مرد عربی اگر چه بر دین ما نباشی، وقتی دیدی که به مهران حمله بردم با من حمله بیار» به ابن مردی فهر نیز چنین گفت و او پذیرفت، مثنی به مهران حمله برد ووی را از جای براند که سوی میمنهٔ خویش رفت، آنگاه بادشمن در آویختند و دو قلب در هم ریخت و غبار برخاست، جناحها به پیکار بودند و نه مشرکان و نه مسلمانان توان یاری سالار خویش نداشتند.

گوید: در این روز مسعود وبعضی دیگر ازسران مسلمانان زخمدار شدند که آنها را از معرکه به در بردند وچنان بودکه به‌آنها گفته بود: «اگر دیدید که ما کشته شدیم دست از جنگ نکشید که‌سپاه سستی گیرد، جنگ کنید ومجاوران خود رانیرو دهید.»

جنگاوران قلب مسلمانان در قلب مشرکان بسیارکس بکشتند. نو جوانی از نصرانیان تغلب مهران را بکشت وبراسب او نشست ومثنی سلاح وجامهٔ وی را به سالار سواران داد. بدین سان وقتی مشرکی به دست سواری کشته میشد جامه و سلاح وی از آن سالار جمع بود. غلام تغلبی دوسالار داشت یکی جریر و دیگری ابن‌هوبر که سلاح وجامهٔ مهران را تقسیم کردند.

محفزبن‌ثعلبه گوید: جوانان بنی‌تغلب اسبانی داشتند وچون در جنگ بویب دوگروه روبه روشدگفتند: «همراه عربان با عجمان جنگ می‌کنیم.» یکی ازآنها مهران را بکشت، مهران‌براسبی سرخموی بودکه زره‌ای زرد رنگ داشت و میان دوچشمانش یك هلال وبردمش هلالهای شبه بود و چون جوان تغلبی مهران را بکشت براسب وی نشست وبانگ زدکه من جوان تغلبیم من مرزبان را کشتم و

جریر و ابن هوبر با جمع خویش بیامدند و پای او را بگرفتند و از اسب به زیر آوردند .

سعیدبن‌مرزبان‌گوید : جریر ومنذر در قتل مهران شرکت داشتند و دربارهٔ سلاح وی اختلاف کردند وداوری پیش مثنی بردند واوسلاح و کمربند وطوقها را بر آنها تقسیم کرد که آنها قلب سپاه مشرکان را شکسته بودند.

ابن‌روق‌گوید: بخدا ما سوی بویب می‌رفتیم و در آنجا مابین محل سکون وبنی‌سلیم استخوانهای سر واعضای کشتگان را می‌دیدیم که سپید بود و می‌درخشید ومایهٔ عبرت بود.

گوید: کسانی که آنرا دیده بودند تخمین می‌زدند که استخوان یکصدهزار کس بود وهمچنان ببود تا چاك خانه‌ها آنرا بپوشانید.

طلحه‌گوید: وقتی غبار برخاست مثنی آنجا بود تا غبار نشست، قلب سپاه مشرکان در هم شکسته بود وجناحها همدیگر را از جای برده بود و چون جناحهای مسلمانان او را دیدند که قلب را از جای برده بود و مردم آنرا نابود کرده بود بر ـ مشرکان نیرو گرفتند وعجمان را از پیش می‌راندند ومثنی با مسلمانان در قلب سپاه برای فیروزی آنها دعا می‌کرد و کس به تشجیع آنها می‌فرستاد وپیغام‌می‌داد که‌مثنی می‌گوید چنان کنید که‌می کرده‌بودید، خدا را یاری کنید تا شمارا یاری کند، تاوقتی که قوم را هزیمت کردند ومثنی پیش‌ازآنها به‌پل رسید وراه عجمان رابست که در ساحل فرات دوگروه شدند وسوی بالاوزیر همی‌دویدند وسواران‌مسلمان به دنبالشان رفتند و کشتند وبی‌جان کردند چنانکه‌از هیچیك از جنگهای عرب وعجم چندان استخوان نماند.

گوید: مسعودبن‌حارثه زخمی شد وپیش از هزیمت دشمن از پای درآمد و کسانی که با وی بودند سستی‌گرفتند واو که نزدیك مرگ بود گفت: «ای مردم بکر ابن وایل، پرچمهای خویش را بالا برید . شما را به خدا کشته شدن مرا مهم

نشمارید. »

گوید: آنروز انس‌بن‌هلال نمری جنگید تا از پای درآمد و مثنی او را از معرکه به دربرد وپیش مسعود نهاد ونیز قرط‌بن‌جماح عبدی سخت بجنگیدونیزه‌ها وشمشیرها شکست وشهر براز دهقان پارسی وسالار سواران مهران را بکشت.

گوید: و چون جنگ به سر رفت مثنی با مردم بنشست وسخن کرد و سخن کردند وچون یکی می‌رسید وسخن می کرد مثنی می‌گفت: «ازکارخویش بگوی.»

قرط‌بن‌جماح گفت: «یکی را کشتم وبوی مشك از اویافتم، گفتم مهران است وامید داشتم اوباشد ومعلوم شد شهر براز سالار سواران است، خدا میداندچه‌دیدم که مهران چیزی نبود.

مثنی گفت: « در جاهلیت و اسلام با عرب و عجم جنگ کردم بخدا که به روزگار جاهلیت یکصد عجم پرتوان‌تر از هزار عرب بود و اکنون یکصد عرب پرتوان تر از هزار عجم است که خدا حرمتشان را ببرد وکیدشان راسست‌کرد. این زرق وبرق وانبوه‌کسان وکمانهای گشاده وتیرهای دراز شما را نترساندکه وقتی‌از آن‌جدا شوند یا از دست بدهندهمانندبهایم هرکجا برانیدشان بروند. »

ربعی که با مثنی سخن می کردگفت: «وقتی دیدم کار جنگ دوام یافت و بالا گرفت‌گفتم سپرها را برگیرندکه دشمن به شما حمله می‌برد، در مقابل دو حمله پایمردی‌کنید ومن ضامنم‌که در حملهٔ سوم ظفر یابید. کسان چنان‌کردند وبخدا که خدا تعهدمرا انجام داد.»

ابن‌ذوالسهمین‌گفت: «به یاران خویش‌گفتم، شنیدم امیر قرائت می کرد ودر قرائت خویش ازترس‌یادکرد واین جز به تفضیل شجاعت نبود. دنبال‌پرچم‌خویش باشید وپیادگان، سواران را حفاظت‌کنند و حمله بریدکه‌گفتار خدا تخلف ندارد، خدا وعدهٔ خویش را باآنها وفاکرد وچنان بودکه امید داشته بودم.»

عرفجه‌گفت: «دسته‌ای‌از آنها را سوی فرات راندیم وامید داشتیم خدااجازهٔ

غرق آنها را داده باشد ومصیبت ما که در جنگ پل دیده بودیم سبك شود،وچون به مرحلهٔ خطر رسیدند به ما حمله آوردند وبا آنها سخت جنگیدیم تا آنجا که یکی از کسان من گفت: چه شود اگر پرچم خویش راعقب ببری.

گفتم: «باید آنرا پیش ببرم» وبه عقبدار آنها حمله بردم واورا بکشتم. آنگاه سوی فرات گریختند وهیچیك از آنها زنده به آنجا نرسید.

ربعی بن عامر بن خالد گوید: در جنگ بویب همراه پدرم بودم وبویب را جنگ دهی ها گفتند که صد کس در آنروز به شمار آمد که هریك ده کس را در عرصهٔ جنگ کشته بودند. عروة بن زید الخیل از نهی ها بود وعرفجه سالار ازد نهی بود. مشرکان مابین جایی که اکنون سکون هست، تا ساحل فرات وکنار شرقی بویب کشته شدند، به سبب آنکه وقتی هزیمت شدند، مثنی پیشدستی کرد وپل را گرفت وآنهاراه چپ وراست گرفتند ومسلمانان تا هنگام شب دنبالشان کردند وروز بعد نیز تا شب چنین بود.

گوید: مثنی از گرفتن پل پشیمان شد وگفت: «کاری ناروا کردم که خدا مرا از بدی آن حفظ کند که پیشدستی کردم وپل را بستم وچارهٔ آنها را بریدم دیگر چنین نخواهم کرد،شما نیز نکنید ومانند من نباشید که خطایی بود ونباید راه چارهٔ کس را برید،مگر آنکس که هیچ تاب ندارد.»

گوید: کسانی ازسران مسلمانان که زخمدار شده بودند جان دادند که خالد بن هلال ومسعود بن حارثه از آنجمله بودند، مثنی بر آنها نماز کرد وجنازه هارا بر نیزه ها وشمشیرها نهاد وگفت: «بخدا این قضیه غمم را سبك می کند که در جنگ بویب بودند وشجاعت نمودند وپایمردی کردند وترسان نشدند وسستی نکردند و شهادت کفارهٔ همهٔ گناهان است.»

زیاد گوید: مثنی وعصمه و جریر در بویب آذوقهٔ مهران را به غنیمت گرفتند که گوسفند وگاو آورد بود وآنرا برای زن و فرزند کسانی که از مدینه آمده بودند

فرستادند. اینان زن وفرزند خویش را در قوادس نهاده بودند ونیز برای‌زن‌وفرزند جنگجویان‌پیشین فرستادند که درحیره مقرداشتندبلدکسانی که آذوقه برای‌قوادسیان بردند عمروبن‌عبدالمسیح‌بن بقیله بود وچون پیش زنان رسیدند و آنها سواران را بدیدند بانگ برآوردند وپنداشتند دشمن حمله‌آورده است وبا سنگ وچوب به دفاع از کودکان برخاستند عمرو گفت: «زنان این سپاه چنین باید» وزنان را مژدهٔ فتح دادندوگفتند: «این آغاز کار است.»

بسرسالار کاروان آذوقه بربود وبرای کاروان نگهبانان‌گماشته بود، عمروبن عبدالمسیح دربازگشت درحیره بماند.

وچنان شد که مثنی گفت: «کی دشمن راتاسیب تعقیب می‌کند؟»

جریربن‌عبدالله با قوم خویش‌گفت: «ای مردم بجیله شما وهمه‌کسانی که در این جنگ بوده‌اند به سابقه و فضیلت وتلاش همانندید اما درخمس غنایم‌هیچ کس جزشماسهمی ندارد که‌یك چهارم خمس ازآن‌شماست‌و امیرمؤمنان به شما بخشیده است. هیچکس‌نباید زودتر ازشما سوی‌دشمن‌رود وبیشتر ازشما بکوشدکه امیدنیك دارید ویکی‌از دونیکی را انتظارمی‌برید: «شهادت وبهشت یاغنیمت وبهشت.»

مثنی به‌گروهی از فراریان جنگ پل که سرپیکار داشتند حمله برد وگفت: «مستبسل‌ویاران وی‌کجایند؟ به دنبال دشمن تاسیب بروید ومایهٔ زبونی دشمن شوید که این نیك است وپاداش نیك دارد وازخداآمرزش‌بخواهید که اوبخشنده‌ومهربان است.»

علی‌بن‌محفز گوید: نخستین کسانی که‌آنروز دعوت مثنی راپذیرفتند مستبسل ویاران وی بودندکه روز پیش می‌خواستهٔ بود از صف مسلمانان درآید وبه دنبال دشمن رود وکسان را ترغیب کرده بود، مثنی بگفت تا پل‌را برای‌آنهاآماده کردند وآنها را به تعقیب قوم فرستاد. پس از آنها مردم بجیله و دیگر سواران مسلمان راهی شدند وبه دنبال دشمن تاسیب رفتند، در اردوگاه از جنگاوران پل کس نبود

که نرفته باشد، گاو و اسیر وغنیمت بسیار به دست آوردند که مثنی همه را میان آنها تقسیم کرد وسخت کوشان همه قبایل را بیشتر داد ویك چهارم خمس را به مساوات برمردم بجیله تقسیم کرد وسه‌چهارم را همراه عکرمه به‌مدینه فرستاد.

خدا ترس دردل پارسیان افکند وسران تعاقب کنندگان به مثنی نامه نوشتند که خدا آنچه را که دیده‌ای به ما داد واین‌قوم مدافع وحفاظ ندارد، به ما اجازه‌ده که پیشتر رویم.

مثنی اجازه دادو آنها حمله بردند تا به ساباط رسیدند، مردم ساباط حصاری شدند ومهاجمان دهکده‌های اطراف را تاراج کردند، حصاریان از قلعه تیراندازی کردند ونخستین کسان که وارد حصار آنها شدند عصمه و عاصم وجریر بودند و کسان دیگر از هرگروه از دنبال رفتند، آنگاه سوی مثنی بازگشتند.

عطیة‌بن‌حارث گوید: وقتی خدا عزوجل مهران را بکشت مسلمانان برهمه سوادتادجله تسلط یافتند وبی‌خطر وتعرض دشمن بردجله می‌رفتند، پادگانهای عجم پراکنده شدند وبرفتند وبه‌ساباط پناهنده شدند وخوشدل بودند که آنسوی دجله کسی را باآنها کاری نباشد.

گوید: جنگ بویب در رمضان سال سیزدهم هجرت بود که خدا عزوجل در اثنای آن مهران وسپاه وی را بکشت ودر دوسوی بویب چندان استخوان بود که هموارشد وبه روزگارفتنه، خاك آنرا پوشانید. هنوزهم وقتی آنجا رابکنند استخوان به دست می‌آید. بویب مابین سکون ومرهبه وبنی‌سلیم بود که به‌روزگارخسروان مرداب فرات بود ودر جوف می‌ریخت.

اعورعبدی دربارهٔ این جنگ شعری گفت که مضمون آن چنین است:

«در دیار قبیله رنجهای اعورهیجان گرفت

«واز پس عبدالقیس به خفان رسید

«که آنجا را دیده بودکه‌گروه فراهم بود

——— ———

«وقتی که مقتولان سپاه مهران در نخیله بود
«روزگاری که مثنی با سپاهیان سوی‌آنها رفت
«وگروههای پارسی وگیلانی را بکشت
«و برمهران وسپاه همراه وی تفوق یافت
«وهمه راجفت وتك از میان برداشت.

ابوجعفرگوید: ولی قصه جریر و عرفجه و مثنی وجنگ مثنی با مهران در روایت‌ابن‌اسحق جزآنست که در روایتهای دیگرکه گفتیم هست. گوید: وقتی خبر شکست سپاه پل به‌عمربن خطاب رسید وباقیماندگان سپاه رفتند جریربن‌عبدالله بجلی و عرفجة بن‌هرثمه باگروهی از مردم بجیله از یمن به مدینه‌آمدند درآن هنگام عرفجه سالار بجیله بود، وی از قوم ازد بودکه با بجیله پیمان‌کرده بود.

گوید: عمر باآنها سخن‌کرد وگفت: «از مصیبت برادران خود در عراق خبر دارید، سوی‌آنها روید ومن نیز همه‌کسان شما راکه در قبایل عرب‌پراکنده‌اند برایتان‌گردآوری می‌کنم»

گفتند: «ای امیرمؤمنان چنین می‌کنیم»

عمر تیرهٔ کبه وسجمه وعرینه‌راکه‌ازقبیله‌قنس‌بودندوبه‌قبایل بنی‌عامربن‌صعصعه پیوسته‌بودند فراهم‌آورد وعرفجة‌بن‌هرثمه‌راسالارشان‌کرد، جریربن عبدالله‌بجلی از این‌کار خشمگین شد وبه مردم بجیله‌گفت: «با امیرمؤمنان سخن‌کنید.»

مردم بجیله به عمرگفتند: «مردی را سالار ماکرده‌ای که از مانیست» عمر عرفجه را پیش خواندوگفت: «اینان چه می‌گویند؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان راست می‌گویند من ازآنها نیستم من یکی از مردم ازدم که در ایام جاهلیت از قوم خویش خونی ریخته بودیم وبه قوم‌بجیله پیوستیم ودر میان‌آنها به جایی رسیدیم‌که می‌بینی»

عمرگفت: «پس به‌جای خویش باش وچنانکه ترا رد می‌کنندآنها را ردکن

گفت: «چنین نمی‌کنم وبا آنها نمی‌روم.»

آنگاه عرفجه سالاری را رها کرد واز مردم بجیله جدا شد وسوی بصره رفت وعمر سالاری بجیله را به جریربن عبدالله داد که به جای وی همراه قوم سوی کوفه رفت وچون از نزدیك مثنی‌بن‌حارثه می‌گذشت، مثنی به وی نوشت پیش من بیا که ترا برای کمك من فرستاده‌اند.

اما جریر به جواب نوشت که چنین نکنم مگر امیرمؤمنان به من دستوردهد که تو یك سالاری ومن نیز یك سالارم.»

پس از آن جریر سوی پل رفت ودر بجیله با مهران پسر باذان که از بزرگان پارسی بود روبه روشد که پل‌را بریده بود وجنگی سخت در میانه رفت ومنذربن حسان‌بن‌ضرارضبی به مهران حمله برد وضربتی به اوزد که از اسب بیفتاد وجریر براوتاخت وسرش را ببرید، ودربارهٔ سلاح وجامه‌اش اختلاف کردند آنگاه صلح کردند وجریر سلاح اورا برگرفت وحسان کمربند اوراگرفت.

گوید: شنیدم که وقتی مهران جریر را دید شعری خواند که مضمون آن‌چنین بود:

«اگر دربارهٔ من پرسش کنید من مهرانم»
«واگر منکر شوید پسر باذانم.»

گوید: «ومن این را نپذیرفتم تایکی‌از مطلعان موثق به‌من گفت که‌وی عرب‌خوی بود وهنگامی که پدرش در یمن عامل کسری بود با اوبزرگ شده بود ومن این سخن را پذیرفتم.

مثنی به عمر نامه نوشت واز جریر شکایت کرد، عمر به پاسخ او نوشت که من ترا برمردی که از یاران محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده سالاری ندهم، منظورش جریر بود.

پس از آن عمر سعدبن‌ابی‌وقاص را با ششهزار کس سوی عراق فرستاد و

سالاری قوم را بدوداد و به مثنی و جریربن‌عبدالله نوشت‌که به سعد ملحق شوند و وی را بر آنها سالاری داد، سعد برفت تا در شراف منزل‌گرفت ومثنی‌وجریرپیش وی رفتند، سعد زمستان‌را درشراف بود و کسان به‌دور وی فراهم‌آمدند و مثنی‌بن حارثه‌که خدایش رحمت‌کند درگذشت.

خبر خنافس

زیادگوید: مثنی در سواد پیشروی‌آغازکرد و بشربن‌خصاصیه را در حیره جانشین‌کرد وجریر را سوی میشان فرستاد وهلال‌بن‌علفهٔ تیمی را سوی‌دشت‌میشان فرستاد وعصمةبن‌فلان ضبی‌وکلج‌ضبی وعرفجهٔ بارقی‌وامثال‌آنهااز سران مسلمانان رابرپادگانها گماشت.

آنگاه مثنی در الیس فرودآمدکه یکی از دهکده‌های انبار بود، واین غزا غزای اخیر انبار وغزای اخیر الیس نام‌گرفت ودوتن‌که یکی انباری بود ودیگری حیری مثنی را به پیشروی ترغیب‌کردند و هرکدامشان از بازاری سخن‌آوردند ، انباری اورا سوی خنافس دلالت می‌کرد وحیری می‌گفت سوی بغداد رود.

مثنی‌گفت: «کدامیك پیش از دیگری است؟»

گفتند: «این دوجا چند منزل از هم فاصله دارد.»

گفت: «کدام یك فوری‌تراست ؟»

گفتند: «بازار خنافس‌که مردم‌آنجا روند وقبیلهٔ ربیعه وقضاعه برای‌حفاظت بازارآنجا فراهم‌آیند.»

مثنی برای حمله به‌بازار خنافس‌آماده شد وهنگامی‌که پنداشت بروز بازار آنجا می‌رسدآهنگ خنافس‌کرد و روز بازار به خنافس حمله برد.

دوگروه از ربیعه وقضاعه‌آنجا بودند. سالارگروه قضاعه رومانس‌بن وبره بود وسالار ربیعه سلیل‌بن‌قیس بودکه بازار را حفاظت می‌کردند.

مثنی بازار را با هرچه در آن بود به هم ریخت ومحافظان را غـارت کرد و از همان راه که رفته بود بازگشت و صبحگاهان به دهقانان انبار رسید که حـصاری شدند وچون اورا شناختند از قلعه فرودآمدند وعلف وتوشه دادند و بلدهایی برای راه بغداد پیش وی آوردند ومثنی آهنگ بازار بغداد کرد وصبحگاهان آنجا رسید.

هنگامی که مثنی در انبار بود مسلمانان در سواد پیشروی می کردند و مابین اسفل کسکر واسفل فرات و پلهای مثقب تاعین‌التمر واراضی مجاور آن که سرزمین فلالیج وعال بود تاخت وتاز داشتند.

محفز گوید: یکی از مردم حیره به مثنی گفت: « می‌خواهی ترابه دهکده‌ای رهبری کنیم که بازرگانان مداین کسری وبازرگانان سواد سوی آن می‌روند وهرسال یکبار آنجا فراهم می‌شوند وچندان مال همراه دارندکـه چـون بیت‌المال است و اینك روزهای بازار است واگر توانی غافلگیر به‌آنجا حـمله بری چندان مال بـه دست آری که مسلمانان توانگر شوند وهمیشه در قبال دشمن نیرومند باشند. »

مثنی گفت: « از مداین کسری تا بغداد چقدر راهست؟»

گفت: «یك روز یا کمتر ازیك روز.»

گفت: «چگونه آنجا تـوانم رفت؟»

گفتند: «اگر خواهی رفت می‌باید راه دشت‌گیری تا به خنافس رسی که‌مردم انبار سوی بغداد روند وخبر برندو کسان ایمن شوند، آنگاه سـوی انبار راه کـج کنی واز دهقانان برای راه بلدگیری وهمه شب راه سپری وصبـحگاهـان به بغداد رسی وبه‌آنجا حمله بری.»

مثنی از الیس روان شد تابه خنافس رسید. آنگاه راه کج کرد وسوی انـبار رفت وچون امیر انبار ازآمدن‌کروه خبر یافت حصاری شدکه‌نمی‌دانست کیست و این به هنگام شب بود وچون اورا بشناخت، از قلعه فرودآمد ومثنی او را تهـدید کرد وبه‌طمع انداخت وگفت: «خبر رانهان دارکه می‌خواهم به بغداد حمله کـنم و

بلد همراه من کن تابه بغداد روم واز آنجا سوی مداین حمله‌برم.»

امیر انبارگفت: «من با تومی آیم.»

گفت: «نمی‌خواهم همراه من بیایی کسی را همراه کن که راه را بهتر از تو بلدباشد.»

آنگاه امیر انبارآذوقه وعلف به‌آنها داد و بلدهایی همراهشان کرد ، راه سپردند وچون به نیمه راه رسیدند مثنی به بلدهاگفت از اینجا تا بغداد چقدر راهست ؟

گفتند: « چهار یا پنج فرسخ. »

مثنی به یاران خودگفت: «کی داوطلب نگهبانی می‌شود» جمعی داوطلب شدندکه به‌آنهاگفت: «نگهبانان بگمارید»آنگاه فرودآمد وگفت: «ای مردم‌بمانیدو غذا خورید ووضو کنیدوآماده شوید.»

آنگاه طلیعه‌داران فرستادکه‌کسان را بداشتندکه پیش از آنها خبر به بغداد نرسد .

وچون قوم فراغت یافتندآخر شب روان شد وبه بغداد رسید و صبحگاهان به بازارها حمله برد وشمشیر درکسان نهاد وکشتارکرد وهرچه خواستندبرگرفتند.

گوید:مثنی‌گفت: «جز طلا ونقره چیزی نگیرید، وازکالا چندان بگیریدکه برمرکب خویش توانید برد.»

مردم بازار بگریختند ومسلمانان هرچه توانستند طلا ونقره وکالای نخبه گرفتند. آنگاه مثنی راه بازگشت‌گرفت و تانهر سلیحین انبار راند وآنجا فرودآمد وبا مردم سخن‌کرد وگفت: « ای مردم فرودآیید و به حاجات خویش پردازید و برای حرکت‌آماده شوید وشکر خداکنید واز اوعافیت بخواهید ودر رفتن شتاب کنید.»

گوید: وقوم چنان‌کردند و مثنی شنیدکه‌کسان پچ‌وپچ می‌کردندکه دشمن

باشتاب به دنبال ماست وگفت: «به نیکی وتقوی رازگویی کنید و به‌گناه و تعدی رازگویی مکنید. درکارها بنگرید ودقت کنید آنگاه سخن کنید، هنوز خبر به‌شهر آنها نرسیده واگر رسیده باشد وحشت، آنهارا از تعقیب شما بازمی‌دارد که حملهٔ ناگهانی مایه‌وحشتی میشودکه روزی تا شب دوام دارد، اگر نگهبانان حاضر بازار به دنبال شما آمده باشند به شما نمی‌رسند تا به اردوگاه وجمع خودتان برسیدکه شمابر اسبان اصیل می‌روید، اگر به شما برسند به‌امید پاداش وهم فیروزی با آنهاجنگ می کنیم، به‌خدا تکیه کنید وبه‌او گمان خوب داشته باشیدکه در جنگهای بسیارفیروزیتان‌داده که دشمن از شما بیشتر ومجهزتر بوده است. اینك به شما بگویم‌که چرا چنین با شتاب می‌رویم ومقصود چیست؟ ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه وسلم‌به ما سفارش کردکه در غارتها کمتر توقف کنیم وباشتاب بازگردیم، و در موارد دیگر نیز درکار بازگشت شتابان باشیم.»

گوید: آنگاه باگروه بیامد، بلدها همراه بودند وازصحراها ورودهاگذشتند تابه انبار رسیدند و دهقانان انبار با جرات استقبالشان‌کردند و از سلامت وی خوشدل شدندکه وعده داده بود اگر رفتارشان مورد رضایت بود با آنها نیکی کند.

زیاد گوید: وقتی مثنی از بغداد به انبار بازگشت مضارب عجلی وزید را سوی‌کباث فرستادکه فارس‌العناب تغلبی آنجا بود وخود وی نیز پس ازآنها روان شد وچون آن‌دو به‌کباث رسیدند قوم پراکنده شده‌بود وکباث خالی مانده بود، بیشتر مردم آن از بنی‌تغلب بودند ومضارب وزیاد به تعقیبشان رفتند وبه دنبالهٔ‌قوم رسیدندکه فارس‌العناب محافظ آن بودکه ساعتی به حفاظت ازآنها پرداخت،سپس گریزان شد واز دنبالهٔ‌گروه بسیارکس‌کشته شد.

آنگاه مثنی به اردوگاه خویش در انبار بازگشت‌که فرات‌بن‌حیان را برآن گماشته بود وچون به انبار رسید فرات‌بن‌حیان وعتیبة‌بن‌نهاس را روانه‌کرد وگفت

بر بعضی طوایف تغلب و نمر که درصفین بودند حمله برند وخود ازدنبال آنها روان شد وعمرو بن ابی‌سلمی هجیمی را جانشین خویش کرد.

وچون به نزدیك صفین رسیدند مثنی وفرات وعتیبه از هم جدا شدند ومردم صفین گریزان شدند واز فرات عبور کردند وآنجا حصاری شدند. مثنی ویاران وی توشه نداشتند ومرکبهای خویش را جز آنچه ناچار می‌باید داشت کشتند وحتی پاچه وپوست واستخوان آنرا خوردند آنگاه به کاروانی از مردم دباوحوران برخوردند وکاروانیان را کشتند وسه تن از بنی تغلب را که همراه کاروان بودند اسیر کردند و کاروان راگرفتند که کالای بسیار داشت.

مثنی به آن سه تغلبی گفت: «مرا راهبر شوید»

یکیشان گفت: «مرا در مورد مال و کسانم امان دهید تا محل یکی از طوایف تغلب راکه امروز صبحگاهان از پیش آنها آمده‌ام به شما نشان دهم»

مثنی اورا امان داد وبقیهٔ روز را با وی راه پیمود وشبانگاه به قوم حمله برد. در آن هنگام شتران از آبگاه بازمی‌آمد وکسان کنار خیمه ها نشسته بودند که هجوم آغاز شد ومردان را بکشتند وزن وفرزند اسیر کردند وشتران را براندند ومعلوم شد قوم بنی‌رویحه‌اند. مردم ربیعه که در اردوی مسلمانان بودند باسهم غنیمت خود اسیران را خریدند وآزاد کردند وچنان بود که مردم ربیعه در ایام جاهلیت اسیر نمی‌گرفتند.

آنگاه خبر آمد که بیشتر مردم آن‌دیار سوی ساحل دجله رفته‌اند ومثنی حرکت کرد ــ درهمهٔ این غزاها که ازپس بویب بود حذیفة بن محصن غلفانی برمقدمهٔ سپاه بود ونعمان بن عوف بن نعمان ومطر، هردوان شیبانی، پهلوداران سپاه بودند وحذیفه را به‌دنبال قوم روان کرد وخود ازپی برفت ونزدیك تکریت به آنها رسیدند که به آب زده بودند وچندان که خواستند شتر گرفتند وبه هریك از آنها پنج شتر و پنج اسیر رسید مثنی خمس اموال را برگرفت وباکسان سوی انبار بازگشت وفرات وعتیبه

به راه خویش رفتند و به صفین حمله بردند که مردم نمروتغلب آنجا بودند و درنتیجه حمله جمعی از آنها را به آب ریختند که امان خواستند اما دست از آنها برنداشتند و به آب افتادگان بانگ می‌زدند: غرق شدیم، غرق شدیم. وعتیبه و فرات بانگ می‌زدند: «این غرق شدن به آن آتش زدن.» وبا این سخن یکی از جنگهای ایام جاهلیت راکه در اثنای آن گروهی از مردم بکربن‌وائل راآتش زده بودندبه‌یادشان می‌آورد.

عتیبه وفرات و همراهان پس از غرق کردن جماعت سوی مثنی بازگشتند و چون همه در اردوگاه انبار فراهم آمدند وفرستادگان ودسته‌ها بازگشتند مثنی باسپاه سوی جزیره رفت و آنجا فرود آمد.

وچنان بود که عمر رضی‌الله‌عنه در هرسپاه خبرگیر داشت وماجرای این‌غزا را برای اونوشتند وسخن عتیبه وفرات که درغزای بنی‌تغلب و به آب ریختن قوم گفته بودند بدورسید و آنها را احضار کرد ودر این‌باره پرسش کرد که گفتند این سخن را برسبیل مثل گفته‌اند ومنظور کینه جویی ایام جاهلیت نبوده و عمر آنها را قسم داد وقسم خوردند که از سخن جز تمثل منظوری نداشته‌اند. عمر گفتار آنها را پذیرفت وپس‌فرستاد که پیش مثنی آمدند.

سخن از مقدمات
جنگ قادسیه

عبدالرحمن‌بن‌ساباط احمری گوید: پارسیان به رستم وفیرزان که سالار مردم فارس بودندگفتند: « چه می کنید، اختلاف شما مایهٔ ضعف پارسیان شده ودشمن‌در آنها طمع بسته است. حرمت‌شما چندان نیست که پارسیان این وضع را بپذیرند که شما به نابودیشان کشانید، از پس بغداد وساباط وتکریت نوبت مداین است بخدایا همسخن شوید یا پیش ازآنکه دشمن شاد شویم شما را از میان برمی‌داریم»

محفز نیز گوید: در این هنگام که مسلمانان در سواد تاخت و تازمی کردند پارسیان به رستم گفتند: «گویی انتظار می‌برید که سوی ما آیند ونابود شویم. بخدا ای سرداران! این ضعف وزبونی از شما به ما می‌رسد که مردم پارس راپراکنده‌اید که از مقابلهٔ دشمن بازمانده‌اند، بخدا اگر کشتن شما مایهٔ نابودی ما نمی‌شد هم اکنون خونتان را می‌ریختیم. اگر بس نکنید شما را می‌کشیم که اگر نابود شدیم از شما انتقام گرفته باشیم.»

زیاد گوید: فیرزان و رستم به پوران دختر کسری گفتند: «زنان و رفیقگان خسرو و نیز زنان و رفیقگان خاندان خسرو را برای ما بنویس و پوران همه را در مکتوبی نوشت و به آنها داد و کس به طلب زنان فرستادند و همه را بیاوردند و مردان بر آنها گماشتند و آزار دادند مگر ذکوری از فرزندان خسرو را بیابند اما کس از آنجمله پیش آنها نیافتند. زنان گفتند، یا یکیشان گفت: «جوانی از فرزندان شهریار پسر خسرو مانده که مادرش از مردم بادوریاست» کس پیش آن زن فرستادند واورا بیاوردند وچنان بود که در ایام شیری که همه زنان را در قصرابیض فراهم آورده بود وهمه ذکوررا کشته بود، زن، پسر خود را از قصربرون فرستاده بود وبا خالگان وی وعده نهاده بود و پسر را در زبیل پیش آنها فرستاده بود.

و چون از زن دربارهٔ پسر پرسیدند جای وی را نشان داد وکس فرستادند و اورا بیاوردند وبه شاهی برداشتند. پسربیست ویکسال داشت وهمه بر او همسخن شدند وپارسیان آرام گرفتند واطاعت وی کردند وسران قوم در اطاعت واعانت وی ازهم پیشی گرفتند وبرای پادگانها ومرزها که خسرو داشته بود وچون حیره وانبار و ابله ودیگر پادگانها سپاهها معین شد.

ومثنی ومسلمانان از کار پارسیان وهمدلیشان دربارهٔ یزدگرد خبر یافتند و به عمر نامه نوشتند وخبر دادند که از مردم اطراف انتظارشورش دارند وتا وقتی نامه

به عمر رسید مردم سواد چه آنها که با مسلمانان پیمان داشتند و چه آنها که نداشتند کافر شدند ومثنی با جمع خود برفت ودرذی‌قار مقر گرفت ومسلمانان درطرف اردو زدند تا نامهٔ عمر رسید که چنین بود.

«اما بعد. از میان عجمان درآییدو برسر آبهایی که‌مجاور عجمان «است درحدود سرزمین خودتان وسرزمین آنهافرود آییدوهمه جنگاوران «وسواران ربیعه ومضر ومردم هم‌پیمانشان راآماده کنید وهر که بدلخواه «نیاید احضار شود. اکنون که عجمان به تلاش افتاده‌اند عربان را نیز به «تلاش وادارید و با همه نیرو باهمه نیروی آنها مقابل شوید.»

مثنی درذی قارجاگرفت ومسلمانان از جل‌وشراف تاغضی‌وسلمان اردوزدند. غضی در حدود بصره بود، جریربن‌عبدالله وسبرةبن‌عمروعنبری ویاران وی در سلمان بودند، مسلمانان برآبهای عراق از اول تاآخر مقرگرفتند ومراقب همدیگر بودند تا اگر حادثه‌ای برای یکی از گروهها رخ داد به‌کمک آن شتابند و این به ذی‌قعدهٔ سال سیزدهم هجرت‌بود.

زیادگوید: وقتی عمر خبر یافت که عجمان یزدگرد را به شاهی برداشته‌اند به همه عاملان برولایات و عمال قبایل عرب نامه نوشت و این به‌ذی حجهٔ سال سیزدهم بود. هنگامی که به‌حج می‌رفت، که عمر هرسال به‌حج‌می‌رفت،نوشت که هر که را سلاح یا اسب یا توان جنگ دارد برگزینید وسوی من فرستید،شتاب کنید، شتاب کنید، وهنگامی که راهی حج بود فرستادگان‌روان‌شدند. نخستین گروه ازقبایلی آمدند که راهشان ازمکه ومدینه می‌گذشت. آنها که از اهل مدینه یانیمه راه عراق ومدینه بودند هنگام بازگشت از حج‌در مدینه پیش‌وی‌آمدند وآنها که‌دورتر بودند به مثنی پیوستند وآنها که پیش عمر آمده بودندگفتند که مردم مجاور آنها با شتاب می‌آیند.

اما در روایت ابومعشر و ابن‌اسحاق هست که به‌سال سیزدهم هجرت سالار

حج عبدالرحمان بن‌عوف‌بود.

عبدالله‌بن‌عمر گوید : سالی که عمر به خلافت رسید عبدالرحمان بن‌عوف را سالار حج کرد وعبدالرحمان آن سال با مردم به حج رفت، پس از آن همه سالهای دیگر خود عمر به حج می‌رفت. چنانکه گویند در این سال عامل عمر به مکه عتاب‌بن‌اسید بود، عامل طایف عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود، بریمن یعلی‌بن‌منیه بود، بر عمان ویمامه حذیفة‌بن‌محصن بود، بربحرین‌علاءبن حضرمی بود، برشام ابوعبیده ابن‌جراح بود، برمرز کوفه واراضی مفتوح آن مثنی‌بن‌حارثه بود.چنانکه‌گویند علی‌بن‌ابیطالب عهده‌دار قضا بود وبه قولی عمر در ایام خلافت، قاضی نداشت.

آنگاه سال‌چهاردهم
هجرت در آمد

در اولین روز محرم سال چهاردهم هجرت چنانکه درروایت زیادآمده‌عمر روان شد وبرسرچاهی به‌نام صرار فرودآمد و اردو زد ومردم ندانستند چه خواهد کرد، آیا حرکت می کند یا آنجا می‌ماند؟ وچون می‌خواستند چیزی‌از عمربپرسند، عثمان یا عبدالرحمان‌بن‌عوف را می‌فرستادند. وچنان بودکه در خلافت عمرعثمان را ردیف نام داده بودند و ردیف در زبان عرب کسی است‌که بعد از مردی باشد وعربان این را به‌کسی‌گویندکه امید دارند پس از سالارشان سالار شود . و چنان بودکه وقتی این دوکس نمی‌توانستند آنچه را می‌خواستند بدانند، عباس را پیش او میفرستادند.

چون عثمان پیش عمر رفت‌گفت: «چه خبر؟ قصد توچیست؟»

عمر بانگ نماز داد و مردم فراهم شدند و خبر را باآنها بگفت ببیند چه میگویند.

عامهٔ قوم‌گفتند: «روان شو وما را همراه ببر .»وعمر با رای‌آنها هم‌سخن‌شد

که می‌خواست آنها را باملایمت از این رای بگرداند و گفت: «آماده شوید و لوازم فراهم کنید که من می‌روم مگر آنکه رای بهتری پیش آید.»

آنگاه مردم صاحب رای را پیش خواند وسران اصحاب پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم وبزرگان عرب براو فراهم آمدند و گفت: «رای شما چیست که من قصد حرکت دارم.»

اما رای‌جمع این‌شد که یکی از یاران پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بفرستد وخود اوبماند وسپاه بفرستد، اگر کار به دلخواه بود و پیروزی رخ نمود همانست که می‌خواهد و می‌خواهند، وگرنه دیگری را روان کند و سپاه دیگر فرستد و دشمن را بشکنند و مسلمانان را نیرو دهد تا فیروزی خدا بیاید و وعده او محقق شود.

عمر ندای نماز داد ومردم بر او فراهم شدند و کس فرستاد وعلی علیه‌السلام راکه در مدینه جانشین کرده بود بخواند که بیامد. طلحه را نیز که بر مقدمه سپاه فرستاده بود بخواند که بازگشت. زیاد وعبدالرحمان‌عوف را نیز که پهلوداران سپاه بودند بخواند و درجمع بسخن ایستاد و گفت: «خدا مسلمانان را براسلام فراهم آورد و دلها را مؤتلف کرد و کسانرا چون برادران کرد که مسلمانان همانند پیکرند که عضوی از آسیب عضو دیگر برکنار نماند. باید که کار مسلمانان به مشورت صاحبان رای باشد که مردم مادام که از عهده دار خلافت رضایت دارند و درباره او هم سخنند پیروی‌او می کنند وعهده‌دار خلافت در رایی که صاحبنظران‌می‌زنند و صلاحی که درکار جنگ می‌اندیشند، پیرو ایشانست. ای مردم من چون یکی از شما بودم وصاحبان نظر مرا از رفتن منصرف کردند. می‌خواهم بمانم ویکی را بفرستم و کسانی راکه از پیش فرستاده بودم یا بجانهاده بودم برای این‌کار احضار کرده‌ام.»

وچنان بود که علی‌علیه‌السلام راکه در مدینه جانشین‌عمر شده بود وطلحه را

که با مقدمه سپاه دراعوص بود. برای این گفتگو احضار کرده بود.

عمربن‌عبدالعزیزگوید: وقتی عمر از کشته شدن ابی‌عبیدبن‌مسعود واتفاق مردم پارسی بریکی از خاندان خسروخبر یافت، مهاجران و انصار را خبر کرد و برون شد تا به صرار رسید، طلحةبن‌عبیدالله را پیش فرستادکه تا اعوص برفت، پهلوی راست سپاه را به عبدالرحمان‌بن‌عوف داد وپهلوی چپ را به زبیربن‌عوام داد، علی‌رضی‌الله‌عنه را در مدینه جانشین کرد، پس‌بامردم مشورت کرد وهمه‌گفتند سوی دیار پارسیان رود، در این‌باب مشورت نکرده بود تا به صرار رسید و طلحه بازگشت وعمر با صاحبان رای مشورت کرد، طلحه هماهنگ رای مردم بود، اما عبدالرحمان ازجمله کسانی بودکه اورا از رفتن منع کرد.

عبدالرحمان‌گوید: بعداز پیمبر پدر ومادرم را فدای کس‌نکرده بودم، به عمر گفتم: «پدر ومادرم فدایت، این تقصیر برمن افکن وبمان وسپاهی بفرست که‌قضای خدا را در بارهٔ سپاههای خویش دیده‌ای، اگر سپاهت هزیمت شود چون هزیمت تونباشدکه اگرکشته شوی یاهزیمت شوی بیم‌دارم که مسلمانان هرگز تکبیر نگویند وشهادت‌لااله‌الاالله برزبان نیارند.»

در این اثناکه عمر در اندیشه فرستادن یکی بود ودربارهٔ آن مشورت‌می‌کرد نامه سعد بیامد، وی درنجد عامل زکات بود، عمر می‌گفت: «یکی را به من نشان دهید؟»

عبدالرحمان‌بن‌عوف گفت: «یکی را پیداکردی.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «شیرپنجه‌افکن، سعدبن‌مالك.»

وصاحبان رای وی را تأیید کردند.

زفره‌گوید: مثنی به عمر نامه نوشت که پارسیان دربارهٔ یزدگرد همسخن شده‌اند وسپاهها فرستاده‌اند واهل ذمه شوریده‌اند. عمربدونوشت سوی صحرا برو

وقبایل مجاور را بخوان ونزدیك آنها در حدود سرزمین پارسیان باش تا دستور من به تو رسد.

گوید: عجمان با شتاب بیامدند وسپاهها فرستادند واهل ذمه سربه شورش برداشتند ومثنی کسانی را ببرد وبه صورت دسته‌های جدا ازاول تاآخر عراق جای دادکه از غضی تا قطقطانه اردو زدند وپادگانها و مرزهای خسرو سامان‌گرفت و کار پارسیان استقرار یافت اما بیمناك وترسان بودند وجماعت مسلمانان چون شیر که به‌طعمهٔ او دست‌انداخته باشندآمادهٔ هجوم می‌شدند وسران قوم‌آنها را به‌سبب نامهٔ عمروانتظار کمك باز می‌داشتند.

قاسم‌بن‌محمدگوید: ابوبکرسعد را عامل زکات هوازن نجدکرده بود و عمر اورا به‌جاگذاشت، هنگامی‌که به عمال خویش نامه نوشت‌که مردم را روانه کنند بدو نیز نوشت‌که مردم‌سلاحدار واسبدار وصاحب رای وشجاع را برگزینند. سعد نامه نوشت وخبر دادکه خدا جمعی را برای حرکت‌فراهم‌آورد، نامه‌هنگامی رسیدکه عمر دربارهٔ یکی‌که به جای خویش فرستد مشورت می‌کرد و چون نام وی به میان‌آمدگفتند اورا بفرستد.

طلحه گوید: سعد عامل زکات هوازن بود وعمر ضمن نامه‌هاکه نوشت باو نیز نوشت‌که مردم صاحب رای و شجاع راکه سلاحی یا اسبی دارند برگزیند. نامه سعد رسید که یك هزار سوار برگزیده‌ام که همه شجاع و صاحب رای و حافظ حریم و مدافع قوم خویش بوده‌اند و در میان‌آنها اعتبار و حرمت دارند و اینك آماده‌اند.

گوید: واین به هنگامی بودکه‌کسان درکار مشورت بودند وبه عمرگفتند: «کسی راکه باید فرستاد یافتی.»

گفت: «کیست»؟

گفتند: «شیرغران»

گفت: «کی؟»

گفتند: «سعد».

عمر رای آنها را پذیرفت و کس فرستاد که سعد بیامد وسالاری جنگ عراق را به وی داد وسفارش کرد و گفت: «ای سعدبنی‌وهیب! در کار خدا مغرور مباش که گوینددایی پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم ویار پیمبر خداست که خدا عزوجل بد را به‌بد محو نمی‌کند، بلکه بد را به‌نیك محو می‌کند که خدا را جز بوسیله اطاعت باکسی نسبت نیست و مردم از شریف و وضیع درنظر خدا یکسانندکه خدا پروردگار آنهاست و آنها بندگان خدایند وتفاوتشان به عفوخداست که به اطاعت‌او حاصل می‌شود. بنگر پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم از هنگام بعثت تا وقتی‌از ما جدا شد چگونه بود وچنان باش، که‌کار چنان باید، اندرز من به تو همین است. اگر روش پیمبر را رها کنی و ازآن بگردی‌کارت بیهوده شود واز جمله زیانکاران شوی.»

وچون می‌خواست سعد را روانه کند اورا پیش خواند وگفت: «ترابه‌جنگ عراق‌گماشتم. سفارش مرا به خاطر سپار که‌کاری سخت وپرمحنت در پیش داری که به کمك‌حق از پیش توان برد، خودت و همراهانت را به نیکی عادت بده و فیروزی ازآن خواه، بدان‌که هرعادتی را وسیله‌ای هست، وسیله نیکی صبر است. در مقابل بلیه‌ای که به‌تو می‌رسد صبور باش تابه تقوی دست یابی، بدان‌که تقوی دوچیز است: اطاعت خدا و اجتناب از معصیت وی. اطاعت خدا بغض دنیاست وحب آخرت وعصیان‌خدا حب دنیاست وبغض آخرت. دلها را حقیقتهاست که خدا پدید می‌آوردکه نهان است وعیان. حقیقت عیان آنست که‌حق‌ستایشگرومذمتگوی را یکسان دهد ونهان آنست که حکمت از قلب به زبان‌آید وکسان‌را دوست دارد. از دوستی غافل مباش که پیمبران دوستی کسان خواسته‌اند، خدا وقتی بنده‌ای را دوست دارد اورا محبوب کسان‌کند وچون بنده‌ای را دشمن دارد اورا مبغوض

کسان کند . مقیاس منزلت تو پیش خدای تعالی منزلتی است که پیش کسان و همکاران خویش داری.»

آنگاه اورا با مسلمانانی که در مدینه فراهم آمده بودند روانه کرد . سعد با چهارهزار کس از مدینه به قصد عراق درآمد که سه‌هزار کس از یمن وسراة آمده بودند، سالار مردم سراة حمیضة‌بن نعمان بارقی بود و همه از طایفه بارق والمع و غامد ودیگر بستگان این طوایف بودند که هفتصد کس بودند، مردم یمن دوهزار وسیصد کس بودند که نخع‌بن عمرو ازآنجمله بود، همه قوم از جنگاور وزن و فرزند چهارهزار کس بودند، عمر به اردوگاهشان آمد و می‌خواست همه را سوی عراق فرستد اما جز سوی شام نمی‌خواستند رفت وعمر جز عراق نمی‌خواست و عاقبت یك نیمه را سوی عراق فرستاد ویك نیمه را روانهٔ شام کرد.

حنش نخعی گوید: عمر به اردوگاه قوم آمد وگفت: «ای مردم نخع شرف در میان شما جای دارد ، با سعد بروید.» آنها دل سوی شام داشتند ، عمر جز عراق نمی‌خواست وآنها جزشام نمی‌خواستند وعاقبت یك نیمه را سوی شام فرستاد و یك نیمه را سوی عراق فرستاد.

مستنیر گوید: از مردم حضر موت و صدف سیصد کس درآن میان بود که سالارشان شدادبن‌ضمعج بود، یك هزار وسیصد کس از مردم مذحج بودند که سه سالار داشتند: عمروبن‌معد یکرب سالار بنی‌ضبه بود، ابوسیرة‌بن‌ذویب سالارجعفی وبستگان حفص چون جزء وزبید وانس‌الله وامثال آنها بود، یزیدبن‌حارث صدایی سالار صدا وجنب ومسلیه بود که همه سیصد کس بودند ازقبیله مذحج، اینان هنگام رفتن سعد، از مدینه برون شدند. از قبیله قیس عیلان نیز هزار کس بودند که سالارشان بشربن‌عبدالله هلالی بود.

ابراهیم گوید : گروه قادسیه چهار هزار کس بود که از مدینه درآمد : سه هزار کس از مردم یمن بود و هزار کس از مردم دیگر.

قاسم گوید: عمر از صرار تا اعوص سپاه را بدرقه کرد آنگاه درجمع کسان به سخن ایستاد و گفت: «خدا برای شما مثل زده وسخن آورده که دلها را با آن زنده کند که دلها درسینه‌ها مرده است تا خدا آن را زنده کند. هر که چیزی می‌داند از آن سود گیرد. عدالت را نشانه‌ها و نمودارهاست، نشانه های آن حیاست و بخشش وتساهل ونرمش، ونمودار آن رحمت است. خدا برای هر کاری دری نهاده وبرای هر دری کلیدی آماده کرده، در عدالت عبرت آموختن است و کلید آن زهد است، عبرت آموختن یاد مرگ کردن است و از مردگان سخن آوردن و آمادگی برای مردن و پیش فرستادن عمل، زهد، حق از کسان گرفتن و به صاحب حق دادن است که در این‌باره محابای کس نکنی. باید که به مقدار کفاف قناعت کنی که هر که به‌مقدار کفاف قانع نباشد، هیچ چیز اورا بی نیاز نکند. من میان شما وخدایم اما میان من وخدا هیچ کس نیست، خدا مرا مکلف کرده که دعاها را ازاو بگردانم. شکایتهای خویش را پیش ما آرید وهر که نتواند، پیش کسی برد که بما برساند تا بی‌درنگ حق وی رابگیریم.»

آنگاه به سعد گفت حرکت کند و گفت: «وقتی به زرود رسیدی آنجا توقف کن‌ودر اطراف آن پراکنده شوید و کسان را بخوان ومردم دلیروصاحب رای را که نیرو وسلاح دارند برگزین.»

محمدبن سوقه گوید: مردم سکون با نخستین گروه کنده به سالاری حصین‌بن نمیر سکونی و معاویه‌بن‌خدیج گذشتند که چهارصد کس بودند، عمر جلوی آنها را گرفت وجوانان دلم سباط را با معاویه‌بن خدیج دید وروی ازآنها بگردانید وباز روی بگردانید چندان که بدو گفتند: «چرا با این قوم سرگرانی.»

گفت: «از آنها، تشویش دارم، هیچ یك از اقوام عرب بر من نگذشته‌اند که ناخوشایندتر از اینان باشند.» آنگاه گفت حرکت کنند.

بعدها نیز عمر پیوسته ازآنها به بدی یاد می‌کرد ومردم از رای عمردربارهٔ

آن گروه به شگفتی بودند. و چنان شد که یکی از آنها به نام سودان بن حمران، عثمان بن عفان رضی الله عنه را کشت و یکی از بستگانشان که خالدبن ملجم نام داشت علی بن ابی طالب رحمه الله را کشت و معاویه بن خدیج با جماعتی از آنها به تعقیب و قتل قاتلان عثمان برخاست اما جمعیشان قاتلان عثمان را پناه داده بودند.

ماهان گوید: از آن پس که سعد برفت، عمر دوهزار کس از مردم یمن را با دوهزار کس از مردم نجد از غطفان و طوایف دیگر به کمك او روان کرد. سعد در آغاز زمستان به زرود رسید و آنجا فرود آمد و سپاهیان را در اطراف آن بر سر آبهای بنی تمیم و اسد پراکنده کرد و در انتظار فراهم آمدن کسان و دستور عمر ماند. چهارهزار کس از بنی تمیم و رباب برگزید که سه هزار کس تمیمی و هزار کس ربابی بودند، از بنی اسد نیز سه هزار کس برگزید و گفت در حدود سرزمین خود ما بین حزن و بسیطه بمانند و آنجا بماندند و ما بین سعدبن ابی وقاص و مثنی بن حارثه بودند.

مثنی هشت هزار کس از مردم ربیعه داشت که شش هزار از بکربن وائل بود و دوهزار کس از دیگر طوایف ربیعه که پس از رفتن خالد برگزیده بود، چهار هزار کس از باقیماندگان جنگ پل نیز با وی بودند. ازمردم یمن نیز دوهزار کس از بجیله با وی بود ودوهزار کس از قضاعه وطی که بعضی را بتازگی برگزیده بود.

سالار مردم طی، عدی بن حاتم بود و سالار قضاعه عمروبن وبره بود و سالار بجیله جریربن عبدالله بود.

در این هنگام که سعد انتظار میبرد مثنی سوی وی آید ومثنی نیز در انتظار رفتن سعد بود مثنی از زخمی که در جنگ پل خورده بود درگذشت و بشیربن خصاصیه را جانشین خود کرد. سعد در زرود بود وسران مردم عراق با خصاصیه بودند و گروههای عراقی و از آن جمله فرات بن حیان عجلی وعتیبه که پیش عمر رفته بودند پیش سعد بودند که عمر آنها را به نزد وی فرستاده بود.

ماهان‌گوید: به همین سبب بود که مردم در شمارهٔ سپاه قادسیه اختلاف کرده‌اند. آنها که چهارهزار کس گفته‌اند از این روبود که چهار هزارکس با سعد از مدینه بیرون آمدند و آنها که هشت‌هزار کس گفته‌اند، از اینروبود که هشت‌هزارکس در زرود فراهم آمده بودند و آنها که نه هزارکس گفته‌اند پیوستن مردم قیس را در نظر داشته‌اند و آنها که دوازده‌هزار کس گفته‌اند سه‌هزارکس از مردم بنی‌اسد را که از تیره‌های حزن بود به‌حساب آورده‌اند.

سعددستور پیشروی داد وسوی عراق روان شد. گروه کسان درشراف بودند وچون سعد به شراف رسید اشعث‌بن‌قیس با هزار وهفتصدکس از مردم یمن بدو پیوستند.

گوید: همه حاضران‌قادسیه سی‌و چند هزار کس بودند وکسانی که از غنایم قادسیه سهم بردند در حدود سی‌هزار کس بودند.

جریرگوید: مردم یمن دل‌سوی شام داشتند ومضریان به عراق راغب بودند. عمرگفت: «خویشاوندی‌های شما از خویشاوندیهای ما قویتر است چرا مضریان گذشتگان خویش راکه درشام بوده‌اند به یاد نمی‌آورند؟»

محمدبن‌حذیفه‌بن‌یمان‌گوید: هیچ‌کس از عربان در مقابل پارسیان جسورتر از مردم ربیعه نبود که مسلمانان‌آنها را ربیعه شیر یا ربیعه سوار نامشان داده‌بودند، عربان جاهلیت نیز پارسیان را شیرمی‌نامیدند، رومیان را نیز شیر مینامیدند.

ماهان‌گوید : عمرگفت : «بخدا شاهان عجم را با شاهان عرب مقابل میکنم» وهرچه سروصاحب رای ومعتبر وصاحب نفوذ وسخنور و شاعر بود سوی پارسیان فرستاد وآنها را با سران وبزرگان عرب روبروکرد .

شعبی‌گوید: وقتی‌سعد می‌باید از زرود حرکت‌کند عمر باونامه نوشت‌که مرد لایقی را به دروازه هند فرست‌که‌آنجا باشد و مراقبت‌کند که از آن حدود آسیبی به‌تونرسد، سعدمغیرةبن شعبه را با پانصدکس فرستادکه سوی غضی‌رفت و

به نزد جریر که آنجا بود مقر گرفت غضی در سرزمین عرب روبروی ابله بود که مرز ودروازه هند به شمار بود.

چون سعد در شراف مقر گرفت جای خود را به عمر نوشت و هم جاهای مسلمانان را که مابین غضی تاجبانه بود به او خبرداد.

عمر به او نوشت که وقتی این نامه من به تورسد کسان را دسته‌های ده نفری کن و برهردسته سردسته‌ای گمار وسپاهها را سالاران معین کن وسپاه خویش را آرایش ونظم ده وسران مسلمانان را بگوی تا پیش تو آیند وتعداد خویش بگویند سپس آنها را پیش کسانشان فرست ودر قادسیه وعده کن، مغیرة بن شعبه را نیز با سپاهش به خویشتن ملحق کن وترتیب کارها را برای من بنویس.

سعد کس پیش مغیره وسران قبایل فرستاد که بیامدند واندازه بدانست وبرهر دسته ده نفری سردسته‌ای گماشت چنانکه در ایام پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم نیز سر دسته‌ها بودند وتا وقتی مقرری معین شد دوام داشت. بر پرچمها کسانی از مسلمانان باسابقه گماشت وسران گروههای ده نفری را از کسانی برگزید که در اسلام اعتباری داشته بودند وبر قسمتهای سپاه از مقدمه وپهلوها وپیشتازان وزبده سواران وپیاده و سوارکسان برگماشت وهنگام حرکت باآرایش ونظم حرکت کرد وتا وقتی نامه و اجازه عمر نیامد حرکت نکرد. سران قسمتها چنین بودند:

زهرة بن عبدالله بن قتاده را که پادشاه هجر در جاهلیت او را سالاری داده بود وپیش پیمبر خدای فرستاده بود برمقدمه گماشت وچون اجازه عمر آمد وی از شراف روان شد تا به عذیب رسید.

عبدالله بن معتم را برمیمنه گماشت. وی از یاران پیمبر بود ویکی از نه کس بود که سوی او صلی الله علیه وسلم رفته بودند.

طلحة بن عبیدالله را دهمیشان کرد که سردستگان قوم شدند.

شرحبیل بن سمط بن شرحبیل کندی را برمیسره گماشت. وی نوجوان بود وبا

مرتدان جنگیده بود ونیک کوشیده بود بدین‌سبب اورا قدر شناختند، ازدوران مدینه تا وقتی کوفه بنیاد شد به اعتبار از اشعث کندی سبق گرفته بود وپدرش از جمله کسانی بود که با ابوعبیدة‌بن‌جراح سوی شام رفته بود .

خالدبن‌عرفطه را نایب خویش کرد.

عاصم‌بن‌عمرو تمیمی عمری را بردنباله سپاه گماشت .

سوادبن‌مالک تمیمی را به پیشتازان گماشت.

سلیمان‌بن‌ربیعه باهلی را برزبده سواران گماشت .

حمال‌بن‌مالک اسدی را سالار پیادگان کرد.

عبدالله‌بن‌ذی‌السهمین خثعمی را سالارسوارگان کرد.

وچنان بود که سران قسمتها پس از سالار سپاه بودند و سردستگان پس از سران قسمتها بودند، پس ازآنها پرچمداران بودند وپس از پرچمداران وسران ، رؤسای قبایل بودند.

به‌گفتهٔ راویان ابوبکر در جنگهای ارتداد و جنگهای عجمان از مرتد شدگان کمک نمی‌خواست. عمر آنها را به جنگ فرستاد اما هیچ کدامشانرا به کاری نگماشت.

سعیدبن‌مرزبان گوید: عمر مداواگران فرستاد (اطبه؟) وعبدالرحمان‌بن ربیعه باهلی ذوالنور را به‌قضاوت کسان گماشت وضبط (اقباض) وتقسیم‌غنائم را به‌او داد وسلمان فارسی را دعوتگر ورائد (پیشتاز؟ مامور اکتشاف) قوم کرد.

ابی‌عثمان‌نهدی گوید: مترجم قوم هلال هجری بود ودبیر، زیادبن‌ابی‌سفیان بود.

وچون سعد ازآرایش سپاه فراغت یافت و برای هر کارگروهی وسوی معین کرد قضیه را برای عمر نوشت .

درآن اثنا که نامه سوی عمر رفت و جواب آمد که از شراف سوی قادسیه

حرکت کرد معنی‌بن‌حارثهٔ با سلمی دختر خصفه‌تیمی، تیم‌اللات، با وصیت‌مثنی پیش سعد آمد وچنان شده بود که مثنی وصیت کرده بود و گفته بودشان که وصیت اورا با شتاب به‌زرود، پیش‌سعد برند اما فراغت این کار نیافته بودندو کارقابوس‌بن‌قابوس‌بن منذر آنها را از رفتن بازداشته بود.

وقصه چنان‌بود که ازاذمرد پسر ازاذبه قابوس‌را سوی قادسیه فرستاد و گفت: «عربان را دعوت کن وسالاری کسانی که دعوت ترا بپذیرند با تو باشد و چنان باش که پدرانت بوده‌اند.»

قابوس در قادسیه مقر گرفت و به‌قبیلهٔ‌بکربن‌وایل نامه نوشت چنانکه نعمان می‌نوشته بود وتحبیب‌وتهدید کرد.

وچون معنی خبر یافت ازذی‌قار باشتاب بیامد و شبانگاه برقابوس تاخت و اورا باهمه کسانش از پای درآورد، آنگاه سوی‌ذوقار برگشت وازآنجا همراه‌سلمی سوی‌سعد رفتند ودر شراف پیش وی رسیدند ووصیت ورای مثنی‌بن‌حارثه را به‌او دادند که در آن گفته بود رای وی اینست که وقتی سپاه آماده شد بـا دشمن خـود و دشمن مسلمانان یعنی پارسیان درخاك آنها جنگ نیندازد بلکه برکنارهٔ سرزمین آنها در نزدیکترین سنگستان به دیار عرب ونزدیکترین صحرا به دیار عجم جنگ اندازد واگر خدا مسلمانان را بر آنها فیروزی داد به جاهای دیگر تواننـد رسید و اگر کار صورت دیگر داشت راه خویش را بهتر دانند ودر دیار عرب دلیرتر توانند رفـت تاخدا فرصت حمله به دشمن پیش‌آرد.

وچون رای ووصیت مثنی به‌سعد رسید براو رحمت فرستاد ومعنی رابه‌جای وی گماشت وسفارش کرد با خاندان وی نیکی کند وسلمی را خواستگاری کرد وبـه زنی گرفت وبا وی زفاف کرد.

جزودسته‌های سپاه هفتادوچند کس‌از جنگاوران بدربودند وسیصدوده وچند کس ازآنها که‌صحبت پیمبر دریافته‌بودند تابعت رضوان یاجلوتر.وسیصدکس از

آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند و هفتصد کس ار فرزندان صحابه پیمبر از همه قبایل عرب.

سعد در شراف بود که نامه عمر آمد که مضمون آن همانند رای مثنی بود، همانوقت نیز نامه‌ای برای ابوعبید فرستاده بود که مردم عراق را که شش‌هزار کس بودند با هر کس از سپاه او که میل دارد سوی عراق رود آنجا فرستد. مضمون نامهٔ عمر به‌سعد چنین بود:

« اما بعداز شراف با همه مسلمانانی که همراه تواند سوی
«پارسیان رو و در همه کارهای خویش به خدا توکل کن و از اویاری بخواه.
«بدان که‌سوی قومی می‌روی که شمارشان بسیار است و لوازم فراوان
«دارند و نیروی بسیار و دیارشان گرچه دشت است به سبب دریاها و آبها و
«سنگستانها سخت و دست‌نیافتنی است مگر آنکه از آبهای تنگ بگذرند
«وچون با همه قوم با یکی از آنها روبروشدی حمله وضربت زدن آغاز
«کنید. مبادا باهمه جمع آنها روبروشوید ومبادا شما را بفریبند که‌مردمی
«فریبکار ومکارند ورفتاری جز رفتارشما دارند، مگر آنکه‌سخت بکوشید.
«وچون به قادسیه رسیدی، وقادسیه‌در جاهلیت دروازهٔ دیار پارسیان بوده
«وآنجا از همه دروازه‌های دیگر لوازم بیشتر دارند وازجاهای دیگر آرند
«که‌جایگاهی وسیع و آباد واستوار است و پیش‌روی آن پلها ورودهای
«صعب‌العبور است، می‌باید بر همه‌گذرگاههای آن اردوگاهها پدید آری و
«مسلمانان میان سنگستان و بیابان‌باشند، بر کناره‌های سنگستان و کناره‌های
«بیابان وریگستانهای مابین آن‌باشند. آنگاه بجای خویش باش و از آنجا
«مرو که چون خبردار شوند به‌جنبش آیند و گروههای خویش را سوار و
«پیاده باهمه‌نیرو سوی شما فرستند. اگر در مقابل دشمن پایمردی کنید
«امیدوارم که ظفر یابید وهرگز مانندان جمع برضد شما فراهم نیارند،

«واگر فراهم آیند با دلهای خوش نباشند و اگر کار صورت دیگر داشت
«سنگستان پشت سر شماست و از بیابان نزدیك دیار آنها به سنگستان نزدیك
«دیار خویش روید که در آنجا جرئت بیشتر دارید و آنجا را نیکتر
«شناسید و دشمن در آنجا ترسانتر باشد و نادانتر تاوقتی خداوند شمارا
«بر آنها فیروزی دهد وفرصت هجوم پیش آید.»

عمر، روزحرکت سعد را از شراف در نامه معین کرد و نوشت: چون فلان وبهمان روز شود با سپاه حرکت کن و مابین عذیب هجانات وعذیب قوادس مقر گیر و کسان بهرسوی فرست.

پس ازآن جواب نامه‌ای که برای عمر نوشته بود از جانب او رسید به این مضمون:

«اما بعد با خویش پیمان کن وسپاه را اندرزگوی واز همت و
«پایمردی سخن آر که هر که غافل باشد آنرا به یادآرد. پایمردی کنید،
«پایمردی کنید که کمك خدای به اندازه همت می‌رسد وپاداش باندازه
«پایمردی می‌دهد. درباره زیر دستان و کاری که در پیش داری سخت
«مراقبت کن واز خدا سلامت بخواهید ولاحول ولاقوة الابالله بسیار گویید.
«به من بنویس که گروه پارسیان تا کجا رسیده‌اند و سالارشان که عهده‌دار
«مقابله شماست کیست که به سبب کم اطلاعی از وضعی که در پیش دارید
«واز ترتیب کار دشمن، بسیاری چیزها را که می‌خواستم نتوانستم نوشت.
«جایگاههای مسلمانان را با نهری که میان شما ومداین هست برای ما وصف
«کن. چنانکه گویی بدان می‌نگرم ووضع خودتان را برمن روشن کن. از
«خدا بترس وبه او امیدوار باش وتکبر مکن. بدان که خدا این کار راعهده
«کرده ووعده تخلف ناپذیر بشما داده. مراقب باش که آنرا از تونگیرد و
«دیگران را بجای شما نیارد.»

سعد درباره وصف شهر بدو نوشت که قادسیه میان خندق وعتیق است و درسمت چپ قادسیه رودی سبزگونه هست که درون آن پیداست که تا حیره امتداد دارد، از میان‌دوراه که یکی به‌بیابان می‌رود ودیگری برکناره رودی است به نام حضوض که تا ناحیه میان خورنق وحیره می‌رود. سمت راست قادسیه تا ولجه‌یکی از مردابهای دیارآنهاست. همه مردم سوادکه بیش از من با مسلمانان به صلح‌آمده بودند دل با مردم پارسی دارند وبه‌آنها پیوسته‌اند وبرضد ماآماده شده‌اندکسی را که برای جنگ ماآماده کرده‌اند رستم است وکسانی همانند وی که می‌خواهند ما را تحریك‌کنند وبه حمله وادارند وما نیز می‌خواهیم‌آنها را تحریك‌کنیم‌وبه‌جنگ بکشانیم. فرمان خداشدنی است وقضای اوما را سوی مقدر می‌کشاند وازاوقضای خوب وتقدیرنیك قرین سلامت می‌خواهیم.»

عمر بدونوشت: «نامه تورسید ومضمون‌آن را بدانستم، درجای خود باش‌تا خدا دشمن را به‌حرکت درآرد، بدان‌که‌کار دنباله‌دارد. اگر خدا دشمن راهزیمت کرد، ازآنهادست مدار تا به‌مداین‌حمله‌بری که‌اگرخدا خواهدمایه‌خرابی‌آنشود.»

و چنان بودکه عمر برای سعد بخصوص دعا می‌کرد وکسان باوی دعا می‌کردند وبرای عامه سپاه نیز دعا می‌کرد.

زهرةبن‌حویه‌روان شد ودر عذیب هجانات اردوزد وسعداز دنبال‌آمدکه در عذیب هجانات به وی ملحق شود. زهره پیش رفت و در قادسیه مابین عتیق و خندق، مقابل پل، مقرگرفت. قدیس درآن روزگار یك میل پایین‌تر از پل بود.

سیف‌بن‌قعقاع‌گوید: عمر به سعدبن‌ابی‌وقاص‌نوشت:

«دردل‌من افتاده است که وقتی با دشمن مقابل شوید اورا هزیمت می‌کنید تردید را بیکسو نهید و یقین را برگزینید اگر یکی از شما با یکی از عجمان بیازی، امانی داده یا اشاره‌ای کرده یا سخنی گفته‌که عجمی ندانسته وبنزد ایشان امان بوده، آن را امان به حساب‌آرید وازسختگیری

«بپرهیزید. به پیمان وفا کنید، که وفا حتی به غلط سودمنداست وخیانت حتی
«به‌خطامایه هلاکت‌است وسبب ضعف‌شما و نیروی دشمن وادبار شما واقبال
«او مـی‌شودمبادا کاری کنید که مایه تحقیر و وهن مسلمانان شود.»

کرب‌بن کرب‌عکلی که جزومقدمه سپاه قادسیه بودگوید: سعد از شراف مارا پیش فرستاد که در عذیب هجانات فرودآمدیم، اونیز حرکت کرد ووقتـی که در عذیب هجانات پیش ما رسید واین بهنگام صبحدم بود زهرة‌بن‌حویه با مقدمه سپاه حرکت‌کرد وچون عذیب که از جمله پادگانهای پارسیان بود نمودارشد بربرجهای آن‌کسانی را دیدیم وبر هریك از برجها یا میان دو کـنگره می‌نـگریستیم یکـی را می‌دیدیم وما با تك سواران بودیم وبماندیم تاگروه عمده بیاید که پـنداشتیم آنجـا سپاهی هست آنگاه سوی عذیب رفتیم وچون نزدیك شدیم یکی از آنجا در آمد که‌با شتاب سوی قادسیه دوان شد وچون بآنجا رسیدیم و وارد شدیم هیچ‌کس نبـود و همین مرد بودکه به خدعه از برجها ومیان‌کنگره‌ها بچشم ما می‌خورد واینك خـبر ما را می‌برد، بدنبال اورفتیم اما نرسیدیم، زهره از قضیه خبر یافت واز پس‌آمد و بما رسید وما راجاگذاشت واز پی مرد رفت وگفت: «اگر این‌خبرگیر ازدست‌برود خبر ما بآنها رسد.» نزدیك خندق به اورسید وضـربتی زدواو رادرآنجا افکنـد.و چنان بودکه مردم قادسیه از دلیری این مرد وآشنایی اوبا جنگ به تعجب بودندو هیچ‌کس پردل‌تر وجسورتر از این پارسی‌ندیده بود واگر مقصد وی‌دور نبود زهره به اونرسیده بود واز پای درنیامده بود.

گوید: مسلمانان در عذیب نیزه‌ها وتیرها وجعبه‌های چوبین و چیزهای دیگر یافتند که سودمند افتاد.

آنگاه در دل شب دسته‌ای فرستاد و گفت به اطراف حیره هجوم بـرند، بکیربن‌عبدالله لیثی را سالارشان‌کرد. شماخ، شاعر قیسی، نیز درآن مـیانه بودبـا سی‌کس از دلیران قوم که برفتند و از سلیحین‌گذشتند وپل آن راببریدند وآهنگ

حیره داشتند.

در اثنای راه سر وصداها شنیدند و دست به کاری نزدند و نهان شدند ببینند که چیست و همچنان ببودند تا جمعی گذشتند و دسته‌ای سوار جلو انبوه جمع بود که متعرض آن نشدند که راه صنین را پیش گرفتند و متوجه مسلمانان نشدند که در انتظار آن خبرگیر بودند و توجهی به نهان شدگان نداشتند و آهنگ صنین داشتند.

وچنان بود که خواهر آزاذ مرد پسر آزاذبه مرزبان حیره را که عروس امیر صنین بود به خانه وی می‌بردند. امیرصنین از جملهٔ بزرگان عجم بود و کسان برای حفاظت به دنبال عروس بودند وچون سواران از همراهان عروس جدا شدند و مسلمانان همچنان در نخلستان در کمین بودندو باروبنه بر آنهاگذشت وبکیر بهشیرزاد پسر آزاذبه که مابین سواران و باروبنه بود حمله برد واو را از پای در آورد، سواران گریزان شدند وباروبنه را با دختر آزاذبه با سیصد زن از دهقانان و یکصد کس از خدمه بگرفت با چندان چیز که کس قیمت آن ندانست و بازگشت و چیزها را همراه برد وصبحگاهان باغنایمی که خدانصیب مسلمانان کرده بود درعذیب هجانات پیش سعدرسید و کسان به‌آهنگ بلند تکبیر گفتند سعدگفت بخدا سوگند این تکبیر قومی است که نیرودارند.

آنگاه سعد غنایم را برمسلمانان تقسیم کرد، خمس را برگرفت وبقیه را به جنگاوران داد که بسیار خوشدل شدند و گروهی را در عذیب نهاد که حافظ زنان باشند وکسانشان را نیز به‌آنها پیوست و غالب بن عبدالله لیثی را سالارگروه کرد.

آنگاه سعد سوی قادسیه رفت ودرقدیس مقرگرفت. زهره نیزدرمقابل پل عتیق جایی که اکنون قادسیه است فرودآمد، سعد خبر دسته بکیر را و اینکه در قدیس فرودآمده بفرستاد ویکماه آنجا ببود سپس برای عمر نامه نوشت که قوم‌دشمن کسی

را سوی ما نفرستاده و ندانسته‌ایم که برای جنگ کسی را معین کرده باشد و وقتی خبری به ما رسید خواهیم نوشت، از خدا فیروزی بخواه که مادر مقابل دنیایی پهناوریم با مردمی نیرومند که از پیش دانسته‌ایم که سوی آن‌ها خوانده می‌شویم و خدای فرمود: «شما را به قومی نیرومند می‌خوانند.»

سعد در اثنای این اقامت عاصم بن عمرو را سوی اسفل فرات فرستاد و او تامیشان برفت، به‌جستجوی گوسفند و گاو بود امابدست نیاورد و کسان که در مزارع بودند بگریختند ودر بیشه‌ها نهان شدند وعاصم پیش رفت تا بر کنار بیشه‌ای مردی را بگرفت واز او پرسش کرد وجای گوسفند. گاو می‌جست و آن کس قسم خورد و گفت: «نمی‌دانم» اما اوچوپان چهار پایانی بود که درآن بیشه بود و گاوی بانگ برآورد که بخدا دروغ می‌گوید اینك ماییم. عاصم وارد بیشه شد وگاوان را براند و سوی اردوگاه آورد که‌سعد آنرا میان کسان تقسیم کرد و روزی‌چنددر رفاه‌وفراوانی بودند.

وچنان شد که در ایام حجاج این قضیه را برای وی گفتند، چند کس از حاضران واقعه را پیش خواند که یزیدبن عمرو ولید بن‌عبد شمس و زاهر ازآن جمله بودند وازآنها پرسش کرد که گفتند: «بله ما این را شنیدیم ودیدیم وگاوان را براندیم»

حجاج گفت: «دروغ می‌گویید»

گفتند: «اگر توآنجا بوده‌ای وما نبوده‌ایم چنین باشد»

گفت: «راست می‌گویید، کسان در این باب چه‌می‌گفتند؟»

گفتند: «این را نشان بشارتی دانستند که از رضای خدا و شکست دشمن ما خبر می‌داد.»

گفت: «این بسبب آن بود که جماعت نیکان‌وپرهیزکاران بوده‌اند.»

گفتند: «ما خفایای دلها را نمی‌دانستیم اماآنچه دیدیم هیچ کس به دنیابی-

رغبت‌تر از آنها نبود و بیشتر از آنها دنیا را دشمن نمی‌داشت، هیچکدامشان به‌ترس وخدعه وخیانت منسوب نبودند واین غزای گاوان بود.»

سعد دسته‌ها مابین کسکر وانبار فرستاد و چندان آذوقه بیاوردند که مدتها در رفاه بودند ونیز خبرگیران سوی مردم حیره وسوی صلوبا فرستاد که اخبار پارسیان را بدانند، خبر آوردند که شاه رستم پسر فرخزاد ارمنی را به کارجنگ گماشته و سالاری سپاه به اوداده وقضیه را برای عمر نوشت وعمر بدونوشت که ازخبرها که بتومیرسد و سپاه که سوی تو می‌فرستند نگران مباش ، از خدا کمك بخواه وبدو توکل کن وکسانی از مردان با مهابت ورای ودلیر پیش وی فرست که اورا دعوت کنند که خدای دعوتشان را مایهٔ وهن دشمن وشکست آنها کند و هرروز برای من نامه بنویس .

وچون رستم درساباط اردوزد این را برای عمر نوشتند.

قیس‌بن‌ابی‌حازم گوید: وقتی سعد خبر یافت که رستم سوی ساباط آمده در اردوگاه خویش به‌فراهم‌آوردن کسان پرداخت.

اسماعیل گوید: «سعد به عمرنوشت که رستم در ساباط، این سوی‌مداین‌اردو زده و آهنگ ما دارد.

ابوضمره گوید: سعد به عمر نوشت: «رستم درساباط اردوزده‌وباسپاه‌وفیلان ونیروی پارسیان آهنگ ما کرده. چیزی برای من مهمتر از این نیست که چنان باشم که خواسته‌ای وازخدا کمك‌می‌خواهم وبه‌او توکل‌می‌کنیم ، فلان وفلان رافرستادم وچنانند که گفته بودی»

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: وقتی دستور عمرآمد، سعدبن‌ابی وقاص تنی‌چندکسان معتبر وصاحب رای‌وتنی چند مردم با مهابت و مشخص وصاحب رای را برای فرستادن فراهم‌آورد . مردم معتبر و صاحب رای و کوشا نعمان‌بن مقرن و بسربن‌ابی رهم و حملة‌بن‌جویه کنانی وحنظلة‌بن ربیع تمیمی بودند وفرات بن

حیان عجلی و عدی‌بن‌سهیل و مغیرة‌بن زراره‌بن نباش بودند، مردم پرمهابت و متشخص وصاحب‌رای عطارد بن‌حاجب و اشعث‌بن‌قیس وحارث‌بن‌حسان وعاصم‌بن عمرو و عمروبن‌معدیکرب و مغیرة‌بن‌شعبه ومعنی بن‌حارثه بودند که آنها را سوی شاه فرستاد .

ابووایل گوید: «سعد بیامد تا در قادسیه مقر گرفت و کسان با وی بودند گوید: نمی‌دانم شاید بیشتر از هفت هزار کس یا در این حدود نبودیم، مشرکان سی‌هزار کس یا در این حدود بودند وبه‌ما گفتند: «عده و نیروو سلاح ندارید، چرا آمده‌اید، برگردید.»

گفتیم: « برنمی‌گردیم»، از دیدن تیرهای ما می‌خندیدند و می‌گفتند: «دوك ، دوك» و آنرا به دوك نخریسی همانند می کردند.

گوید: و چون از بازگشت دریغ کردیم گفتند: «یکی از خردمندان خویش‌را پیش ما فرستید که معلوم دارد برای‌چه آمده‌اید»

مغیرة‌بن‌شعبه گفت: «من می‌روم» وسوی آنها رفت وبا رستم برتخت نشست‌و پارسیان بغریدند وبانگ زدند .

مغیرة‌بن‌شعبه گفت: «این‌مرا رفعت نیفزود و از قدریار شمانکاست»

رستم گفت: «راست می گویی، چرا آمده‌اید؟ »

گفت: «ما مردمی در راه ضلالت بودیم خدا پیمبری سوی ما فرستاد و به وسیلهٔ اوهدایتمان کرد و به دست وی‌روزیمان داد و از جمله چیزها که روزی ما کرد دانه‌ایست که گفتند دراین‌دیارمی‌روید وچون آنرا بخوردیم و کبه‌سان‌خودخورانیدیم گفتند : از این نمی‌توانیم گذشت ، ما را به این سرزمین جای دهید تا از این بخوریم. »

رستم گفت :«ولی ما شمارا می کشیم»

گفت: «اگر مارا بکشید به بهشت می‌رویم واگر ما شمارا بکشیم به جهنم

می‌روید، ویا جزیه بدهید»

گوید: وچون‌گفت: یا جزیه بدهید، بغریدند وبانگ زدندوگفتند: «میان ماو شما صلح نیست»

مغیره‌گفت: «شما به طرف ما عبور می‌کنید یا ما به طرف شما عبور کنیم؟»

رستم‌گفت: «ما به طرف شما عبورمی‌کنیم»

مسلمانان عقب‌کشیدندتاپارسیان عبورکردند وبه‌آنها حمله بردند وهزیمتشان کردند.

عبیدبن‌جحش سلمی‌گوید: کسانی در معرکه افتاده بودندکه سلاحی به‌آنها نرسیده بود وهمدیگر رالگد مال‌کرده بودند یك‌کیسه کافوربه دست ما افتادکه پنداشتیم نمك است وتردید نکردیم که نمك است، گوشتی پختیم وازآن در دیگ ریختیم امامزه نداشت. یك مرد عبادی برماگذشت‌که پیراهنی همراه‌داشت‌وگفت: «ای‌گروه عربان‌غذای خود را تباه مکنیدکه نمك این دیار خوب نیست‌می‌خواهید در مقابل نمك این پیراهن را بگیرید؟» پیراهن راگرفتیم ویکی از ماآنرا پوشیدکه به دور اومی‌رفتیم واز پیراهن شگفتی می‌کردیم وچون پارچه‌هاراشناختیم دانستیم که قیمت پیراهن دودرم است.

گوید: من نزدیك یکی بودم که دوبازوبند طلا داشت وسلاح داشت‌وسخن نکردم وگردنش را بزدم.

گوید: دشمنان هزیمت شدند و تاصراة رفتند و ما تعقیبشان کردیم و باز هزیمت شدند و تا مداین رفتند، مسلمانان درکوثی بودند و اردوگاه مشرکان در دیرالمسلاخ بود، مسلمانان سوی‌آنها شدند و تلاقی شد که مشرکان هزیمت شدند و سوی‌کنارهٔ دجله رفتند، بعضی‌ها ازکلواذی عبورکردند و بعضی‌ها از پایین مداین‌عبور کردند ومسلمانان‌آنها را محاصره‌کردند چنانکه جز سگ وگربه-

هاشان چیزی برای خوردن نداشتند و شبانه برون شدند و سوی جلولا رفتند، مسلمانان سوی آنها شدند، هاشم‌بن‌عتبه بر مقدمهٔ سپاه سعد بود و درمحل فرید به‌آنها تاختند.

ابووائل گوید: عمربن‌خطاب حذیفة‌بن‌یمان را برمردم کوفه گماشت ومجاشع ابن‌مسعود را برمردم بصره گماشت.

مغیره گوید: آن جمع (که سعد معین کرده بود) از اردوگاه برون شدند و به مداین رفتند که حجت گویند ویزدگرد را دعوت کنند اینان‌از رستم گذشتند وبه در یزدگرد رسیدند ونزدیك اسبان برهنه ایستادند واسبان یدکی که‌همه شیهه می‌زد، و اجازه خواستند که آنها را بداشتند. یزدگرد کس‌پیش وزیرانوسرانسرزمین‌خویش فرستاد ومشورت کرد که باآمدگان چه‌گوید وچه بگوید، مردم خبر یافتند وپیش آمدند وبه‌آنها می‌نگریستند که جامه‌های دوخته وبرد به بروتازیانه های کوچك به کف وپاپوش چرمین به پاداشتند وچون قوم دربارهٔ آنها همسخن شدنداجازه‌یافتند وآنها را پیش شاه بردند.

دخترکیسان ضبی به نقل از یکی از سران قادسیه‌که مسلمانی نیك اعتقاد بود و هنگام رسیدن فرستادگان عرب، حضور داشته بودگوید: مردم به دور شاه فراهم شده بودند و در آنها می‌نگریستند و من هرگز بجزآنها ده‌کس را ندیدم‌که به دیدار چون هزار باشند، اسبانشان در هم می‌آویخت و به هم می‌خورد و پارسیان از دیدن وضع آنها و اسبانشان آزرده بودند. وقتی پیش یزدگرد رفتندگفت: «بنشینید.» وی‌مردی بدرفتار بود ونخستین کاری که‌درمیانه‌رفت این بودکه میان خود وآنها ترجمان نهاد و گفت: «ازآنها بپرس این روپوشها را چه می‌نامند؟» و او ازنعمان‌که سر فرستادگان‌بود پرسید: «این روپوش توچه نام دارد؟»

گفت: «برد»

واین را به فال بدگرفت وگفت: «برد جهان»
رنگ پارسیان دگرگون‌شد که‌این برای آنها سخت بود.
آنگاه گفت: «دربارهٔ پاپوششان ازآنها بپرس.»
ترجمان گفت: «این پاپوشها را چه مینامید؟»
نعمان گفت: «نعال»
واوهمچنان فال بدزدوگفت: «ناله، ناله، در سرزمین ما»
آنگاه پرسید: «این چیست که به دست دارید؟» گفت: «سوط» سوط (سوت، سوخت) به پارسی به معنی سوختن است.
گفت: «پارس را سوزانیدندخدایشان بسوزاند» برای‌پارسیان فال بد می‌زد وآنها ازگفتار وی‌غمین‌می‌شدند.
در روایت شعبی نیز نظیر این‌آمده با این اضافه که شاه‌گفت: «ازآنها بپرس چراآمده‌اید و محرك شما درکار جنگ و طمع بستن در دیار ما چیست؟ شاید چون به حال خودتان‌گذاشته‌ایم و از شما غافل مانده‌ایم بر ما جرئت آورده‌اید؟»
نعمان‌بن‌مقرن به همراهان خویش‌گفت: «اگرمی‌خواهید از جانب شما پاسخ گویم واگرکسی می‌خواهد سخن‌کند به او واگذارم»
گفتند: «توسخن‌کن» وبه شاه‌گفتند: «گفتهٔ این مردگفتهٔ ماست»
نعمان‌سخن‌کرد وگفت: «خدا عزوجل برما رحمت‌آورد وپیمبری فرستادکه مارا به نیکی راهبر شود وبدان فرمان دهد وشررا به مابشناساند وازآن منع‌کند. در مقابل قبول دعوت وی وعدهٔ خیر دنیا وآخرت به ما داد، هر قبیله‌ای راکه دعوت‌کرد دوگروه شدندگروهی به او نزدیك شدند وگروهی دوری‌گرفتند و جز خواص به دین وی در نیامدند وچندان‌که خدا خواست براینحال ببود. آنگاه‌فرمان یافت‌که باعربان مخالف، جنگ‌کند وازآنها آغازکرد وجنگید تاهمه‌به‌وی‌گرویدند،

یا نابدلخواه ونا خشنود یا بدلخواه وهمگان به برتری دین وی بر آنحال دشمنی و تنگدستی که داشتیم معترف شدیم، آنگاه به ما فرمان داد که به اقوام مجاور خویش پردازیم و آنها را به انصاف دعوت کنیم، ما شما را به دین خودمان می‌خوانیم که نیك را نیك شمرده وزشت را زشت دانسته و اگر نپذیرید به شری دچار می‌شوید که از دیگر تر آسانتر است، یعنی جزیه دادن، و اگر نپذیرید جنگ . اگر دین ما را بپذیرید کتاب خدا را میانتان می‌گذاریم و شما را به تبعیت می‌خوانیم که احکام آنرا گردن نهید و باز می‌گردیم و خود دانید و دیارتان. اگر جزیه دهید و از ما، در امان مانید، می‌پذیریم و از شما حمایت می‌کنیم وگرنه با شما می‌جنگیم . »

گوید: یزدگرد سخن کرد وگفت: «روی زمین قومی تیره‌روزتر و کم شمارتر وپراختلاف‌تر از شما نمی‌شناسم. چنان بود که ما دهکده‌های اطراف را می‌گماشتیم که به شما پردازند وپارسیان به جنگ شما نمی‌آمدند و شما طمع مقابله باآنها نداشتید، اگر شمارتان بیشتر شده مغرور مشوید واگر از تنگدستی آمده‌اید تابه‌وقت فراوانی، آذوقه برای‌شما مقرر کنیم وسرانتان را حرمت کنیم وشما را جامه دهیم و یکی را پادشاهتان کنیم که باشما مدارا کند»

عربان خاموش ماندند، مغیرة‌بن‌زرارة‌بن‌نباش اسیدی برخاست وگفت: «ای پادشاه، اینان سران وبزرگان‌عربند واشراف قوم که از اشراف‌شرم کنند که‌اشراف حرمت اشراف دارند واشراف حقوق اشراف را رعایت کنند و اشراف اشراف را بزرگ شمارند بااین سبب همه آنچه راکه فرمان‌داشته‌اند با تو نگفته‌اند وهمه آنچه راکه گفته‌ای پاسخ‌نداده‌اند ونکو کرده‌اند که‌ازآنها جز این نشاید، گوش فرا دارتا آنچه باید بگویم وآنها شاهدگفتار باشند، وصف ما چنان کردی که ندانستی، آنچه از تنگدستی ماگفتی کس از ما تنگدست‌تر نبود، گرسنگی ماگرسنگی نبود، سوسکها وجعلها وعقربها ومارها را می‌خوردیم وآن راغذای خویش می‌پنداشتیم.

منزلگاه ماکف زمین بود وجزپشم شتر وگوسفندکه می‌رشتیم پوششی نداشتیم. دین ما این بودکه همدیگر را بکشیم وبه یکدیگر هجوم بریم. دختر خویش را زنده‌به‌گور می کردیم تا غذای ما را نخورد، پیش از این حال ما چنین‌بودکه با تو گفتم. آنگاه خدا مردی‌را سوی ما فرستادکه شناخته شده بود ونسب ووضع ومولد وی را می‌شناختیم. سرزمین وی بهترین سرزمین‌ما بود. شرف وی از همه برتربود. وخاندان وی از همه بزرگتر وقبیله وی از همه بهتر وخود وی در آن حال که بود از همه بهتر بود وراستگوتر وخردمندتر و ما را به دینی خواندکه هیچ کس زودتر از یك همسن وی‌نپذیرفت که پس‌از اوجانشینش شد. او سخن‌کرد و ما سخن‌کردیم، اوراست می گفت وما دروغ می‌گفتیم ، او زیادت یافت وما نقصان یافتیم وهرچه‌گفت رخ داد وخدا تصدیق وپیروی وی را در دل‌ما انداخت وواسطه میان ما و پروردگار جهانیان شدکه‌هرچه به ماگفت‌گفتار خدا بودو هرچه فرمان داد فرمان خدا بود. به ماگفت که پروردگارتان می‌گوید من خدای یگانه‌ام وشریك ندارم. وقتی بودم‌که چیزی نبود و همه چیز ها بجز من فنا شدنیست ، من همه چیز را آفریده‌ام و همه چیزها به سوی من باز می‌گردد. رحمت من شامل شما شد و این مرد را سوی شما فرستادم تا راهی راکه به وسیله آن پس از مرگ شما را از عذاب خویش می‌رهانم و درخانهٔ خویش ، خانه‌آرامش، جای می‌دهم به شما نشان دهم و ما شهادت می‌دهیم که وی حق‌آورد و از پیش حق آورد وگفت هرکه پیرو دین شما شود از حقوق و تکالیف شما بهره‌ور است و هرکه دریغ کند ، از او جزیه بخواهید و چون بداد وی را همانند خودتان حمایت کنید و هرکه نداد با وی جنگ کنیدکه من داور شمایم . هرکه از شما کشته شود او را به بهشت خویش می‌برم و هر که بماند بر دشمن ظفرش دهم . اکنون اگر می‌خواهی‌جزیه بده وتسلیم باش وگر نه شمشیر درمیان‌است مگرآنکه مسلمان شوی وخویشتن را نجات دهی. »

شاه گفت: «بامن چنین سخن میکنی؟»

گفت: «باکسی سخن می کنم که با من سخن کرد واگر دیگری با من سخن کرده بود،این سخنان با تو نمی گفتم.»

شاه گفت: «اگر نبود که فرستاده را نباید کشت ، شما را می کشتم. کاری با شما ندارم.» آنگاه گفت مقداری خاك بیارید وبر اشرف این جمع بار کنید واو را برانید تا از در مداین برون شود. و به عربان گفت: «پیش یار خود بازگردید وبه او بگویید رستم را می‌فرستم تا شما واو را در خندق قادسیه به‌گور کند که عبرت دیگران شوید آنگاه وی‌را سوی‌دیار شما می‌فرستم‌تا با شما بدتر از آن کند که‌شاپور کرده بود.»

آنگاه پرسید: «اشرف شما کیست؟» وقوم‌خاموش ماندند.

عاصم‌بن‌عمرو که خم شده بود تابار خاك را برگیرد، گفت: «من اشرف جماعتم وسرور اینانم، خاك را برمن بازکنید.»

شاه گفت: «چنین است؟»

گفتند: «آری» وخاك را به‌گردن وی‌بار کرد که باآن از ایوان وخانه‌در آمدو پیش مرکب خود رسید وخاك را برمرکب بارکرد آنگاه باشتاب برفت‌وهمه‌سوی سعد رفتند وعاصم ازآنها پیشی گرفت وازباب قدیس گذشت و گفت: «امیر را مژده ظفر دهید که انشاءالله‌ظفر یافتیم.»

آنگاه عاصم برفت وخاك را در منزل خود خالی کرد وبازگشت وپیش‌سعد آمد وخبر را با اودر میان نهاد .

سعد گفت: «خوشدل باشید که خداکلیدهای ملك‌آنها را به‌ماداد.»

آنگاه یاران وی بیامدند و هرروز نیروی‌آنها بیشتر می‌شد و ضعف دشمن می‌افزود .

وچنان شد که‌کارشاه ورفتار مسلمانان‌که خاك را پذیرفته بودند برندیمان شاه

سخت آمد ورستم از ساباط پیش‌شاه آمد واز کار وی با مسلمانان جویا شد وپرسید که آنها را چگونه دیده است؟»

شاه گفت: «نمی‌دانستم که در میان عربان چنین مردانی هست که خردمندتر و حاضر جوابتر وسخندانتر از شمایند، بامن به راستی سخن کردند، گفتند وعده‌ای به آنها داده شده که یا بدان دست می‌یابند یادر راه آن جان می‌دهند . ولی سرشان از همه احمقتر بود، وقتی از جزیه سخن آوردند من مقداری خاك به اودادم که بـرسر خود نهاد وبرون رفت، اگر خواسته بود این کار را به عهده دیگری نهاده بود کـه من از واقع حال آنهاخبر نداشتم.»

رستم گفت: «ای پادشاه! وی خردمند قوم بوده واین رابه فال‌نیك گرفته‌وبیشتر از یاران خود بصیرت داشته.»

آنگاه رستم که منجم وکاهن بود خشمگین وغمگین از پیش شاه درآمـد و کس به تعقیب فرستادگان فرستاد وبه محرم خویش گفت:«اگر فرستاده‌به‌آنهارسید زمین خود را حفظ توانیم کرد واگر به اودست نیافتند خدا زمین وفرزندان شمارا خواهدگرفت.»

فرستاده از حیره بازگشت که به فرستادگان عـرب دست نیافته بود، رستـم گفت: «بی گفتگواین قوم سرزمین شما را ببردند. پسر حجامتگر در خور پادشاهی نیست. عربان کلیدهای سرزمین ما را بردند.» و خدای عزوجل به سبب این واقـعه خشم پارسیان را بیفزود.

سعـد پس از رفـتن فرستادگـان سوی یـزدگرد ، دستـه‌ای فرستاد کـه برفتند تابه نزد گروهـی از ماهیگیران رسیدنـد که ماهـی بسیار شکار کرده‌بودند. سوادبن مالك تمیمی سوی نجاف و فراض رفـت که نزدیك آنجا بود و سیصد ـ چـهارپـا از استروخـر و گـاو براند که بـر آن ماهی بار کـردند و صبحـگاهان به اردوگـاه رسیدند که سعـد ماهیـها را میان کسان‌تقسیم کرد و چـهار پایان را نیز

تقسیم کرد و خمس را جز آنچه به غنیمت‌گیرندگان داده بود برگرفت و این غزای ماهیان بود .

وچنان شد که آزاذ مرد پسر آزاذبه به‌طلب کسان خود برون شده بودوسواد ابن‌مالك وگروهی‌سواران همراه وی راه اوبگرفتند وبرپل سیلیحین جنگیدند تا وقتی مطمئن شدندکه غنیمت از دسترس دشمن دور شد، به دنبال آن رفتند و آن را به مسلمانان رسانیدند .

وچنان‌بودکه‌مسلمانان‌به‌گوشت‌بسیارراغب‌بودندکه‌گندم‌وجووخرماوحبوبات چندان داشتندکه برای‌مدتی‌بس‌بود ودسته‌هابرای‌گرفتن‌گوشت فرستاده‌می‌شدکه از گوشت نام می‌گرفت. از جمله غزاهای‌گوشت، غزای‌گاوان وغزای ماهیان بود.

ونیز مالك‌بن‌ربیعة بن‌خالد تیمی، واثلی بامشاوربن‌نعمان‌تیمی ربیعی‌فرستاده شدندکه‌برفیوم‌حمله‌بردند وشتران‌بنی‌تغلب ونمررا بگرفتند و با همراهان‌آن براندند وشبانگاه‌پیش سعدآوردند وکسان‌شتران راکشتند وگوشت‌فراوان شد.

عمروبن حارث نیز سوی نهرین حمله برد و بر در ثوراگوسفندان بسیار یافتند و در سرزمین شیلی‌که اکنون شهرزیاد است براندند و به اردوگاه‌آوردند .

گوید: درآن هنگام جزدونهر آنجا نبود.

از وقتی‌که خالد بعراق‌آمد تا وقتی‌که سعد به قادسیه رسید دو سال و چیزی فاصله بود وسعد دوماه وچیزی در قادسیه بماند تا فیروزی یافت .

از حوادث پارسیان وعربان از پس بویب این بودکه انوشگان پسر هربذ ازسواد بصره سوی مردم غضی می‌رفت که‌مستورد وعبدالله‌بن‌زید سالار تیره رباب تمیم وجزء بن‌معاویه وابن نابغه دوسالار تیره سعد تمیم وحسن‌بن‌نیار واعوربن شبابه دوسالارقوم‌عمرو، وتمیم وحصین‌بن‌معبد وشبه‌دوسالارقوم حنظله‌تمیم‌راهش را ببستند واورابکشتندوچون‌سعدبیامدآنها ومردم غضی وهمه این‌طوایف‌بدوپیوستند.

پایان جلد چهارم